

کتابخانه فرنگ مرهم

قصه‌های ایرانی

جلد اول

کتابخانه فرنگ مرهم : سید ابوالقاسم نجفی شیرازی



ادبیات
فارسی

۲۷

۶

۵

*Recueil
du Patrimoine Folklorique de l'IRAN*

QESSE HAY-E IRANI

(Contes Persans)

1er volume

par

S. Abolghassème ENDJAVI

Tous droits réservés pour

l'auteur

Editions Amir-Kabir

Tehran, IRAN

1974



قصه های ایرانی

جلد اول

شامل چهل و یک متن و سی و پنج روایت مختلف از
قصه های ایرانی با مقدمه و حواشی و معنی لغات محلی و
هفت فهرست

تألیف
سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی



مؤسسه اسرار است اسیر کبیر

انجمن شیرازی، سید ابوالقاسم
قصه‌های ایرانی (جلد اول)

چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ و صحافی: شرکت افست (سهامی خاص) چاپخانه بیست و پنجم شهر یور
نقاشی متن: کریم روحانی
شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۳۷۶ - ۱۳۵۲/۹/۲۳
کلیه حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
چهار	عنوان قصه‌ها بترتیب چاپ
پنج	عنوان قصه‌ها بترتیب الفبائی
شش	الفبای صوتی کتاب
هفت - بیست و چهار	سخنی از مؤلف
۳۴۰-۱	قصه‌ها
۳۴۱	راویان و همکاران
۳۴۲	اعلام، اماکن؛ قبایل و کتب
۳۴۵	پیشه‌ها
۳۴۸	جانور و دام و دد
۳۴۹	اشخاص قصه
۳۵۱	موجودات افسانه‌ها

عنوان قصه‌ها بترتیب چاپ

۱۹۳	مکر و حيله زن (دو روايت)	۱	شاهزاده ابراهيم و فتنه خونريز
۱۹۹	گل خندان (سه روايت)	۸	سلطان مار
۲۳۰	مرغ سخنگو (سه روايت)	۱۵	فاطمه قرقرو
۲۵۸	دختر شهر چين (دو روايت)	۱۸	خروس گردو دزد
۲۶۷	بسر و گرتگ	۴۰	بموني و اسکندر
۲۷۱	لت خروسی	۴۵	ملای مکتب
۲۷۵	حيله درویش	۴۷	علی پیسووچارخ
۲۷۹	مرد خاکسترنشین	۴۱	خانم سنگ به حالت نباشه
۲۸۲	نیمه کون اسب سوار (دو روايت)	۴۵	مرد جوجه فروش
	کچل و سفره و ترکه وانگشتر حضرت	۴۹	عباس دوسی
۲۹۷	سلیمان	۴۴	متل روباه
۳۰۱	قلاغه و مرد باقالی کار	۵۶	دختر تاجر و پسر پادشاه
	و پنج روايت ديگر به اسامي:	۶۱	میراث سه برادر
۳۰۴	گرتگ و سفره	۶۵	ملك محمد و ديو يك لنگو
۳۰۶	در دبه، در دبه - تو دبه، تو دبه	۸۰	برگ مرواريد
۳۰۸	علی باقالوکار	۸۵	باغ سیب
۳۱۰	کدو بدر	۹۲	متل سیمرغ
۳۱۱	ديگله بچوش	۱۰۷	کچلك
۳۱۵	دختر نارنج و ترنج (سه روايت)	۱۱۶	کچل و شيطان
	و هشت خلاصه به اسامي:	۱۴۰	کچل و قاضي
۳۳۰	هفت نارنج و ترنج	۱۲۵	يك گردو بينداز بيايد
۳۳۲	دختر «نه اش نژائیده»	۱۳۴	آدم بدبخت
۳۳۲	نارنج و ترنج	۱۳۹	آگبوری
۳۳۲	دختر شاه نارنج	۱۴۲	تمریچی
۳۳۵	پریزاد یا دختر چل انار	۱۴۶	باغ گل زرد و باغ.... (دو روايت)
۳۳۷	دختر کریم خیاط	۱۵۳	سه برادر
۳۳۹	دختر سوسه خیاب	۱۶۲	پسران پادشاه یا سه برادر
۳۴۰	بلبل خیارک	۱۶۷	پسر خارگن با ملا بازرگان (دو روايت)
		۱۷۴	گل به صنوبر چه کرد (دو روايت)

عنوان قصه‌ها بترتیب الفبائی

۱۵	فاطمه قرقر و Qorqoru	۱۳۴	آدم بدبخت
	قلاغه و مرد باقالی کار (شش‌روایت و یک	۱۳۹	آگبوری
۴۰۱	خلاصه)	۸۵	باغ‌سیب (با خلاصه چهار روایت دیگر)
۱۰۷	کچلک	۱۴۶	باغ‌گل‌زرد (دو روایت و چهار خلاصه)
	کچل و سفره و ترکه و انگشتر حضرت	۸۰	برگ مروارید
۴۹۷	سلیمان	۴۰	بمونی و اسکندر
۱۱۶	کچل و شیطان	۱۶۴	پسران پادشاه یا سه برادر
۱۴۰	کچل و قاضی (از قصه‌های عیاران)	۱۶۷	پسر خارکن با مابازرجان (دو روایت)
۱۷۴	گل به صنوبر چه کرد (دو روایت)	۴۶۷	پسر و گرگ
۱۹۹	گل خندان (سه روایت و دو خلاصه)	۱۴۴	تمریچی Temirçi
۴۷۱	لت خروسی (با خلاصه سه روایت)		حیله درویش (شبهه داستان سودابه و
۴۴	متل رو باه	۴۷۵	سیاوش شاهنامه)
۹۴	متل سیمرغ (با خلاصه روایت دوم)	۴۱	خانم! سنگ به حالت نباشه
۴۵	مرد جوجه‌فروش	۱۸	خروس گردو دزد
۴۳۰	مرغ سخنگو (سه روایت)	۵۶	دختر تاجر و پسر پادشاه
۱۹۴	مکر و حیله زن (دو روایت)	۴۵۸	دختر شهرچین (دو روایت و یک خلاصه)
۴۵	مالی مکتب		دختر نارنج و ترنج (سه روایت و هشت
۶۵	ملک محمد و دیو یک لنگو	۴۱۵	خلاصه)
۶۱	میراث سه برادر	۸	سلطان مار
	نیمه‌کون اسب‌سوار (دو روایت و دو	۱۵۴	سه برادر (از قصه‌های عیاران)
۲۸۴	خلاصه)	۱	شاهزاده ابراهیم و فتنه خونریز
۱۴۵	یک گردو بینداز بیاید	۴۹	عباس دوس Dôs
		۴۷	علی ییسوچارخ Alipissu-o Çarox

الفبای مصوت این کتاب

A	آ	K	ک
Ä	آ	G	گ
B	ب	L	ل
P	پ	M	م
T	ت + ط	N	ن
S	ث + س + ص	V	و
J	ج	Y	ی
Ç	چ	O	أ
H	ح + ه	Ö	او (نو مانند نوروز)
X	خ	U	او (بو مانند بویا و جوی)
D	د	Ü	او (مانند U فرانسوی)
R	ر	E	ا (کوتاه)
Z	ز + ذ + ض + ظ	Ê	ا (کشیده)
Ž	ژ	Ä	آ (کشیده بین فتحهٔ ممدود
Š	ش		و ع مانند BÄLE بثله)
’	ع + ه + ا	I	ای (ئی)
Q	غ + ق	W	واو معدوله (مانند خواب و خواهش)
F	ف		

سخنی از مؤلف

صداقت قصه و گویا بودن آن - يك مجموعه خواندنی - قصه‌های
ایرانی - اثر تربیتی قصه - قصه در ادب رسمی - قصه‌گوئی
و شاهنامه‌خوانی - قصه‌های ایرانی و تحقیقات غربیان -
گردآوردگان ایرانی - مجموعه حاضر و کتاب حاضر -
توصیه به همکاران.

آدمی قصه را دوست دارد. با قصه زیسته و می‌زید و خواهد زیست. قصه مانند خواب دیدن است، با زندگی پیوستگی و شباهت دارد اما خود زندگی نیست، تلخی‌ها و ناملایمات آنرا هم ندارد. قصه را جاذبه‌ایست که در همه دوره‌های عمر، از کودکی تا پیری آدمی را به سوی خود میکشد. چه هنگامی که کودک از مادر خود قصه می‌شنود و به جهان رؤیاها می‌رود چه زمانی که شهرزاد شیرین‌سخن لب به داستان می‌کشد و ستمگری مصمم به آزار رام و منصرف می‌شود، عامل اصلی و مؤثر؛ جاذبه جادویی قصه است.

بشر پیوسته با قصه سر و کار دارد و آنرا کلید گنجینه رازها و رمزهای کهن میدانند. آدمیزاد همانطور که نمی‌تواند از سایه خود جدا شود از شنیدن قصه هم نمی‌تواند چشم بپوشد. می‌خواهد از سرگذشت تلخ و شیرین نیاکان و هم‌نوعان خویش باخبر شود.

صداقت قصه و گویا بودن آن

قصه را سندی معتبر نمی‌شناسند و افسانه‌اش می‌خوانند اما همین افسانه به مراتب، از تاریخ گویاتر و صادقتر است. گویاتر است زیرا لبریز از تخیلات و اوهام و سرشار از باورهای قومی و دینی جوامع و آئینه جهان بینی؛ آرزوها! بیم‌ها! امیدها و بیان‌کننده تلاش مداومی است که آدمیزاد برای رسیدن به مقاصد و مرادهای خود به کار بسته است. و از این رو صادقتر از تاریخ است که اغراض قومی و سیاسی آنرا تیره

نکرده است. جهان‌خواری آزمندان و زشتی حرص را می‌نماید اما به جهانگیری سرداران و عیش و عشرت آنان اعتنا ندارد. درباره «فرد» حقیر و مغرور خاموش است ولی طرز فکر؛ طرز بینش؛ طرز اخلاق و خلاصه تمنیات نهفته در بطون و درون هر قوم و قبیله‌ای را نشان میدهد و زوایای تاریک و غامض روح آنان را روشنی می‌بخشد.

و بهترین هنرمندان و نویسندگان جهان آن گروهی هستند که از افسانه‌ها و سنت‌ها و زندگی مردم الهام گرفته‌اند. در قرون گذشته نیز مرصاحب اثری که با مردم نزدیکتر بوده اثرش مطبوعتر و مقبولتر افتاده است کتاب **سَمَك عیار و دیوان خاقانی** و آثاری از این دست - حتی **رحله ابن بطوطه** در آنجا که سخن از مردم ایران می‌گوید - صدبار بهتر و روشنتر و گریاتر از **تاریخ و صاف و جهانگشای جوینی** و مانند اینها ما را با ساکنان این مرز و بوم در قرون گذشته آشنا میکنند. **پالزاک** بیش از **میشله بینش** و عادات و رسوم و هیجان‌های روحی ملت فرانسه را نشان میدهد. هرکس بخواهد از خصوصیات اخلاقی و روحی مردم روسیه باخبر شود به **داستایوسکی** و **تولستوی**، **پوشکین** و **ماکزیم-گورکی** روی می‌آورد.

بدیهیست که داستان‌نویسی در دو سه قرن اخیر تحول و تنوع فراوان یافته و از صورت‌های ساده نخستین به شکل تحلیل و تجزیه - های روحی درآمده است معذک چون قصه‌های ساده و ابتدائی اقوام بیش از آنچه تصور شود سیر حقیقی زندگانی مردم و باطن بی‌تکلف آنان را روشن می‌سازد، نویسندگان هنرمند و کنجکاو به مطالعه و بهره‌یابی از آنها علاقه می‌ورزند و از فیض همین آشنائی، آثاری ارزنده و قوی می‌آفرینند. اخیراً از این مرحله هم در گذشته، پیش‌تر رفته‌اند، به مطالعه افسانه‌ها و اساطیر مربوط به حماسه‌ها و سرزمین‌ها و شهرها و دیه‌ها پرداخته، حاصل اندوخته‌های خود را به صورت مجموعه‌های خواندنی عرضه کرده‌اند.

يك مجموعه خواندنی

برای روشن شدن مطلب باید گفت که آدمی را از قدیم‌الایام عادت بر این بوده است که در اطراف شخصیت‌های مهم و نوابغ؛ بناهای بزرگ؛ آثار خارق‌العاده و هر خلاف معمولی، اساطیر و افسانه‌هایی بسازد و به تعبیرات و تعلیل‌هایی متوسل شود تا آن نشدنی‌ها و محال‌ها با معیارهای عادی و ذهنی او بخواند، ممکن جلوه کند و متناسب فهم وی درآید. در سرزمین خودمان - همچون هر کشور کهن و با فرهنگ - حماسه‌ای چون **شاهنامه** و بناهایی مانند **تخت جمشید** و **بیستون** و نوابغی

مثل **ابن سینا** و **خواجeh حافظ** و بسیاری از مشاهیر مانند **شاه عباس** و دیگران و اماکن و بقاع کهن و..... چنین افسانه‌هایی دارند که هنوز کم و بیش رواج دارد و ما از آنها بی‌خبریم و نسبت به آنها بی‌اعتنا - جماعتی سرگشته اردو بازار تجدد و مجذوب هیاهوی صنعت که فراتر از بی‌خبری رفته‌اند و حتی بازگوکردن آنها را هم باعث ترویج خرافه! و اتلاف! وقت میدانند - اما در کشور **فرانسه** همین قبیل اساطیر و افسانه‌ها اساس اصلی تدوین مجموعه‌های مفصل و پر ارزش شده است^۱ و حاصل کلام آنکه دانشمندان و هنرمندان آگاه مغرب‌زمین از طریق گردآوری و مطالعه این مواد ارزنده چنین آثاری هم پدید می‌آورند.

قصه‌های ایرانی

قصه‌های ایرانی یکی از کهنترین نمونه‌های اصیل تفکر و تخیل مردم این سرزمین و نشان‌دهنده کیفیت زندگی و مباحث ذهنی و شادی و اندوه این قوم به‌شمار می‌آید. مردم این مرز و بوم، از روزگاران بسیار دور پندارها؛ باورها؛ افکار؛ آرزوها و تجربه‌های خود را در قالب قصه ریخته و آنرا مانند گوهری نایاب و عزیز به‌مرور تراش داده‌اند و سطوحی بر آن افزوده و اجزائی از آن کاسته‌اند تا سرانجام به این شکل زیبای تحسین‌انگیز درآمده و به‌دست ما رسیده است که هرکدام از آنها در عین سادگی و صفای بی‌پیرایه چنان لطیف و دلکش است که خواننده و شنونده را بی‌اختیار مجذوب می‌سازد یعنی همان رمز و رازی که در آفرینش به‌ت‌آور مینیاتور ایران و رنگهای جادویی آن، همان طراوت و جلای خیره‌کننده‌ای که در نقش‌ها و رنگهای بدیع کاشی‌کاری این دیار نهفته است، همان ظرافتها و انحنائیهایی که از انواع خط فارسی خوانده میشود و تلالؤ غوغائی و خاموش تذهیت و

۱- نام این دوره کتاب بسیار خواندنی «مجموعه داستانها و افسانه‌های ممالک و اقوام» است. Collection des Contes et légendes de tous les Pays. FERNAND NATHAN, Paris, 1969.

از این مجموعه تا سال ۱۹۶۹ مسیحی تعدادی بالغ بر هشتاد مجلد منتشر شده است که چهارده جلد آن مربوط است به اساطیر بابل و ایران و مصر و یونان و روم و سرزمین‌هایی از این قبیل و سی و هشت جلد آن از افسانه‌های سایر کشورها سخن می‌گوید. قابل تأمل آنکه نوزده مجلد آن - البته تا دوازده سال پیش - منحصرأ به افسانه‌ها و اسطوره‌های مربوط به ایالات فرانسه اختصاص داده شده است در حالی که ما هنوز مثلها و قصه‌های اصلی و گرانبهای خود را بطور کامل جمع و تدوین نکرده‌ایم تا به افسانه‌های مربوط به پیدایش شهرها و ساختن ابنیه تاریخی و اماکن و زندگی مشاهیر و بزرگان خود برسیم!

نقاشی هم بردلربائی و چشم‌نوازی آن‌می‌افزاید، همان زیبایی نجیب و تنوع خیال‌انگیزی که در طرح‌های قالی، این شاهکار هنر ایران دیده‌میشود و جمله آنها بیننده هنرشناس را به تحسین و اعجاب وامیدارد و به دنیای رازها و حال‌ها میبرد، در تاروپود این قصه‌ها هم وجود دارد و بی‌شبهه به‌همین جهات است که بی‌اینکه ثبت و ضبط شده‌باشد همواره نقل شده و روایت شده تا به‌زمان حاضر رسیده است.

می‌گویند آسمان کرمان و تماشای آن نیز عالمی دارد چنانکه در شبهای آرام و مطبوع آن دیار محبوب و ستمدیده چون به‌آسمان نظر بیندازی، ستارگان بطوری درشت و درخشان و فریبکارند که خیال میکنی همینکه دست خود را کمی بالاتر ببری، آن‌اختران تابان و شفاف را میتوانی بگیری و در دامان کنی.

قصه‌های ایرانی را هم چون میخوانی ابتدا تصور میکنی اگر قلم به‌دست بگیری میتوانی در مدتی کوتاه چند تا از آنها را بنویسی؛ اما اگر ستاره‌های آسمان کرمان بدست آمدنی باشد نوشتن قصه‌هایی شبیه قصه‌های ایرانی هم ممکن خواهد بود زیرا این قصه‌ها علاوه برگیرائی طبیعی و زیبایی ساده‌ای که دارند از حیث اصول داستان‌پردازی هم سخت استوار و به‌هنجارند، هیجان قصه به‌موقع، اوج و حضيض آن بجا و هر نکته چنان درجای خود سنجیده و مستحکم آمده است که با اصول داستان‌نویسی امروز خیلی نزدیک می‌نماید و راستی که از حیث لطف تعبیر و پاکی ترکیب با لطیفترین نثرهای ساده و روان برابری میکند و از نظر زیبایی به «دختر نارنج و ترنج»^۲ میماند و با اینکه هرکدام بازمانده روزگاران گذشته و قرون سالفه است و در پیمودن راههای پر حادثه و دور و دراز و نقل سینه به‌سینه بناچار دچار تصرفاتی شده و از افکار گوناگون تأثر پذیرفته است باز هنوز زندگی و قوت تأثیر خود را از دست نداده در ما اثر میکند و ما هم با تمامی اشارات و زوایای آن آشنا هستیم.

جای گفتن این نکته همین جا است که قصه‌های قدیمی ما هنگامی بهتر جلوه میکند و حیرت و تمجید خواننده را برمی‌انگیزد که از لحاظ هنری و فنی با قصه‌های فعلی مقایسه شود چه، غالب قصه‌های امروزی که به‌تقلید از قصه‌های غربی و ظاهراً برای کودکان بیگانه ما نوشته میشود نه به‌دره خردسالان میخورد نه بزرگترها از آن چیزی می‌فهمند و راستی خواندن آنها نفرت‌آور و فهمیدن آنها برای هر دو گروه مشکل است، به‌هیچ روی بر خلیقیات و روحیات ایرانی تکیه ندارد و از فرهنگ ما آب نخورده و ریشه و مایه نگرفته است و اگر چه

گرته‌ای ناقص و رنگی پریده و طرحی علیل از قصص عامیانه دارد ولی چندان پیرایه نامتناسب و کریه از داستان‌نویسی غربی بر آنها بسته‌اند و می‌بندند که برای کودک و برنا و میانسال و پیر و همه‌وهمه نامأنوس و غریب می‌نماید.

اثر تربیتی قصه

اساس تربیت اصیل ایرانی با آن اسلوب متین و معقول براین مبنا قرار داشت و - خوشبختانه در مناطقی که عوارض تمدن سرد و بی‌روح ماشینی اصول آنرا درهم نریخته - هنوز هم بر همین پایه قرار دارد که برای کودک قصه و مثل می‌گویند و این کار فوائد بسیار داشته و دارد که یکی از آن جمله اینکه گوش طفل با حدیث مشقت‌ها و ناهمواری‌های زندگی آشنا میشود و مقاوم و سخت‌جان بار می‌آید و از اوان طفولیت همانطور که لطائف و زیبایی‌های زندگی را می‌شناسد ماجرای دشواریهای آنرا هم می‌شنود و این نکته‌های حیاتی و قیاسی در ذهن او جان می‌گیرد و بیدار میشود که، پاسداری از این میراث غنی اینک به‌عهده اوست؛ که اصول اخلاقی و انسانی کهنه شدنی نیست؛ که با ایمان زیستن و پیروی کردن از اصول انسانی در هرزمانی سخت دشوار است؛ که زشتی‌ها و قباحات‌ها عجب فراوان و رایج شده!... که نیکی و داد و زیبایی به‌همین آسانی‌ها برشر و ستم و زشتی پیروز نمیشود؛ که اگر حقی به‌حقداری برسد شگفتی‌آور است اما محال نیست؛ که بالاترین و ارجمندترین هنر آدمی «انسان» بودن اوست؛ که هرکس همینکه از کاوش و تلاش دور افتد به‌هیچ‌جا نمیرسد؛ که دیروزی‌ها چه اندازه خوشتر راحتتر راضیتر و خوبتر بوده‌اند!... و مهمتر از همه آنکه مشرق‌زمین را با بسیاری از خصوصیاتش می‌شناسد و درمی‌یابد که در چه اقلیمی زندگی میکند.

فایده و ارزش شنیدن قصه در کودکی به‌همین‌جا ختم نمیشود. قصه، اطفال ما را به این آب و خاک دل‌بسته میکند و محبت به وطن را در جان و دل آنان می‌رویاند و زنده نگه‌میدارد. به‌مدد قصه و از راه گوش، نوپاگان ما با چند هزار کلمه آشنا و مانوس می‌شوند و پیش از رفتن به‌دبستان جمله‌سازی ساده و سخن گفتن بی‌پیرایه و شیرین را بی‌رنج و تعب می‌آموزند؛ هوش و حافظه آنان بکار می‌افتد؛ قدرت تخیلشان قوی و زاینده میشود؛ با دنیای خارج ارتباط پیدا میکنند؛ درباره روابط بین اشیاء و اشخاص به‌تفکر می‌پردازند؛ ذهنشان به‌حرکت افتاده کنج‌کاو و خلاقیت پیدا میکند؛ حس‌چاره‌جویی و چون‌وچرا گوئی و قدرت خلق و ابداع و علت‌یابی و معلول‌شناسی

و توان استدلال و استنتاج در آنان رشد می‌یابد و بیدار میشود؛ از جانوران و پرندگان نمی‌هراسند و با آنان دوست میشوند و عواطف پاک و کودکانه‌شان شکل می‌گیرد؛ حیوانات موذی و درنده را از جانداران بی‌آزار و دوست داشتنی باز می‌شناسند؛ با آداب، سنت‌ها؛ دین و آئین؛ اصول اخلاقی و تربیتی زادبوم خویش پرورش می‌یابند. در بعضی از قصه‌ها حوادث دشواری پیش می‌آید که طفل، بعدها در دوران زندگی خود به انواع مشابه آن برمیخورد و همین امر یعنی آشنائی ذهنی او با این اتفاقات ناگوار باعث میشود تا روحیه‌ای مستقل و متکی به خود پیدا کند و در روز حادثه دست و پای خود را گم نکند. اینکه قصه‌ها همیشه به‌خوشی و خوبی پایان نمی‌پذیرد به همین سبب است: جنگ و دعوا در می‌گیرد و «در دعوا هم که حلوا خیر نمی‌کنند»، بدخواهی و ظلم بر نیکی و عدالت فائق می‌آید. اما قهرمان قصه با آنکه در چنگ دشمن اسیر است خود را نمی‌بازد و با دلیری و جسارت پایداری میکند و به چاره‌اندیشی می‌پردازد، سرانجام دشمن بدخواه به‌نحوی که پیش‌بینی آنهم دشوار است، سزای بدکرداری خود را می‌بیند و قهرمان داستان به‌زور بازو یا به‌قوت تدبیر یا به‌مدد پیری نورانی یا پهلوانی جوانمرد از مهلکه جان بدر می‌برد و به‌مقصود میرسد.

قصه در ادب رسمی

مقام قصه باز هم برتر از اینها است. از دورترین دورانها قصه در حفظ موارث فکری اقوام تأثیر فراوان داشته است، در فرهنگ خود ما افسانه‌های پهلوانی اوستا شاهد زنده‌ای برایین مدعا است. به همین قیاس در هردوره‌ای، بزرگان قوم‌نیز برای اینکه افکار بلندخود را به‌فهم عامه نزدیک سازند از این قالب مستعد و مناسب کمک می‌گرفته‌اند. دریای موج و ذخار اندیشه متلاطم و سرشار نوابغی مانند مولانا جلال‌الدین محمد با آنهمه رمز و راز حیرت‌زا در هیچ ظرفی به‌خوبی این یکی جا نمی‌گیرد. اگر بتوان «بحر را در کوزه‌ای» ریخت و گنجائی آنهم بیشتر از «قسمت یک‌روزه» باشد آن کوزه، نامی جز قصه ندارد. تنها زبانی که هرکس در هر سن و سال و زمان و در هر نقطه جهان با آن متکلم و آشنا است زبان قصه است. قصه بهترین وسیله‌ایست که به‌کمک آن می‌توان اینهمه افکار بلند و آراء مافوق تصور را به‌مردم منتقل کرد و به‌آسانی در اختیارشان نهاد، و آنان نیز با ذوق و اشتها بخوانند و لذت ببرند و بازهم خواستار شنیدن و خواندن بیش از آن باشند. عبداللطیف طسوجی تبریزی در مقدمه الف-لیله و لیله فارسی که خود او ترجمه کرده در این باره گوید: «حکیمان

را رسم و آئین چنین است که گاهی به اسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود از آنهمه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این حیلت را بکار برند که عامه طباع را به گفته ایشان رغبت افتد»^۳

آنچه بر سخن طسوجی باید افزود اینست که «حکیمان» خود خالق این افسانه‌ها نبوده‌اند بلکه افسانه‌های رایج و شفاهی خلق را وسیله و بهانه‌ای برای «پند گفتن و حکمت آموختن» قرار داده‌اند. یعنی برای اینکه «عامه طباع را به گفته ایشان رغبت افتد» از افسانه عوام کمک گرفته‌اند و اینجا است که ارزش و اهمیت قصه‌های خلق روشن میشود و از همین‌جا میتوان دریافت که قصه‌های عامیانه چه تأثیر شامل و همه جانبه‌ای در ادب رسمی و مکتوب ملل جهان و از جمله ملت ما داشته است. به بیان دیگر، غالب قصه‌های ادبی و مشهوری که از نوایغ و هنرمندان ما و دیگران باقی مانده در روزگاران گذشته از جمله قصص عامیانه بوده که بعدها به کسوت متشخص و مجلل ادب رسمی درآمدند. و کریستن‌سن ایرانشناس دانمارکی سالها پیش بدین نکته توجه داشته و میگوید: «یک قصه ادبی قصه‌ایست که اصلا عامیانه بوده است و بعدها به آن جنبه ادبی داده‌اند»^۴ چه، ردپای آنها را در آثار قدر اول ادب فارسی می‌بینیم فی‌المثل بسیاری از داستانها و قصص مرزبان‌نامه؛ شاهنامه؛ مثنوی؛ کلیله و دمنه؛ خمسه نظامی و اساطیر و افسانه‌هایی که در آثار خاقانی؛ عطار؛ سنائی؛ سعدی و دیگران آمده است همگی از اساطیر و قصص و معتقدات عوام گرفته شده است.^۵ و یکی از کارهای مفید و ضروری تحقیق و تتبع در همین مورد است که بعد از طبع و انتشار تمامی قصه‌ها باید انجام بگیرد لیکن واجبتر از آن مسئله گردآوری دقیق و کامل خود قصه‌ها است که امری فوری و فوری است.

از دیدگاه دیگر افسانه‌های ایرانی نقاشی دقیقی است از آنچه در طی تاریخ بر مردم این سرزمین گذشته است یعنی همانطور که بسیاری از حقایق تلخ را در قالب مثلها و تمثیلهای ریخته‌اند خیلی از وقایع تاریخی را هم که نمی‌توانسته‌اند در تواریخ رسمی ثبت و ضبط کنند به شکل قصه درآورده‌اند تا از میان نرود. چون زورمندان و صاحبان قدرت به مردم رخصت سخن گفتن و مجال خوب و بد کردن ندهند حقایق لباس قصه می‌پوشند و به دام و دد منسوب میشوند.

۳- سخن دوره یازدهم بنقل از «داستانهای عامیانه ایرانی» ص ۳۴.

۴- سخن هفتم ص ۲۶۳.

۵- برای نمونه رجوع کنید به صفحات ۲۶۶ و ۲۷۸ کتاب حاضر.

قصه معروف جغد و ویرانه و سخن آخر جغد نر که به جغد ماده می‌گوید:
گر ملک اینست و چنین روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار
حقیقتی است مربوط به دوران سلطنت بهرام دوم پادشاه ساسانی
که در قالب افسانه ریخته شده است.^۶

قصه گوئی و شاهنامه خوانی

در قهوه‌خانه‌ها هنوز هم شاهنامه خوانی و نقالی متداول است.
قصه‌گو و شاهنامه‌خوان مرپی و ناصح توده‌ها است. مزیت بارز و
تحسین‌انگیز قصه‌های ایرانی جنبه انسان‌سازی و تربیتی آنها است.
نوع و مضمون قصه هر چه باشد هدف اصلی آن ترتیب آدمی و سوق
دادن وی به کمال انسانی است. ستایش خوبی و زیبایی، توصیف
مردی و مردانگی و تشویق مردم به خدمت‌کردن به خلق و مانند اینها
نتیجه نهائی هر قصه‌ایست. لقب شاهنامه‌خوان «میرزا» و لقب قصه‌گو
«مرشد» و هر دو عنوانی معتبر و احترام‌آمیز است، زمینه کار شاهنامه‌خوان
داستانهای حماسی است ولی قصه‌پرداز به میل خود میتواند هر قصه‌ای
را برای گفتن انتخاب کند. قصه‌گو در ساعات آخر روز به قهوه‌خانه
میرود و کار خود را آغاز میکند. ابتدا نام خدا را بر زبان می‌آورد
و بعد از آن بر پیامبر درود می‌فرستد و حاضران با صدای بلند صلوات
می‌فرستند و مرشد در حالی که تعلیمی یا عصائی در دست دارد
آرام آرام راه میرود و به آهنگ مخصوص با صدای بم غزل یا قطعه‌ای
تربیتی و اخلاقی می‌خواند. چون گرم شد با چنین عبارتهائی قصه را
شروع میکند:

«عقد جواهر سخن کهن در محل و موضع و زمان و مکانی
داشتیم و از کف گسستیم الحال خدمت دوستان و برادران و پیروان
علی عمران دنباله سخن دیروز را بعرض میرسانیم».
سنت خوبی است و امید آنکه پایدار بماند. پیشه‌ور و کارگری
که تمام روز را کار کرده و خسته و مانده شده به قهوه‌خانه می‌آید و
علاوه بر اینکه خستگی در می‌کند؛ چای می‌نوشد؛ همکاران و مشتریان
خود را می‌بیند شاهنامه یا قصه هم می‌شنود و همانطور که از کودکی
قصه‌های سرزمین خود را شنیده و بروز کار جوانی در زورخانه شاهنامه
و آثار زبده و مفید دیگر شاعران را به گوش گرفته و در ماههای
رمضان از جلسات سخنوری بهره برده اینک هم که کار منظم فرصت
دیگری برایش باقی نگذاشته است باز با داستانهای حماسی و قصه‌های
دلکش ایرانی سروکار دارد یعنی الفت و پیوندی که از طفلی با

۶- کریستن‌سن، سخن دوره هفتم ص ۲۱.

سرزمین خویش داشته در هیچ دوره از یادش نمی‌رود. البته این الفت و پیوند در گروه‌های مختلف جامعه به اشکال مختلف ایجاد و تقویت می‌شده است، و علاقه و دل‌بستگی مردم به نقالان و قصه‌خوانان زیر دست و محبوبیت و آبرویی که هنوز در میان خلق دارند به همین سبب است. مسعود سعد گوید^۷:

تا قصه‌گوی چیره‌زبان پیش عاشقان

قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی^۸

در قرون گذشته نیز مانند امروز و بهتر از امروز این پیشه از جمله مشاغل آبرومند و مورد علاقه عامه بوده است و غالب قصه‌گویان، از جوانمردان و ارباب فتوت و مقید به رعایت آداب و تشریفات خاص بوده‌اند^۹.

ظاهر وحید در اشاره به خوبی و زیبایی قصه‌خوان گوید:

چه گوید کس از خوبی قصه‌خوان

که در ملک خوبی است صاحبقران

میرزا محمد ظاهر نصرآبادی اصفهانی از نویسندگان دوره صفوی در تذکره خود معروف به «تذکره نصرآبادی از این گونه قصه‌خوانان بسیار یاد کرده است»^{۱۰}

باری، هر قصه‌پردازی بنا به استعداد و خلاقیت خود قصه را به نحوی خاص و تمبیراتی دلکش می‌آراسته و داد سخن میداده است. چنانکه می‌گویند قصه‌پردازان زمان خودمان نیز هرکدام در آرایش قصه شیوه و شگرد خاص داشته‌اند و دارند^{۱۱} بطوری که اگر شنونده به تناوب پای نقل این هنرمندان چرب‌زبان نشسته باشد این نکته را خوب دریافته است. همه داستان «رستم و سهراب» را نقل می‌کنند و «طومار می‌زنند» اما هرکدام از روی طومار خود سخن می‌گویند و بنا به سلیقه و قدرت تخیل خود چاشنی‌هایی به آن می‌زنند که دوتای آن

۷- دیوان مسعود سعد مصحح رشید یاسمی ص ۵۰۸.

۸- عروه و عفرا عاشق و معشوق معروف مانند لیلی و مجنون، وامق و عذرا و شیرین و فرهاد. زیبایی و زندگی شماره ۸۲ مقاله استاد پروین گنابادی - لغتنامه علامه دهخدا حرف «ع» ص ۲۰۹.

۹- فتوت‌نامه سلطانی به اهتمام محمدجعفر محجوب ص ۳۰۲ در بیان قصه‌خوانان و افسانه‌گویان.

۱۰- دکتر محجوب - مجله سخن دوره یازدهم ص ۹۱۲.

۱۱- بنا به اظهار آقای غلامعلی حقیقت استاد شاهنامه‌خوان و با سپاس از ایشان استادان قصه‌گوی و مشهور شصت هفتاد سال اخیر که اینک روی در نقاب خاک کشیده‌اند اینان بوده‌اند: حاج حسین بابا - میرزا رحیم بلور سرابی (مجله سراب دروازه قزوین تهران) - مرشد غلامحسین غول‌بچه - سیدمحمد علمدار - حسین چاپچی و حسین چارابرو... که روان همه‌شان شادباد.

یکسان نمی‌نماید. درست است که همه يك داستان را روایت کرده یا میکنند اما همان اختلاف چشمگیر و شامه‌نوازی که در رنگ و بوی گل و گیاه این مرزوبوم هست در روایات متعدد يك قصه هم دیده میشود.

قصه‌های ایرانی و تحقیقات غربیان

میدانیم که در قرون گذشته اهل فضل و ادب به دانش توده - و از جمله قصه‌های عامیانه - عنایت و اعتنائی نمیکرده‌اند و ورود در این مباحث را دون شأن خود میدانسته‌اند آنچه هم تألیف و تدوین شده اتفاقی و استثنائی است مثلاً سخن‌شناسی صاحب‌دل به حکم ذوق شخصی مجموعه‌ای تدوین کرده یا کاتب تنگدست و بیکاری به فرمان صاحب قدرتی به کتابت و استنساخ داستان و قصه‌ای پرداخته است. در سده‌های اخیر وضع، حتی بدتر از این بوده و تقریباً هیچ کاری انجام نگرفته است شاید به خاطر حوادث و سوانح اندوه‌باری که بر این سرزمین و مردم آن گذشته است ارباب ذوق و حال همان آسایش و آرامش نسبی قدیم را نیز نداشته‌اند تا دست و دلشان پی این نوع کارها برود. آنچه شده در همین پنجاه سال اخیر شده است. اما غربیان و خارجیانی که از سیصد چهارصد سال پیش با کشور ما سروکار پیدا کردند و خواستند ما را به درستی و خیلی خوب بشناسند و میدانستند که قصه‌ها و مثلها و آداب و معتقدات يك ملت معرف روحيات و سجایا و خلق و خوی آن ملت است در راه گردآوری و تدوین و ترجمه قصه‌های ایرانی کام‌های مؤثری برداشتند. به‌عنوان نمونه از مستشرق فرانسوی پتی دلا کسروا ۱۲۱ Petis de la Croix یاد می‌کنیم که در سالهای ۱۷۱۰ - ۱۷۱۲ مسیحی مجموعه‌ای بی‌عنوان و به‌ظاهر مجهول‌المؤلف را که به سیک هزار و يك شب بوده به نام «هزار و يك روز»^{۱۳} ترجمه و منتشر کرده است. اما از آغاز قرن حاضر توجه غربیان فزونی گرفته است و به مطالعه جدی و بررسی دقیق فولکلور ایران و قصه‌های ایرانی پرداخته‌اند و بخصوص ایران - شناسان روسیه قدیم و کشور شوروی امروز با علاقه بیشتر و موافق موازین علمی این کار را دنبال کرده‌اند و «پیش‌آهنگ آموزش آن ژوکوفسکی» است که در سال ۱۹۰۱ کتاب «نمونه‌های آثار ملی» را

۱۲- برای مطالعه شرح حال این شخص رجوع کنید به مقاله دکتر محمدجعفر محبوب، سخن دوره یازدهم صفحه ۲۰۱ به بعد و فرهنگ فارسی دکتر معین جلد پنجم.

۱۳- کتاب الف‌النهار ترجمه مستی از همین کتاب Les mille et un jours است.

منتشر کرده است^{۱۴}.

این توجه غربیان در قرن حاضر با دقت قابل تمجید، روش منظم علمی و شوق و حرارت دنبال شده است بطوریکه حتی مجلس-خوانی پرده‌داران را هم از نظر دور نداشته‌اند و در گردآوری آن کوشیده‌اند. توضیح مطلب آنکه تا سی چهل سال پیش هنرمندان و نقاشان توده - که این روزها بغلط آنانرا نقاش قهوه‌خانه‌ای می-خوانند - پرده‌های رنگ روغنی بسیار زیبا می‌ساختند بطول چند متر و عرض تقریبی یک متر و نیم که حوادث مختلف را مجسم می‌ساخت، و مثلاً وقایع دلخراش **کربلا** و خروج غیرتمندانۀ شیعیان به رهبری **مختار ثقفی** و روایت عاق والدین و مانند اینها را نشان میداد. دارنده پرده که فوت و فن کار را آموخته بود در گذرگاه و کنار دیواری یک مجلس از مجالس پرده را باز می‌کرد و با لحن گیرائی درباره آن حادثه داد سخن میداد اما سر بزنگاه که ماجرا به اوج خود میرسید، از حاضران نیاز مختصری طلب میکرد و به اصطلاح خودشان «دوران میزد».

ثبت و ضبط سخنان پرده‌دار معرکه‌گیر که خیلی سریع و تند بیان میشد البته کاری دشوار بود و اساساً کسی متذکر نبود که چنین مطالبی ارزش علمی دارد اما یکی از ایران‌شناسان موسوم به **د. ت. فیلوت** D. C. Phillot با کمک یک نفر ایرانی متن پنج مجلس از مجالس این پرده‌گردانان دوره‌گرد را جمع کرده و بهمراه ترجمۀ انگلیسی آن در ۱۹۰۶ مسیحی منتشر ساخته است^{۱۵}.

عده‌ای از علمای زبان شناسی نیز در ضمن تحقیقات و مطالعات مربوط به زبانها و لهجه‌های ایرانی مقداری قصه هم جمع کرده‌اند که مطالعات **اسکارمان** Oskar Mann در زبان‌کردی موسوم به *Kurdisch Persian Forschungen* از این قبیل است - این محقق دقیق سه مجلد از تحقیقات خود را شخصاً در سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ در برلین چاپ کرد و سه مجلد آنهم بعد از او به اهتمام **ك. هادانك** K. Hadank در سنوات ۱۹۲۶ و ۱۹۳۰ و ۱۹۳۲ چاپ و منتشر شد - و از نمونه‌های خوب و دقیق این قبیل تحقیقات است. **اسکارمان** در ضمن همین تحقیقات مقداری قصه کردی نیز گرد آورده است.

آ. بریگتو هم از جمله کسانی است که در مورد قصه‌های ایرانی

۱۴- د. س. کمپساروف «قصه‌های فارسی» ترجمۀ ابوالفضل آزموده - مجموعه سخنانی‌های دومین کنگرۀ تحقیقات ایرانی - جلد دوم.

15- Some Current Persian Tales Memoris of the Asiatic Society of Bengal, 1, No 18 Calcutta 1906.

با علاقه کار کرده است. او در کتابخانه برلین به مجموعه‌ای از قصه‌های ایرانی برمیخورد که نظر او را جلب میکند. مؤلف این مجموعه مانند بسیاری از نویسندگان قدیم بسبب فروتنی و حجب ذاتی و ناقابل دانستن کارخویش، خود را معرفی نکرده و از این رونا شناخته مانده است و بریکتو آن مجموعه را در سال ۱۹۱۰ به زبان فرانسوی ترجمه و منتشر کرده است.^{۱۶}

بعد از بریکتو نوبت میرسد به آرتور کریستن سن Arthur Cristensen مستشرق ایراندوست دانمارکی که بسال ۱۹۱۴ در سفری که به تهران آمده است باشوق و علاقه‌ای وافر بفکرگردآوری قصه‌های ایرانی می‌افتد و تقریرات یکنفر قصه‌پرداز با کمال و هنرمند ایرانی، سعید فیض‌الله ملقب به ندیم‌الملک را یادداشت و تدوین کرده^{۱۷} و در سال ۱۹۱۸ به‌مراه ترجمه فرانسوی آنها منتشر ساخته است.^{۱۸} این ایراندوست محقق ودانشمند علاوه برشصت کتاب و رساله مهم و تحقیقی که درباره ایران نوشته^{۱۹} بطوریکه خود حکایت میکند در سال ۱۹۲۲ مصمم میشود که ایرانیان بی‌اعتنا به فولکلور ایران را برارزش این گنجینه بی‌مانند و غنی و بخصوص به اهمیت قصه‌های عامیانه واقف سازد، از این رو مقاله‌ای می‌نویسد و کوششی را آغاز میکند که از نظر یک فرد ایرانی تأثرانگیز و عبرت‌آور است و بهتر آنکه ماجرا را از زبان قلم خود او بشنوید.^{۲۰}

«در مجله فارسی ایرانشهر که آقای کاظم‌زاده ایرانشهر از سالهای پیش در برلین منتشر میساخت در شماره بیست و یکم نوامبر ۱۹۲۲ این جانب مقاله‌ای درباره تحقیق افسانه‌ها نوشتم و در آن گویشیدم خوانندگان ایرانی را از اهمیت گردآوری و انتشار مواد مطالب ملی و عامیانه و بخصوص افسانه‌ها و نقل‌هائی که در دهان مردم است آگاه سازم» ولی افسوس که با اینهمه باز هم از طرف ایرانیان قدمی اساسی برداشته نمی‌شود و کاری مهم انجام نمی‌گیرد.

16- Contes Persans, Par A. Bricteux Paris 1910.

۱۷- مجله سخن - دوره هفتم ص ۱۵۰.

18- Contes Persans en langue Populaire, Kobenhaven 1918.

۱۹- لغتنامه علامه شادروان دهخدا حرف «ك» ص ۴۹۵.

۲۰- کریستن سن بر یکی از کتب خود موسوم به «قصه‌های ایرانی Marchen aus Iran» مقدمه‌ای فاضلانه نوشته است که بحثی مستوفی و جامع درباره افسانه‌های عامیانه ایران و گرد آوردندگان غربی آنها دارد. این مقدمه را آقای کیکاوسی جهاننداری مترجم فاضل از زبان آلمانی به فارسی برگردانده و در سال هفتم مجله سخن صفحه ۱۷ بعد منتشر کرده‌اند و نگارنده در این بخش از مقدمه حاضر استفادة فراوان از آن کرده است و بدین وسیله سپاس خود را ابراز میدارد.

باری، بعد از این تاریخ یعنی پس از کارهای ارزشمند کریستن سن «از نظر تحقیق درباره قصص مجموعه‌ای که د.ل.ر. لوریمیر و ا.ا. لوریمیر به لهجه‌های رایج در کرمان و ناحیه بختیاری با ترجمه انگلیسی آن انتشار داده‌اند واجد کمال اهمیت است»^{۲۱} و پس از این دو نفر هانری ماسه H. Massé دانشمند ایراندوست فرانسوی را می‌بینیم که «مجموعه‌ای از قصه‌های خوشمزه را منتشر» کرده است^{۲۲} و بعد از این آثار گرانبها و ارجمند باید از روماسکوویچ یادکنیم که «ترجمه مجموعه‌ای از افسانه‌های عامیانه ایرانی» را بسال ۱۹۳۴ در اختیار علاقه‌مندان گذاشته است^{۲۳} در سال ۱۹۵۶ هم مجموعه «قصه‌های فارسی» به ترجمه آ.ز. روزنفلد منتشر شده است و «هم اکنون نیز دانشمندان و شرق شناسان شوروی در زمینه فولکلور فارسی کار میکنند»^{۲۴} که نگارنده این سطور از جزئیات آن بی‌خبر است و فقط میدانم که آقای د. س. کمیساروف استاد زبان فارسی دانشگاه مسکو و ایران‌شناس فاضل در این زمینه کوشش‌های قابل تحسین میکند و از جمله، قصه‌هایی که شادروان صادق‌هدایت جمع کرده به همت آقای کمیساروف بزبان روسی ترجمه شده است^{۲۵} و در سال جاری هم از «افسانه‌های کردی» گردآورده م.ب. رودنگو خبر داریم که باهتمام نویسنده آزاده و مترجم کرانقدر آقای کریم کشاورز ترجمه شده است^{۲۶}.

گردآورندگان ایرانی

در ایران علاوه برآنکه در گذشته نوشتن قصه و تدوین آن بدستور افراد مرفه و متفنن و علاقه‌مند متداول بوده و «ایرانیان ادب دوست نسخه‌های خطی زیبا و مذهب را که برکاغذهایی مستحکم و گرانبها نوشته شده بود»^{۲۷} حفظ میکرده‌اند و نسخ بسیاری از آنها در کتابخانه‌های اروپا و امریکا موجود است^{۲۸} از آغاز ورود صنعت

21- Persian tales, Written down for the first time in the original Kermani and Bakhtiari and translated by D.L.R. Lorimer and E.O. Lorimer. London 1919.

22- H. Massé. Contes en Persan Populaire, Paris 1925.

23- A. A. Romaskewitsch, Persidskie narodnye Skazki, Moskva, 1934.

۲۴- قصه‌های فارسی نوشته د. س. کمیساروف - ترجمه ابوالفضل آزموده - مجموعه سخنرانی‌های دومین کنگره تحقیقات ایرانی جلد دوم ص ۱۲۷.

۲۵- قصه‌های آقا موشه؛ سنگول و منگول؛ لچک کوچولوی قرمز و سنگ صبور.

۲۶- افسانه‌های کردی - ترجمه کریم کشاورز - انتشارات آگاه - تهران ۱۳۵۲.

۲۷- کریستن سن - سخن هفتم ص ۱۴۸.

۲۸- خوشبختانه آقایان دانش‌پژوه و دکتر محبوب در سفرهای خود تعداد فراوانی از این نسخ نادر خطی را یافته‌اند و آنها را باز شناخته‌اند. امید آنکه به همت ایشان به چاپ برسد.

چاپ به ایران هم تعدادی از قصه‌های معروف و پرخواننده مانند رموز حمزه؛ حسین کرد شبستری؛ امیرارسلان نامدار؛ فلک‌ناز؛ چهل-طوطی؛ خاورنامه و اسکندرنامه بدفعات چاپ و منتشر شده است و قابل ملاحظه آنکه این دسته از قصه‌ها در همه شهرها و در گروه‌های مختلف سنی خواننده و شنونده داشته‌است. آقای دکتر محمدجعفر محبوب استاد فاضل دانشگاه تهران در احیاء مآخذ قدیمی ادبیات توده و معرفی این آثار کوشش‌های قابل تحسین کرده است. ۲۹ بعد از آن دوره یعنی در سی چهل سال اخیر نیز در این راه مجاهدت‌هایی شده است که نخست باید از مرحوم حسین کوهی کرمانی یاد کرد که «چهارده افسانه روستائی» را به سال ۱۳۱۴ خورشیدی چاپ کرده است. بعد از وی شادروان صادق‌هدایت که شیفته و ستایشگر فرهنگ توده بود و خدمات او در این رشته هرگز فراموش نخواهد شد تعدادی قصه را به همراه مقدمه‌ای سودمند به سال ۱۳۱۸ خورشیدی در مجله موسیقی انتشار داد و از آن بی‌بعد نیز در گردآوری و چاپ چند مجلد از «افسانه‌ها» مشوق و راهنمای مرحوم صبحی‌مهتدی شد. یکی دیگر از پیش‌گسوتان فعال گردآوری افسانه‌ها نیز آقای امیرقلی امینی اصفهانی است که «سی افسانه» را در حدود بیست و پنج سال پیش منتشر کرده است.

مجموعه حاضر و کتاب حاضر

اما مجموعه حاضر که چند مجلد خواهد شد - و گردآوری همین جلد اول آن از خردادماه ۱۳۴۶ تا اسفندماه ۱۳۵۱ خورشیدی طول کشیده است - بخشی از اسناد گنجینه فرهنگ مردم است که طی سالها کوشش مداوم شبانروزی جمع‌آوری شده است و عموم همکاران برنامه رادیوئی فرهنگ مردم در سراسر کشور و همچنین یاران عزیزی که عضو دفتر مرکزی فرهنگ مردم هستند مرا در این کار یاری کرده‌اند و طبعاً در این خدمت فرهنگی و علمی سهیم و شریکند. نویسنده این سطور چنانکه در آموزش و تعلیم این عزیزان دقیقه‌ای را فروگذار نکرده، در حفظ اصالت هر کلمه نیز امانت و دقت را به‌حد و سواس رسانده، هم در سفرها، هم پیوسته و هر روزه همه‌گونه رنجی را بر خویش هموار کرده است که مبادا جمله‌ای نادرست و کلمه‌ای مبهم و ناقص بماند. اینک که هنوز هم با رنج و دشواری

۲۹- مجموعه بیست و دو مقاله تحقیقی این محقق فروتن درباره قصه‌هایی که چاپ شده به عنوان «داستانهای عامیانه ایرانی» از شماره اول دوره دهم تا شماره نهم دوره دوازدهم مجله سخن چاپ شده است و بهترین مرجع برای شناختن این گونه آثار است. کاشکی این مقالات مفید به صورت کتاب درمی‌آمد و در دسترس علاقه‌مندان و دانشجویان قرار میگرفت.

مشغول گردآوری کلیه مواد پرارزش فرهنگ مردم است از این بیم دارد که اگر این اسناد گرانبها - و از آن جمله همین قصه‌ها - به چاپ نرسد نتیجه عمری زحمت و مرارت فردی و کوشش و همکاری جمعی، به کاغذ عطاری بدل شود. از این رو اکنون تمامی هم خود را مصروف میدارد که متون زودتر به طبع برسد و از نابودی نجات یابد تا بعد از آن به تحقیق و نقد و تطبیق آنها با افسانه‌های دیگر ملل پرداخته شود. امید آنکه بعد از چاپ تمامی آنها این توفیق هم نصیب شود، زیرا قصه‌های ایرانی چه از لحاظ کیفیت چه از لحاظ کمیت و تعداد، تنوع فراوان دارد که تاکنون معلوم و مشخص نبوده و تمام آنها تدوین نشده و آنچه تا امروز ویدین نام در داخل و خارج ایران منتشر شده فقط قسمتی از آنها بوده است که متأسفانه از دخل و تصرف مصون نمانده و تنها تعدادی از آنها موافق موازین علمی گردآوری شده و اینک نخستین بار است که هر قصه به وسیله گردآورنده محلی و به همان صورتی که در محل بر سر زبانها است فراهم آمده و انتشار می‌یابد البته انصاف باید داد که جمع‌آوری تمامی این افسانه‌های زیبا و پر بها از عهده یکنفر خارج است و تنها راه عملی همین بود که چند هزار تن در سراسر کشور آموزش کافی ببینند و سپس بدین کار همت گمارند.

در این کتاب گاه از يك قصه چند روایت آمده ۳۰ و این کار باید درباره تمامی آنها بشود اما اینک میماند - و بگذار بماند - برای روزگاری که قدر و ارج این قبیل کارها را پیش از «هیچ» امر روزی بدانند و اسباب کارش فراهم بیاید زیرا که بحکم اصول گردآوری، هر چند روایت که از يك قصه بدست آید باید بی‌کم و کاست به دنبال هم بیاید چه، هر روایتی ریزه‌کاریها و تفاوت‌های کیفی و کمی خاص خود دارد که خواننده مشتاق و پژوهنده کنجکاو از آنها لذت میبرد و نکته‌ها در می‌یابد زیرا در هر روایتی صدها تعبیر لطیف متناسب تعبیه شده است که گوئی يك سرمشق اصلی پیش روی چندتن نقاش زبردست و قدر اول بوده و هر يك از آن صورتگران ژرف اندیش متفنن هوس کرده باگردش قلم‌مو و تمویض رنگ ظرافتها و ذوق آزمائی‌هائی مختص خودکند تا بیننده هنرشناس و نکته‌یاب در ضمن آنکه سواد را مطابق با اصل می‌بیند به قدرت هنری او نیز پی‌ببرد، البته این‌آب و رنگ مشخص، حکایت از نحوه تفکر و دید اجتماعی و معتقدات اساطیری ساکنان يك منطقه میکند که بحث و تحقیق درباره آنها امری ضروری و

جداگانه است. و البته همگی اصالت و قدمت دارد و هیچکدام مولود دخل و تصرف تازه نیست.

در این کتاب آن دسته از کلمات و اصطلاحات محلی که بطور طبیعی در سخن مردم آمده و میآید مطابق تلفظ محل عیناً و بهدقت ثبت و معنی شده است تا آرام آرام، با روشی معقول و دور از شتابزدگی و بی‌دقتی برای مطالعات مربوط به زبان شناسی و لهجه شناسی و واژه-شناسی مواد مطمئن و مأخذ عینی و معتبر فراهم آید و در این ضمن که صدها کلمه و ترکیب خوش‌تراش و خوش‌آهنگ فصیح محلی و عامیانه - که تا کنون در هیچ کتابی نیامده است - احیاء و ضبط میگردد و نمونه‌هایی از لهجه و زبان هر نقطه شناسانده میشود، بکار غنی‌ساختن زبان دری هم بیاید. معنی کردن این لغات و اصطلاحات و نوشتن آنها با الفبای مصوت نیز به همین منظور صورت گرفته است.

قصه‌هایی را که دارای روایات متعدد بوده‌اند درهم نریخته‌ایم. سابق بر این بعضی‌ها برخلاف اصول علمی از مجموع روایاتی که در اختیار داشته‌اند روایت تازه‌ای ساخته‌اند و با نثر ادبی روایتی تازه نوشته‌اند. این کار، ناصواب و خطای معض است و ما مرتکب چنین خطا و غلطی نشده‌ایم بلکه بهترین و کاملترین روایت‌ها را عیناً و بی‌کم و زیاد آورده‌ایم و دست‌دومی‌ها را بالفعل با نام و نشان راوی و مشخصات محل تلخیص کرده‌ایم تا زمانی برسد که امکان چاپ و انتشار همه روایتها فراهم شود چه، هیچکس مجاز نیست که در روایات مختلف يك قصه دست ببرد و در آن دخل و تصرف کند.

توصیه به همکاران

از نظر اهمیت موضوع تکرار میکنم و امید فراوان دارم که گردآورندگان بدین نکته توجه کنند که هر فرد علاقه‌مندی که عهده‌دار این خدمت بزرگ و دشوار فرهنگی میشود باید از دخل و تصرف در متن به شدت پرهیز کند و حتی کلمه‌ای بر آن نیفزاید و جمله‌ای از آن نکاهد و بخصوص زبان قصه را ادبی نکند یعنی همانطور که قصه را از قصه‌گوی محلی میشوند عیناً ضبط بکنند و زبان ساده فصیح و بی‌پیرایه قصه را به زبان ادبی و لفظ قلم برنگردانند.

بعضی‌ها به تصور اینکه مبدا خلاف ادب باشد بعضی‌ها هم از روی شرم و حیای ذاتی یا به حکم عرق ملی تعبیرات زننده و حوادث برخوردارند و زشت قصه را حذف میکنند و این کار درست نیست. کار اینان شبیه کار کسانی است که در چاپ کردن متون قدیم چون به کلمات زننده و رکیک میرسند آنها را نقطه‌چین میکنند و مطلب

را به ابهام و گنگی میکشانند در صورتی که در مسائل علمی چنین ملاحظاتی عایق و رادع حقیقت است وانگهی در ادبیات و آثار تمام ملل و بخصوص در قصه‌ها و تمثیلاتشان چنین چیزهایی وجود دارد. قصه‌های پیشانی ما به صورتهای مختلف در غالب ممالک دنیا رایج است و همین حرفها را هم دارد.

شما همکاران عزیز قدر این قصه‌های لطیف را بدانید و با دخل- و تصرف بیجا ترکیبها و جمله‌بندی‌های روان و فصیح را ثقیل و خراب و شکل اصیل و شکیل آنها را آشفته و ناهنجار نکنید. در امر گردآوری هم فقط و فقط به زادگاه خود که زبانش را می‌دانید فکر کنید و قصه‌هایش را جمع کنید. و بخصوص قصه‌هایی را که خودتان از کودکی بیاد دارید تا فراموشتان نشده بروی کاغذ بیاورید. خدمت واقعی فرهنگی همینست.

بهای کاغذ خیلی گران شده و خریدن کتاب برای جماعت کتابخوان در ردیف تفنن‌های گران قیمت درآمده است از این روحروف را ظریف و ریز انتخاب کردیم تا در این مقدار کاغذ تا آنجا که مقدورست مطلب بیشتری بگنجد. مبنای سنی راویان و همکاران نیز همین سال ۱۳۵۲ یعنی سال تدوین و انتشار کتاب است.

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
(نجوا)

تجریش - بیست‌وهشتم بهمن‌ماه ۱۳۵۴ خورشیدی

شاهزاده ابراهیم و فتنه خونریز

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. در زمانهای قدیم پادشاهی بود که هرچه زن میگرفت بچه‌ای گیرش نمی‌آمد پادشاه همینطور غصه‌دار بود تا اینکه يك روز آینه را برداشت و نگاهی در آن کرد یکمرتبه ماتش برد، دید ای وای موی سرش سفید شده و صورتش چین و چروکی شده آهی کشید و رو بوزیر کرد و گفت: «ای وزیر بی‌نظیر، عمر من دارد تمام میشود و اولاد پسری ندارم که پس از من صاحب تاج و تخت من بشود نمیدانم چکار کنم. چه فکری بکنم؟» وزیر گفت: «ای قبله عالم، من دختری در پرده عصمت دارم اگر مایل باشید تا او را بمقد شما در بیاورم شما هم نذر و نیاز بکنید و به فقیران زر و جواهر بدهید تا بلکه لطف و کرم خدا شامل حالتان بشود و اولادی بشما بدهد.» پادشاه بگفته وزیر عمل کرد و دختر وزیر را عقد کرد. پس از نه‌ماه و نه‌روز خداوند تبارک و تعالی پسری به او داد و اسمش را شاهزاده ابراهیم گذاشتند. پس از شش سال شاهزاده ابراهیم را به مکتب گذاشتند و بعد از آن او را دست تیراندازی دادند تا اسب سواری و تیراندازی را یاد بگیرد. نگو بعد از مدت کمی هم اسب سواری و هم تیراندازی را بخوبی یاد گرفت. از قضای روزگار يك روز شاهزاده ابراهیم پیدرش گفت: «پدرجان من میخواهم بشکار بروم» و پادشاه پس از اصرار زیاد پسرش به او اجازه داد تا به شکار برود. نگو، شاهزاده ابراهیم بشکار رفت و همینطور که در کوه و کتله‌ها می‌گشت ناگهان گذارش به در غاری افتاد دید يك پیرمردی در غار نشسته و يك عکس قشنگی بدست گرفته و دارد گریه میکند. شاهزاده ابراهیم جلو رفت و پرسید: «ای پیرمرد این عکس مال کیه؟ چرا گریه میکنی؟» پیرمرد همینطور که گریه میکرد گفت: «ای جوان دست از

دل بردار.» ولی شاهزاده ابراهیم گفت: «ترا به هرکی که می‌پرستی قسمت میدهم که راستش را به من بگو.»

وقتی که شاهزاده ابراهیم قسمش داد پیرمرد گفت: «ای جوان حالا که مرا قسم دادی خونت بگردن خودت. من این قصه را برایت میگویم. این عکسی را که



شاهزاده دید پیرمردی دم غار نشسته و...

می‌بینی عکس دختر. فتنه خونریز است که همه عاشقش هستند ولی او هیچ‌کس را بشوهری قبول نمیکند و هرکس هم که بخواستگاریش برود او را میکشد» نگو که او دختر پادشاه چین است. شاهزاده ابراهیم یکدل نه بلکه صد دل عاشق صاحب عکس شد و با یک دنیا غم و اندوه بمنزل برگشت و بدون اینکه لااقل پدر یا مادرش را خبر کند بار سفر را بست و پراه افتاد. رفت و رفت تا اینکه بشهر چین رسید. چون در آن شهر غریب بود، نمیدانست بکجا برود و چکار بکند. همینطور حیران و سرگردان در کوچه‌های شهر چین میگشت. یکمرتبه یادش آمد که دست بدامن پیرزنی بزند چون ممکن است که بتواند راه علاجی پیدا کند.

خلاصه تا عصر همینطور می‌گشت تا يك پیرزنی پیدا کرد جلو رفت و سلامی کرد. پیرزن نگاهی بشاهزاده ابراهیم کرد و گفت: «ای جوان اهل کجائی؟» شاهزاده ابراهیم گفت: «ای مادر من غریب این شهرم و راه به‌جائی نمی‌برم.» پیرزن دلش به‌حال او سوخت و گفت: «ما يك خانه خرابه‌ای داریم اگر سرتان فروگذاری میکند بخانه ما بیائید.» شاهزاده ابراهیم همراه پیرزن براه افتاد تا بخانه پیرزن رسیدند. نگو شاهزاده ابراهیم همینطور در فکر بود که ناگهان زد زیر گریه و بنا کرد گریه‌کردن. پیرزن روکرد به‌او و گفت: «ای جوان چرا گریه میکنی؟» شاهزاده ابراهیم گفت: «ای مادر دست بدلم نگذار» پیرزن گفت: «ترا بخدا قسمت میدهم راستش را بمن بگو شاید بتوانم راه علاجی نشانت بدهم» شاهزاده ابراهیم گفت: «ای مادر از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان، من روزی عکس دختر فتنه خونریز را دست پیرمردی دیدم و از آنروز تا بحال عاشقش شده‌ام و حالا هم به‌اینجا آمده‌ام تا او را ببینم!» پیرزن گفت: «ای جوان رحم بجزوانی خودت بکن، مگر نمیدانی که تا بحال هر جوانی بخواستگاری دختر فتنه خونریز رفته کشته شده؟» شاهزاده ابراهیم گفت: «ای مادر میدانم ولی چه بکنم که دیگه بیش از این نمیتونم تحمل بکنم و اگر تو بداد من نرسی من می‌میرم» پیرزن فکری کرد و گفت: «حالا تو بخواب تا من فکری بکنم تا فردا هم خدا کریم است»

صبح که شد شاهزاده ابراهیم مشتی جواهر به‌پیرزن داد. وقتی پیرزن جواهرها را دید پیش خودش گفت: «حتماً این یکی از شاهزاده‌هاست ولی حیف از جوانیش می‌ترسم که آخر خودش را به‌کشتن بدهد.» خلاصه پیرزن بلند شد و چندتا مهر و تسبیح برداشت و سه، چهار تا تسبیح هم به‌گردنش کرد و عصائی بدست گرفت و براه افتاد و همینطور شلان‌شلان و سلانه‌سلانه‌رفت تا به‌بارگاه دختر. فتنه خونریز رسید و آهسته در زد. دختر یکی از کنیزها را فرستاد تا ببیند کیست. کنیز رفت و برگشت و گفت که يك پیرزنی آمده. دختر به‌کنیز گفت: «برو پیرزن را به‌بارگاه بیار» پیرزن همراه کنیز داخل بارگاه شد و سلام کرد و نشست. دختر گفت: «ای پیرزن از کجا می‌آئی؟» پیرزن مکار گفت: «ای دختر! من از کربلا میام و زوار هستم و راه را گم کردم تا اینکه گذارم به‌اینجا افتادم.» خلاصه پیرزن با تمام مکر و حيله‌ای که داشت سر صحبت را همینطور باز کرد تا یکمرتبه‌ای گفت: «ای دختر شما به‌این زیبایی و به‌این کمال و معرفت چرا شوهر نمی‌کنید؟» ناگهان دیگک غضب دختر بجوش آمد و يك سیلی بصورت پیرزن زد که از هوش رفت. پس از مدتی که پیرزن به‌هوش آمد دختر دلش به‌حال او سوخت و برای دلجوئی گفت: «ای مادر در این کار سری هست، یکشب خواب دیدم که بشکل ماده آهویی درآمدم و در بیابان می‌گشتم و می‌چریدم. ناگهان آهویی پیدا شد که او تر بود آمد پهلوی من و با من رفیق شد خلاصه همینطور که می‌چریدم پای آهوی تر در سوراخ موشی رفت و هرچه کرد که پاش را از سوراخ بیرون بکشد نتوانست.

من يك فرسخ راه رفته و آب در دهنم کردم و آوردم در سوراخ موش ریختم تا اینکه او پاش را بیرون کشید و دوباره براه افتادیم این بار پای من در سوراخ رفت و گیر افتاد. آهوی نر عقب آب رفت و دیگر برنگشت. یکمرتبه از خواب پریدم و از همان موقع با خودم عهد کردم که هرچه مرد بخواستگاریم آمد او را بکشم چون دانستم که مرد بی وفاست. «پیرزن که این حکایت را از دختر شنید بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. چون بمنزل رسید جوان را در فکر دید گفت: «ای جوان قصه دختر را شنیدم و توهم غصه نخور که من يك راه نجاتی پیدا کردم.»

خلاصه پیرزن تمام سرگذشت را برای شاهزاده ابراهیم گفت و بعد از آن شاهزاده ابراهیم گفت: «حالا چکار باید بکنم؟» پیرزن گفت: «باید يك حمامی درست کنی و دستور بدهی در بینه و رخت کن حمام تصویر دوتا آهو، یکی نر، یکی هم ماده بکشند، که دارند می چرند؛ در مرحله دوم شکل آن دوتا آهو را بکشند که پای آهوی نر در سوراخ موش رفته و آهوی ماده آب آورده و در سوراخ ریخته. در قسمت سوم نقشی بکشند که پای آهوی ماده در سوراخ رفته و آهوی نر هم برای آوردن آب بسرچشمه رفته و صیاد او را با تیر زده، و وقتی هم حمام درست شد خواه ناخواه دختر بحمام میرود و این نقاشی ها را می بیند» شاهزاده ابراهیم از همان روز دستور داد تا آن حمام را درست کنند. يك، دو ماهی طول کشید تا حمام درست شد. نگو این خبر در شهر چین افتاد که شخصی از بلاد ایران آمده و يك حمامی درست کرده که در تمام دنیا لنگه اش نیست. چون دختر فتنه خونریز آوازه حمام را شنید گفت: «باید بروم و این حمام را ببینم.» بدستور دختر در کوچه و بازار جار زدند که هیچکس در راه نباشد که دختر فتنه خونریز میخواهد به حمام برود. خلاصه دختر به حمام رفت و آن نقش ها را دید یکباره آهی کشید و در دلش گفت: «ای وای، آهوی نر تقصیری نداشته» و در دل نیت کرد که دیگر کسی را نکشد و بگردد و جفت خودش را پیدا کند. خلاصه از آنطرف پیرزن برای شاهزاده ابراهیم گفت که امروز دختر به حمام آمد و بعد از آن پیرزن گفت: «امروز يك دست لباس سفید می پوشی و به بارگاه دختر می روی و میگوئی آهوم وای، آهوم وای، آهوم وای، و فوری فرار میکنی که کسی دستگیرت نکند. روز دوم يك دست لباس سبز می پوشی و باز بارگاه میروی و همان جمله را سه بار تکرار میکنی و فرار میکنی، خلاصه روز سوم يك دست لباس سرخ می پوشی و باز میروی و همان جمله را میگوئی ولی این بار فرار نمیکنی تا ترا بگیرند. وقتی ترا گرفتند و پیش دختر بردند دختر از تو می پرسد که چرا چنین کردی و تو هم بگو «يك شب خواب دیدم که با آهوی ماده ای رفیق شدم و بچرا رفتیم، پای من در سوراخ موشی رفت، آهوی ماده يك فرسخ راه رفت و آب آورد و مرا نجات داد - طولی نکشید که پای آهوی ماده در سوراخی رفت و من رفتم آب بیاورم که ناگهان صیاد مرا با تیر زد. یکمرتبه از خواب بیدار شدم. حالا مدت چند سال است که شهر بشهر دیار به دیار بدنبال جفت خودم می گردم.» چون شاهزاده ابراهیم این دستور را از پیرزن گرفت

لباس سفید پوشید و حرکت کرد و به بارگاه دختر رفت و همان عملی را که پیرزن یادش داده بود انجام داد. دختر به غلام‌ها گفت: «این بچه درویش را بگیرید.» چون آنها بطرفش حمله کردند شاهزاده فرار کرد. شد روز دوم، باز بهمان ترتیب روز اول بارگاه رفت دوبرتبه خواستند او را بگیرند، فرار کرد. خلاصه روز سوم هم



دختر فتنه خونریز به تماشای حمام رفت و...

مثل دوزخ جلوتر سه مرتبه گفت: «آهوم وای» ولی این دفعه ایستاد تا او را گرفتند و پیش دختر بردند. نگو همینکه دختر چشمش به شاهزاده افتاد یکدل نه صد دل عاشقش شد ولی پیش خودش فکر کرد که خدایا من عاشق این بچه درویش شده‌ام. خلاصه دل بدریا زد و گفت: «ای بچه درویش، تو چرا در این سه روز این

کار را کردی و باعث گفتن این حرف‌ها را برای من بگو.»

شاهزاده ابراهیم هم بقیه حرف‌هایی که پیرزن یادش داده بود گفت که ناگاه دختر آهی کشید و از هوش رفت. پس از مدتی که بهوش آمد گفت: «ای جوان! ای بچه درویش، خدا نظرش بما دونفر بوده و منم از این همه خون ناحق که ریخته‌ام پشیمانم و حالا هم دل خوشدار که جفت تو من هستم، من گمان میکردم که مرد بی‌وفاهست. نمیدانستم که صیاد آهوی نر را با تیر زده.» خلاصه دختر از شاهزاده پرسید که کیست و از کجا آمده؟ و او هم برایش تعریف کرد که پسر پادشاه ایران هست و اسمش شاهزاده ابراهیم است. همان روز دختر يك قاصدی با نامه پیش پدرش فرستاد که من میخواهم عروسی کنم. پدرش ماتش برد که چطور شده دخترش پس از این همه آدمکشی حالا میخواهد شوهر بکند ولی وقتی فهمید که جفت دخترش پسر پادشاه ایرانست نامه‌ای برای دخترش نوشت که خودت مختاری. از آن طرف پدر دختر مجلس عروسی برپا کرد و شاهزاده ابراهیم را در مجلس آورد و عقد دختر را برایش بستند. نگو پدر شاهزاده ابراهیم از آنطرف دستور داد تا تمام شهر و دیار را بدنبال شاهزاده ابراهیم بگردند. ولی غلامان هرچه گشتند او را پیدا نکردند و پدر شاهزاده چون همین یکدانه پسر را داشت بلند شد و لباس قلندری پوشید و شهر بشهر، دیار بدیار دنبال پسر گشت. نگو در همان روزی که عروسی شاهزاده ابراهیم با دختر فتنه خونریز بود پدر شاهزاده با آن لباس قلندری گذارش بشهر چین افتاد، دید همه مردم بطرف بارگاه پادشاه چین می‌روند از یکنفر پرسید امروز چه خبر شده؟ و او هم در جوابش گفت که امروز عروسی دختر فتنه خونریز با شاهزاده ابراهیم پسر پادشاه ایرانست. چون قلندر اسم پسرش را فهمید از هوش رفت. وقتی بهوش آمد همراه مردم بیارگاه رفت. خلاصه تا چشم شاهزاده در میان جمعیت به قلندر افتاد فوری او را شناخت. جلو دوید و پدرش را در بغل گرفت و بوسید و پس از آن دستور داد تا او رابه حمام بردند و يك دست لباس شاهی تنش کردند. وقتی پدر شاهزاده از حمام آمد شاهزاده ابراهیم او را پهلوی پدر دختر برد و به او گفت که این پدر منست هر دو تا پادشاه همدیگر را در بغل گرفتند. خلاصه تا هفت روز مجلس عروسی طول کشید و شب هفتم دختر را به هفت قلم بزک کردند و به حجله بردند. پس از مدتی شاهزاده ابراهیم دختر را برداشت و با پدرش به مملکت خودشان برگشتند و چون پادشاه هم پیر شده بود شاهزاده را به تخت نشاند و دستور داد تا سکه بنامش زدند و آنوقت نشستند بنا کردند به زندگانی کردن.

روایت مرشدی بوانات

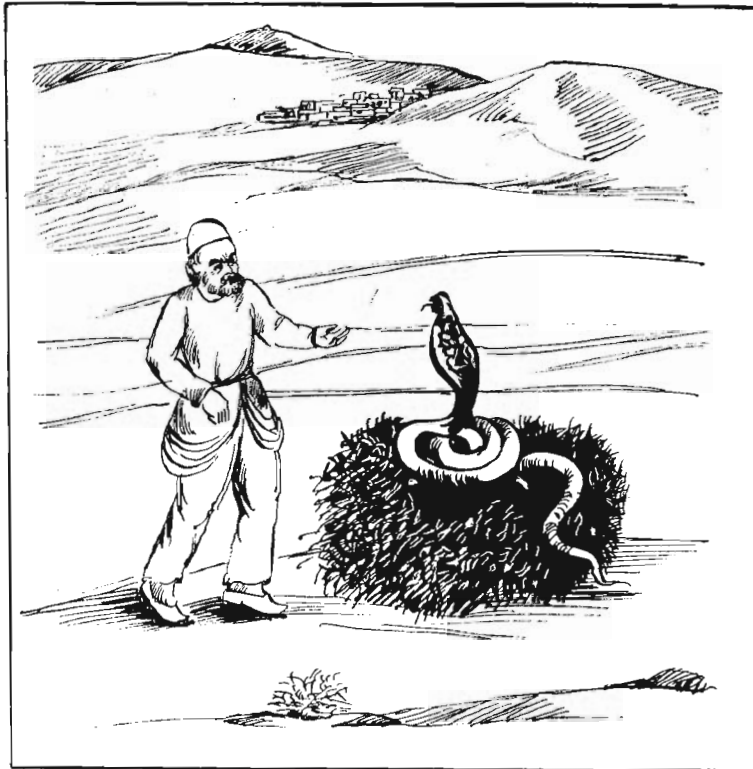
شنگل دهتان حسامپور - بیست و هشت ساله - دبیر دبیرستان - آبادی مرشدی یوانات *Bavânât* -
فارس،
حسین کشاورزیان - بیست و شش ساله - شغل آزاد - وامرزان *Vâmarzân* دامغان.
بانو انیس متولی - پنجاه و چهار ساله - خانه‌دار - کاشان.

یادداشت - در روایت وامرزان دامغان عنوان قصه و نام شاهزاده «جهان
تیغ نامدار» است و گردش قصه هم با روایت یوانات تفاوت‌هایی دارد.

سلطان مار

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. یک خارکنی بود سه تا دختر داشت و هرروز خار میبرد و میفروخت یک روز که خارها را آماده کرده بود و میخواست بیاورد دید یک ماری روی خارها کلچه و چنبر زده است خارکن ترسید میخواست فرار کند مار به زبان آمد گفت: «از من نترس من از تو چیزی میخواهم. میدانم که سه تا دختر داری باید یکی از آنها را به من بدهی وگرنه نمیگذارم خار ببری و ترا میگزم» پیرمرد خارکن با حالتی غمناک براه افتاد و رفت به خانه اش و دستش را بغلش گرفت و به فکر فرو رفت. دختر بزرگتر آمد گفت: «بابا چه شده است چرا امروز خار نیاوردی برایمان نان بخری؟» خارکن گفت: «دختر دست بدلم نگذار» گفت: «چه شده؟» گفت: «امروز ماری را دیدم به حرف آمد و گفت یکی از دخترهایت را به من بده آیا تو حاضری زنش بشی؟» دختر بزرگ برگشت تو سری زد به سر باباش گفت: «چی؟ من بروم زن مار بشوم صدسال» و دختر وسطی هم مثل اولی جواب داد ولی دختر کوچکه مهرنگار آمد گفت: «بابا چه شده چرا گریه میکنی؟» پیرمرد خارکن گفت: «دخترم دست بدلم نذار» مهرنگار گفت: «خواهرهایم ترا اذیت کردند؟» گفت «نه.» گفت: «آخه بمن بگو شاید بتوانم دردت را درمان کنم» پیرمرد خارکن قضایا را گفت و مهرنگار گفت: «بابا من حاضرم برو و خبر بده» پیرمرد بلند شد و صورت دخترش را بوسید و رفت بیابان که خارهایش را بیاورد. رسید دید هنوز مار آنجا روی خارهایش است مار گفت: «هان پیرمرد چکار کردی؟» گفت: «دخترم مهرنگار قبول کرد.» گفت: «پس خارها را بردار و برو و نزدیکی های غروب توی اتاق باش و اگر دیدی آسمان ابری است بدان که من دارم میآیم و اگر دیدی هوا آفتابی است بدان که چهل شتر جهاز میآورند» پیرمرد خارکن

خارها را برداشت و فروخت و مقداری نان خرید آمد خانه و نزدیکیهای غروب دختر بزرگه را فرستاد گفت: «برو بین هوا چگونه؟» رفت و آمد گفت: «هوا ابری است» بعد از چند ساعتی دختر وسطی را فرستاد گفت: «برو بین هوا چگونه؟» رفت و آمد گفت: «بارانی است» و بعد از چند ساعت مهربنگار را فرستاد. مهربنگار گفت: «هوا آفتابی است و چهل شتر دارند به طرف خانه مامیآیند.» پیرمرد خارکن دوتا از دخترهایش را در اتاقی گذاشت و گفت: «بیرون نیائید» و مهربنگار



مرد خارکش دید يك ماری روی خارها...

را در اتاقی کرد و گفت: «خودت را آماده کن الآن مار میآید.» دوتا خواهرهای مهربنگار میخندند که شوهر مگر نیست که رفت بایک مار عروسی کرد. خواهر بزرگتر گفت: «شب هنگام برویم و ببینیم مار چکار میکند» مهربنگار لباس عروسی به تن منتظر مار بود. دید ماری از لای در آمد تو و اتاق را دوری زد و به شکل آدمیزاد شد. دید جوان بسیار خوشگل و زیبایی است که به ماه میگوید درنیا که من هستم. مهربنگار میگوید: «شوهر من يك مار است تو نیستی برو بیرون الآن اگر تراببیند بیچاره میشوی» پسر خندید و گفت: «من همان مارم و اسم سلطان مار

است و من يك پريزاد هستم و در طلسم هستم و فقط شبها ميتوانم از جلد خود بيرون بيایم» دوتا از خواهرهای مهرنگار داشتند از لای در نگاه ميكردند و دیدند مار به شكل آدميزاد شد و دست به دهان بردند و آه کشیدند که ما چطور بخت خودمان را از دست دادیم. صبح که شد سلطان مار به جلد مار رفت و از اتاق بيرون آمد مهرنگار آمد پیش خواهرهایش، خواهر بزرگه گفت: «مهرنگار ما دیشب شوهرت را دیدیم و حرفهایت را شنیدیم از او پرس که پوستش را با چه میسوزانند» مهرنگار هم از سادگی شب که سلطان مار آمد گفت: «سوالی دارم» سلطان مار گفت: «بگو» مهرنگار گفت: «پوستت را با چه میسوزانند؟» سلطان مار اوقاتش تلخ شد و يك سیلی زد بصورت مهرنگار که دهنش کج شد یکی زد راست شد و گفت: «میدانم کی به تو یاد داده ولی دلت را نمی شکم» و کسی او را دلداری داد و همان موقع دوخواهر مهرنگار داشتند به حرفهای سلطان مار گوش میدادند سلطان مار گفت: «پوست مرا با پوست پیاز و سیر میسوزانند» و شب خوابیدند سپیده دم خواهرها پوست سلطان مار را زد دیدند و سوزاندند سلطان مار هراسان بلند شد و گفت: «آخر خودت و مرا بدبخت کردی من میروم دیگر مرا نمی بینی» مهرنگار گفت: «همه اش تقصیر خواهرهایم بود که بمن یاد دادند از تو بپرسم.» سلطان مار گفت: «من الآن دوتا کبوتر میشوم و تو در و تمام پنجره ها را ببند اگر توانستی مرا بگیری پیش تو میمانم وگرنه مرا نخواهی دید اگر خواستی دنبالم بیایی يك جفت كفش فولادی و يك عصای آهنی درست کن هر جا که دیدی سوراخ شدند بدان که من آنجا هستم بمان تا من بیایم» مهرنگار هر چه کرد نتوانست کبوترها را بگیرد و کبوترها از سوراخ ریزی که بود بيرون رفتند پسر زدند و پروازکنان از آنجا دور شدند. مهرنگار با حال زار پیش پیرمرد خارکن آمد و قضایا را گفت. پیرمرد خارکن گفت: «حالا که کار از کار گذشته چه میشه کرد» مهرنگار روز بعدش رفت يك جفت چارخ از فولاد و يك عصا از آهن برایش ساختند و گرفت و براه افتاد.

کم نه زیاد رسید به چهل شتر که داشتند میرفتند از ساربان پرسید: «اینها مال کیه؟» گفت «مال سلطان مار قبالة مهرنگار» مهرنگار گفت: «رویم سیاه، رویم سیاه» باز راه افتاد و رسید به باغی پراز میوه و گل و بلبلها داشتند نغمه سرائی ميكردند گفت: «مال کیه؟» باغبان گفت: «مال سلطان مار قبالة مهرنگار» مهرنگار گفت: «رویم سیاه، رویم سیاه» باز راه افتاد رفت و رفت کم نه زیاد تا رسید به سرچشمه ای و تشنه بود و چارخها را درآورد دید عصاش و چارخه اش سوراخ شده گفت: «پس من باید اینجا بمانم تا سلطان مار بیاید» دختری آمد و ظرفی بدست آنرا پراز آب کرد گفت: «ظرفت را بمن بده تا آبی بخورم» دختر گفت: «نه اربابم مرا میزند» مهرنگار گفت: «پرو که آبی را که می بری چرك و خون شود» کنیز رفت و آب را روی دست سلطان مار ریخت دید آب نیست و چرك و خون است. گفت: «از کجا آورده ای؟» کنیز گفت: «ارباب از چشمه اما آنجا زنی به من گفت آبی ده تا بنوشم من ندادمش

حالا هم سر چشمه نشسته» سلطان مار گفت: «برو ظرف را خوب بشور و آب کن و بده بخورد» کنیز آمد سرچشمه و ظرف را خوب شست و پراز آب کرد و داد مهرنگار خورد. مهرنگار گفت: «خدا به تو عوض بده ارباب تو کیه؟» کنیز گفت: «اربابم سلطان مار است» مهرنگار گفت: «يك كاری برایم انجام بده و آن اینکه



مهرنگار گفت: برو آبی را که میبری چرك و خون بشه

ظرف را من پراز آب میکنم و هر موقع گفت کم بریز زیاد آب روی دستش بریز و اگر گفت زیاد، کم بریز» و ظرف را پراز آب کرد و بی اینکه کنیز بفهمد حلقه انگشترش را انداخت توی ظرف و داد و گفت: «بیا پراز آب کردم» کنیز ظرف آب را گرفت و گفت: «حرفهای شما را فراموش نمیکنم» و رفت آب را روی دست سلطان مار ریخت گفت: «زیاد بریز» کم ریخت گفت کم بریز يك دفعه همه آبها را روی دست سلطان مار ریخت و حلقه انگشتر توی دست سلطان مار ماند. فهمید که مهرنگار آمده به بیانه ای رفت بیرون رسید به سرچشمه مهرنگار را بوسید گفت:

«پدر و مادرم بفهمند ترا میکشند چون که امشب دختر عمویم را میخوانند برایم عقد کنند حالا پاشو ترا میبرم و به آنها میگویم کسی را نداری و آمده‌ای کار کنی» دست مهرنگار را گرفت و برد پیش مادرش. مادر سلطان مار فهمید که بین مهرنگار و سلطان مار رازی هست و ناراحت شد و گفت: «حالا که پسرم عاشق مهرنگار شده هرطور شده باید او را از بین ببرم» رو کرد و گفت: «باشد برای مار کار کن برو غربیل‌ها را بردار و آنها را بریز توی دیگها» مهرنگار رفت سر چاه هرچه غربیل را آب میکرد میدید غربیل خالی است. سلطان مار فهمید و وردی خواند و آب بی‌اینکه بریزد بالا آورد و دیگها را پرکرد مادر سلطان مار گفت: «کار تو نیست کار استادت است» گفت: «حالا بیا برو خانه خواهرم این کاغذ را بده و به او بگو قیچی را بدهد که لباس عروس را قیچی کنیم.» مهرنگار راه افتاد دید سلطان مار دارد به طرف او می‌آید گفت: «مهرنگار قصد مادرم نابودکردن تست ولی من نمیگذارم وقتی در چند قدمی منزل خاله‌ام رسیدی هرچه دیدی برعکس کن مثلا اگر آبی را دیدی گل ولای است بگو چه آبی کاش داشتم و میخوردم چون که همه آنها طلسم هستند» مهرنگار از سلطان مار جدا شد و راه افتاد تا نزدیکی‌های منزل خاله سلطان مار دید دیوار کچی آنجاست گفت: «چه دیوار صافی» رسید به درختی که نه برگ داشت و نه شاخه گفت: «به به چه درخت قشننگ و پربرگی کاش فرصت داشتم و زیر آن میخوابیدم» راه افتاد تا رسید به آبی که گل ولای بود گفت: «به به چه آبی کاش مجال داشتم و کفی میخوردم» بعد از چند قدمی بدر منزل خاله سلطان مار رسید رفت داخل و دید جلو سگ‌گاه و جلو اسب استخوان ریخته‌اند خم شد و استخوان را جلو سگ و گاه را جلو اسب ریخت و بعد آمد نامه را داد به خاله سلطان مار او خواند و گفت: «همون‌جا باش تا من بیایم و قیچی را بدهم.» مهرنگار همانطور ایستاده بود که دید موشی از روی طاقچه میگوید: «قیچی روی در است بردار فرار کن چون که رفته دندانهایش را تیز کند و ترا بخورد» مهرنگار فوری قیچی را برداشت و فرار کرد خاله سلطان مار گفت: «ای سگ بگیر» گفت: «نه تو جلو من گاه ریخته بودی ولی او به من استخوان داد» گفت: «اسب بگیر» اسب گفت: «او به من گاه داد تو استخوان داده بودی» گفت: «ای آب کشیف بگیر» گفت: «او به من گفت آب زلال کاش فرصت داشتم و کفی آب میخوردم» گفت: «ای درخت بی‌شاخ و برگ بگیر» گفت: «نه او بمن گفت چه درخت قشننگ و صافی کاش وقت داشتم و زیر سایه‌ات میخوابیدم» گفت: «ای دیوار کج بگیر» گفت: «او بمن گفت راست تو به من میگی کج.»

مهرنگار رفت تا رسید به خانه سلطان مار، مادر سلطان مار که دید مهرنگار سالم برگشته و قیچی را آورده گفت: «کار تو نیست کار استادت است» و شب عروسی سلطان مار با دختر عمویش بود و مادر سلطان مار چند شمع آورد و در کف دست مهرنگار گذاشت و گفت: «همانطور بایست مبادا شمع‌ی خاموش شود.» مهرنگار از طرفی گریه میکرد و از طرف دیگر شمع‌ها آب میشد و دستش را

میسوزاند و سلطان مار فهمید و وردی خواند که دست مهرنگار نسوزد و به کنار مهرنگار آمد و به او دلداری داد و موقع خواب رسیده بود سلطان مار را با دختر عمویش بردند توی يك اتاق برای خوابیدن و مهرنگار را هم بردند توی طویله و گفتند: «اینجا بخواب» مهرنگار تا صبح گریه میکرد از بخت خود. کم کم سپیده صبح پیدا میشد که در طویله به آرامی باز شد مهرنگار دید سلطان مار است، سلطان مار گفت: «زود بلند شو هنوز بیدار نشده‌اند باید فرار کنیم» مهرنگار گفت: «آخر دختر عموت چه میشه؟» گفت: «من او را کشتم و روی سرش دو کبوتر گذاشتم بلند شو کوزه آبی با مقداری سوزن و نمک بردار» مهرنگار فوری يك کوزه آب با سوزن و نمک برداشت و فرار کردند. صبح که شد مادر سلطان مار به کنیزها دستور داد که بلند شوید بروید سلطان مار و عروس را بلند کنید بیایند چاشت بخورند. کنیزها رفتند و هرچه در زدند صدائی نیامد رفتند پیش مادر سلطان مار و قضایا را گفتند مادر سلطان مار گفت: «در را بشکنید» در را شکستند و داخل شدند دیدند سلطان مار نیست و عروس کشته شده و دو کبوتر روی سر او گذاشته‌اند مادر سلطان مار گفت: «بروید ببینید مهرنگار هست یا نه؟» رفتند و آمدند گفتند: «کسی آنجا نیست» گفت: «زود باشید به همه خبر بدهید که اتفاقی افتاده باید آنها را دنبال کنیم تا دیر نشده»، همه حاضر شدند و پراه افتادند کم نه زیاد سلطان مار گفت: «مهرنگار دارند می‌آیند زود سوزن‌ها را بزمین بریز» سلطان مار وردی خواند و سوزن‌ها بقدری بلند شدند که نزدیکی‌های آسمان میرسید. موقعی که پدر و مادر و کسان سلطان مار از سوزن‌ها گذشتند سوزن‌ها به تن آنها رفت و خون از تن آنها بیرون می‌زد سلطان مار دید باز دارند دنبال آنها می‌آیند گفت: «نمک را بریز» و باز سلطان مار وردی خواند و کوه عظیمی از نمک درست شد و نمک‌ها به تنشان که خون می‌آمد خورد و سوزش پیدا کرد و بعضی‌ها مردند ولی پدر و مادر سلطان زنده ماندند و آنها را دنبال کردند سلطان مار گفت: «مهرنگار کوزه را به زمین بزن» مهرنگار اسم خدا بزبان آورد و کوزه آب را بزمین زد و دریائی با آبهای خروشان درست شد و آنها توی دریا افتادند و سلطان مار گفت: «من می‌روم اگر دریا خونی بود که مرده‌اند و اگر کف آلود بود که هنوز زنده هستند.» سلطان مار با هراس قدمی جلو دریا گذاشت دید به رنگ قرمز درآمد فهمید که مرده‌اند و سلطان مار دست مهرنگار را گرفت و رفتند به خانه پیرمرد خارکن و وقتی دو خواهر مهرنگار دیدند که مهرنگار با سلطان مار برگشته ترسیدند و میخواستند فرار کنند که سلطان مار و مهرنگار آنها را بخشیدند و سالهای سال بخوشی زندگی کردند.

روایت بجنورد

بانو زهرا اسماعیلی نژاد - چهل و پنج ساله - خانه‌دار - شهبیرزاد - سمنان.
 بانو شمپین خلیقی - منشی - مقیم تهران - به روایت از بانو شاه سلطان اردشیری - پنجاه و هشت ساله - خانه‌دار - بجنورد.

فاطمه رضائی ریابی - بیست ساله - دانشجو - گناباد.
 منوچهر رضائی - بیست و دو ساله - محصل - مقیم اراک - به روایت از بانو فاطمه مسیبی - مفتاد
 و چهار ساله - خانه‌دار - «هفته» اراک.
 محمد کریمی - بیست و نه ساله - کشاورز - به روایت از محمد قائمی - پنجاه و سه ساله -
 قرآن‌خوان قریه و قربانعلی زمانی - پنجاه و شش ساله - کشاورز - «فروتنه» کاشمر.
 بانو ماندانا گلستانی - سی ساله - خانه‌دار - به روایت از مصطفی پورپرویز - چهل ساله - کارمند -
 دزفول.
 ماشالله مسرور - دبیر دبیرستانهای مشهد - تبادکان Tabâdkân مشهد.

یادداشت - در روایت فروتنه Forutaqe کاشمر اسم قصه «ملك شه‌مار» است
 و در روایت شهمیرزاد «کیارستم و بی‌بی‌مریم خاتون» است و اصالت محلی دارد.
 نام قصه در چهار روایت هم پیر خارکش است و فقط در روایت دزفول پادشاهی
 است که سه دختر دارد. در روایت گناباد که دوشیزه فاطمه رضائی ریابی جمع
 کرده، نام قصه «پسر پادشاه و پریزاد» و در روایت «هفته» اراک، نام سلطان مار
 «سبزه قبا Sabze Qobâ» و نام دختر «شکر هوا» است که به لهجه شیرین محلی هم
 نوشته شده است. نکته گفتمنی دیگر آنکه در تمامی روایت‌های این قصه، بسیاری از
 اصطلاحات اصیل و لغات لطیف محلی و تعبیرات دلکش آمده که امیدواریم در
 مجموعه کامل قصه‌ها چاپ شود.

فاطمه قرقرو

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. روزی بود روزگاری بود، مردی بود زنی داشت به اسم فاطمه که خیلی بد اخلاق بود و همه اش سر هر چیزی قرقرو می زد. همه او را به اسم «فاطمه قرقرو» می شناختند. از بس که شوهرش را اذیت می کرد و قرقرو می زد شوهرش مصمم شد او را نابود کند تا بلکه از قرقردن او خلاص شود. روزی رفت بیابان چاهی را نشان کرد و آمد به فاطمه گفت: «پاشو بریم بگردیم» و فاطمه را برد تو بیابان و بدون آنکه فاطمه بفهمد روی چاه را فرش انداخت و بهش گفت: «بیا بشین» تا فاطمه پا گذاشت روی فرش افتاد توی چاه و شوهرش از شر فاطمه قرقرو خلاص شد. دوسه روز بعد شوهر فاطمه رفت سر چاه که ببیند فاطمه زنده هست یا مرده، دید ماری از تو چاه صدا می زند: «منو از قرقردن این زن نجات بده پول خوبی بهت میدم» شوهر فاطمه سطلی با طناب انداخت تو چاه و مار را درآورد وقتی مار آمد بیرون گفت: «من پول ندارم که بهت بدم، میرم می پیچم دور گردن دختر حاکم هرکس اومد مرا باز کند من نمیگذارم تا تو بیایی اون وقت پول خوبی بگیر و منو باز کن.» مار رفت پیچید دور گردن دختر حاکم هرکی میرفت که مار را باز کند وقتی نزدیک مار میشد جرات نمیکرد به او دست بزند تا اینکه شوهر فاطمه قرقرو آمد و گفت: «من هزار سکه طلا می گیرم و مار رو وا میکنم» و رفت به مار گفت: «ای مار از دور گردن دختر حاکم واشو» مار باز شد و به شوهر فاطمه گفت: «دیگه کاری به کار من نداشته باشی؟» و رفت پیچید دور گردن دختر حاکم شهر دیگری باز چار زدند «هرکی مار رو از گردن دختر حاکم باز کنه هزار سکه طلا انعام میگیره» هرکی آمد که مار را باز کند نتوانست تا اینکه گفتند: «چندی پیش ماری به دور گردن دختر حاکم فلان شهر پیچیده بود یک

نفر اونو باز کرد» به حکم حاکم رفتند سراغ شوهر فاطمه قرقرو گفتند: «بیا مار رو واکن هزار سکه طلا بگیر» شوهر فاطمه با عجله آمد پیش مار، مار گفت: «مگه نگفتم دیگه کاری به کار من نداشته باشی؟» شوهر فاطمه گفت: «چرا» مار گفت: «خب پس چرا اومدی اینجا؟» گفت: «اومدم بیعت بگم فاطمه قرقرو داره



شوهر فاطمه مار را از چاه درآورد

میاد اینجا!» مار تا اسم فاطمه قرقرو را شنید از ترس از دور گردن دختر حاکم باز شد و رفت. اطرافیان حاکم تعجب کردند و گفتند: «مرد! توی این کار چه سری است که تاگفتی فاطمه قرقرو داره میاد فوری مار باز شد و رفت؟» گفت:

«زنی داشتم به اسم فاطمه از پس که بد اخلاق بود و قر میزد مردم همه بهش میگفتن فاطمه قرقر و این زن منو خیلی اذیت میکرد تا اینکه روزی اونو به چاهی انداختم تو آن چاه همین مار بود که دیدید این مار هم از دست قرزدن فاطمه به تنگ اومده بود، روزی رفتم که ببینم فاطمه زندهست یا نه دیدم مار از ته چاه صدا میزنه منو از دست قرزدن این زن نجات بده پول خوبی بهت میدم منم نجاتش دادم وقتی بالا اومد گفت پول ندارم بهت بدم میرم می پیچم دور گردن دختر حاکم تو بیا منو واکن و پول خوبی بگیر حالا هم این مار همان مار بود و دیدید که باز نمیشد ولی تاگفتم فاطمه قرقر و داره میاد از ترس قرزدن فاطمه واشد و رفت.»

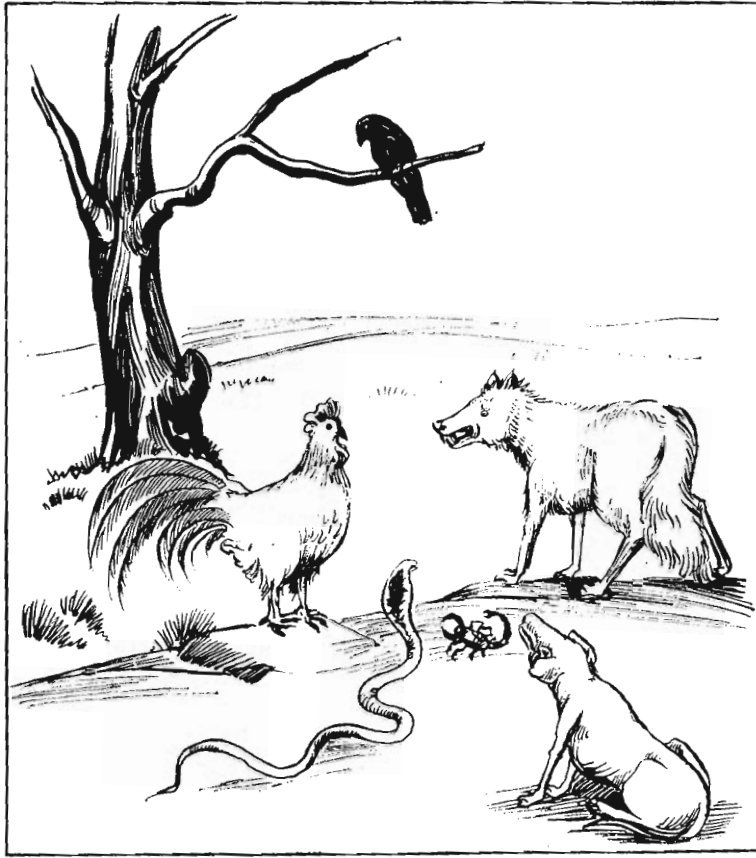
روایت اراك

صدیقه پورمچی آبادی - بیست و یک ساله - خانه دار - کرمان.
 محمد اسمعیل حیدری - سی و نه ساله - کفاش - اراك.
 حسن رستمی - سی و چهار ساله - کارمند - «سامن» Sâmen ملایر.
 سیروس صابر - سی و دو ساله - دبیر دبیرستان - بابل.
 محمد علیپور - بیست و یک ساله - محصل - به روایت از ابراهیم رشو Rašnu - بیست و نه ساله - کارگر راه آهن اندیمشک.
 سید نبی فیروزی - سی و دو ساله - کارمند - فیروزاد مرد - فسا.
 عبدالرسول نویخت - پنجاه و شش ساله - گیوه کش - شهر کرد.

یادداشت - در روایت سامن ملایر اسم زن و مرد مشهدی حسن و خدیجه و در روایت اندیمشک نام آنان ولی و خدیجه است و در روایت کرمان و شهر کرد نام مرد مشخص نیست ولی نام زن بترتیب «خدیجه ته چاهی» و «خدیجه چاهی» است در روایت بابل نام مرد «حسن» و اسم زن «خدیجه» است که حسن به راهنمایی دوستش، خدیجه را به بهانه تماشا کردن ماهی های رنگارنگ سرچاهی میبرد و او را به چاه می اندازد اما شب که میشود از تنهایی دلش می گیرد و از کرده خود پشیمان میشود باز به راهنمایی همان دوست به سر چاه میرود که خدیجه را بالا بکشد ولی ازدهائی بالا می آید و بقیه قضایا... که روال قصه مانند دیگر روایات است.

خروس گروودرد

يك شب خروسی خواست برود خانه قاضی گردو بدزد، در بین راه به يك گرگی رسید. گرگ پرسید: «رفیق کجا می روی؟» گفت: «می روم منزل قاضی گردو بدزدم.» گفت: «من هم بیایم؟» گفت: «بیا.» با هم حرکت کردند رسیدند به يك سنگ. سنگ پرسید: «کجا؟» گفتند: «می رویم خانه قاضی گردو بدزدیم.» سنگ گفت: «من هم بیایم؟» گفتند: «تو هم بیا.» باز رسیدند به يك کلاغ. کلاغ پرسید: «بچه ها کجا؟» گفتند: «می رویم خانه قاضی گردو دزدی» گفت: «من هم بیایم؟» گفتند: «تو هم بیا.» باز رسیدند به يك مار. مار پرسید: «دوستان کجا؟» جواب شنید: «می رویم خانه قاضی گردو بدزدیم» گفت: «من هم بیایم؟» گفتند: «تو هم بیا.» باز داشتند می رفتند رسیدند به يك عقرب. عقرب پرسید: «کجا؟» گفتند: «می رویم گردو بدزدیم.» گفت: «من هم بیایم؟» گفتند: «بیا.» خلاصه همه دسته جمعی به در خانه قاضی رسیدند. در باز بود به داخل خانه رفتند. گرگ گفت: «من نگهبانی در خانه را به عهده می گیرم.» بقیه به حیاط رفتند. کلاغ روی شاخه درخت وسط خانه نشست. مار به زیر هیزمها رفت. عقرب توی قوطی کبریت رفت و خروس که می دانست گردو توی تاپو در بالاخانه است، به سنگ گفت: «تو مواظب پله های بالاخانه باش» و خودش رفت بالاخانه داخل تاپو و شروع به شمارش و دزدیدن گردوها کرد. زن قاضی صدای گردوها را که شنید از رختخواب جست و به سراغ هیزم رفت تا آتش روشن کند. مار از زیر هیزم بیرون آمد و زد به دستش. دويد سراغ قوطی کبریت. عقرب دستش را نیش زد. خواست توی تاریکی برای دستگیر کردن دزد به بالاخانه برود سنگ پرید و پاش را



عقرب پرسید: کجا؟ گفتند میرویم گردو بدزدیم!

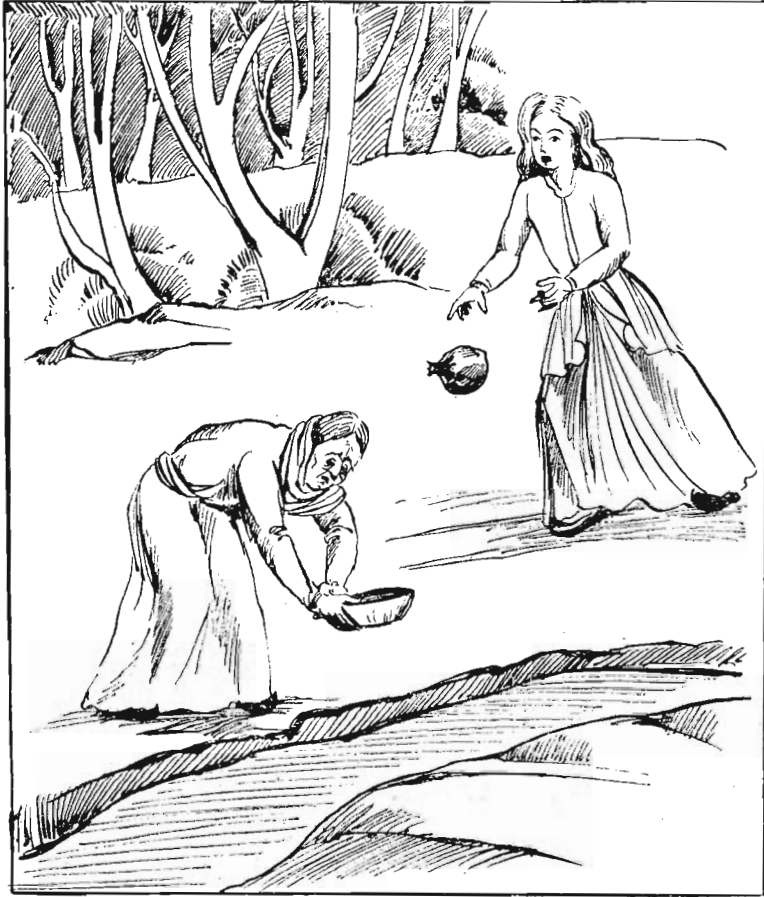
گرفت خواست برود به همسایه‌ها بگوید و کمک بگیرد گرگت حمله کرد ترسید.
دوید وسط باغچه تا از خدا کمک بخواهد تا گفت: «خدایا» کلاغ رید تو حلقش.
در این میانه فقط خروس برد کرد و هرچه گردو خواست دزدید.

محمد برزگر - نوزده ساله - تعمیرکار - نصرآباد پیشکوه - یزد.

بمونی و اسکندر

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. زن و شوهری بودند که از داشتن فرزند بی‌نصیب بودند و فقط آرزو داشتند که خدا به آنها بچه‌ای بدهد. این زن و شوهر به درگاه خدا نذر کردند که اگر دارای فرزندی شدند نه‌ری از روغن و نه‌ری از شیر به راه بیندازند تا مردم هر قدر که می‌خواهند از آن بردارند. این آرزو برآورده شد و خداوند دختری به آن زن و شوهر داد که اسمش را «بمونی» گذاشتند. زن و شوهر هم همانطوریکه نذر کرده بودند نه‌ری شیر و روغن را راه انداختند. مردم هر چه می‌خواستند روغن و شیر بردند تا اینکه پیرزنی از همه دورتر آمد و بر سر نه‌ری روغن نشست و ته مانده روغن‌ها را در ظرفی جمع کرد. از قضا بمونی که همان دختر باشد انارش که با آن بازی می‌کرد از دستش لیز خورد و توی ظرف پیرزن بی‌طالع افتاد و روغن‌هاش به زمین ریخت. پیرزن از این پیش‌آمد رنجید و رو به دختر کرد و گفت: «من نفرینت نمی‌کنم اما امیدوارم که گرفتار اسکندر بشی». دخترک نمیدانست اسکندر کیست و اصلاً چیست از همان دم که این حرف از دهان پیرزن بیرون آمد شروع کرد به گریه و زاری که: «یالله من اسکندر را می‌خوام». پدر دختر که طاق‌دین اشک‌های یگانه‌بچه‌اش را نداشت به زنش گفت: «کوله‌بار مرا ببند و مقداری آب و نون برام بذار تا من برای پیدا کردن اسکندر روانه بشم». زن کوله‌بار را آماده کرد. فردای آن روز پیرمرد روانه راه شد. سه روز و سه شب راه رفت تا به قصر اسکندر رسید و به غلام‌های اسکندر گفت: «اجازه بدهید تا پیش اسکندر بروم». غلام‌ها گفتند: «چه می‌خواهی؟ هر چه می‌خواهی بگو تا به تو بدهیم و احتیاجی نیست پیش اسکندر بروی». پیرمرد گفت: «مشکل من فقط به دست

اسکندر حل میشه». یکی از غلام‌ها پیش اسکندر رفت و اجازه ملاقات برای پیرمرد گرفت. اسکندر دستور داد پیرمرد را پیش او بردند. پیرمرد قصه خود را گفت که چگونه نذر کردم و دارای فرزندی شدم و حالا دخترم از من ترا می‌خواهد.

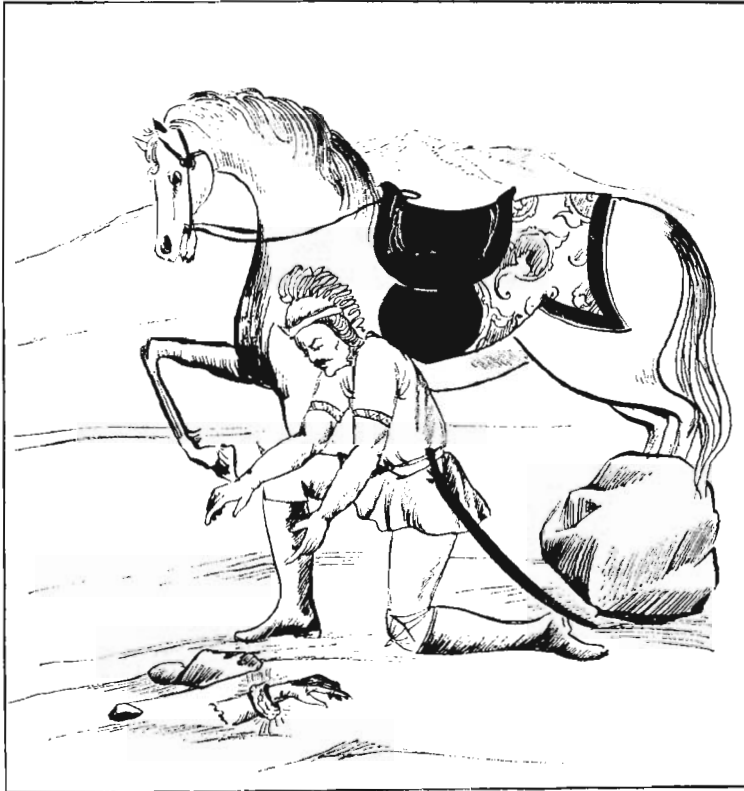


بهونی با انارش بازی میکرد، از دستش لیز خورد

اسکندر وقتی حرفهای پیرمرد را شنید حوله‌ای به پیرمرد داد و گفت: «وقتی به خانه‌ات رسیدی يك روز چهارشنبه حوله را تو آب تر کن و اونو تو درگاه حیاط فشار بده تا آبش آنجا بریزه. بعد خونه‌ات میشه يك قصر بلند، اون وقت هوا طوفانی میشه و وقتی صدای زعد و برق بلند شد دخترت را حاضر کن تا او را پیش من بیارند. اما مواظب باش کسی از این ماجرا باخبر نشه.» وقتی پیرمرد به خانه‌اش رسید قصه را برای زنش تعریف کرد. از بیخت بد همان دم که در حال

تعریف کردن ماجرا بود دختر مرد ماهیگیری که در همسایگی‌شان زندگی می‌کرد از پشت در حرفهای پیرمرد را شنید و در وقت خالی بودن خانه‌شان حوله را دزدید و آنچه را که از زبان پیرمرد شنیده بود عمل کرد و همانطوری که اسکندر گفته بود صدای رعد و برق بلند شد و طوفانی سر گرفت و دخترک ماهیگیر را به‌جای بيمونی - دختر پیرمرد - برداشتند و بردند. بيمونی که دید به‌جای او دختر ماهیگیر را بردند با گریه و شیون به دنبال آنها رفت. آنقدر رفت و رفت تا در میان بیابان گرگی او را خورد و فقط يك دستش که النگوی طلائی در آن می‌درخشید در زیر خاک باقی ماند. يك روز که اسکندر به شکار رفت گذارش به همان بیابان افتاد از دور درخشیدن چیزی به‌نظرش آمد. وقتی به آن رسید دست قشنگی را دید که النگویی به‌آن می‌درخشید. بی‌اختیار از آن دست خوشش آمد و آن را به‌قصرش آورد. يك روز زن اسکندر که همان دختر ماهیگیر باشد دست را پیدا کرد و شناخت که دست همان دختری است که می‌بایست زن اسکندر میشد. دست را توی نهر آبی انداخت. آب دست را برد به کنار نهر و در آنجا به‌شکل درخت کناری^۲ شد پر از مار و عقرب که هیچکس نمی‌توانست از میوه آن بخورد مگر اسکندر که بی‌اذیت و آزار جانوران، روی درخت می‌رفت و میوه می‌خورد. زن اسکندر وقتی از این ماجرا با خبر شد دستور داد به نوکرهایش، درخت را کنند و به‌آب انداختند. باز آب، درخت را برد به کنار يك خشکی شبیه به يك جزیره و از همان درخت، سرتاسر جزیره پر شد از درخت‌های رنگارنگ میوه و باز فقط اسکندر بود که می‌توانست از آنها بخورد. باز زن بدجنس به‌مردم گفت: «هرچه می‌خواهند از میوه‌های رنگارنگ بردارند». مردم هم هرچه می‌خواستند و می‌توانستند با خودشان بردند. فقط ماند همان پیرزنی که روزی به بيمونی دختر پیرمرد گفته بود: «امیدوارم که گرفتار اسکندر بشی». پیرزن همه جا را نگاه کرد چیزی که خوردنی باشد، ندید داشت ناامید میشد که چشمش افتاد به تنها خربزه‌ای که باقی مانده بود. خربزه را برداشت و خواست با چاقو آن را دو تکه کند ناگهان خربزه به صدا درآمد که: «دست نگهدار و به‌من دست زن». پیرزن متعجب ماند که چه کند؟ خربزه دوباره به‌صدا درآمد که: «آهسته و به دقت خربزه را نصف‌کن». پیرزن خربزه را نصف کرد ناگهان چشمش به دختر مقبولی افتاد که از روشنی و نور صورتش اطرافش روشن شد. پیرزن دوباره دو نصف خربزه را بهم گذاشت و آن را برداشت و به‌خانه‌اش که دور از مردم بود برد. دختر باز از آن بیرون آمد. مردم که روشنائی بی‌سابقه‌ای را از دور توی خانه پیرزن دیدند به آنجا آمدند که: «این همه روشنائی از چیه؟». دخترک از پیش به‌پیرزن گفته بود از بود و نبود من در اینجا حرفی به کسی نزن. پیرزن هم گفت: «شاید اشتباه کردید من چیزی تو خونه ندارم». مردم هم خواه ناخواه رفتند. پیرزن، دخترک را تو تاپو^۳ گذاشت و فقط انگشت دخترک از تاپو بیرون ماند. تا خانه پیرزن را روشن کند. باز مردم به خانه پیرزن آمدند

که: «باید راستش بگی وگرنه پوست از سرت می‌کنیم». پیرزن پیش دختر رفت و گفت: «من چه باید بکنم؟ چه جوابی بگم؟». دختر به پیرزن گفت: «به آنها بگو به اسکندر پیغام بدهند که دستور بده از در خانه تا قصرش را فرش بیندازند و دو دست لباس عالی و نو بفرستد اینجا تا از این راز باخبر بشید». همانطور که



دست قشنگی را دید که الگویی به آن می‌درخشید

دختر گفته بود به اسکندر گفتند و از درخانه پیرزن تا قصر اسکندر را فرش انداختند در حالی که دو طرف فرش‌ها دهل‌زن‌ها و تار و تنبک‌زن‌ها مشغول بزَن و بکوب بودند. دختر با آن خوشگلی و مقبولی که داشت بیرون آمد و از میان مردمی که متعجب ایستاده بودند به قصر اسکندر رسید و آنجا مشغول به کار شد. کار او کوزوله پاک کردن بود. هر وقت که زن‌ها و دخترهای کوزوله پاک‌کن دور هم می‌نشستند و مشغول کار میشدند هر کدام یکی یک قصه می‌گفت تا نوبت رسید به بمونی. وقتی از او خواستند تا قصه‌ای بگوید او گفت: «به یک شرط برای شما قصه می‌گویم که تموم درهای قصر را ببندید و اسکندر و زنش با سه تا پسرهایشان

هم به قصه من گوش بدهند». اسکندر با زن و بچه‌هاش آمدند نشستند و تمام درهای قصر را هم بستند تا دختر قصه‌ای را که می‌خواست بگوید. دختر داستان زندگی خودش را به‌جای قصه شروع کرد به گفتن. زن اسکندر که همان دختر ماهیگیر باشد متوجه ماجرا شد و به همین جهت چند بار خواست سروصدا راه بیندازد تا دخترک نتواند قصه‌اش را بگوید. برای این‌کار بچه‌هاش را نیشگون می‌گرفت ولی اسکندر دستور داد که کسی حق ندارد سروصدا کند یا از جایش جنب بخورد. خلاصه قصه دخترک به آخر رسید و حقیقت برای اسکندر معلوم شد که این دختر همان دختری است که زمانی پدرش به قصر او آمده بود و می‌خواست که او کمکش بکند. اسکندر که خیلی خشمگین شده بود زن و بچه‌هاش را توی حصیری پیچید و آنها را آتش زد و به‌دستور او پدر و مادر دختر را که از غم‌دوری دخترشان کور شده بودند پیدا کردند و آنها هم با پیداشدن دخترشان بی‌نا شدند و به قصر آمدند پیش دخترشان که زن اسکندر شده بود و سالهای سال به خوشی و سعادت زندگی کردند.

۱- Bemuni = بمانی ۲- Konâr = سدر ۳- Tâpu = خمره بزرگ گلی که در آن برنج و گندم و این قبیل چیزها می‌ریزند ۴- قوزه پنبه

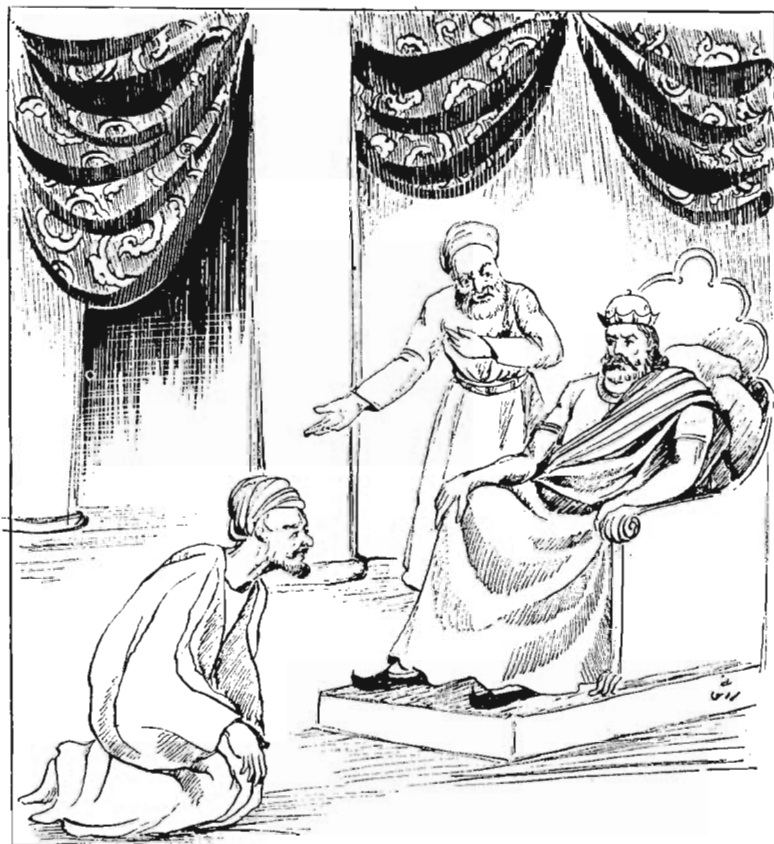
جهان شیرازی - خانه‌دار - به‌روایت از بانو نوری جمالی - آبادان

یادداشت - این قصه شباهتی به قصه نارنج و ترنج دارد که روایات گوناگون آن را در همین کتاب می‌خوانید.

ملا می مکتب

پادشاهی به وزیرش گفت که: «شهر به شهر و ده به ده بگرد یک نفر را که از همه زرنگتر است یا خودت بیاور از او سوالاتی دارم.» وزیر گفت: چشم. وزیر روزها در شهرها و دیه‌ها گردش می‌کرد رسید به جایی دید مکتب‌خانه است. ملائی عده‌ای شاگرد دارد مشغول تدریس است. رفت تو نشست. پس از سلام و تعارف دید بچه‌ها قطار نشسته همه دو زانو زده‌اند سرشان هم خم است پیش خود را نگاه میکنند. یک چوب بسیار بزرگ پشت گردن آنها کشیده شده بطوری که یک نفر نمی‌تواند سرش را تکان بدهد. وزیر گفت: «ملا این چوب چیست؟» گفت: «اگر کسی سرش را بلند کند چوب به زمین می‌افتد من می‌فهمم. باید همینطور باشند تا درس‌شان تمام بشود و مرخص شوند» در این اثنا دید نخ‌ای از پشت بام آویزان است ملا دستی به نخ زد و در پشت بام زنگی بصدای درآمد. گفت: «ملا این چیست؟» جواب داد: «پشت بام ارزن آفتاب کرده‌ام گنجشک‌ها می‌آیند ارزن را می‌خورند چون زنگ صدای آن پرندگان فرار میکنند.» باز دید بیرون توی ایوان گریه‌ای را به نردبان بسته و به پای حیوان هم نخ دیگری بسته و نخ جلو اوست هر وقت آن را می‌کشد فریاد آن حیوان بلند می‌شود. گفت: «ملا این دیگر چیست؟» گفت: «هر موقع فریاد گریه بلند شود بچه‌های من می‌فهمند که من با آنها کاری دارم؛ پیش من می‌آیند.» گفت: «شاه شما را می‌خواهد باید با من به دربار برویم تا از هوش شما استفاده بشود.» ملا را براه انداخت چون به دربار رسیدند وزیر کارهایی را که از ملا دیده بود بعرض رسانید. شاه فرمود: «ملا نامت چیست؟» جواب داد: «نام من نیم‌من بوق.» گفت: «پسر کی هستی؟» عرض کرد: «پسر (پشم پانزده)» شاه سؤال کرد: «نیم‌من بوق؛ پشم پانزده چه نام‌هایی است یعنی چه؟ مگر ملا دیوانه‌ای» عرض کرد: «نه

قبله عالم، اسم من منصور است. پیش خودم فکر کردم دیدم بنده «من» که نیستم
 حتماً نیم‌منم. صور که نیستم حتماً بوقم. به این دلیل نام خود را نیم‌من بوق گذاشتم.
 اما اسم پدرم موسی است. فکر کردم پدرم مو نیست حتماً پشم است؛ سی نیست حتماً
 پانزده است به این جهت نام پدر خود را پشم پانزده می‌گویم.» گفت: «آفرین بر تو.»



وزیر، کارهایی را که از ملا دیده بعرض میرساند

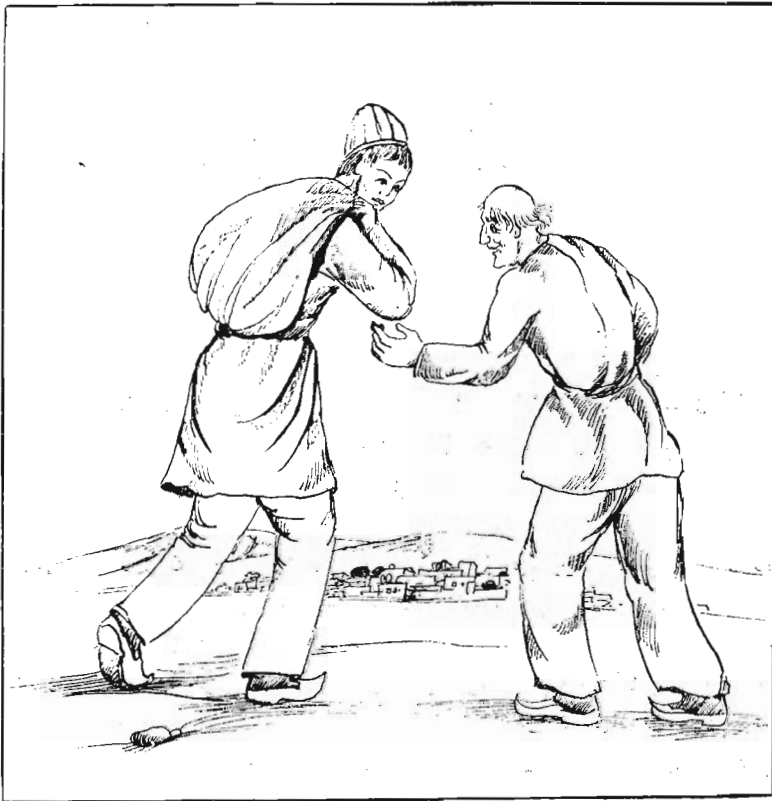
شاه پرسید: «ملا ستارگان آسمان چندتاست؟» عرض کرد: «به اندازه موی سر و بدن
 هرانسانی» گفت: «دروغ گفتی.» جواب داد: «شما بشمارید.» گفت: «از زمین تا
 آسمان چند سال راه است؟» جواب داد: «به مسافت دور زمین. اگر دروغ می‌دانید گز
 کنید» شاه را از کردار و رفتار او خوشش آمد و به او انعام داد.

شادروان محمد قاسمی - پنجاه و سه ساله - مدیر دبستان - زنده تا سال ۱۳۵۰ - قاسم آباد - شهبسوار
 (مازندران).

علی پيسو و حاج

مرد پيسی بود که او را علی پيسو می‌گفتند و جایی را آباد کرده بود که آنجا را کلاته پيسو می‌گفتند. مردی رهگذر در شبی سرد به آن کلاته عبورش افتاد. درخانه علی پيسو را زد. زن علی پيسو بیرون آمد و گفت: «کیه؟» رهگذر گفت: «منم مردی غریب؛ محض رضای خدا سر پناهی بمن بدهید.» زن گفت: «ما اطاق یکی داریم ولی بیا تو، شوهرم نیست‌خانه، وقتی آمد با خود شما حرف می‌زند.» رهگذر رفت تو و نشست. اتفاقاً همان روز علی پيسو بره‌ای کشته بود و گوشتش را زیر اطاق به‌چنگه آویزان کرده بود و کله‌پاچه‌اش را هم برای شام ریز کرده بود. علی پيسو به‌خانه که آمد چشمش به‌مهمان افتاد، خیلی اوقاتش تلخ شد. به‌زنش گفت: «این مردود کوبیا!» یعنی این مردکجا بوده؟ زنش گفت: «بیاو در سرا مو درم هه کرد. بدیم که هوا خیلی خنکن بکتم بيو تو سرا، گرم بيو تا شیوام بیه. همی هر کارد وگومونت خسه هه کور!» یعنی آمد درخانه من در را باز کردم دیدم هوا خیلی سرد است گفتم بیاتو خانه گرم شو تا شوهرم بیاید يك فکری بکنند. علی پيسو گفت: «گاد کاری بدهه کرد!» یعنی بدکاری کردی. حالا گوش کنيد از سیاست علی پيسو و مهمان رهگذر. مقداری که از شب رد شد مهمان گفت: «من نان دارم بی‌زحمت خورشی بدهید تا شامم را بخورم» گفتند: «ما هیچ چی نداریم» مهمان گفت: «این قلیف ۴ چیه زیره؟» علی پيسو پر مکر گفت: «چند تا کلاغ که زیر کرده‌ایم وچهل و هشت ساعت طول می‌کشد که پخته بشود.» مهمان آهی کشید و گفت: «رفیق جان پس زیر اطاق چیه آویزان است؟» علی پيسو گفت: «چیزی نیست این چارخان ۵ است» بوی قلیف چنان می‌آمد که مهمان دلش از بوی آن از خود رفته بود. هرچه مهمان می‌گفت علی پيسو چیز دیگر جواب میداد.

حالا سرگذشت رهگذر را بشنوید. هی نشست و نخواهید علی پیسو گفت: «مهمان عزیزم پاشو بخواب» جواب داد: «من از انتظار این کلاغ‌ها خواب نمی‌روم.» علی پیسو گفت: «اینها تا پخته بشود چهل و هشت ساعت کار دارد.» علی پیسو چندتا بچه کوچک داشت که همه‌اش می‌گفتند: «پدرجان، مادرجان امه دلمون ضف آکا. الوسن کلابیارین تا بخوریم» یعنی پدرجان مادرجان دلمان ضعف کرد بلند بشوید کله را بیاورید تا بخوریم. پدر و مادرشان گفتند: «بشن بخش برسبی گن» یعنی بروید بخوابید برای صبح است. بچه‌ها بی‌شام خوابیدند. مرد و زن مجبور شدند که



علی پیسو گفت: مهمان عزیزم کجا می‌خوای بری؟

بخواهند. رهگذر هم خوابید همینکه همه به خواب رفتند و مهمان خاطر جمع شد که خوابند بلند شد و قلیف را بیرون کرد و کله پاچه را خورد همانطوری که علی پیسو گفته بود که کلاغ در قلیف است و چارخان زیر اطاق آویزان است او در عوض کله پاچه یک جفت شارخان در قلیف گذاشت و زیر آن آتش کرد بعد رفت پهلوی گوشت‌ها و آنها را از اطاق پایین آورد و بهمراه خود برداشت. علی پیسو پنج عدد

مرغ و خروس هم داشت مرد رهگذر آنها را هم گرفت و در توبره خودش گذاشت. بعد رفت سراغ «جانانی» آنها و همه نان‌های علی‌پیسو را هم برداشت و به جای نان‌ها مقداری چرم‌کهنه گذاشت و آماده رفتن شد. در این هنگام صدای علی‌پیسو زد و به او گفت: «به عوض نیکی‌هایی که تو و زنت به من کردی بیا تادست و صورت ترا ببوسم. علی‌پیسو و خساد» و گفت: «مهمان عزیزم کجا می‌خواهی بروی؟ بمان تا کلاغ‌ها پخته شوند تا با هم چیزی بخوریم.» مهمان گفت: «دوست با وفا غصه مخور خان همراه من است» سپس گفت: «صبرکن تا خروس بخواند آنوقت برو» مهمان گفت: «اتفاقاً خروس هم همراه من است چرا اصرار زیاد میکنی؟ بگذار تا بروم» علی‌پیسو گفت: «من هم همراه تو می‌آیم تا پشت آبادی که گم نشوی» مهمان و علی‌پیسو همراه حرکت کردند. علی‌پیسو مقداری راه بهمراه مهمان رفت و خدا همراهی به مهمان کرد و برگشت به خانه. به خانه که رسید صدا زد به زنش که و خیز! تا شام بخوریم و بچه‌ها را هم صدا کن. همه بیدار شدند. به زنش گفت: «برو نان بیاور.» زن بیچاره رفت چند تکه از چرمهای کهنه آورد و پهلوی بچه‌ها گذاشت. بچه‌ها داد زدند: «ننه ننه! این نان‌ها ریز نمی‌شود» مادر گفت: «با دندان ریز کنید ممکن است خشک شده باشد» آنوقت زن رفت و قلیف کله پاچه را از اجاق بیرون آورد و مقداری آب کله پاچه را برای بچه‌ها در ظرف خالی کرد. طفلک‌ها صدا می‌زدند: «ننه ننه! این آبگوشت همه‌اش خاک و گل است» مادر محل نگذاشت و مشغول بهم زدن کله پاچه شد. هرچه می‌کشید از هم جدا نمیشد، به شوهرش گفت: «بیا ببین این کله پاچه پخته نشده.» شوهرش جواب داد: «حتماً آتش نداشته» زن جواب داد: «مگر خودت ندیدی از ظهر تا حالا چقدر آتش زیرش کردم؟» شوهر نزدیک آمد دید به جای کله پاچه يك جفت شارخان در قلیف است. علی‌پیسو گفت: «برپدر این مهمان لعنت کله پاچه را خورده به جاش يك جفت شارخان گذاشته. طوری نیست پاشو گوشت را بیاور تا کباب درست کنیم» وقتی چنگه را پایین کشید دید خدا بدهد گوشت. گوشتی به چنگه نبود زن گفت: «پاشو برو عقب او» علی‌پیسو گفت: «بگذار تا خروس بخواند آنوقت می‌روم دنبالش» هرچه نشستند خروس نخواند زن و شوهر باهم گفتند: «نمیدانیم چطور شد خروس هم که نخواند بطور معلوم مرغ و خروس‌ها را هم برده همراه خودش» رفتند پهلوی کوزه^{۱۰} مرغ دیدند آثاری از مرغ و خروس نیست. زن علی‌پیسو گفت «مگر ندیدی مهمان گفت خان، کلاغ، خروس همراه من است» علی‌پیسو گفت: «شنیدم ولی من نمیدانستم مهمان چنین کلاهی به سرمان می‌گذارد.» زنش گفت: «همه‌اش تقصیر تو شد اگر او را شام میدادی این کار را نمی‌کرد.» علی‌پیسو گفت: «حالا می‌روم دنبالش همه‌اش را ازش می‌گیرم. رفت به دنبالش هرچه راه رفت بش^{۱۱} نرسید. بیچاره مجبور شد که برگردد.

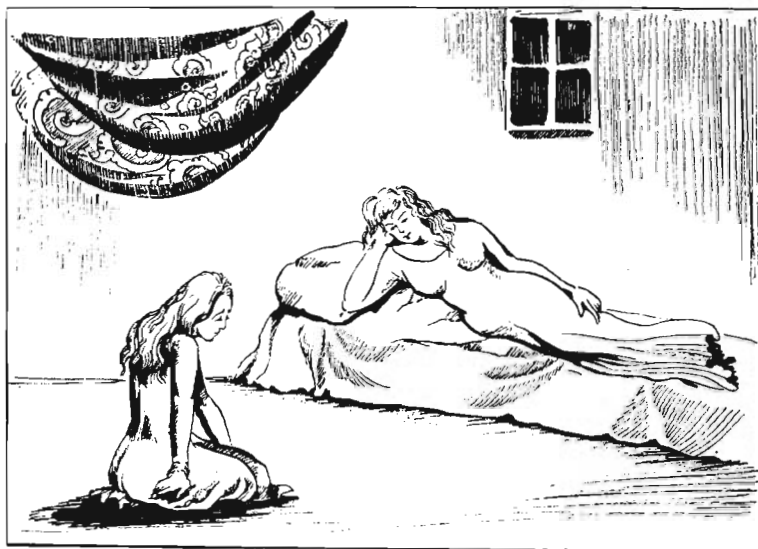
دیگر با خودش عهد بست مهمانی که بش وارد شد خوب از او پذیرائی کند.

۱ - Biyâvo Dar-e Serâ Modaram Hekard Bedim Ke - ۲ In Mardu Deku Biyâ - ۱
 Havâ Xeyli Xônôken. Bokôtom Biyotu Serâ Garmbobu Tâ šivam Biyâ Hami Har
 Qelif = ۵ - چارق = شارخان و چارخان ۶ - Elôsân Kallâ - ۴ - Gâd Kâri Bad he Kerd - ۳ - Kârđdogô Mamunt Xasehe Kur.
 = Vaxessâd ۸ - Bešan Boxos Bare Sebi Gen. - ۷ - Biyâ Ran Tâ bexarim.
 ۹ - Vaxiz = برخیز ۱۰ - Kuz = لانه ۱۱ - Beš = به او.

خسرو نریمان سامعی - بیست و هفت ساله و مهدی سامعی - پنجاه و پنجساله - کارمند - مهرجان
 نائین.

خانم گک به حالت نباشه

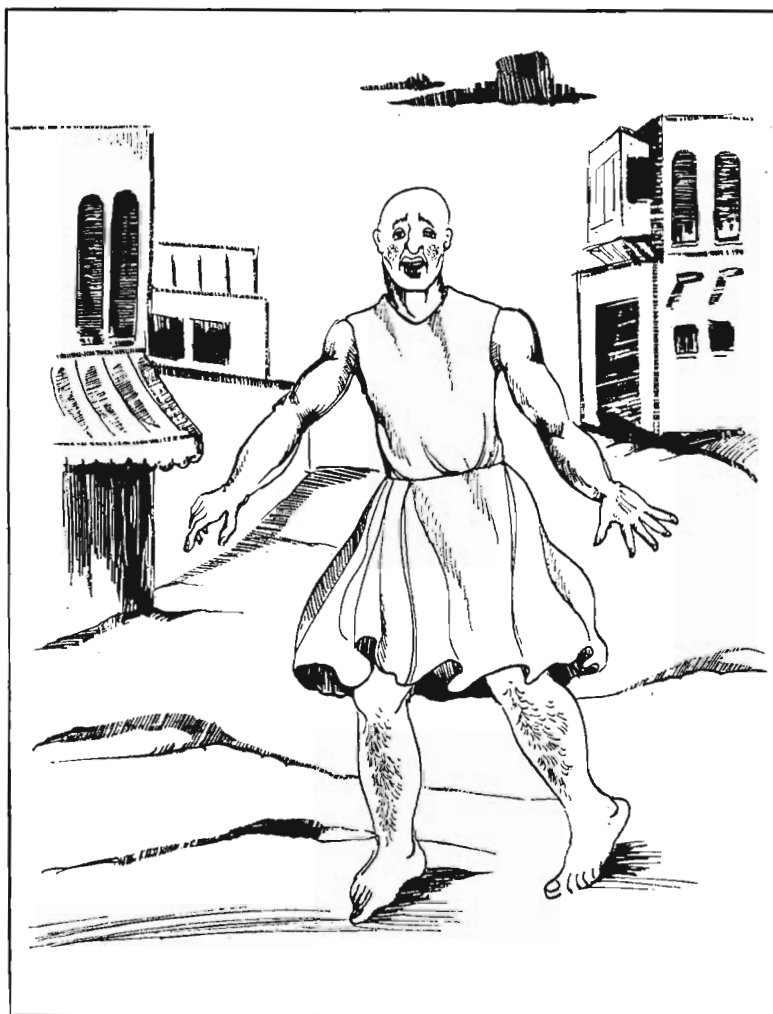
یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. دوتا خواهر بودند یکیشان ناتو بود یکیشان هم بدبخت! و نجیب و توخانه نشین بود. هرشب خواهر ناتو از خانه میرفت بیرون وقتی که برمیگشت با دست پر می آمد خانه. خواهرش ازش می پرسید: «ای خواهر تو چکار میکنی؟ یاد منم بده تا منم بکنم» بهش میگفت: «تو ازت



خواهرش دید چیزی که دستش نیست، که نیست؛ گریه هم میکند!

نمیاد هرکس کاری از دستش میاد» او می‌گفت: «آخه تو به من یاد بده شاید بتونم»
 هی به خواهرش می‌گفت و وا می‌گفت. خواهرش هم جوابش می‌داد: «تو ازت نمیاد»
 بالاخره زوزی مجبورش کرد تا بهش گفت: «حالا که هی می‌پرسی برو امشب وزک
 بکن و برو سر راه مردها قر و قمبیل بیا تا مردها ازت خوششون بیاد و بیرنت نازت
 بکشن و بهت پول بدن تا مٹ من هرشب که بیای خونه دستت پر باشه» خواهر قبول
 کرد. شب که شد آمد لباسی عوض کرد و چسالی فیسالی هم کرد و رفت سر راه مردها
 ایستاد خلاصه یک مردی تنه‌اش زد و او هم برایش قر و قمبیل آمد و خودش را لوس
 کرد. مرد دید که او از آنهاش است و ایستاد و بهش حرف زد و طی و تاکرد تا اینکه
 همپاش بردش خانه‌ش. آن مرد نوکر یک خانه‌ای بود و آن شب «آقو^۲» خانه نبود.
 خلاصه مطلب همانطور که آنها مشغول شوخی بارشینی^۳ بودند آقو وارد شد و گفت:
 «آی کسی نباشه آی کسی نباشه من مهمون دارم» نوکر از ترسش زن را برد تو طولیله،
 بعد از اینکه کار ارباب را روبراه کرد و آقو و مهمان خوابشان برد آمد به سراغ
 آن زن و خاکی هم تو سرشان کردند و کمی^۴ هم رو کم هم مالیدند کار از کار که
 تمام شد آن زن گفت: «من گشنمه» نوکر گفت: «مگه نمی‌بینی که نصف شبه من نون
 از کجا بیارم به تو بدم» زن گفت: «نپه^۵ پولم بده» نوکر گفت: «تو هم مزد خایه
 جنباندم را بده....» بالاخره گرسنه و نالان نصفه‌های دل شب به خانه آمد و خواهرش
 تو خانه بود دید چیزی که دستش نیست که نیست، گریه هم میکند. بهش گفت دیدی
 بهت گفتم کار هرکس نیست خرمن کوفتن - گاو نر می‌خواهد و مرد کهن؟.... بعد
 بهش گفت: «حالا تو غصه نخور من امشب میرم و تلافی بلائی که به سر تو آورد از
 آن نامرد درمیارم» شب که می‌شود لباسهایش را عوض میکند و یک چسکی هم بزک
 می‌کند و می‌اد سر راه همان مرد و او می‌ایستد تا اینکه مرد که نوکر می‌اد رد بشود می‌بیند
 یک زنی چسالی فیسالی کرده ایستاده از آنجا که مزه^۶ شب پیش زیر دنداننش بود می‌اد
 سراغش و بهش تنه می‌زند و راضیش میکند که بروند خانه. برحسب اتفاق آن شب
 هم «آقو» خانه نبود اما تو خانه پلو و خورش فراوان بود نوکر هم دیگر دست از پا
 نمی‌شناخت، هی می‌رفت و چیز می‌آورد. زن گفت: «این همه چیز من تنها نمی‌خورم تو
 هم بیا بخور.» مرد گفت: «خوب» در ضمن پیش‌تر، زن یک شیشه عرق باروتی هم
 گرفته بود زیر قباش قایم کرده بود همین که مشغول خوردن خوراکی شدند زن گفت:
 «یه استکانی‌م ازنی عرقو بزنی تا روشن‌شی» بالاخره نوکر دوسه استکان عرق زد
 و مست شد. زن هم وقت را غنیمت دانست و زیرپاش نشست که «بگو جعبه جواهری
 آقو کجاست؟» نوکر هم که دیگر مست شده بود و خودش را غرق خوشی می‌دید بروز
 آمد و به زن گفت: «اسمت چی چیه؟» زن گفت: «اسم خانم سگ به حالت نباشه!
 هست» نوکر گفت: «به به چه اسم خوبی؟» زن تو دلش گفت: «ها! ارواح بوات^۶.
 پدري ازت در بیارم که خودت حفظ کنی» و... هی دو دار^۷ عرق باروتی را کردشکمش
 تا اینکه مست و خرس^۸ وسط اطاق افتاد. آنوقت زن سر و سبیلش را از ته تراشید
 و سر جاش سرخاب سفیداب^۹ مثنی^۹ مالید و لباس‌های زنانه خودش را کرد تن او و

جعبه جواهری را برداشت و رفت به خانه. پیش‌تر به خواهرش گفته بود که تو پس در ایستاده باش همین که آمدم و ترکش ۱۰ بدر کردم تو در را وازکن. خواهرش که منتظرش بود همین که صدای ترکش را شنفت زود در را واز کرد و آمدند تو، و جعبه جواهری را گذاشتند وسط اطاق و دورش دستمالبازی کردند و تا عمر داشتند



صبح که بهوش آمد دید لباس زنانه تنش هست

فروختند و خوردند. اما بشنفتید ۱۱ از آن مرد نوکر - صبح که بهوش اومد دید که لباس زنانه برش هست و آن زن هم که دیشب پیشش بود نیستش. بلند شد دید در گنجه هم واز است و جعبه جواهری آقو هم نیست. فهمید که آن زن دزدیده، زد تو

سرش واومد تو کوچه. هی این کوچه دوید و آن کوچه دوید و هی میگفت: «کجا رفتی خانم سگ به حالت نباشه؟...» مردم خیال کردند دیوانه است گرفتند و تحویل دیوانه‌خانه‌اش دادند.

قصه ماتموم شد - خاک تو سر حموم شد.

۱- بدبخت در اصطلاح شیراز به معنی طفلک و ساده و معصوم است. همان که در تهران «حیوونی» و «حیوانک» می‌گویند ۲- آقو Aqo = آقا ۳- بارشین Bâršîn = شاخه بادام تلخ که برای آتش‌گیره بکار میرود و زود آتش می‌گیرد اما زود هم خاموش می‌شود و کم دوام است. شوخی بارشینی یعنی شوخی کم نمک و سطحی ۴- کم Kom = شکم ۵- Nape = نه پس ۶- Bovât = بابات. ۷- Rovdâr = پشت هم، پیاپی. ۸- Xerast = گیج و گول و احمق ۹- Mašt = غلیظ و مفصل ۱۰- Terekkeš = با سرانگشت زدن به چیزی. «ترك» مانند «تق» اسم صوت است ۱۱- بشنوید

کرامت‌الله سرخوش - سی و چهار ساله - کارمند - شیراز.
سید ابوالقاسم انجوی شیرازی - پنجاه ساله - نویسنده - شیراز.

مرد جوچه فروش

در زمان سابق گفته بودند که در اصفهان جوچه خروس را خوب می‌خرند. يك مردی می‌آید و صدتا جوچه خروس می‌خرد و حرکت می‌کند به طرف اصفهان. موقمی که وارد اصفهان شد رفت در گوشه‌ای منزل کرد. مردم اطراف او را گرفتند و گفتند که: «جوچه خروس‌ها را دانه‌ای چند می‌فروشی؟» گفت: «خودم خریدم دانه‌ای دو تومان و می‌فروشم دانه‌ای سه تومان.» مردم گفتند: «شنیده‌ای که اصفهان جوچه خروس خوب می‌خرند اما نه به این قیمت. جوچه خروس دانه پانزده قران است!» مرد بیچاره تا دو روز فروش نکرد، بعد از دو روز يك زن بسیار دانائی آمد و پرسید: «جوچه خروس‌ها را دانه‌ای چند می‌فروشی؟» گفت: «دانه‌ای سه تومان» زن که مقصودش این نبود که پول بدهد و از این مرد بیچاره جوچه خروس بگیرد گفت: «خیلی خوب، بلند شو همه جوچه خروس‌ها را بردار برویم در خانه ما و پولش را هم بگیر.» مرد بیچاره خوشحال شد و فکر کرد که حالا خوب شد. هر دو روانه شدند به طرف منزل زن. رسیدند جلو يك مسجد که دوتا در داشت. زن جوچه خروس‌ها را برداشت و به مرد گفت: «همین‌جا بنشین تا من پولش را برات بیارم» از این در داخل مسجد شد و از در دیگر رفت به طرف منزلش. در منزل دوتا دختر داشت، حکایت مرد جوچه فروش را برای آنها گفت. دختر بزرگش گفت: «آن مرد جوچه فروش کجاست؟» مادرش گفت: «پشت در مسجدی که دوتا در دارد نشسته و درانتظار من است که برایش پول ببرم.» دختر گفت: «مادر می‌خوای من برم و لباس‌هاش را از تنش دربیارم و پیام» مادرش گفت: «پرو، انشاءالله زودتر از من بیائی» دختر آمد پشت در همان مسجد دید که مردی نشسته و سر به زانوی غم فرو برده، گفت: «ای برادر چرا سر به زانوی غم فرو بردی؟» مرد بیچاره حکایت را برایش گفت.

دختر خیلی دلسوزی کرد و گفت: «برادر! حتماً خرجی و پول هم نداری؟» گفت: «نه» دختر گفت: «من يك بچه دارم که مشربه را توی چاه انداخته تو بیا اونو بیرون بیار و مزدت رو بگیر و خرج کن.» باز مرد صاف و ساده گول خورد و حرکت کرد تا آمد رسید لب چاهی که دختر نشان داد. لباسهاش را از تنش درآورد و رفت تو چاه. دختر هم لباسهای مرد را برداشت و رفت خانه به مادرش گفت: «دیدي که من رفتم لباسهاش را درآوردم» دختر کوچکتر هم گفت: «مادر اگه اجازه بدی من میرم و از هیکل لختش هزار تومان پیدا می‌کنم و میارم» مادرش گفت: «برو، اگه



مرد غریب، لخت و عریان بر سر چاه نشسته...

چنین کاری کردی يك درجه از من حقه‌بازتری» دخترك حرکت کرد آمد لب چاه دید يك مرد غریب لخت و عریان بر سر چاه نشسته، گفت: «برادر! چرا لخت هستی؟» مرد بیچاره حکایت را گفت؛ دختر گفت: «اگه با من شرط کنی که من هر جا ترا بردم

و هرچه از تو پرسیدم بگی «آره» من میرم يك دست لباس خیلی اعلا برات میارم.»
 مرد گفت: «خیلی خب» دختر رفت و یکدست لباس خیلی اعلا آورد و داد به مرد.
 مرد جوجه فروش لباس را پوشید و حرکت کردند و رفتند تو بازار جلو دکان زرگری،
 دختر به مرد جوجه فروش گفت: «فقط هرچه من از تو پرسیدم بگو «آره».» گفت:
 «خیلی خب» دختر گفت: «آقای زرگر ما قدری طلاآلات لازم داریم» زرگر چون



مرد را خوابانند و بنا کردند او را شلاق زدن

نگاهش به قیافه این مرد و زن افتاد گفت: «خانم! دکان ما تعلق بشما دارد هرچه
 بخواهید از خودتان است.» دختر رفت يك انگشتر گرانبها برداشت و به مرد گفت:
 «آقا! این انگشتر را برداریم؟» مرد گفت: «آره» خلاصه دختر همینطور بقدر هزار
 تومان طلا برداشت و نشان مرد داد و پرسید: «خوبست؟» مرد هم گفت: «آره» بعد

دست در بغل کرد و گفت: «مثاینکه پولهام تو منزل مونده» آنوقت به زرگر گفت: «آقا! پولهام تو منزل مونده این آقا اینجا باشه تا من برم پولهام را بردارم و برگردم.» زرگر بیچاره که نمیدانست این دختر حقه‌باز است گفت: «اشکالی نداره، آقا شما اینجا هستین تا خانم بروند و پول بیاورند؟» مرد هم به عادت خودش گفت: «آره» دختر هم طلاها را برداشت و حرکت کرد رفت منزل و به مادرش گفت: «دیدی که از تن لختش چقدر طلا آوردم، به اندازه هزار تومان» مادرش گفت: «احسنت به تو که دخترم هستی!» القصه برویم سر وقت زرگر بیچاره که دوساعتی طول کشید دید کسی پیدا نشد گفت: «آقا! خانم دیر کردند» مرد گفت: «آره» گفت: «مگر نرفتند پول بیاورند؟» مرد گفت: «آره» زرگر دید نه خیر آمدن خانم از حد گذشت و هرچه هم از این مرد می‌پرسه به‌غیر از «آره» چیز دیگری نمی‌گوید. زرگر بیچاره فهمید که زن سرش کلاه گذاشته بنا کرد سر صدا کردن. اهل بازار جمع شدند گفتند: «این مرد را ببر پیش حاکم» زرگر، مرد جوجه‌فروش را برد پیش حاکم. حاکم چون از موضوع با‌خبر شد گفت: «زن چطور شد؟» باز هم مرد گفت: «آره» حاکم پرسید «مگه زن تو نبود؟» مرد گفت: «آره» حاکم دید نه‌خیر هرچه می‌پرسد جواب آره است پس حکم کرد مرد را بخواهاندش. مرد را خواباندند و بنا کردند او را شلاق زدن. مرد بیچاره فریاد زد: «نزنید خدا لعنتش کند که بخواهد جوجه‌خروس بیاورد اصفهان بفروشد!» حاکم گفت: «یعنی چه؟» مرد جوجه‌فروش حکایت را از اول تا به آخر بازگفت. آنوقت مرد جوجه‌فروش را آزاد کردند و گفتند: «برو، اما دیگه جوجه خروس به اصفهان نیار برای فروش!!»

غلام محمد دانشور - کارگر - بیدک‌آباد

عباس دوس

روزی پسر یکی از حاجی‌ها دم‌در دکانش نشسته بود. دید دختری ماه‌پیکردکان به دکان گدایی میکند تا رسید جلو دکان او، نگاهی به دختر انداخت دید درقشنگی و خوشکلی طعنه به‌ماه و آفتاب میزند، اما لباس‌های او ژنده و پاره پاره است. گفت: «ای دختر چرا با این شکل و سیما گدائی میکنی شوهر نمیکنی؟» جواب داد: «چند نفر برایم خواستگار آمدند پدرم نداد.» گفت: «چرا؟» جواب داد: «نمیدانم» اما پسر حاجی يك دل نه صد دل عاشق دختر شد. گفت: «من پسر فلان حاجی هستم این دکان‌ها تا پایین همه‌شان مال من است مرا می‌پسندی؟» جواب داد: «اگر پدرم حاضر شود من حرفی ندارم.» پسر به‌مراه دختر به منزلش رفت. وارد حیاط شدند دید دستگاه، دستگاه سلطنتی است. دختر از پله بالا رفت پسر حاجی را به اطاقی راهنمایی کرد. پسر حاجی داخل اطاق شد دید پیرمردی با دم و دستگاه مجلل و لباسهای گرانقیمت روی کرسی زرنگار مشغول کشیدن قلیان است. اطاق نگوبهشت بگرکه فرش‌های گرانقیمت پهن کرده‌اند. پسرک مات و حیران شد. در این اثنا دختر داخل اطاق شد غرق جواهر و لباسهای گرانبها پهلوی پدرش نشست. پسر حاجی از گفته خود پشیمان شد خیال کرد حتماً میخواهند از او مؤاخذه کنند که چرا چنین حرفی زده زیرا این مرد هزار سال دیگر دخترش را به او نخواهد داد. پس از چند دقیقه‌ای پیرمرد به پسرک گفت: «یقین عاشق دختر من شده‌ای باینجا آمده‌ای؟» پسر سرش را پایین انداخت خجالت کشید گفت: «خجالت نکش من حرفی ندارم اما در این باب اسراری است که اگر قبول کنی من حاضریم» پسر به ناچار گفت: «بفرمایید تا ببینم میتوانم یا نه» پیرمرد گفت: «اسم من عباس دوس است شغل من و تمام عائله من گدایی است. من دامادی میخواهم که در علم گدائی مثل من بی‌نظیر باشد. اگر

حاضری گدایی کنی و مالی بدست بیاوری من ترا به دامادی قبول می‌کنم والا نه»
پسر گفت: «حاضر» گفت: «پس برو هر موقع از پول گدائی صد تومان آوردی
داماد من میشوی.» پسر رفت در منزل پس از سه روز دیگر صد تومان پول گرفت



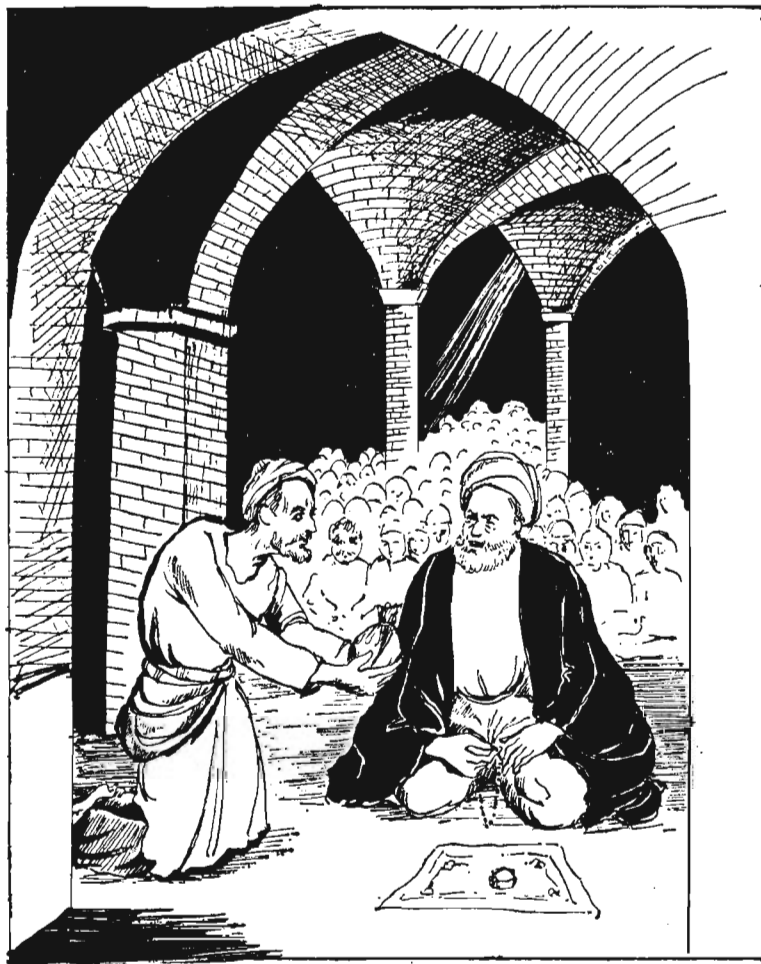
دید دختری ماه‌پیکر دکان به دکان گدائی میکند

رفت منزل عباس دوس همینکه چشم پیرمرد به او افتاد گفت: «نه این پول از
دکان‌های شماس پول گدائی نیست» پسر گفت «از کجا دانستی؟» پیرمرد گفت:
«از رنگ پیشانی تو فهمیدم، گدا در پیشانی رگی دارد که باید بترکد تا بتواند
گدائی کند تو هنوز به آنجا نرسیدی، آیا راستی میل داری گدا بشوی و با دخترم

ازدواج کنی یا نه؟ اگر میل داری من علمش را به تو می‌آموزم بعد از تو امتحان میکنم هرگاه خوب امتحان دادی من حاضرم والا نه» پسر قبول کرد و شب در آنجا ماند. صبح که شد عباس دوس به زنش گفت: «وسائل بیرون رفتن مرا آماده کن» زنش رفت یکدست لباس ژنده و یک عدد انگشتر طلا و دستبند طلا و گردن‌بند طلا آورد. پیرمرد لباس را پوشید این طلاآلات را هم در کهنه بست و به جیب گذاشت به پسر گفت: «بیا برویم» او به پیش و پسر به دنبال رفتند به مسجد جامع پس از نماز و روضه‌خوانی پیرمرد می‌رود جلو پیش‌نماز می‌گوید: «آقا در راه می‌آمدم مقداری طلاآلات پیدا کردم نمیدانم کی گم کرده است آوردم خدمت شما تحویل بدهم، شما به صاحبش برسانید، اما باید طوری دقت کنید که صاحبش تمام نشانی‌ها را بگوید و ببرد، همانطور ندهید» پیش‌نماز به سرو پای او نگاه کرد دید نیم‌قاز نمی‌ارزد اما چه مرد راست و درستی است، بعد گفت: «آقا من پنج بچه بی‌مادر دارم که سه‌شنبه‌روز است خوراکی به حلقشان فرو نرفته و گرسنه و تشنه درخانه هستند دستم بدامنت به من کمکی بکن.»

پیش‌نماز گفت: «ایها الناس مرد نازنینی که بچه بی‌مادر و گرسنه و تشنه در منزل دارد می‌توانست این همه مال و جواهر را بفروشد خرج یکسال آنها بکند، ببینید چه مرد با دیانت و با خدایی است که آنها را بمن تحویل داده، به این‌مرد با حقیقت کمک کنید.» همه اهل مجلس به او کمک کردند، پول وافر، بجیب‌زد و بیرون آمد. پسر حاجی هم پشت سرش آمد رسیدند به منزل به پسرک گفت: «دیدی با چه حقه‌یی پول گرفتیم؟» گفت: «آری، پس تکلیف طلاآلاتی که از دست دادی چیست؟» گفت: «آنهم پول است صبر کن» فردا شد به زنش گفت: «نوبت تست برو.» زن یک دست لباس ژنده پوشید و پسر حاجی را همراه گرفت رفت در مسجد و پیش‌نماز را چسبید و گفت: «من زنی بی‌شوهر دارای هفت طفل بی‌پدر و یتیم هستم در محله ما هر وقت عروسی بشود مرا همراه عروس می‌فرستند زینت کردن عروس با من است. هفته پیش من برای آرایش عروس مقداری طلاآلات از یکی از همسایه‌ها امانت گرفتم که عروس را زینت بدهم توی راه آنها را گم کردم دوسه روز است دنبالش می‌گردم، بچه‌های من هم گرسنه و تشنه در منزل هستند دیروز شنیدم که پیرمردی آنها را پیدا کرده به شما سپرده است.» گفت: «نشانی‌هاش چیست؟» زن بطور کامل نشانی‌هاش را گفت. پیش‌نماز طلاآلات را به او داد زن گفت: «تکلیف اطفال من که چند روز است چیزی نخورده‌اند چیست؟» پیش‌نماز امر کرد باین زن با خدا اعانت کنید. پول کلانی هم به او دادند. زن از مسجد بیرون آمد پول فراوان در دست، با پسر حاجی به منزل آمد. عباس دوس به پسر گفت: «دیدی چطور گدائی میکنند؟ یاد بگیر حالا تکلیف تو اینست: امشب که رفتی دکان، نیمه شب تمام اجناس دکان را ببر به خانه صبح که شد دم در دکان بنشین و گریه کن و بگو دکانم را دزد زده، اگر گریه کردن بلد نیستی من کاری به تو یاد میدهم که تا دست و آستینت را بچشم بمالی بی‌اختیار اشک جاری شود، پس از این گریه

و آه و ناله همکارانت به نام اعانه به تو پول خواهند داد، بعد خودت دکان به دکان برای اعانه میروی کم کم به محل میروی روی این حساب روی تو باز خواهد شد» پسر عین این دستور را بکار بست پیرمرد مقداری آب پیاز به او داد برای گریه



آقا! در راه می‌آمدم مقداری طلاآلات پیدا کردم

کردن. طولی نکشید که پسر، یکی از گداهای مشهور شهر شد و همیشه پول و پله زیادی برای عباس می‌آورد. عباس هم دخترش را به او داد و عروسی کردند. روزی عباس به حمام رفته بود نوره گذاشته بود و مشغول چیدن پشم‌هاش بود، دید سائلی آمد دم در حمام می‌گوید: «یا محمد یا علی» عباس پیش خود گفت: «اه! این دیگه کیه حمام را هم رد نمی‌کند، این دست مرا از پشت بسته، پس من در مدت عمرم

چه غلطی می‌کردم» بعد گفت: «عمو مگر نمی‌بینی این‌جا حمام است و دارم نظافت می‌کنم تو یخه مرا گرفتی می‌گوئی یا محمد یا علی مگر دیوانه شدی؟» پسر جواب داد: «فقیر بیچاره‌ام از همان پشم حمام اگر مقداری کرم کنی خدا عوضت بدهد.» عباس مقداری پشم با کثافت توی دستش ریخت و پسر رفت. عباس چون به منزل آمد ماجرا را برای زن و دامادش نقل کرد بعد گفت: «اورا می‌گویند شاه‌گداها نه من و ترا، ما نوکر او هم نمی‌شویم او برای ما خوب بود نه شاه‌داماد» پسر چون این حرفها را شنید دست کرد توی جیب و کهنه‌ای که در آن مقداری پشم حمام بود بیرون آورد گفت: «استاد جان آن سائل من بودم نه دیگری» عباس صورت او را بوسید گفت «آفرین تو دست مرا از پشت بستی!»

شادروان محمد قاسمی - پنجاه و سه ساله - مدیر مدرسه - زنده تا سال ۱۳۵۰ - امامزاده قاسم شهبوار.

مثل روباه

روزی بود و روزگاری. در زمان خیلی پیش يك روباهی بود، يكروز این روباه از در مسجد آبادی می‌گذشت دید يك نفر دارد نماز میخواند و پوستین او کف مسجد افتاده، یواشکی جلو رفت و پوستین را برداشت و پا به فرار گذاشت. رفت تا از آبادی دور شد. این آروباه لانه‌اش در بیابان سر يك تپه بلند بود که دور تا دور آن دره بود. القصه، آروباه همه‌جا پوستین را برد تا به لانه‌اش رسید. روی تپه دم در لانه‌اش پوستین را پهن کرد و مشغول شکافتن آن شد. از آن طرف مردی که نماز می‌خواند بعد از نماز دید پوستینش را برده‌اند. از این طرف وقتی روباه مشغول شکافتن و پاره کردن پوستین بود، گرگی سر رسید و به روباه گفت: «آروباه خدا قوت بدهد، داری چکار میکنی؟» آروباه سرش را بالا کرد و به گرگ گفت: «ای برادر میخواهی چه کار کرده باشم؟ مگر نمی‌بینی دارد فصل سرما و زمستان نزدیک میشود وقتی سرما شروع شد اگر پوستین خوب نباشد از سرما میمیریم. حالا دارم پوستین میدوزم برای اینکه در فصل سرما بپوشم و از سرما نمیرم» اگرگ گفت: «ای روباه ترا بخدا میتوانی يك همچو پوستینی هم برای زمستان من بدوزی؟» آروباه سرش را پایین انداخت و برای اغفال گرگ کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت. بعد سرش را بالا کرد و توی چشم‌های گرگ خیره شد و قدری مند مند کرد و گفت: «ای گرگ راستش را بخواهی من يك پوستین خیلی خوب و دلخواه برای تو میدوزم ولی خرج دارد» گرگ خوشحال و ذوق زده شد و پرسید: «چه خرجی دارد؟» آروباه گفت: «باید بروی و هرطور شده هشت تاگوسفند پریشم و چاق و چله یا از گله‌ها یا از توی طویله‌ها خلاصه از هرجا که شده دست و پا کنی و بگیری و بیاوری تا من سر صبری پوست آنها را بکنم و برای تو پوستین بدوزم که سالیان درازی در فصل زمستان از سرما در امان باشی» گرگ گفت: «ای

برادر اینکه خرجی ندارد تو پوستین برای من بدوز من بجای هشت تا گوسفند ده تا می‌آورم.» روباه گفت: «حرف مرد یکیه، من وقتی که به تو قول دادم پوستین برات بدوزم می‌دوزم دیگه اگه سرم بره زیر قولم نمی‌زنم. یاالله تو دیگه معطل نکن اگه می‌خواهی زودتر پوستین برات بدوزم از همین حالا شروع به کار کن و برو گوسفندها را بیار. البته سعی کن گوسفند لاغر و بی‌پشم نیاری» گرگ از زور خوشحالی بنا کرد ورچی ورچی کردن و گفت: «ای آروباه من رفتم دنبال آوردن گوسفندها» آروباه هم گفت: «برو بامید خدا. تا تو گوسفندها را بیاری منم حاضر میشم» اگرگ از پیش روباه رفت و از تپه سرازیر شد، وقتی که گرگ داشت از تپه پایین میرفت آروباه خیره خیره او را ورنانداز کرد و گفت: «ای پدر سوخته صاحب احمق، بگذار گوسفندها را بیاوری پوستینی برایت بدوزم که کیف کنی» اگرگ همه‌جا رفت و به‌درد سری بود یکی یکی هشت تا گوسفند چاق و چله دنده‌دار پرپشم از گله‌ها دزدید و تحویل آروباه داد. آروباه به گرگ گفت: «برو ده روز دیگر بیا تا پوستین را تحویل بدهم» اگرگ به شوق پوستین و اینکه تا ده روز دیگر صاحب پوستین میشود خرم و خوشحال از تپه سرازیر شد که دنبال کار خود برود. وقتی میخواست برود دوباره رویش را جانب روباه کرد و گفت: «ای آروباه دستم بدامنت ببینم چه پوستینی برابم می‌دوزی؟» آروباه قاه قاه خندید و گفت: «ای برادر احتیاج به سفارش نیست، من اصلا بدون سفارش تو نیت کرده‌ام پوستین خوبی برایت بدوزم. برو خاطرت جمع باشد، برو و سر ده روز که شد بیا پوستینت را تحویل بگیر و يك عمر هم بمن دعا کن.» گرگ رفت و روباه خوب گرگ را پایید تا از نظرش ناپدید شد. آروباه لاشه گوسفندها را برد توی لانه‌اش در محل امنی پنهان کرد و افتاد پای آنها و مشغول خوردن شد. القصه اینکه آروباه تا نه روز تمام از گوشت و دنبه گوسفندها میخورد و وقوق میکرد، دستهایش را به آسمان میکرد و شکر حق میکرد. تا روز دهم که نزدیک شد آروباه فهمید حالا موقع آمدن گرگ است. اول کمی فکر کرد که چه حيله‌یی بکار بزند تا فکری به خاطرش رسید. فوری رفت و مقداری از پوست‌های پاره پاره شده گوسفندها را آورد دم در لانه‌اش ریخت و گرفت وسط آنها خوابید و سرش را گذاشت روی دستهایش و بناکرد ته دره را پائیدن که ببیند گرگ کی می‌آید. همینطور که داشت ته دره را می‌پایید از دور گرگ را دید که به طرف تپه بالا می‌آید، گذاشت تا گرگ خوب نزدیک شد. آنوقت از جاش بلند شد و مشغول زیرورو کردن پوست‌های پاره پاره شد. آنها را زیرورو میکرد، این‌ور و آن‌ور می‌انداخت و با خود بلندبلند میگفت: «این برای فلان جای پوستین، این هم برای فلان جای پوستین» و چنان بلندبلند این جملات را میگفت که گرگ حرفهای او را می‌شنید. بازهم آروباه برای اغفال گرگ بلندبلند میگفت: «جهنم! گور جهودا، بگذار من که معطل میشوم ولسی يك پوستین بسیار خوب برای اگرگ که رفیق جان‌جانی من است بدوزم» روباه ضمن اینکه تکه‌های پوست را زیرورو میکرد و باخود این حرف‌ها را میزد سرش را انداخته

بود پائین و سرگرم کار خود بود و زیرچشمی هم گرگت را می‌پایید و اصلا خودش را به آن راه نمی‌زد که گرگت خیال کند روباه از بس سرگرم کار است نفهمیده گرگت آمده. وقتی گرگت آمد بالای سر روباه گفت: «ای آروباه، ای رفیق باوفا خدا قوت بدهد. خسته نباشی چه کردی؟ دوختن پوستین را به کجا رساندی؟» روباه سرش را بالا کرد و رویش را به جانب گرگت کرد و گفت: «ای اگرگت تو خسته نباشی، ای برادر مگر نمی‌بینی چطور دارم تلاش میکنم؟ اصلا از همان روزیکه تو رفتی تا حالا دارم شب و روز تلاش میکنم که بلکه انشاءالله زودتر پوستین ترا به تو تحویل بدهم و حالا پوستین تمام شده، تنها انگله‌اش مانده به آستین و حالا تو باید بروی و چهارتا گوسفند چاق و فربه و پشم‌دار بیاوری تا انگله‌اش را از آستین در بیاورم و پوستین را به تو تحویل بدهم.» گرگت کمی ناراحت شد ولی چاره نداشت، ناراحتی او برای آوردن چهارتا گوسفند نبود، ناراحتی او برای پوستین بود. روباه گفت: «یاالله برو و معطل نکن. بجان عزیزت قسم میخورم که تا چهارتا گوسفند را بیاوری پوستینت هم حاضر است.» گرگت از تپه سرازیر شد و آمد با هزار زحمت و کتک خوردن بهرنحوی بود چهارتا گوسفند دیگر دست‌وپا کرد و آورد تحویل آروباه داد و گفت: «ای آروباه حالا کی پوستین من درست میشود و آن را کی بمن تحویل میدهی؟» روباه کمی فکر کرد و گفت: «ای اگرگت چون می‌خواهم پوستین خوبی برایت بدوزم باید ده روز دیگر بمن مهلت بدی از حالا برو دنبال کارت و روز دهم که شد بیا و پوستینت را حاضر و آماده تحویل بگیر و برو» اگرگت گفت: «ای آروباه دستم بدامنت من حرفی ندارم ولی سر ده روز که دیگر پوستین تکمیل باشدها» روباه گفت: «به‌به، هنوز مرا نشناخته‌ی، بجات عزیزت روز دهم پوستین تکمیل است و تحویل میدهم برو، برو دنبال کارت و خاطررت جمع باشد. از همین حالا شروع میکنم به دوختن پوستین.» گرگت وقتی این حرف را شنید راهش را پیش‌گرفت و رفت دنبال کارش. وقتی گرگت رفت روباه خوب او را پایید تا از نظرش ناپدید شد. آنوقت برگشت توی لانه‌اش و خوب ورجی‌ورجی‌کرد و گفت: «ای اگرگت احمق برو تا ده روز دیگر فکری بحالت میکنم.» آنوقت لاشه‌ چهارتا گوسفند را برد و پنهان‌کرد و مشغول خوردن گوشت و دنبه‌ گوسفندها شد. از گوشت و دنبه‌گوسفندها میخورد و ووق می‌کرد، سرش را به آسمان بلند کرده بود و شکر خدا را می‌کرد. روزها کارش همین خوردن و خوابیدن بود. تا روز نهم، وقتی روز نهم که شد نشست و مشغول طرح نقشه شد که فردا چه بکند و چه جواب‌گرگت را بدهد؟ فکری بخاطرش رسید، از جاش بلند شد و از تپه سرازیر شد و یگراست رفت توی قلمستان کنار رودخانه و یک بغل ترکه‌ درخت بید و صنوبر چید و آنها را برداشت آورد ریخت دم لانه‌اش. صبح روز دهم بلند شد و مشغول سببافی شد. ولی زیرچشمی تهره را می‌پایید که ببیند اگرگت کی پیداش میشود. همینطور که داشت ته دره را می‌پایید دید اگرگت سرش را انداخته زیر و دارد می‌آید. آروباه تندتند مشغول بافتن سبب شد. تاگرگت رسیدگفت: «ای آروباه خدا قوت بدهد. داری چه کار میکنی؟ دوختن پوستین من به کجا رسید؟» آروباه سرش

را بلندکرد و نگاهی تحقیرآمیز به گرگت کرد و گفت: «ای گرگت هیچ می‌فهمی داری چی چی می‌گوئی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ پوستین چی؟ کشک چی، پشم چی؟» گرگت ناراحت شد و گفت: «ای روباه! من با هزار زحمت و خون‌دل خوردن و اینهمه دردسرفتم و آن‌گوسفندها را گرفتم و آوردم و تحویل تو دادم برای خاطر پوستین. من در حالی‌که گرسنه بودم دل‌م نیامد یکی از آن‌گوسفندها را خودم بخورم، صاحبان گوسفندها با سگ‌هاشان شب و روز دنبال من می‌گردند که مرا بگیرند و تقاص گوسفندها را بکنند. من اگر بخاطر پوستین نبود اینطور با جانم بازی نمی‌کردم حتی این آخری دیگر خدا بمن رحم کرد والا چوپان‌ها با سگ‌هاشان کار مرا ساخته بودند.» آروباه خنده‌پی کرد و گفت: «ای گرگت! دروغ نگفته‌اند که گرگت جماعت احمق و بی‌شعوراند. آخر مگر عقلت پاره‌سنگ می‌برد که داری این حرفها را می‌زنی؟ من اصلا پوستین دوزی بلد نیستم. برو دنبال کار و بدبختیت و بگذار من به‌کارم برسم و زودتر این سبد را ببافم. مگر نمی‌بینی دارد زمستان می‌آید.» گرگت گفت: «از این حرفها گذشته، این چیه داری درست میکنی؟» آروباه گفت: «این خانه زمستانی است. این را می‌بافم برای اینکه زمستان سردم نشود» اگرگت فوری موضوع گوسفندها و پوستین را فراموش کرد و گفت: «ای روباه! ترا به‌روح پدرت قسم میدهم بیا یک همچو خانه هم برای من بباف» آروباه گفت: «ای بچشم، ای بچشم راستی همین را میخواهی برایت ببافم؟» به‌محض اینکه گرگت این حرف را شنید سخت خوشحال شد و گفت: «آره همین را برای من بباف» روباه به‌گرگت گفت: «بیا چند لکی بنشین وسط این سبد تا آنرا به‌قالب هیكلت ببافم.» گرگت آمد و چندش زد وسط سبد و نشست و آروباه بناکرد جلد جلد به‌بافتن سبد و همینطور سبد را بافت تا به‌اندازه هیكل گرگت درآمد و هرچه سبد را می‌بافت به‌طرف بالا که می‌آمد در آن را تنگ و تنگ‌تر می‌بافت تا جایی که اگرگت به‌کلی در وسط سبد بافته‌شده پنهان شد. آروباه در سبد را بافت تا بهم آمد. اگرگت گفت: «ای روباه پس درش از کجاست؟» آروباه جواب داد: «تو فعلا کاری به‌درش نداشته باش. درش از پائین باز میشود» وقتی سبد بافته شد و تکمیل شد روباه سبد را به‌دوش گرفت و بناکرد به‌رفتن. اگرگت پرسید: «ای روباه مرا به‌کجا می‌بری؟» روباه گفت: «تو فعلا کاری نداشته باش تا بعداً به‌تو بگویم کجا می‌برمت» القصه روباه همینطور سبد را برد و برد تا سر یک‌کوه رسید. سبدر گذاشت به‌زمین و کمی خستگی گرفت آنوقت به‌گرگت گفت: «ای گرگت بی‌شعور احمق ای پدرسگ‌صاحب، حالا دلت میخواهد بروی پیش پدرت؟» گرگت گفت: «ای آروباه! مگر دیوانه شده‌ای؟ داری چه می‌گوئی؟ چرا شوخی می‌کنی؟» آروباه گفت: «به‌ارواح مرحوم پدرت شوخی نمی‌کنم بدان و آگاه باش که تمام گوشت و دنبه گوسفندها را ذخیره کرده‌ام برای روز تنگ و الآن هم‌ترا با این سبد از سر این‌کوه به‌ته دره تل میدهم، به‌ته دره که رسیدی پدرت را زیارت میکنی» هرچه گرگت التماس کرد و گفت: «دستم بدامنت من دیگر پوستین نمی‌خواهم و کاری به‌کارت ندارم در این خانه را بازکن تا من بیرون بیایم و بروم دنبال کارم» روباه گوش بحرف و التماس‌های او

نکرد و همینطور که سبب جلوش بود با لگد زد و آنرا از کوه سرازیر کرد. سبدهم همینطور که با شدت تمام می‌چرخید تکه‌تکه شد و هر تکه‌اش به یک سنگی گیر کرد و گرگ هم تمام بدنش مجروح شد. اما هنوز رمقی در بدن داشت. آروباه وقتی این کار را کرد راهش را گرفت و آمد تا به لانه‌اش رسید. از آنطرف گرگ که بی‌پوش شده بود وقتی به هوش آمد از زور درد زوزه می‌کشید و ناله میکرد و چون دید کسی به دادش نمی‌رسد با هزار زحمت سینه‌کش، سینه‌کش با بدن خردشده خودش را به لانه‌اش رسانید و توی لانه‌اش گرسنه و تشنه و مجروح افتاد و با خود گفت: «ای روباه پدرسگ اگر گیرم بیفتی بدم چکارت بکنم. بلائی سرت بیاورم که در داستانش بگویند. آن پوستین که میخواستی برایم بدوزی ندوختی با هزار زحمت و جان‌کندن آن گوسفندها را برایت آوردم و خودم با گرسنگی و بدبختی بسر بردم. بالاخره این بازی را سرم در آوردم عیبی ندارد، بالاخره خوب می‌شوم و به حسابت می‌رسم.» گرگ مدت سه چهار هفته تمام توی لانه‌اش گرسنه و تشنه افتاد تا خوب شد و بلند شد که برود سراغ روباه و به حسابش برسد. از اینطرف روباه هر روز از گوشت‌ها و دنبه‌های انبارشده که گرگ برایش آورده بود می‌خورد و وقوق میکرد، سرش را به آسمان کرده بود و شکر خدا را میکرد. ولی میدانست یک‌روز گرگ برای گرفتن تقاص به سراغش خواهد آمد. روی این حساب هر روز دم لانه‌اش می‌نشست و ته دره را می‌پایید که ببیند گرگ کی به سروقتش خواهد آمد. در این مدت که گرگ در لانه‌اش خوابیده بود روباه هم از صبح تا عصر کارش همین بود که هر وقت گرسنه‌اش میشد میرفت و از گوشتها و دنبه‌های ذخیره شده می‌خورد و وقوق میکرد. سرش را به آسمان کرده بود و شکر خدا را میکرد. وقتی که از خوردن فارغ میشد می‌آمد کنار در لانه‌اش، دست‌هایش را میگذاشت روی زمین و سرش را میگذاشت روی دست‌هایش ته دره را می‌پایید که گرگ کی می‌آید، با خود فکر میکرد گرگ که آمد این دفعه چه بلائی به سرش بیاورم؟ تا بالاخره فکری به نظرش رسید. سه چهار هفته که از این موضوع گذشت روباه فهمید دیگر حالا گرگ خوب شده و هر جا باشد به سروقتش خواهد آمد. این بود که تصمیم گرفت فکر و نقشه‌اش را به مرحله عمل بگذارد. آنوقت رفت و مقداری زیاد آب آورد و ذخیره کرد و مقداری خاک نرم هم آورد و منتظر آمدن گرگ شد. یکروز صبح زود وقتی روباه در کمینگاه خود نشسته بود و داشت ته دره را می‌پایید ناگهان دید از آن دور گرگ با حال نزار و بدن لاغر و نحیف دارد شلان و لنگان به طرف لانه روباه بالا می‌آید. روباه برای اجرای نقشه‌اش از جا بلند شد و دست‌بکار شد. آب آورد و ریخت سرخاک و گل خوبی درست کرد و مشغول ساختن یک سبوی کلی بزرگ شد. همچنانکه داشت سبوی درست میکرد، اگرگ سر رسید ولی دیگر رمقی در تن گرگ باقی نمانده بود. گرگ آمد بالای سر روباه ایستاد و گفت: «ای روباه فلان فلان شده، پدرسگ، خوب‌گیری آوردم، حالا نوبت من است که ترا بفرستم پیش مرحوم پدرت. نامرد خوب بلاهایی به سرم آوردی. حالا کاری به سرت بیاورم که کیف کنی» آروباه خونسردانه سرش را بالا کرد و نگاهی به سرپای

گرگ انداخت و گفت: «خدا پدرت را بیمارزد مگر دیوانه شده‌ای؟ و یا مخت عیب کرده؟ اصلا دروغ نگفته‌اند که طایفه گرگها خل و دیوانه‌اند آخر از جان من چه میخواهی و داری چی میگوئی؟» اگرگ گفت: «بلندشو خودت را به نفهمی نزن - مگر تو آن روباه نیستی که میخواستی برای من پوستین بدوزی و گوسفندهایی را که من بخاطر دوختن پوستین برایت آوردم خوردی ولی پوستین درست نکردی؟ مگر تو آن روباهی نیستی که مرا گذاشتی وسط سبد و ازکوه و کتل کردی پایین که نزدیک بود بمیرم ولی خدا نخواست. حالا هم که میبینی حال ندارم ولی چون میخواستم از تو تقاص بگیرم با هزار جان‌کندن خودم را به اینجا رساندم» آروباه وقتی تمام حرفهای گرگ را شنید خلقش را تنگ کرد و از جاش بلند شد و تف انداخت توی صورت گرگ و گفت: «تف به صورتت ای نامرد! خوب نگاه کن ببین مرا می‌شناسی؟ اصلا من نه پوستین‌دوزم، نه سبدياف و سبد درست‌کن. من آبا و اجدادی کارمان همین بوده که می‌بینی. من اصلا سر از حرف‌های تو در نمی‌آورم که داری چه می‌گویی و منظورت کیست؟! اگرگ تمام بلاهایی را که روباه به سرش آورده بود فراموش کرد و پرسید: «ترا بخدا بگو بدانم این چیست که داری می‌سازی و به چه درد می‌خورد؟ روباه گفت: «خدا پدرت را بیمارزد اینقدر عقلت نمیرسد و نمی‌فهمی این چیست و شعور نداری و نمی‌دانی که پس‌فرداست که سرما و برف و باران می‌آید. آدم يك خانه خوب و خشك و تمیز میخواهد که در آن بنواهد. و حالا این خانه زمستانی است که دارم برای روز سیاهم درست می‌کنم.» گرگ گفت: «ترا بخدا بیا و این را برای من درست کن.» آروباه برای اغفال گرگ کمی مکث کرد و گفت: «هرچند برای خودم این را می‌ساختم ولی از بس ترا دوست دارم این را پیشکش تو میکنم، حالا تو بیا بنشین توش تا به‌قد و هیکلت آنرا اندازه بگیرم و درست‌کنم» اگرگ سخت خوشحال و ذوق‌زده شد و رفت چند لکی نشست وسط سیوی‌گلی که آروباه داشت درست میکرد. آروباه وقتی دید گرگ نشست با تردستی تمام سبو را به اندازه هیکل گرگ درست کرد و سر آنرا بهم آورد و به گرگ گفت: «اصلا تکان نخور تا خانه خوب خشك بشود» آفتاب گرم سبو را خشك کرد. وقتی سبو کاملا خشك شد گرگ از سوراخ کوچکی که روباه برای تنفس او درکوزه گذاشته بود از روباه پرسید: «در آن کجاست؟» روباه گفت: «فعلا تو کاری باین کارها نداشته باش، بعداً می‌فهمی در آن از کجا باز می‌شود» روباه سبو را بدوش گرفت. گرگ پرسید: «مرا به کجا می‌بری؟» روباه جواب داد: «آن‌دفعه فرستادم پیش مرحوم پدرت، نرفتی حالا میخواهم ترا بفرستم پیش مرحوم ننه‌ات بلکه ننه‌ات ترا نگهداری کند.» گرگ گفت: «ای آروباه دستم پدامنت. من که غیر از خدمت بتو کاری نکرده‌ام، وانگهی من با ننه‌ام کاری ندارم. مرا نبر ترا بخدا مرا رهاکن. من اصلا از خیر این خانه زمستانی‌گذشتم و با توهم کاری ندارم» روباه گفت: «بی‌خودی روینداز نمیشود. برای اینکه ننه‌ات سفارش کرده که زود بچاهم را بفرست بیاید» القصه روباه سبو را بدوش گرفت و آورد توی آبادی و رفت توی میدان آبادی جمعیت آبادی توی میدان داشتند بازی میکردند تا چشمشان به

آروپاه افتاد هلمهله توی آنها افتاد و همه یکصدا گفتند: «ای مردم تماشاکنید ببینید آروپاه را، آروپاه را، آروپاه چون اوضاع را بروفق مراد دید سبو را که گرگ درون آن بود وسط جمعیت به زمین انداخت و در رفت. سبو شکست و مردم دیدند گرگی از توی سبوی شکسته بیرون افتاد. تاگرگ خواست دست وپایی کند و از وسط



گرگ بدبخت را آنقدر زدند که به حال مرگ افتاد

مردم خودش را نجات بدهد مردم ریختند سرگرگ و با بیل وکلنگ و چوب و چماق و سنگ و تیشه آنقدر گرگ بدبخت را زدند که گرگ به حال مرگ افتاد. القصه بهر نحوی بود گرگ به حال مرگ خودش را از وسط جمعیت بیرون انداخت و شلان و لنگان خودش را رساند به لانه اش و مدت دوسه هفته بیمار و گرسنه بسربرد تا کمی حالش خوب شد. با خودگفت: «اگر این دفعه دستم به روپاه برسد دیگر امانش نمیدهم و تلافی نوکپنه ها را به سرش درمی آورم. از آن طرف روپاه وقتی گرگ و سبو را وسط جمعیت توی میدان آبادی انداخت و فرارکرد همه جا آمد تا به لانه اش رسید و رفت از گوشت و دنبه های ذخیره شده میخورد و وقوق میکرده، سرش را به آسمان بلند کرده بود و شکر حق میکرده. و با خود میگفت: «انشاءالله که این دفعه مردم آبادی حساب گرگ را رسیده اند و گرگ از بین رفته. ولی اگر از بین هم نرفته باشد لااقل تا دوسه هفته دیگر نمیتواند تکان بخورد و آنوقت هم تا آن موقع یک نقشه دیگر برایش میکشیم. اگر این دفعه پیدایش شد می فرستمش عقب نخودسیاه که دیگر برنگردد.» باخود این حرفها را می زد و در این مدت که میدانست گرگ نمی آید هر روز از گوشت و دنبه ها می خورد و وقوق میکرده، سرش را به آسمان بلند کرده بود و شکر حق

می‌کرد. اما احتیاط را از دست نداد زیرا میدانست هر وقت که باشد گرگ به سروقتش خواهد آمد و میدانست این دفعه خیلی باید حيله بکار ببرد تا بتواند از دست گرگ فرار کند. فکرها کرد و نقشه‌ها کشید تا بالاخره فکری بخاطرش رسید چون شب شد از جاش بلند شد و رفت توی آبادی و واری کرد و برای بدام انداختن گرگ جایی را به نظر گرفت و زود به لانه‌اش برگشت و شب را با فکر راحت خوابید. چون صبح شد از خواب بیدار شد و احساس کرد که گرگ هر طوری شده امروز پیداش می‌شود. اول يك شکم سیر از گوشت و دنبه‌های ذخیره شده خورد و آمد دم در لانه‌اش سرش را گذاشت روی دستپاش و خوابید و ته دره را می‌پایید. ناگهان از ته دره چشمش به گرگ افتاد و دید دارد شلان ولنگان از دره بالا می‌آید. آروبا به خودگفت: «اگر این دفعه شل بگیرم گرگ حساب را می‌برد. ولی این دفعه دیگر حساب اول و آخرش را یکجا می‌رسم.» در همین موقع گرگ سر رسید و گفت: «ای روباه مکار حيله باز خوب این دفعه به چنگم افتادی. الآن ترا می‌فرستم پیش آقات و ننه‌ات. خوب بازی‌هایی سرم در آوردی!» آروبا به طبق عادت همیشگی خودش را از تک‌وتا نینداخت. سرش را بالا کرد و سرپای گرگ را ورنده کرد و گفت: «خب‌خب دیگر بس‌کن و از این حرفها نزن - بابا واقعاً تو شوخی هم سرت نمیشود! من تا بحال با تو شوخی می‌کردم و این کارها همه‌اش از راه شوخی بود. والله هم پوستینت حاضر است و هم خانه زمستانیست. می‌خواستم ترا امتحان کنم ببینم چندم‌درده حلاجی. بین دوتا رفیق که این حرفها نیست. حالا اوقات تلخ نشود. گوش بده با تو حرفی دارم.» گرگ پرسید: «چه حرفی داری؟» روباه گفت: «يك طعمه بسیار خوب و لذیذی گیر آورده‌ام. اول باید برویم او را بخوریم بعداً بیاییم سر صبری حرفهایمان را بزنیم و من پوستین و خانه زمستانی ترا به تو تحویل بدهم.» گرگ ابله تا نام طعمه شنید دهنش آب افتاد و تمام آن بازی‌هایی را که روباه سرش آورده بود به کلی فراموش کرد و از روباه پرسید: «یا الله زود بگو ببینم آن طعمه کجاست تا زود برویم و آنرا بخوریم؟» روباه گفت: «ای بابا چه خبرته؟» صبر داشته باش، نترس، دست‌پاچه نشو. طعمه از چنگمان در نمی‌رود. باید صبر کنیم تا شب بشود و هوا که تاریک شد آنوقت می‌رویم سروقت آن.» القصه صبر کردند تا شب فرارسید. وقتی هوا کاملاً تاریک شد روباه رویش را به گرگ کرد و گفت: «ای رفیق عزیز! بلند شو حالا موقع آن رسیده که برویم به سروقت طعمه لذیذ.» روباه و گرگ راه افتادند. روباه از جلو و گرگ از دنبالش از تپه به سمت آبادی سرازیر شدند. روباه به گرگ گفت: «این طعمه توی آبادی است و برای اینکه خاطر جمع باشی که خطری در بین نیست من از جلو می‌روم و هر کجا رفتم تو از دنبال من بیا و کاری نداشته باش تا صاف بپرمت سر طعمه لذیذ.» گرگ بدبخت به دنبال روباه مکار رفت و حرفی هم نمی‌زد تا بالاخره به آبادی رسیدند و طوری که سگهای آبادی خبر نشوند روباه گرگ را برد سر بام يك طویله که پراز گوسفند بود و این طویله از سقف يك دریچه داشت که بلندی آن تا کف طویله چند ذرع بود. روباه گرگ را برد سر دریچه طویله و به گرگ گفت: «ببین داخل طویله پراز گوسفند

چاق و چله است تو از همین دریچه برو توی طویله و من هم فوری يك طناب میآورم و از دریچه سرازیر میکنم و تو گوسفندها را به طناب بیند. من آنها را بالا میکشم آخرکار تراهم بالا میکشم به اتفاق گوسفندها را برمیداریم و می‌بریم و سرصبری حرف‌هایمان را می‌زنیم.» گرگ ابله ایندفعه هم فریب خورد و از درجینه خودش را توی طویله انداخت. وقتی به کف طویله افتاد تمام بدنش کوفته شد. آروماه وقتی دید گرگ به دام افتاد یواشکی آمد پشت در خانه صاحب گوسفندها و بناکرد واقواق کردن. صاحبخانه از خواب بیدار شد. وقتی صاحبخانه بیدار شد روپاه پابفراز گذاشت و رفت دنبال کارش. صاحب خانه از جاش بلند شد و به بچه‌هاش گفت: «بچه‌ها، حتماً گرگی توی طویله افتاده، برای اینکه من صدای واقواق آنرا شنیدم. شما چوب و چماق و بیل بردارید منم چراغ را برمیدارم برویم طویله.» القصه، مرد با بچه‌هایش هر کدام چوبی و بیلی بدست گرفتند و رفتند توی طویله. در طویله راکه باز کردند دیدند تمام گوسفندها را گرگ خفه کرده است. صاحب گوسفندها به بچه‌هاش گفت: «این گرگ پدرسوخته صاحب گوسفندهای ما راکشته، ما هم نباید بگذاریم او جان سالم بدر برد.» القصه در طویله را محکم بستند و گرگ را در میان گرفتند و گفتند: «ای پدرسوخته صاحب کارت به جایی رسیده که می‌آئی و گوسفندهای ما را خفه میکنی؟» آنوقت با بیل و تیشه و چوب ریختند سرگرگ و گرگ را خوب با بیل و تیشه و چوب له و لورده کردند و کشتند و نعش گرگ را همان شبانه بردند بیرون آبادی انداختند و به خانه خود برگشتند. صبح که شد روپاه فهمید که گرگ کشته شده. آنوقت از سر تپه سرازیر شد و آمد سر نعش گرگ و از راه حيله‌گری بناکرد به گریه زاری کردن و گفت: «ای گرگ چقدر احمق بودی. دلم خیلی برایت می‌سوزد که چه زود به کشتن دادمت. چونکه برایم خیلی خوب بودی» کمی که بالای سر گرگ آه و زاری کرد آمد و عبایی تهیه کرد و انداخت روی دوشش و از پشگل شتر هم يك تسبیح صدदानه درست کرد و بدست گرفت و بناکرد به وردخواندن و تسبیح‌چرخاندن؛ ورد روپاه این بود که میگفت: «الله نور - خاک تنور - پشگل بز - خدا بیامر» این ورد زبانش بود که مدام می‌خواند و تسبیح می‌چرخاند و راه می‌رفت. در این موقع اردکی به او رسید گفت: «آهای آروپاه کجا می‌روی؟» آروپاه سرش را بالا کرد و رویش را بطرف اردک کرد و گفت: «نگونگو آروپاه - بگو شیخ خدا - می‌روم شاه بیت‌الله - زیارت‌کنم بامر خدا - قسم می‌خورم به ذات الله - که نه مرغی، نه خروسی - نه صندله‌کهنه - از کسی نگیرم و نخورم.» اردک گفت: «حالا که اینطور است مراهم با خودت به زیارت شاه بیت‌الله ببر» روپاه گفت: «عیبی ندارد توهم بیا» روپاه افتاد جلو و اردک هم دنبالش. در راه روپاه تسبیح را می‌گرداند و می‌گفت: «الله نور - خاک تنور - پشگل بز - خدا بیامر» چند قدمی که رفتند رسیدند به خروس. خروس پرسید: «آهای - آروپاه کجا می‌روی؟...» روپاه گفت: «نگونگو آروپاه - بگو شیخ خدا - می‌روم شاه بیت‌الله - زیارت‌کنم بامر خدا - قسم می‌خورم به ذات الله - که نه مرغی، نه خروسی - نه صندله‌کهنه از کسی نگیرم و نخورم» خروس گفت: «حالا که

اینطوری است مراهم با خودت به زیارت شاه بیت الله ببر» روباه گفت: «عیبی ندارد توهم بیا برویم» روباه افتاد جلو و اردک و خروس هم دنبالش. روباه تسبیح می‌چرخاند و میگفت: «الله نور - خاک تنور - پشگل بز - خدا بیامرز» چند قدمی که رفتند رسیدند به (بوب سلیمونك^۱) بوب سلیمونك هم گفت: «آهای - آرواه داری کجا میروی؟» روباه جواب داد: «نگونگو آروباه - بگو شیخ خدا - میروم شاه بیت الله -



در این موقع اردکی به او رسید

زیارت کنم به امر خدا - قسم میخورم به ذات الله - که نه مرغی، نه خروسی - نه صندله کهنه‌یی از کسی بگیرم و نخورم» بوب سلیمونك گفت: «پس حالا که اینطوری است مراهم با خودت ببر» روباه گفت: «عیبی ندارد، توهم بیا برویم.» روباه افتاد جلو و اردک و خروس و بوب سلیمونك هم از دنبالش براه افتادند. القصه تا شب آنها را توی بیابان چرخانید. چون شب نزدیک شد روباه آنها را آورد نزدیک لانه اش و گفت:

«رفقا شب نزدیک شده و ماهم خسته هستیم. امشب را اینجا می‌مانیم فردا صبح حرکت می‌کنیم برای رفتن به زیارت شاه بیت‌الله.» اردک و خروس و بوب‌سلیمونک قبول کردند. روباه به آنها گفت: «پس برای اینکه جانوری به ما حمله نکند در این سوراخ می‌خوابیم و شما بروید بیخ سوراخ بخوابید و من هم دم در سوراخ می‌خوابم که اگر خطری پیش آید من جلوگیری کنم.» آنها قبول کردند و رفتند بیخ لانه روباه خوابیدند. روباه هم کیپ افتاد دم در لانه اش و سرش را گذاشت روی دستپاش و خوابید. پاسی که از شب گذشت روباه دید دلش سخت از گرسنگی ضعف می‌رود. آنوقت سرش را از روی دستپاش بلند کرد و اردک را صدا کرد و گفت: «ای اردک، واقعاً تو خجالت‌نمیکشی که روزها وقتی مردم می‌آیند لب آب، ظرف و لباس بشویند تو می‌روی و با آن پنجه‌های پهن، آب را گل‌آلود می‌کنی و نمی‌گذاری مردم آب زلال بخورند و ظرفهایشان را بشویند و وضو بگیرند. واقعاً تف به تو که این کارها را می‌کنی و من حالا سزای بی‌ادبی ترا می‌دهم.» آنوقت دست برد و اردک را پیش کشید و سر آنرا کند و خورد. ولی دید به جاییش نرسید. دوباره دلش از گرسنگی دارد ضعف می‌کند. آنوقت خروس را مخاطب قرار داد و چنین گفت: «ای خروس صاحب‌مردۀ هیچی ندار واقعاً تو خجالت از آن ریخت و هیکت نمیکشی؟ واقعاً تف به تو. آخر این را چه می‌گویند که تو با آن قدلکت شب و نصف‌شب و وقت‌وبی‌وقت از جای بلند می‌شوی و شرب‌وشرب بال‌هایت را بهم می‌زنی و چشم‌هایت را می‌گذاری بهم و آن دهان صاحب‌مردۀ را باز می‌کنی و می‌زنی زیر صدای نخست و می‌گوئی (قوقولی‌قوقو) و نمی‌گذاری مردم بدبخت زحمتکش که از صبح تا غروب کار می‌کنند و خسته هستند بخوابند. همچو که میخواهد مژه‌شان گرم بشود آنها را از خواب بیدار می‌کنی. واقعاً تف به تو و بی‌موقع بودنت.» خروس جواب داد. «من که گناهی ندارم. آنها را از خواب بیدار می‌کنم که بلند بشوند به درگاه خدا نماز بخوانند و دعا کنند.» روباه گفت: «خب خب. خفه شو یعنی آنها که آدم هستند قدتو خروس نیم‌وجبی و بی‌شعور عقل ندارند؟ یعنی آنها خودشان نمیدانند چه وقت برای عبادت از خواب بیدار شوند؟ همین منتظرند که صدای نجس ترا بشنوند؟» تا خروس دوباره خواست حرفی بزند روباه گفت: «ای خروس بی‌ادب و گستاخ سرت بجایی رسیده که با من بگو مگو می‌کنی؟ حالا حسابت را میرسم!» این را گفت و دست برد و خروس را گرفت و زنده زنده بلعید. نوبت به بوب‌سلیمونک رسید. دست برد که بوب‌سلیمونک را بگیرد. بوب‌سلیمونک خواست جا خالی کند ولی روباه او را گرفت و همچو که میخواست آنرا بی‌لغد بوب‌سلیمونک فکری به خاطرش رسید گفت: «ای آروباه تو. خدا را فراموش کرده‌ای برای اینکه پدران تو وقتی لقمه‌های چرب و نرم مثل ما گیرشان می‌آمد دو دست خود را به آسمان بلند میکردند و خدا را شکر میکردند. حالا چرا تو شکرانه خدا را مثل پدران ت بجای نمی‌آوری؟» روباه گفت: «راست می‌گوئی.» همچو که دستپاش را به آسمان بلند کرد که شکرانه خدا را بجای بیاورد بوب‌سلیمونک از لای پنجه روباه پرید و فرار کرد و خودش را نجات داد و آروباه دماغش سوخت و با خود گفت: «ای

روباه آخر با این همه زیرکی فریب این يك ذره پرنده را خوردی. آخر نمیشد بعد از خوردن بوب سلیمونك شكرانه خدا را بجا آورد؟» آروباه توبه کرد که بعداً هرچه صید کرد اول آنرا بنخورد، بعد شكرانه خدا را بجا بیاورد.

متل ما بسر رسید. قلاغه به خانه اش نرسید.

روایت فرنیق خمین

۱- بوب سلیمونك؛ همان هدهد است که در فرنیق بآن بوب سلیمونك می گویند ۲- زلال = صاف ۳- قد لکت = هیكلت یا قد و هیكل ریزت.

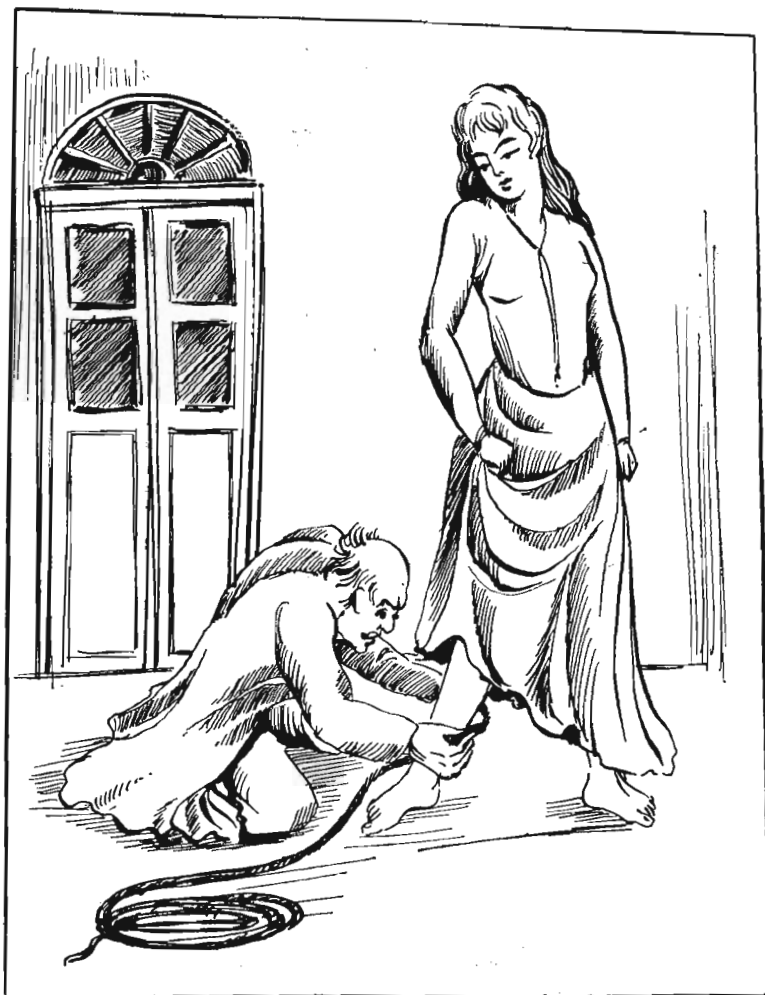
محمد شاه جمعی - سی و نه ساله - کشاورز - فرنیق Farnag خمین.
اسدالله عسکری - پنجاه و یک ساله - کشاورز - قروه کردستان.
محمد علیپور - بیست و یک ساله - محصل - اندیشک خوزستان.
ابراهیم غفاری - بیست و سه ساله - محصل - گلشن (طیس).
رمضانعلی مرادی مهنه‌ای - دانش آموز - مشهد.

یادداشت - این قصه با مثل «تمام شد کار پوستین» که در کتاب تمثیل و مثل آمده است بی شباهت نیست.

دختر تاجر و پسر پادشاه

یکی بود یکی نبود. سالها پیش تو يك شهر تاجری بود که دختری داشت مثل پنجه آفتاب خوشگل و خوش قد و قواره. تاجر برای دخترش معلم سرخانه گرفته بود تا دخترش پیش او درس بخواند و کمال و معرفت یاد بگیرد. بعد از مدتی تاجر راه افتاد بروم مکه - نگو که معلم يك دل نه، صد دل عاشق دختر شده اما به هیچکس بروز نمی‌دهد. تاجر، وقتی میخواست از شهر خارج بشود دخترش را به معلم سرخانه سپرد و گفت: «جون تو و جون این دختر یکی يك دونه.» تاجر راه افتاد و رفت و معلم سرخانه ماند و دختر. معلم که از مدتها پیش عاشق دختر شده بود چشمش پاک نبود. یکروز رو کرد به دختر و گفت: «دل میخواد امشب مهمون من باشی» دختر که از رفتار معلم شستش خبردار شده بود وقتی دید چاره‌ای ندارد و نمی‌تواند عذر و بهانه‌ای بیاورد قبول کرد و شب به‌خانه معلم رفت تا ببیند چه پیش می‌آید. موقعی که سفره پهن شد و غذاهای رنگارنگ سر سفره چیده شد دختر تاجر باشی به بهانه دست به آب رساندن، خواست از اطاق خارج بشود ولی معلم برای اینکه او فرار نکند ریسمانی را به پایش بست و سر ریسمان را محکم بدست گرفت. دختر بیرون رفت و بلافاصله ریسمان را از پاش باز کرد و به آفتابه بست و خودش یواشکی از روی دیوار خانه پایین پرید و سرگذشت به بیابان. معلم هرچه انتظار کشید دید دختر نیامد. محکم ریسمان را کشید و دید که دختره چه کلکی سرش زده، از آنطرف هم دختر تاجر رفت و رفت تا رسید به يك چوپان. سلامی کرد و به چوپان گفت: «ای چوپان! چند می‌گیری که سگ گله‌تو بمن بفروشی؟» چوپان گفت: «من سگمو نمیفروشم. آخه او نگهبان این همه گوسفنده» دختر گفت: «ده اشرفی بهت میدم سگه‌تو بفروش بمن، اونو بکش و

پوست شو بده بمن!« چوپان که دید ده اشرفی پول زیادی است قبول کرد. سگ را کشت و پوست را داد به دختر. دختر پوست را گرفت و راه افتاد. وقتی از چوپان دور شد پوست سگ را تنش کرد و شد عینه يك سگ و رفت و رفت تا رسید به يك شهر.



برای اینکه فرار نکند ریسمانی به پاش بست

تو شهر رفت دم خانه يك پیرزن و مدتی پشت در ایستاد. پیرزن که دید سگ بی آزاری است او را به داخل خانه اش آورد. دختره که حالا شده بود يك سگ درست و حسابی! چند روزی تو خانه پیرزن ماند و یکروز که پیرزن داشت سرش را می شست به پیرزن گفت: «بی بی، بی بی، شیر بده، شونه بده، ت پتپتی شونه کنوا!»

پیرزن خیلی تعجب کرد و با خوشحالی گفت: «یه دفعه دیگه بگو چه گفتی» باز سگه گفت: «بی بی، بی بی، شیر بده، شونه بده، ت پتیتی شونه کنو» پیرزن که منظورش را فهمیده بود مقداری شیر ریخت تو یک کاسه و یک شانه چوبی هم داد به سگه، سگه وقتی شیر و شانه را گرفت آنها را برداشت و دوان دوان از خانه پیرزن بیرون



نه جون! این سگت را هزار اشرفی میخرم!

رفت. از آن روز بعد هر وقت پیرزن میخواست سرش را بشوید سگه همان حرف را می زد. تا اینکه یک روز پسر پادشاه که داشت از کنار خانه پیرزن رد میشد گفتگوی پیرزن و سگش را شنید و خیلی متعجب شد و از آن جایی که آدم کنجکاوی بود ایستاد تا ببیند چه میشود. سگه شیر و شانه را گرفت و از خانه بیرون آمد. پسر پادشاه هم دنبالش راه افتاد. سگه رفت و رفت تا رسید به یک باغ. خوب دوروبرش را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که کسی او را نمی بیند پوست را از تنش درآورد.

پسر پادشاه دید به به عجب دختری است. انگار ماه از آسمان به زمین آمده. دختر خودش را شست و باز پوست را به سرش کشید و دوباره شد سگک اولی و آمد به خانه پیرزن. پسر پادشاه که در همان نگاه اول يك دل نه صد نه هزار دل عاشق دختر شده بود روز بعد رفت به خانه پیرزن و به پیرزن گفت: «ننه چون من این سگک هزار اشرفی میخرم» پیرزن با تعجب گفت: «هزار اشرفی! اینهمه پول برای خاطر یه سگک؟» پسر پادشاه گفت: «حتی اگه بیشتر هم بخوای میدم» خلاصه پسر پادشاه سگک را خرید و برد به قصر پدرش و بعد رو کرد به مادرش و گفت: «مادر چون من می‌خوام با این سگک عروسی کنم!» مادرش که داشت از تعجب شاخ در می‌آورد گفت «پسر چون مگه به سرت زده که می‌خواهی با یه سگک عروسی کنی؟ این همه دختر تو این شهر، هر کدوم رو بخوای همین الان برات می‌گیرم» اما هر چه مادرش التماس درخواست کرد به خرج پسر نرفت و گفت: «غیرممکنه! من فقط با این سگک عروسی میکنم» القصه، مادر وقتی دید پسر از حرفش دست‌بردار نیست و لش کرد و گوشه قصر يك اطاقی به او دادند و گفتند: «خوب برو با سگک عروسی کن!» شب که شد پسر پادشاه سگک را برد تو اطاق و گفت: «یاالله پوست رو درآور» سگک بنا کرد به عوعو کردن! پسر پادشاه خندید و گفت: «زود باش، من میدونم تو دختری. یا الله پوست سگک رو از خودت دورکن» باز سگک شروع کرد به عوعو کردن. این دفعه پسر پادشاه گفت: «من دیروز دنبالت بودم. تو فلان باغ رفتی و خودتو شستی و دوباره پوست سگک رو خودت کشیدی حالا زودباش از توی پوست سگک دربیام.» دختر وقتی دید رازش آشکار شده، پوست را درآورد و سرگذشتش را برای پسر پادشاه تعریف کرد و تا صبح نشستند به حرف زدن. صبح که شد زن پادشاه به کنیز مخصوصش گفت: «برو ببین به سر پسر من چی اومده؟» کنیز آمد و از سوراخ درنگاه کرد و دید دختری مثل ماه کنار پسر پادشاه نشسته و دارد با او حرف میزند. بادستپاچگی آمد پیش زن پادشاه و گفت: «بی‌بی، بی‌بی، تو بی‌بی نه، او بی‌بی^۲» زن پادشاه که چیزی از حرف‌های کنیز نفهمیده بود گفت: «چی گفتی؟» باز کنیز همان حرف را تکرار کرد. اما زن پادشاه چیزی دستگیرش نشد. خودش پاشد و آمد. دید بله عروسش يك دختری است مثل پنجه آفتاب، خیلی خوشحال شد و همه اهل قصر فهمیدند که قضیه از چه قرار است. در همان روز پسر پادشاه و دختر تاجرباشی با هم عروسی کردند. اما بشنوید از پسر دیگر پادشاه که وقتی دید برادرش با يك سگک عروسی کرده و دختر از آب درآمده او هم به تقلید از برادر رفت و تو بیابان از چوپانی يك سگک خیلی بزرگ و پرزور خرید و آورد و گفت: «منم می‌خوام با این سگک عروسی کنم» باز هم مادرش و پدرش هرچه اصرار کردند به خرجش نرفت. خلاصه این یکی هم سگک خود را برد تو اطاقش. رو کرد به سگک و گفت: «یاالله پوستت رو درآور» سگک شروع کرد به عوعو کردن. باز حرفش را تکرار کرد. اما سگک که وحشی شده بود به پسر حمله کرد. پسر شمشیر کشید بلکه سگک بترسد اما سگک مجالش نداد و او را تکه تکه کرد! صبح که شد

باز زن پادشاه به کنیز گفت: «برو بین به سر این یکی پسر مچی اومده!» کنیز آمد و از سوراخ در نگاه کرد و دید خدا روز بد نده، پسره تکه تکه شده و سگه هم مشغول خوردن گوشتهاش هست! دوان دوان آمد پیش زن پادشاه و گفت: «بی بی بی، آقا چک و پاره - بی بی دندوم ماله!» زن پادشاه که از حرفهای کنیز چیزی نفهمیده بود خودش آمد و دید بله پسر نادانش که نفهمیده و نسنجیده میخواسته با يك سگك عروسی کند فدای تقلید بی جاش شده!

1 - Bibi Bibi, Šir bede Šona Bede Ta Patpati Šona Kono -

بی بی، بی بی، شیر بده، شانه بده، تا موها را شانه کنم
توضیح: در زابل زنها معمولاً سرشان را با شیر می شویند.

2 - Bibi, Bibi To Bibi Na O Bibi -

بی بی، بی بی، تو بی بی نیستی او بی بی هست.

3 - Bibi, Bibi, Aqâ Çak-o Pâra Bibi Dendom mâla -

بی بی، بی بی، آقا تکه تکه شده، بی بی دارد دندانهاش را بهم می مالد.

عباس علی صادقی - بیست و سه ساله - دانشجو - زابل.

میراث سه برادر

در زمان قدیم مردی بود که سه پسر داشت. او در زندگی خود تنها ثروتی که داشت يك نردبان، يك طبل و يك گربه بود. وقتی که مرد نردبان را پسر بزرگی، طبل را پسر وسطی و گربه را پسر کوچکی برداشت. پسر بزرگی بعد از مرگ پدرش به فکر دزدی افتاد. يك روز نردبان را برداشت برد به دیوار خانه حاجی گذاشت تازه میخواست از نردبان بالا برود که صدای حاجی را شنید که به زنش میگفت: «من میروم با فلان شخص معامله کنم. اگر معامله من و او سر گرفت يك نفر را می فرستم جعبه پول را به او بده بیاورد.» این را گفت و از خانه بیرون رفت. پسری که میخواست برود به خانه حاجی دزدی کند تمام حرفهای حاجی را شنید یواشکی نردبان را برداشت برد خانه خودش گذاشت و برگشت آمد در خانه حاجی را زد. زن حاجی پرسید: «کی هستی؟» پسر گفت: «حاجی مرا فرستاده که جعبه پول را ببرم.» زن حاجی هم خیال کرد که حاجی او را فرستاده. جعبه پول را به او داد. پسر هم با خوشحالی جعبه را برداشت و برد. وقتی که حاجی به خانه برگشت زن او پرسید که: «معامله تو با فلان شخص چطور شد؟» حاجی گفت: «هیچ، معامله ما سر نگرفت» زنش گفت: «پس پول بردی چکارکنی؟» حاجی گفت: «پول کجا بود؟» زنش گفت: «مگر تو پسر را نفرستاده بودی که پول ببرد؟» حاجی گفت: «من کسی را نفرستادم!» خلاصه حاجی پول خود را نیافت و پسر بزرگی با پول حاجی ثروتمند شد. برادر وسطی که دید برادر بزرگش رفته و با نردبانش برای خودش پول پیدا کرده او هم طبل را برداشت و راه افتاد تا اینکه شب شد رفت در يك رباط خرابه خوابید هنوز بخواب نرفته بود که چندتا گرگ آمدند توی رباط. او از ترس گرگها رفت خودش را جابجا کند که طبل او صدا کرد.

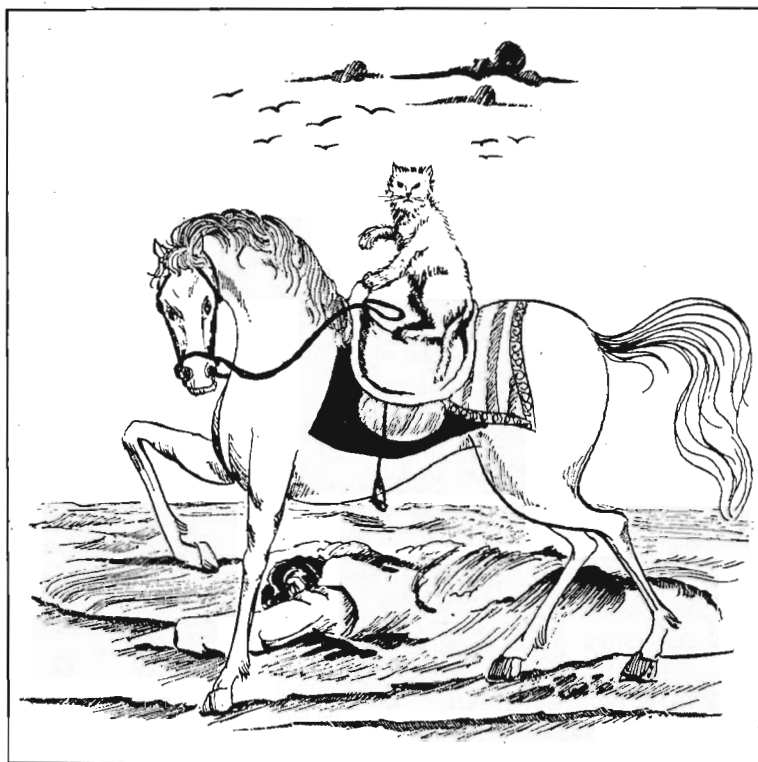
گرگه‌ها از صدای طبل ترسیدند و فرار کردند ضمن فرار خوردند به رباط خرابه. در رباط بسته شد. پسر که دید گرگه‌ها از صدای طبل او ترسیدند خوشحال شد و طبل را برداشت بنا کرد به زدن. گرگه‌ها هم از ترس هی خود را به در و دیوار می‌زدند. بازرگانی در آن وقت شب داشت از آنجا می‌گذشت دیدتوی رباط سروصدا



جعبه پول را به او داد

بلند است. تاجر تا در رباط را باز کرد گرگه‌ها ریختند بیرون و فرار کردند. مرد طبل‌زن وقتی دید بازرگان در را باز کرد و گرگه‌ها بیرون رفتند آمد جلو و گریبان او را گرفت و گفت: «چرا در رباط را باز کردی که گرگه‌ها فرار کنند؟ این گرگه‌ها را پادشاه به من داده بود که رقص کردن به آنها یاد بدهم. حالا من باید چکار کنم؟ اگر بروم دنبال گرگه‌ها که آنها را جمع‌آوری کنم خرج زیادی برایم برمی‌دارد. حالا باید یا خسارت مرا بدهی یا اینکه می‌رویم پیش شاه از دست تو

شکایت می‌کنم.» بازرگان هم از ترس اینکه می‌باید برود پیش شاه از دست او شکایت کند پول زیادی به او داد و رفت. این برادر هم از این راه ثروتمند شد. ماند برادر کوچکی. برادر کوچکی وقتی دید که دوبرادرش رفتند با نردبان و طبل پول برای خود درآوردند. او هم گریه خود را برداشت و از ده بیرون رفت تا به‌جایی رسید و



گریه همانطور که به زمین اسب جنگ زده بود...

دید در هرچند قدم يك نفر چوب بدست ایستاده‌اند. او از آنها پرسید که: «چرا هرچند قدم يك نفر چوب بدست ایستاده؟» آنها جواب دادند که: «در این ملک موش زیاد است و از دست موش‌ها آسایش نداریم به‌همین دلیل است که در هرچند قدم يك چوب بدست ایستاده که نگذارد موش‌ها به‌مردم آزار برسانند.» او گفت: «شما امشب هیچکاری به‌موش‌ها نداشته باشید من میدانم و موش‌ها.» آنها همه چوب‌های خود را کنار گذاشتند و رفتند. تا چوب بدست‌ها کنار رفتند او دید يك عالم موش جمع شد. او فوری گریه را از زیر عبای خودش بیرون آورد. گریه به میان موش‌ها افتاد چندتا را خورد و چندتا را هم خفه کرد. بقیه فرار کردند. روز بعد این خبر به پادشاه آن کشور رسید. وقتی پادشاه این خبر را شنید او را به

حضور طلبید و گریه را به قیمت زیادی از او خرید. او هم آن پول را برداشت و به ده خود برگشت. هر سه برادر با کارهای خودشان ثروتمند شدند. اما ببینیم گریه چکار میکند. روزی گریه در آفتاب گرم خفته بود که کنیزی از پهلویش گذشت و دم او را لگد کرد. گریه پرید و دست او را زخم کرد. خبر به شاه دادند که گریه آنقدر خورده که مست شده و چشم بد به فلان کنیزت دارد. شاه فرمان داد که گریه را ببرند و به دریا بیندازند. يك نفر گریه را جلو اسب گرفت و برد که به دریا بیندازد. تا رفت گریه را توی دریا پرت کند، گریه به زین اسب چنگ زد. مرد خواست او را بگیرد و دوباره به دریا بیندازد. خودش به سر افتاد توی دریا و غرق شد. گریه همانطور که به زین اسب چنگ زده بود اسب به خانه برگشت. آنها تا گریه را روی اسب دیدند همه از شهر و دیار خود بیرون رفتند و از ترس گریه فرار کردند. گریه تنها در آن کشور ماند تا اینکه بعد از چند سال اهل شهر یکی دونفر را فرستادند که ببینند اگر گریه رفته است آنها به دیار خودشان برگردند. آن دونفر رفتند و دیدند که گریه اندازه يك بز شده و توی آفتاب خوابیده و دارد به سبیل‌های خودش دست می‌کشد. آن دونفر فرار کردند و رفتند خبر دادند که گریه توی آفتاب خوابیده خیلی هم اوقاتش تلخ است میگوید اگر به شما برسیم میدانم چکارتان کنم. خلاصه همه آنها دیگر انگار دیار خودشان را کردند و رفتند.

روایت سنگسرمندان

محمد صادقی - چهل و هفت ساله - خومه فروش و قالی فروش - صنادآباد.
 سید عبدالرسول طیبیان - شصت و هفت ساله - طیب - شهرضا.
 احمد کشاورز - بیست و سه ساله - سپاهی دانش - رودسری گیلان.
 زیور مصباحی - بیست و پنج ساله - خانه دار - سنگسرمندان.
 فاطمه رضائی ریایی - بیست ساله - دانشجو - گناباد.

ملک محمد و دیویک لنگو

تا شب نروی روز به کاری نرسی تا غم نخوری به غمگساری نرسی
تا سر ندهی جو شانہ در زیر عرق آخر به سر زلف نگاری نرسی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. پادشاهی بود که هفت پسر داشت. شش‌تای آنها از يك مادر و آن برادر کوچکی از مادر دیگر بود که اسمش را ملك محمد گذاشته بودند.

از قضای روزگار يك شب پادشاه خواب دید که مرغ طوطی و قفس طلا بالای سرش است. از خواب بیدار شد و دلش بسیار هوای مرغ طوطی و قفس طلا کرد. نگو، مدتی هم بود که پادشاه در فکر این بود که پادشاهی را به کدام يك از پسرهایش بدهد که فی‌مابین آنها دعوا نشود و حالا که این خواب را دیده بود با خود گفت: «چه بهتر است که آنها را به این وسیله آزمایش کنم هر کدام روسفید شدند تاج و تخت را به او میدهم». خلاصه با همین فکر فردا پسرانش را دور خودش جمع کرد و گفت: «بچه‌های من! برای اینکه معلوم بشود کدام يك از شما بعد از من لیاقت پادشاهی را دارد باید مرغ طوطی و قفس طلا برای من بیاورد».

ناگهان آن شش برادر بزرگ‌تر از جا بلند شدند و برای آوردن مرغ طوطی و قفس طلا براه افتادند. پس از مدتی که همه‌جا را گشتند و چیزی دستگیرشان نشد، دست خالی به ولایت خود برگشتند و گفتند: «ای قبله عالم ما همه دنیا را گشتیم و چیزی بدست نیاوردیم». پادشاه به فکر فرو رفت و فکر بسیاری کرد که ناگهان ملك محمد از جای خود بلند شد و گفت: «ای پدر بزرگوار اگر اجازه بدهید من می‌روم و مرغ طوطی و قفس طلا را می‌آورم». پدرش گفت: «ای ملك محمد آنها که از تو بزرگ‌تر بودند و شش نفر بودند نتوانستند، تو تنها از کجا می‌

توانی؟!». ملك محمد گفت: «حالا من هم باید بروم شاید خواست خدا باشد». پدرش گفت: «خیلی خوب اگر آوردی پادشاهی از آن تو باشد». ملك محمد مقداری جواهر برداشت و اسبی زین کرد و سوار شد و براه افتاد و بنا کرد به رفتن. حالا گوش‌گیر از برادرهای بدجنس. از آن طرف برادر بزرگتر که خیلی حسود بود پنج برادر دیگرش را دور خود جمع کرد و گفت: «ای برادرها بیائید از پشت سر ملك محمد برویم، من میدانم که او حتماً مرغ و قفس را می‌آورد».

تمام برادرها سوار اسب شدند و پشت سر ملك محمد براه افتادند. در بین راه در يك بیابانی به ملك محمد رسیدند و او را از اسب پایین انداختند و كتك مفصلی زدند و خورجین جواهر که مال خودش بود بالای سرش گذاشتند و بهم‌دیگر گفتند: «اگر مرد برای خرج کفن و دفنش باشد». و پس از آن سوار اسب‌هاشان شدند و برگشتند.

نزدیک غروب آفتاب بود که شاه مردان بالای سر ملك محمد آمد و فرمود: ای کورباطن از جای بلند شو!». ملك محمد بلند شد و حضرت امیر فرمود: «ای جوان کمر خودت را محکم ببند». ملك محمد همین کار را کرد و پس از آن حضرت فرمود: «هرجا که درماندی بگو یا علی که در نمی‌مانی» و پس از این حرف حضرت غیب شد اما ملك محمد می‌دید عوض شده، آخر کمر بسته شده بود.

ملك محمد نگاهی به دوروبرش کرد دید اسب و خورجینش هم آماده است. سوار شد و هی کرد و بناکرد به رفتن. از این بگذر و به‌قصه آن شش‌تا برادر بزرگی گوش کن. آن شش‌تا برادر وقتی که ملك محمد را زدند و دومرتبه براه افتادند رفتند تا اینکه به يك شهری رسیدند و بناکردند به گشتن و تماشا کردن، همین‌طور که می‌گشتند گذارشان به‌کوچه قماربازان افتاد. آن‌ها هم دلشان هوای قمار کرد نشستند و بنا کردند به قمار بازی کردن. هرچه پول داشتند همه را باختند و حتی خرجی آن شب را هم دیگر نداشتند ناچار شدند که سه نفرشان به‌گدائی بروند و سه نفر دیگرشان هم یکی شاگرد کله‌پز شد و یکی شاگرد آشپز و یکی هم تون‌تاب حمام. خلاصه این سه نفر شروع به‌شاگردی کردند و آن سه نفر دیگر هم بنای گدائی.

دست از این‌ها بکش تا ببینیم که ملك محمد چه کرد. چون رسید به شهری که سرراهش بود و برادرانش هم آنجا گدایی و شاگردی می‌کردند نمیدانست به‌منزل کی برود. ناگهان از قضای روزگار گذارش به‌منزل پیرزنی افتاد. رفت در زد و گفت: «ای مادر ممکن است که امشب جائی بمن بدهی و صبح هم عقب کارم بروم؟». پیرزن نگاهی به‌صورت جوان کرد دید نه مثل اینکه از صورتش نور شاهزادگی می‌بارد، گفت: «ای جوان اگر دماغتان بگیرد و سرتان فروگذاری کند بفرمائید».

ملك محمد اسبش را در طویله کرد و خرده‌ای کاه و جو جلوش ریخت و خودش هم به‌خانه پیرزن رفت. نگو این پیرزن خودش بود و يك دختری. ملك محمد

يك دانه جواهری درآورد و به پيرزن گفت: «ای مادر برو خرده ای شام بگیر و بیا». پيرزن جواهر را گرفت و رفت از دكان آشپز شام گرفت و برگشت و جلو جوان گذاشت. ملك محمد گفت: «ای مادر به خدایی که شريك ندارد تا شما دونفر هم جلو نیایید من شام نمی خورم». آن دونفر هم جلو آمدند و شام را باهم خوردند.



به خدائی که شريك ندارد تا شما دونفر هم جلو نیایید...

بعد از شام خوردن ملك محمد نگاهی به پيرزن کرد دید که پيرزن گریه می کند. گفت: «ای مادر مگر چطور شده؟ ترا بخدا بگو چرا گریه می کنی؟». پيرزن گفت: «ای جوان، دلم بحال دختر پادشاه این ولایت می سوزد». ملك محمد گفت: «مگر چطور شده؟ مگر خط و خبری هست؟». پيرزن گفت: «چند وقتی هست که يك دیوی پیدا شده و ماهی یکبار به این ولایت می آید و همراه يك دختر و يك جلت ۲ خرماي هفده منی و يك طبق حلواي ده منی از این ولایت جیره می گیرد. تمام مردم به نوبت جیره داده اند حالا نوبت به خود پادشاه رسیده که امشب جیره بدهد و من هم چون دایه دختر پادشاه هستم دلم بحال دختر می سوزد».

ملك محمد چون این حرف را شنید علی را یاد کرد و شمشیر را به کمر بست. پيرزن گفت: «ای جان فرزند می خواهی چه کار بکنی؟». گفت: «می خواهم بروم سر این حرامزاده را از سر مردم کم کنم». پيرزن گفت: «ای جوان ترا بخدا به جوانی

خودت رحم کن تا حالا پادشاه چندبار لشکر کشیده و شکست خورده و اگر توهم بروی کشته میشوی». ملک محمد گفت: «ای مادر خون من که از خون دختر پادشاه رنگین تر نیست. به امید خدا می‌روم. حالا ای مادر تو جای دیو را بمن نشان بده». پیرزن لاعلاج شد و گفت: «از دروازه شهر که در شدی، بیک گنبدی^۲ می‌رسی که حالا دختر پادشاه آنجا هست و جلت خرما و طبق حلوا هم پهلوی دختر هست».

ملک محمد باز علی را یاد کرد و سوار اسب شد و از دروازه در شد تا نزدیک گنبد رسید. نگو از آن طرف تا چشم دختر پادشاه به ملک محمد افتاد به خودش گفت: «این مادر بختا هم هرکس هست فهمیده که من در این گنبد تنها هستم حتماً به‌هوای من آمده». طولی نکشید که ملک محمد از گنبد بالا رفت و پهلوی دختر رسید و گفت: «ای دختر پادشاه در این گنبد چکار می‌کنی؟» دختر گفت: «ای جوان چکار به احوال من داری؟ راهی در پیش داری برو». ملک محمد گفت: «ای دختر من از برای آزاد کردن تو آمده‌ام». دختر شروع کرد به گریه کردن و گفت: «ای جوان دلت بجوانیت بسوزد بحال خودت رحم کن. این دیو حرام‌زاده اگر چشمش به تو بخورد فوری ترا می‌کشد». ملک محمد گفت: «ای دختر پادشاه هر آنکس که مولاش حیدر بود چه پرواش از دیو وخبیر بود. من به امید خدا و به کمک آقای علی آمده‌ام که ترا آزاد کنم و دل پدر و مادرت هم خوشحال».

خلاصه، دختر رضا داد و ملک محمد پهلویش نشست. بعد از آن دختر گفت: «ای جوان حالا که توهم می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی. پس بدان که آمدن آن حرام‌زاده سه علامت دارد. علامت اول اینست که موقعی که از جایش بلند میشود هوا کمی داغ میشود. علامت دوم موقعی که براه افتاد هوا زیادتر داغ میشود که آدم می‌سوزد. علامت سوم وقتی که نزدیک شد از بوی گند و تعفن او آدم می‌خواهد خفه بشود».

ملک محمد گفت: «ای دختر من خوابم گرفته زانویت را تاکن تا من سرم را روی زانویت بگذارم و بخوابم. ولی اگر یکدفعه‌ای من خوابم برد تو با همان علامت اول مرا بیدار کن». دختر گفت: «بسیار خوب». ملک محمد سرش را روی زانوی دختر گذاشت و خواب رفت. همینکه بخواب رفت علامت اول پیدا شد دختر دلش نیامد ملک محمد را بیدار کند. علامت دوم هم ظاهر شد باز دختر دلش نیامد بیدارش کند. علامت سوم هم نمایان شد باز دلش نیامد که بیدارش کند. ناچار شروع کرد به گریه کردن. نگو یک دانه اشکی به صورت ملک محمد افتاد و از خواب پرید دید دختر مشغول گریه کردن است. گفت: «ای دختر چرا گریه می‌کنی؟». گفت: «ای جوان تمام علامت‌های آن حرام‌زاده ظاهر شد ولی من دلم نیامد که ترا بیدار کنم و همین الان حاضر میشود». ملک محمد بلند شد کمرمردی را بست و شمشیر را آماده در دست گرفت و علی را یاد کرد دید که دیو حرام‌زاد نعره‌زنان می‌آید و از بوی گند و تعفن او می‌خواهد خفه بشود. خلاصه دیو جلو آمد تا چشمش به ملک محمد افتاد خنده‌ای کرد و گفت: «آری اگر آدمیزاد بترسد اینطور است. این

دفعه چون نوبت دختر پادشاه بوده يك جوان و يك اسب هم اضافه کرده». ملك محمد گفت: «ای حرامزاده زبانت را ببند که انشاءالله قاتلت من هستم». دیو با گرز حواله سر ملك محمد کرد. ملك محمد، علی را یاد کرد و خودش را کنار کشید و شمشیرش را حواله دیو کرد. آن حرامزاه خودش را پس کشید و شمشیر ملك محمد به ران دیو خورد و پای دیو از ران کنده شد و وسط میدان افتاد و خود دیو هم از ترس مثل لکه ابری شد و روی هوا رفت. ملك محمد و دختر خدا را شکر کردند. پس از آن ملك محمد گفت: «ای دختر، تو حالا خواهر من هستی بیا تا بخوابیم» و آنوقت شمشیر را بین خودشان گذاشتند و خوابیدند. نگو نزدیک اذان صبح وقتی اذان گو، پشت بام مسجد رفت که اذان بگوید تا آمد بگوید الله اکبر که يك مرتبه چشمش به يك چیز بسیار بزرگی خورد که دم گنبد افتاده بود از ترس گفت: «الله هف مرگ».

پادشاه که آن شب از ناراحتی خوابش نبرده بود از شنیدن این حرف گفت: «اذان گو را بیاورید تا ببینیم چه خبر شده؟». اذان گو را نزد شاه آوردند. شاه گفت: «مگر چطور شده؟». اذان گو گفت: «ای قبله عالم نمیدانم آن دیو حرامزاده سیر نشده یا کار دیگری دارد که دم گنبد خوابیده» پادشاه، پیرمردی را طلب کرد و گفت: «ای پیرمرد تو سرد و گرم دنیا را دیده‌ای و دیگر آرزویی بدل نداری و عمر خودت را کرده‌ای بیا و این صددینار را بگیر برای پول خونت و کفن و دفنت. برو و ببین که باز آن حرامزاده چه کار دارد که دم گنبد خوابیده؟». پیرمرد بیچاره با هزار ترس و لرز براه افتاد و «اشمهد»ش را گفت و دعا خواند و آهسته آهسته پیش رفت تا اینکه دم گنبد رسید دید يك پای دیو مثل چناری افتاده. پیش خودش گفت: «شاید خواب می‌بینم». خوب که نزدیک شد دید نه پای دیو است که کنده شده. پس از آن دوباره بخودش گفت: «بروم ببینم دختر چطور شده؟». پیرمرد داخل گنبد شد دید که يك جوان قشنگی با دختر پادشاه صحیح و سالم پهلوی هم خوابیده‌اند و شمشیری هم بین خودشان گذاشته‌اند.

پیرمرد با خوشحالی برگشت و پیش پادشاه آمد و گفت: «ای قبله عالم، آن يك پای دیو است که کنده شده و يك جوانی با دختر شما در گنبد خوابیده‌اند و يك شمشیری هم بین خودشان گذاشته‌اند». پادشاه خوشحال شد و گفت: «کار، کار آن جوان است. حالا يك نفر می‌خواهم که برود و این دونفر را همانطور که خوابیده‌اند بیاورد و کنار تخت من بگذارد».

نگو وزیر هم پسری داشت که عاشق دختر پادشاه بود. وزیر پیش خود گفت: «حالا چه بهتر که دختر صحیح و سالم است و باید زن پسر من بشود.» به این فکر به پادشاه گفت: «ای قبله عالم چه کار به کارشان دارید صبر کنید تا صبح بشود و بعد يك نفر را می‌فرستیم تا آنها را به اینجا بیاورد و آنوقت به جوان تهمت می‌زنیم و پس از آن دختر را برای پسر من عقد می‌کنیم».

شاه غضبناک شد و گفت: «جلاد! زبان وزیر را ببر». جلاد هم فوری زبان

وزیر را برید و آنوقت به دستور شاه يك نفر رفت و همانجور که شاه گفته بود ملك محمد و دختر را در خواب به قصر آورد. ناگهان ملك محمد از خواب پرید دید کنار تخت پادشاه است از خجالت سرش را به زیر انداخت. پادشاه گفت: «ای جوان تو هرکس که میخواهی باش ولی توجان دختر مرا خریده‌ای و شر آن حرامزاده را از سر ما کم کرده‌ای. حالا باید دختر را عقد کنم و به تو بدهم». ملك محمد قبول کرد و شاه دستور داد که شهر را آینه‌بندان کردند و مردم هفت شبانه روز می‌رقصیدند و خوشحالی می‌کردند و پس از آن پادشاه دختر را عقد کرد و به ملك محمد داد. شب که شد و ملك محمد و دختر به حجله رفتند ملك محمد کنار کشید. دختر ناراحت شد و گفت: «ای ملك محمد چه خیالی می‌کنی که پهلوی من نمی‌آیی؟». ملك محمد گفت: «ای دختر من راهی در پیش دارم که باید بروم اگر رفتم و برگشتم که تو مال من هستی و خوب، اگر برگشتم بگذار شب اول به منزل هرکه رفتی روسفید باشی». فردا صبح که شد چون ملك محمد فهمیده بود که شهر وزیر، يك فرسخی شهر پادشاه است خدمت پادشاه آمد و گفت: «ای قبله عالم امروز میل دارم که بروم و شهر وزیر را تماشا کنم». شاه دستور داد تا شهر وزیر را مرتب کنند و آنوقت داماد شاه و عده‌ای به طرف شهر وزیر رفتند.

از آن طرف همان شش‌تا برادر ملك محمد که در همین شهر گدائی و شاگردی می‌کردند پیش خود گفتند ما هم برای تماشای داماد شاه به شهر وزیر برویم. آن سه برادری که گدائی می‌کردند بهم‌دیگر گفتند شهر وزیر سه دربند دارد هرکدامان دم يك دربند می‌ایستیم و قلیان چاق می‌کنیم به داماد شاه می‌دهیم شاید چیزی بما داد. خلاصه همان کار را کردند تا اینکه ملك محمد وارد شهر شد همینکه بدربند اول رسید دید شخصی قلیان دست گرفته و ایستاده. ملك محمد او را شناخت ولی آن‌گدا برادرش را نشناخت. ملك محمد قلیان را گرفت و يك دوتا پك زد و به او داد و برادرش را نشناخت و بدربند دوم و سوم رسید و آن دوگدای دیگر را هم که برادرانش بودند شناخت ولی آنها هیچ کدامشان او را نشناختند. ملك محمد رفت تا جائی که مجلس جشن گرفته بودند از اسب پیاده شد و روی کرسی زرنگار نشست. يك مرتبه دید که يك حمامی يك توگوشی به گوش شاگرد تونتاب زد و گفت: «فلان‌فلان شده الآن داماد شاه می‌خواهد بیاید حمام توهم اینجا وایسادی و تماشا می‌کنی؟ برو حمام را آتش کن». ملك محمد خوب که نگاه کرد دید این شاگرد تونتاب هم یکی از برادرانش هست. ناگهان از طرف دیگر دید که استاد آشپز يك توگوشی به شاگردش زد و گفت: «الآن ظهر میشود و داماد شاه از من غذا می‌خواهد توهم اینجا وایسادی و تماشا می‌کنی؟». ملك محمد دید که این شاگرد هم یکی دیگر از برادرانش است. نگو از طرف دیگر استاد کله‌پز هم يك توگوشی به گوش شاگردش زد و گفت: «فردا صبح داماد پادشاه کله پخته می‌خواهد توهم وایسادی و تماشا می‌کنی؟». ملك محمد دید که این هم برادرش است. اول به روی خود نیارود ولی بعداً طاق‌ت نیارود و به لشکر اشاره کرد و گفت: «شهر وزیر را غارت کنید».

لشکریان بنا کردند به غارت کردن. وزیر زبان بریده با اشاره از ملك محمد خواست که جلو لشکر را بگیرد. ملك محمد گفت: «خیلی خوب ولی آن سه استاد حمای و آشپز و کله‌پز را اینجا حاضر کن». هر سه نفر را آوردند و کتک مفصلی زدند تا دیگر هیچ استادی شاگرد بی‌تقصیر و بی‌گناه خود را نزنند و آزار نکنند. پس از آن ملك محمد به خودش گفت: «ممکن است که قبلاً قماربازها برادرهای مرا لخت کرده باشند». به این فکر دستور داد تا تمام قماربازها را آوردند و آنها را هم کتک زدند و پس از آن ملك محمد به قماربازها گفت: «هرچه پول از این سه شاگرد گرفته‌اید یا الله بپردازید». قماربازها از ترسشان هرچه پول و جواهر از آنها گرفته بودند پس دادند. آنوقت ملك محمد دستور داد تا آن سه‌گدا را هم بیاورند. وقتی آوردند ملك محمد هر شش برادر را در گوشه خلوتی برد و به آنها گفت: «من برادر شما هستم». آنها از خجالت سرشان را زیر انداختند. ملك محمد گفت: «کاری که نباید بشود شده. حالا همراه من به شهر پادشاه بیایید». آن شش برادر هم لباس شاهزادگی پوشیدند و با ملك محمد به شهر پادشاه رفتند و به قصر وارد شدند. ملك محمد گفت: «ای قبیله عالم برادرهای من از مملکتان آمده‌اند و من باید همراه آنها برای آوردن مرغ طوطی و قفس طلا برویم». پادشاه اجازه داد. پس از آن ملك محمد و برادرانش سوار اسب شدند و براه افتادند رفتند و رفتند و رفتند تا اینکه به نزدیک شهری رسیدند.

نگو از آن طرف پادشاه آن شهر داشت بالای قصر گردش می‌کرد و دوربین می‌انداخت ناگهان دید که هفت جوان با اسب به طرف شهر می‌آیند. پیش خود گفت: «من هفت تا دختر دارم این‌ها هم هفت نفر هستند به نیت دخترها و به اقبالشان، حالا خواه اینها گدا باشند خواه شاهزاده باید هفت دخترم را به آنها بدهم».

از آن طرف ملك محمد و شش برادرش به شهر آمدند و به دستور شاه آنها را به قصر بردند و شاه وقتی فهمید که آنها هم شاهزاده هستند خیلی خوشوقت شد و سپس به آنها گفت: «راستش من هفت دختر دارم و می‌خواهم آنها را برای شما عقد کنم». آنها همگی قبول کردند و همان ساعت به دستور شاه شهر را آینه‌بندان کردند و هفت دختر را برای هفت پسر عقد کردند و از قضای روزگار دختر کوچکی نصیب ملك محمد شد. شب که همه به حجله‌های خودشان رفتند. ملك محمد از دختر کناره گرفت. دختر گفت: «ای ملك محمد چرا پهلوی من نمی‌آیی؟ مگر من چه عیبی دارم؟ فردا خواهران مرا سرکوفت میدهند». ملك محمد گفت: «ای دختر راستش من راهی در پیش دارم اگر رفته و به سلامت برگشتم که تو مال من هستی اگر هم برنگشتم بگذار منزل هرکس رفتی شب اول روسفید باشی».

خلاصه برادرها چند روزی در شهر ماندند و آنوقت ملك محمد از پادشاه اجازه گرفت که دنبال کارشان بروند. پادشاه هم اجازه داد و پسرها از دخترها جداحافظی کردند و سوار اسب شدند و براه افتادند. تا سه شبانه روز اسب می‌راندند تا پیش از ظهر روز چهارم به قلمه‌ای رسیدند. دیدند که در قلمه بسته است.

ملك محمد كمنند را بالای دیوار انداخت و علی را یاد کرد، بالا رفت و داخل قلعه شد و در را باز کرد و شش برادر دیگر هم داخل قلعه شدند و دیدند که هفت طویله اسب، و هفت کاهدان و هفت اطاق در قلعه هست و داخل هراطاقی هم يك دیگ برنج بار گذاشته‌اند ولی از هیچ کس خبر و اثری نیست. ملك محمد گفت: «بیایید هرکدام به اطاقی برویم، هرچه خدا بخواهد میشود». هرکدامشان به اطاقی رفتند و نشستند تا ظهر شد که ناگهان ملك محمد دید در اطاق باز شد يك دختری مثل ماه شب چارده که به ماه میگوید «تو درنیا که من آمدم» وارد شد و یکر است آمد و دست انداخت گردن ملك محمد و بناکرد ماچش کردن و آنوقت بلند شد گوشه اطاق نشست و بنا کرد به گریه کردن. ملك محمد ماتش برده بود که یعنی چه؟ آن خنده و شادی چه بود، این گریه و زاری چیست؟ خلاصه رو کرد به دختر و گفت: «ای دختر چرا گریه می کنی؟». دختر گفت: «ای ملك محمد پادشاه زاده، بدان و آگاه باش که ما هفت تا خواهر هستیم و من از همه آنها کوچک تر هستم و ما از پریان هستیم و همه را می شناسیم. من و خواهرهایم می دانیم که تو می خواهی بروی مرغ طوطی و قفس طلا را بیاوری و این را هم بدان که مادوتا زن و شوهر می شویم. از این نظر خواهرهای بزرگ من بمن بخل آورده اند و منتظر هستند که تو بیائی و ترا بکشند. یاالله زود باش تا خواهراتم نیامده اند خودت و برادرهایت را يك جایی قایم کن». ملك محمد برادرهایش را خبر کرد و همه قایم شدند.

نگو از آن طرف آن شش خواهر پریان دیگر آمدند و به اطاق های خودشان رفتند دیدند که اطاق ها دست خورده شده هولکی ۴ پیش خواهر کوچکی آمدند و گفتند: «که در اطاق های ما کسی آمده چون تو جلوتر آمده ای آنها را دیده ای یا راست بگو یا ترا می کشیم». دختر کوچکی گفت: «من آنها را بشما نشان میدهم ولی شما را بخداکاری به کارشان نداشته باشید. عوض اینکه روزها خودمان به شکار برویم آنها را می فرستیم و خودمان آسوده می نشینیم و می خوریم». آن شش خواهری قبول کردند. خلاصه دختر کوچکی، ملك محمد و برادرهایش را حاضر کرد و گفت: «باید هر هفت تائی تان همین الان به شکار بروید.» و آنوقت دختر کوچکی یواشکی سر درگوش ملك محمد گذاشت و گفت: «یاالله برادرهایت را بردار و جان خودتان را خلاص کنید. از این طرف بروید به رودخانه می رسید. از اینجا تا رودخانه بیست فرسخ راه است. اگر شما خودتان را به آن طرف رودخانه رسانید که آزاد هستید ولی اگر نوزده فرسخ رفته باشید و خواهرهایم بفهمند و حرکت کنند به شما می رسند». پس از آن دختر، نخ موئی از سرش کند و بدست ملك محمد داد و گفت: «ای ملك محمد اگر روزی روزگاری دلت هوای من کرد یا گرفتاری برایت پیش آمد دست به این نخ مو بکش، من فوری حاضر میشوم».

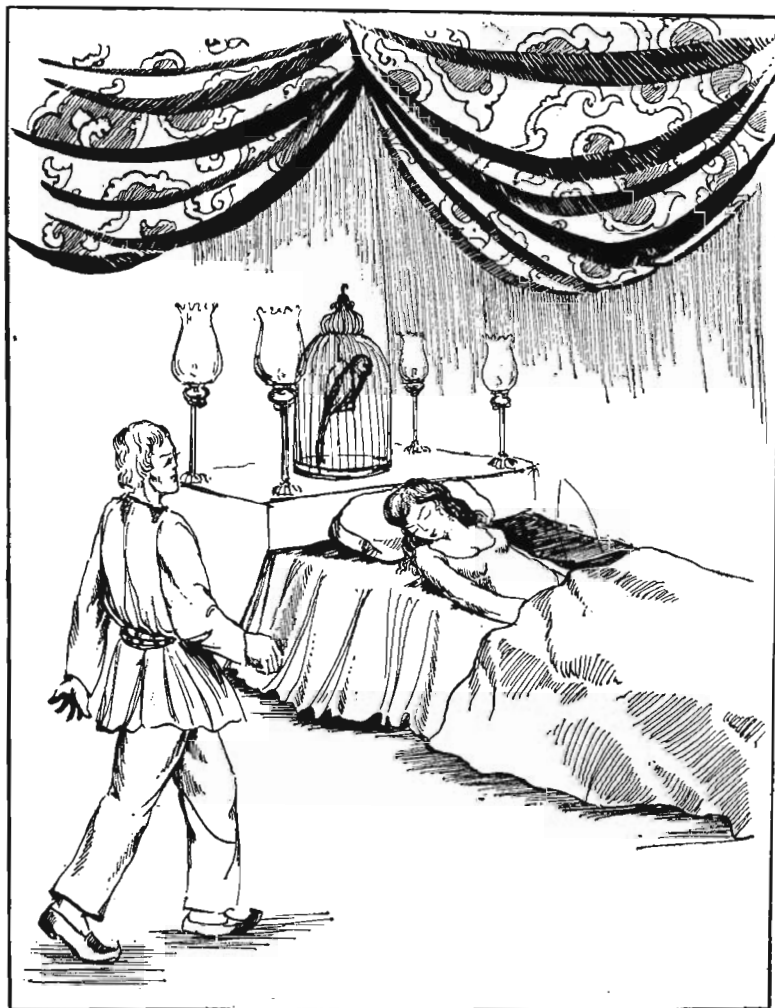
هفت برادر به بهانه شکار سوار بر اسب شدند و به طرف رودخانه به راه افتادند. از آن طرف آن هفت خواهری پریان هم در خانه نشستند. مدتی که گذشت خواهر بزرگی گفت: «اینها نیامدند بروم پشت بام ببینم چکار می کنند؟!». دختر

کوچکی فوری بلند شد و دوربین برداشت و پشت بام رفت دید ملك محمد و برادرهایش ده فرسخ دور شده‌اند برگشت و گفت: «ای خواهر! حالا مشغول شکار زدن هستند». باز طولی نکشید که دخترها دلشان تاب نیاورد تا دختر بزرگی خواست پشت بام برود که دختر کوچکی دوید و رووروه بالا رفت، دید حالا پانزده فرسخ رفته‌اند برگشت و گفت: «حالا دارند می‌آیند». خلاصه آفتاب می‌خواست غروب کند که دختر بزرگی دیگر تاب نیاورد و خودش تندی دوربین را برداشت و پشت بام رفت، نگاهی کرد دید ای دادوبیداد که آنها نوزده فرسخ راه رفته‌اند فهمید که کار، کار دختر کوچکی است نعره‌ای کشید و آنوقت هر هفت تا خواهر سوار اسب شدند و به تاخت پشت سرشان بنا کردند براندن. يك مرتبه ملك محمد نگاهی پشت سرش کرد دید الآن هفت تا خواهری می‌رسند. آن شش برادر بزرگی را که از يك مادر بودند جلو انداخت و خودش عقب. برادرها گفتند: «تو چرا پشت سرما می‌آیی؟». ملك محمد گفت: «اگر من کشته بشوم طوری نیست برای اینکه برادر اندرء شما هستم ولی اگر یکی از شما کشته بشود پشت همه شما می‌شکند». چون به رودخانه رسیدند آن شش برادر با اسب به آب زدند اما تا برادر کوچکی خواست داخل آب بشود که خواهر بزرگی رسید و دم اسب ملك محمد را گرفت. نگو دختر کوچکی هم فوری شمشیر کشید و دم اسب را قطع کرد و ملك محمد هم سلامت رفت. خواهر بزرگی به کوچکی گفت: «ای پتیاره! دیدی چه کردی؟». گفت: «ای خواهر خواست خدا بود وگرنه من می‌خواستم شمشیر به فرقتش بزنم به دم اسبش خورد حالا دیگر پشیمانی هم سودی ندارد». چون دخترها اجازه نداشتند که به آن طرف رودخانه بروند پکر و پریشان به قلعه برگشتند.

از آن طرف، ملك محمد گفت: «ای برادرها حالا که از اینجا نجات یافتیم شما پهلوی زنهای خود بروید من هم عقب مرغ و قفس می‌روم اگر که به سلامت برگشتم با هم می‌رویم». آن شش برادر قبول کردند و به طرف شهر برگشتند و ملك محمد هم از يك طرف بیابان را گرفت و بنا کرد به رفتن. همینکه شب شد طاققت نیاورد و دمرتبه به طرف قلعه هفت دختر پریان برگشت. وقتی پای دیوار قلعه رسید سنگی پشت بام دختر انداخت. دختر فهمید که ملك محمد برگشته. بلند شد آمد پشت بام و کمندی انداخت و ملك محمد را به منزل خودش برد و تا نزدیک صبح به عیش و عشرت مشغول بودند. دم صبح ملك محمد بلند شد و از پشت بام، آن طرف قلعه رفت که خودش را جایی قایم کند. همینقدری که از قلعه دور شد دید يك درویشی می‌آید وقتی درویش به او رسید گفت: «ای جوان بیا يك معامله‌ای بکنیم». ملك محمد گفت: «چه معامله‌ای؟». درویش گفت: «تو اسب و شمشیرت را بمن بده و من هم این کشکول و سفره و شاخ نفیر را به تو میدهم». ملك محمد گفت: «ای درویش مگر خاصیت آنها چی است؟». درویش گفت: «خاصیت کشکول اینست که اگر هر چه مهمان برایت بیاید بگو یا حضرت سلیمان من مهمان دارم و تو هر چه از غذای داخل کشکول برداری تمام نمیشود و خاصیت سفره هم اینست

که اگر بگوئی یا حضرت سلیمان من مهمان دارم هرچه نان برداری تمام نمیشود و خاصیت شاخ نفیر هم اینست که اگر بگوئی یا حضرت سلیمان دلم سر فلانی را میخواهد فوری سر آن طرف مثل کدو کنده میشود.» ملك محمد قبول کرده واسب و شمشیر را به درویش داد و کشکول و سفره و شاخ نفیر را گرفت. درویش هم سوار اسب شد و حرکت کرد. ملك محمد پیش خودش گفت: «اول يك امتحانی بکنم». شاخ نفیر را برداشت و گفت: «یا حضرت سلیمان سر این درویش بیفتد» که ناگهان سر درویش کنده شد و افتاد و حالا درویش با آن شمشیر می‌خواست چه خون ناحقی بکند خدا عالم است. همین قدر می‌دانیم که خدا به‌دل ملك محمد انداخت تا امتحان اولی شاخ نفیر را با خود درویش بکند. خلاصه ملك محمد اسب و شمشیر را برداشت و به‌منزل دختر آمد تا چشم دختر به‌ملك محمد افتاد گفت: «ای ملك محمد دلت بحال خودت بسوزد اگر اینها ترا ببینند نمی‌گذارند زنده بمانی». گفت: «خدا بزرگ است». همین‌طور که نشسته بودند دختر گفت: «ای ملك محمد اگر طوری میشد که این خواهرهای من از بین می‌رفتند من و تو آسوده می‌شدیم و دیگر فکری نداشتیم». ملك محمد گفت: «ای دختر اگر تو ناراحت نشوی کشتن آنها برای من مثل آب خوردن هست». دختر به‌کشتن خواهرهایش رضا داد و ملك محمد شاخ نفیر را برداشت و گفت: «یا حضرت سلیمان دلم می‌خواهد که سر آن شش دختر مثل کدو کنده بشود.» و بعد روگرد به‌دختر و گفت: «بلندشو، برو ببین خواهرهایت زنده هستند یا نه؟». دختر بلند شد رفت و برگشت و گفت: «الحمدلله تمامشان کشته شده‌اند و حالا موقع زندگی من و تو هست». ملك محمد گفت: «ای دختر میدانی که من سفری در پیش دارم و باید بروم». دختر گفت: «میدانم که تو می‌خواهی دنبال مرغ طوطی و قفس طلا بروی ولی تو بی‌من نمی‌توانی بروی». گفت: «چرا؟». دختر گفت: «برای اینکه از اینجا تا سرزمینی که مرغ و قفس است شصت فرسخ راه است. بیست فرسخ پلنگ است. بیست فرسخ شیر و بیست فرسخ هم عفریت است و مرغ طوطی و قفس طلا بالای سر دخترشاه پریان است و از اول شهر تا قصر دختر هفت دربند است که همه را دیو قراول گذاشته‌اند و دربند آخری يك دیو هفت سری موکل کرده‌اند حالا بلند شو تا بگویم که چه بکنی». دختر يك مرتبه چرخ می‌خورد و به‌شکل مرغ بزرگی درآمد و ملك محمد روی بال مرغ سوار شد و حرکت کردند. دختر در آسمان پرواز کرد و رفت و رفت تا از چهل فرسخ گذشت. چون بیست فرسخ دیگر عفریت بود دختر خودش را به‌صورت اولی درآورد و ملك محمد را هم يك سوزنی کرد و زد زیر گلویش و از آن بیست فرسخ گذشت. چون به‌دربند اول رسید ملك محمد را به‌صورت اولی در آورد و خودش هم به‌صورت کبوتری شد و رفت بالای کنگره قصر دختر شاه پریان نشست و تماشا می‌کرد که شاهزاده چکار می‌کند. شاهزاده ملك محمد به‌دربند اولی که رسید دید به‌همان دیو يك لنگو پاسبان در اولی است. تا چشم دیو به‌ملك محمد افتاد بناکرد مثل بید لرزیدن. ملك محمد گفت:

«نترس من کاری به کار تو ندارم به شرط آنکه پتۀ آزادی بمن بدهی که بتوانم از شش دربند دیگر بگذرم». دیو گفت: «از پنج دربند ممکن است ولی دربند آخری که برادر من موکلش است باید سوغاتی برایش ببری». ملک محمد گفت: «زود از همان خرما و حلوائی که باج و جیره می‌گرفتی مقداری بیاور». دیو چپری^۸ يك



دید دختر خواب است و دوطی با قفس طلا بالای سرش است

جفت خرما و يك طبق حلوا و پتۀ آزادی را به ملک محمد داد. ملک محمد بناکرد به رفتن. به هر دربند که می‌رسید پتۀ آزادی را نشان میداد و رد میشد تا به دربند هفتم رسید. پتۀ آزادی را نشان داد. دیو هفت سر گفت: «باید شیرینی بدهی و

بروی». گفت: «دهنت را باز کن». تا دیو دهنش را باز کرد اوهم جلت خرما و طبق حلوا را دردهانش انداخت. دیو مزمه کرد و گفت: «پدسوغاتی نبود برو!». ملك محمد پراه افتاد و داخل بارگاه دختر شاه پریان شد دید که دختر خواب است و مرغ طوطی و قفس طلا بالای سرش است و چهار لاله بالای سر و پایین پا و طرف راست و چپ دختر روشن کرده‌اند. ملك محمد اول جای چهار لاله را عوض کرد و بعد چهارتا ماچ^۹ دختر کرد. بعد نگاهی کرد دید دختر هفت تا تنبان به پا دارد. بند آخری را باز کرد و نامه‌ای هم نوشت و بالای سرش گذاشت که ای دختر، مرغ طوطی و قفس طلا را شاهزاده ملك محمد برده اگر خواستی بیائی بیا در فلان مملکت. ملك محمد مرغ و قفس را برداشت و براه افتاد. وقتی که می‌خواست از دربندها بگذرد یکی از دیوها گفت: «برد». دیو دیگری جواب داد: «می‌خواست خواب نرود تا نبرد». چون از شهر خارج شد دختر هم حاضر شد و باز مثل يك مرغی شد و ملك محمد را سوار خود کرد و به‌شهر دختر رفتند. در آنجا ملك محمد، اسب و سفره و كشكول و شاخ نفیر را برداشت و با دختر پریان آمدند تا به شهری رسیدند که هفت دختر پادشاه برای هفت برادری عقد کرده بودند. در آنجا ملك محمد با دختر کوچکی شاه به‌حجله رفت و فردای آن روز با برادران دیگرش و زنانشان براه افتادند آمدند و آمدند تا به‌شهری که دیو يك لنگو باج می‌گرفت رسیدند. ملك محمد دختر آن پادشاه را هم به‌حجله برد و بعد دومرتبه بار و چهارزیه عروس‌ها را بار کردند و براه افتادند.

نگو آن شش برادر دیگر می‌خواستند از غصه پترکند و نقشه می‌کشیدند که ملك محمد را بکشند و خودشان مرغ و قفس را ببرند. خلاصه در بین راه به‌چاهی رسیدند. گفتند یکی باید ته‌چاه برود و آب بالا بدهد. ملك محمد گفت: «چون من کوچکترم من می‌روم» و به ته چاه رفت و با دول^{۱۰}، آب بالا داد. وقتی همه آب خوردند و اسب‌ها هم خوردند ملك محمد در دول نشست تا او را بالا بکشند. وقتی وسط چاه رسید برادران بند دول را بریدند و ملك محمد به‌کف چاه افتاد. برادرها بارها را بار و زنها را سوار کردند و براه افتادند و به‌زنها هم گفتند اگر این حرف را یکسی گفتید شما را می‌کشیم. زنها هم از ترس قبول کردند و گفتند خاطرتان جمع باشد.

نگو وقتی ملك محمد دومرتبه به‌چاه افتاد بی‌هوش شد. وقتی هوش آمد دید تمام اعضای بدنش درد می‌کند. یکبارگی یادش به‌حرف حضرت علی آمد. يك آه سوزناکی کشید و گفت: «یا علی درمانده‌ام به‌فریادم برس». ناگهان دید که شخصی بالای چاه آمده و دول را پائین کرد که آب بکشد. ملك محمد دول را باز کرد. آن شخص از بالای چاه جار زد و گفت: «ترا بخدا هر که هستی آب بمن بده و هرچه بخواهی بهت میدهم». ملك محمد گفت: «من احتیاج به‌چیزی ندارم. فقط می‌خواهم که مرا بالا بکشی». آن شخص قبول کرد. پس از اینکه ملك محمد آب بالا داد، آن شخص هم او را بالا کشید. ملك محمد پرسید: «تو چکاره هستی؟». گفت: «من تاجر هستم

و از هندوستان برگشته‌ام و می‌خواهم به ولایت خودم بروم حالا توهم با من بیا تا ترا به حکیم ببرم و معالجه شوی». ملك محمد قبول کرد. وقتی می‌خواستند حرکت کنند ملك محمد دید که سفره و کشکول و شاخ نصیر آنجا افتاده. چون برادرهایش از خاصیت آنها بی‌اطلاع بودند نبرده بودند. ملك محمد آن اثاثیه را برداشت و همراه تاجر به ولایت آنها رفت و بعد هم وقتی معالجه شد با همان سفره و کشکول تمام خانواده و قوم و خویش‌های تاجر را هشت روز مهمانی کرد. بعد از هشت روز ملك محمد خداحافظی کرد و براه افتاد.

از آن طرف آن شش برادری به مملکت خودشان رسیدند و به پدرشان گفتند: «که پلنگ ملك محمد را خورد». پادشاه چون ملك محمد را زیاد دوست میداشت بناکرد به‌گریه‌کردن. هرروز و هرشب گریه میکرد تا عاقبت کور شد.

ببینیم ملك محمد چکار کرد. همین‌طور می‌آمد تا به سرچشمه‌ای رسید که يك درخت بیدی کنار چشمه بود. ملك محمد خرده‌ای آب خورد و بعد زیر سایه بید خوابید هنوز خوابش نبرده بود که دوتا مرغ بالای درخت آمدند و نشستند. يك مرتبه‌ای یکی از مرغ‌ها به‌زبان درآمد و به‌مرغ دیگر گفت: «دو، ددو!» مرغ دیگری گفت: «جان ددو!». گفت: «میدانی پای این درخت زیر خاک چی هست؟». گفت: «نه، مگر چه چی هست؟». گفت: «هفت تا خم خسروی». دومرتبه مرغ اولی گفت: «دو، ددو!». گفت: «جان ددو!». گفت: «اگر آدمیزاد میدانست که میوه این درخت برای چه چیزی خوب است حالا دیگر این درخت میوه نداشت». گفت: «میوه‌اش برای چه چیزی خوبست؟». گفت: «اگر کسی کور باشد میوه این درخت را بکوبند و در چشمش بکنند روشن میشود». باز مرغ اولی گفت: «ددو، ددو!». گفت: «جان ددو!». گفت: «اگر آدمیزاد می‌دانست که پوست این درخت به چه‌کاری می‌خورد حالا دیگر پوست نداشت». گفت: «به‌چه‌کاری می‌خورد؟». گفت: «هرکس پوست این درخت را بپا ببندد و به‌هفت دریا بزند اصلا پایش ترنمیشود». بعد از این حرف‌ها، مرغ‌ها پریدند و رفتند. ملك محمد هم بلند شد و با شمشیر خاکها را کند. دید خدا بدهد برکت، هفت تا خم خسروی بغل هم چیده شده. حالا در این فکر بود که چطوری ببرد. یکمرتبه‌ای یادش آمد که آن دختر پریان يك نخ مویش را به‌او داده. نخ مو را درآورد و دستی به‌رویش کشید دختر حاضر شد و گفت: «چطور شده». گفت: «فوری چندتا قاطر آماده کن تا این جواهرها را بار کنیم و ببریم». دختر قاطرها را حاضر کرد و جواهرها را بار کردند. ملك محمد هم مقداری از میوه و پوست درخت چید و براه افتادند. از دریا که می‌خواستند رد بشوند، پوست درخت را به‌پا می‌بستند، خلاصه آمدند و آمدند تا به مملکت ملك محمد رسیدند. ملك محمد دورتر از شهر پدرش يك قصری ساخت که يك سروگردن بلندتر از قصر پدرش بود.

اینها را در اینجا داشته باش. وقتی دختر شاه پریان که صاحب مرغ و قفس بود از خواب بلند شد نگاه کرد دید ای دادوبیداد که مرغ طوطی و قفس طلا

نیست و جای لاله‌ها هم عوض شده. همین‌طور که می‌گشت توی آینه دید چهار لکه، جای چهارتا بوسه هم در صورتش است. خیلی غضبناک شد. یکمرتبه‌ای چشمش به‌نامه خورد. برداشت و خواند و فهمید. فوری لشکر آماده کرد و ده‌روز آمدند تا کنار مملکت پدر ملك محمد رسیدند و اردو زدند و بعد دختر شاه پریان يك قاصدی بایک نامه پیش شاه فرستاد. قاصد دختر شاه پریان پیش پدر ملك محمد آمد و کاغذ را داد. شاه نامه را به‌پسر بزرگی داد و گفت: «بخوان». خواند، دید نوشته: ای پادشاه دانسته باش که من دختر شاه پریان هستم و مرغ و قفس مرا به اینجا آورده‌اند، حالا هرکس که آورده باید بیاید و نشانه‌اش را بدهد و الا تخت را سرنگون می‌کنم. رنگ از روی شش برادری پرید. خلاصه پسر بزرگی لاعلاج شد و به‌اردوی دختر رفت. دختر گفت: «ای جوان تو مرغ طوطی و قفس طلای مرا آوردی؟». گفت: «بله». گفت: «به‌چه نشانه؟». گفت: «به‌نشانه‌ی اینکه مرغ بالای سرت بود». دختر گفت «ای شیر بخور این جوان را». تا پسر بزرگی آمد بخود بچنبد که شیر او را دوتا لقمه کرد. خبر به‌شاه دادند که شیر پسر را خورد. پسر دومی آمد او هم چون نمیدانست شیر او را خورد. القصه هرشش برادر خوراک شیر شدند. شاه از این خبر تاج به‌زمین زد و دستمال سیاه به‌کردن انداخت. از آن طرف ملك محمد هم این قضایا را تماشا می‌کرد. وقتی دید که تمام برادرهایش به‌سزای اعمال خودشان رسیدند، بلند شد آمد در اردوی دختر. دختر دستور داد کرسی گذاشتند که بنشیند. ملك محمد دید که کرسی، چوبی است، با لگد زد زیر آن که چهل‌گز آن طرف‌تر افتاد و گفت: «مگر من نوکر تو هستم که روی کرسی چوبی بشینم؟» دختر دستور داد تا کرسی زمردنگار آوردند و ملك محمد نشست. نگو تیر عشق ملك محمد به‌قلب دختر خورده بود. دختر گفت: «تو مرغ و قفس را آوردی؟». گفت: «بله». گفت «به‌چه نشانه؟». گفت: «به‌نشانه‌ی اینکه راه شصت فرسخی را پلنگ و شیر و عفریت گذاشته بودی و بعد هم در هفت دربند هفت‌تا دیو گذاشته بودی. این دیو يك لنگو که حالا اینجا است شاهد بوده. وقتی داخل قصر شدم تو خواب بودی جای چهار لاله را عوض کردم و بند زیر جامه‌ی آخری را باز کردم و چهار بوسه هم از لب و صورت برداشتم که هنوز هم لکه‌اش در صورتت هست و دست آخر مرغ و قفس را برداشتم و آوردم». دختر پیش خود گفت: «حالا باید يك آزمایش دیگری هم بکنم ببینم جرأت دارد یا نه؟» بعد گفت: «ای ملك محمد آن موقع من خواب بودم الآن حکم می‌کنم که شیرها ترا بخورند... يك مرتبه‌ای تمام شیرها به‌طرف ملك محمد آمدند. ملك محمد هم که قبلا شاخ نفیر را همراه آورده بود دست گرفت و گفت: «یا حضرت سلیمان سر هرچی که همراه این دختر هست بغیر از خود دختر و دیو يك لنگو مثل کدو بیفتد». يك مرتبه دختر دید که سر همه‌ی همراهان و جانوران کنده شد. خنده‌ای کرد و گفت: «ای ملك محمد من میدانستم که تو آورنده‌ی مرغ و قفس هستی و من منتظرت بودم که آنجا ببینمت. برای اینکه سرنوشت ما دونفر باهم است. حالا که خداوند ما را بهم رسانده باید مرا عقد

کنی».

ملك محمد قبول کرد او را برداشت به قصر پدرش آمد. وقتی که دید چشم پدر از بس گریه کرده نابینا شده، اول مقداری از میوه درخت را گرفت و در چشم پدرش کشید و پدرش بینا شد و بعد ملك محمد تمام ماجرا را تعریف کرد و آنوقت پدرش دستور داد تا شهر را آینه‌بندان کردند و مردم تا مدت یکماه به‌عیش و نوش مشغول شدند و بعد هم پادشاه دست دختر شاه پریان را در دست ملك محمد گذاشت و تاج و تخت را به او بخشید و دستور داد تا سکه به نامش زدند و ملك محمد با چندتا زنی که داشت يك عمری را به‌خوشی و تندرستی گذراند.

۱- Yeklengu = آن يك لنگ معبود، آن يك لنگی که می‌شناسیمش ۲- Jollat = جلت
سله و ظرفی که با حصیر می‌بافتند و مانند کیسه بزرگی است و در آن خرما می‌کنند ۳- گنبد
= چارطاقی و ساختمان کوچکی که خارج شهر برای نگهبانی می‌ساخته‌اند ۴- Hôleki =
سراسیمه ۵- Verr-o verr = تند و تند ۶- Andar = ناتنی ۷- Pate = برگه -
جواز - پروانه ۸- Çapari = چاپاری: تند و سریع و فوری ۹- ماج دخترکرد = لهجه
محل است یعنی ماج به دخترکرد ۱۰- Dul = دلو ۱۱- Dadô = دده. خواهر.

شنگل دهقان حسام‌پور - بیست و هفت ساله - دبیر دبیرستان - به‌روایت از سید حمزه رحمانی -
سی و هشت ساله - کشاورز - مرشدی بوانات - آباد.

برگ مروارید

حاکم شهری سه پسر داشت و هر کدام از این پسرها يك مادر داشتند ولی از تقدیرات روزگار چشم حاکم نابینا بود يك روز درویشی به خانه حاکم آمد و گفت که: «دوای درد چشم شما را میدانم اگر پسر هات حاضر بشوند بروند میتوانند بیاورند و آن دو برگ مروارید است ولی در سر راه برگ مروارید سه قلعه هست و در هر قلعه يك دیو زندگی میکند باید بروند با آن دیوها کشتی بگیرند و آنها را به زمین بزنند و حلقه درگوش آنها بکنند آنوقت آوردن برگ مروارید را دیوها یادشان میدهند» درویش این را گفت و رفت. فردای آن روز سه برادر آماده سفر شدند پشت به شهر و رو به پهن دشت بیابان کردند و رفتند تا برس دوراهی رسیدند دیدند روی لوحی نوشته هر سه برادر اگر بخواهند از يك راه بروند هلاک می شوند یکی از راست برود دو تا از چپ بروند به مراد می رسند. برادرها با دلتنگی راضی شدند که برادر کوچکتر از راه راست برود و دو برادر بزرگتر از چپ بروند. بعد هر سه انگشترهای خود را زیر سنگ گذاشتند تا موقع برگشتن از حال همدیگر باخبر باشند بعد خدا حافظی کردند و از هم جدا شدند و هر کدام به راهی رفتند. دو برادر بزرگتر به شهر رسیدند و در شهر کاری برای خود پیدا کردند یکی شاگرد حلیمی شد و دیگری شاگرد کله پز. ولی بشنوید از برادر کوچکتر بعد از راه زیاد به يك قلعه رسید در قلعه را زد دختری پشت درآمد در را باز کرد و گفت: «ای آدمی زاد تو کجا اینجا کجا؟» ملک محمد گفت: «ای دختر مرا راه بده که دنبال مطلبی آمده ام» دختر گفت: «اگر برادرم بشنود گوشه ترا خام میخورد» ملک محمد گفت: «فعلا بگذار بیایم به قلعه بعداً يك کاری میکنم» دختر وردی خواند و به او دمید و او را به شکل يك دسته جاروب کرد و به گوشه خانه گذاشت: غروب که شد دیو به خانه آمد و صدا زد که: «ای خواهر کسی در خانه ما

هست؟ امروز بوی آدمی زاد از این خانه میآید» دختر گفت: «می‌توانی همهٔ خانه را بگردی» دیو همه جا را گشت چیزی پیدا نکرد به‌خانه آمد و به‌خواهرش گفت: «راست بگو چکار کردی آدمی‌زاد را؟» گفت: «اگر قسم خوردی: به‌شیر مادر به‌رنج پدر به‌او



دیو گفت: با هم گشتی می‌گیریم اگر...

کاری ندارم او را می‌آورم» دیو قسم خورد دختر وردی خواند و به‌جاروب دمید ملک محمد زنده شد و در برابر دیو ایستاد. دیو گفت: «ای آمیزاد شیرخام خورده تو کجا و

اینجا کجا؟» گفت: «حقیقت این است که پدرم کور شده و گفتند که برگم مروارید اورا خوب میکنند حالا آمده‌ام تا برگم مروارید ببرم» دیو گفت: «ای ملک محمد رسم ما این است که هر آدمی زادی اینجا بیاید ما با او کشتی می‌گیریم اگر مارا به زمین زد غلام حلقه بگوش او می‌شویم و اگر ما او را به زمین زدیم گوشت او را خام خام می‌خوریم» ملک محمد قبول کرد و کشتی گرفتند دیو را به زمین زد و حلقه غلامی را به گوش او کرد. شب را آنجا به سر برد فردای آن روز خدا حافظی کرد و رفت بعد از طی راه به قلعه دوم رسید. دومی هم به شکل اولی شد. ملک محمد وداع کرد و به قلعه سوم رفت و او را هم به شکل دوتای دیگر غلام حلقه بگوش کرد. دیو گفت: «بگو ببینم چه مطلب داری؟» گفت که: «برای برگم مروارید آمده‌ام» دیو برفت و دو اسب بادپیما بیآورد و به ملک محمد گفت که: «اول به ظلمات می‌رویم بعد از ظلمات بیرون می‌آئیم به یک باغ می‌رسیم آنوقت من دیگر توی باغ نمی‌توانم بیایم تو خودت می‌روی درخت مروارید در باغ است یک چوب دوشاخه درست میکنی و با چوب، برگم را می‌چینی باغ چهار نگهبان دارد وقتی ترا دیدند یکی صدا می‌زند که (چید) آن یکی می‌گوید (برد) آن یکی می‌گوید (کی؟) او می‌گوید (چوب) آخری می‌گوید (چوب که نمی‌چیند). وقتی که چیدی در کیسه‌ای می‌گذاری و راه می‌افتی. وسط حیاط جانوران وحشی از قبیل شیر و پلنگ و امثال آنها خوابیده‌اند کاری به آنها نداشته باش آنها هم کاری به تو ندارند یک پلکان هست که چهل پله و چهل زنگ دارد چهل تیکه پنبه با خود می‌بری توی زنگ‌ها می‌کنی بالا می‌روی وارد اطاق میشوی یک دختر خوابیده بالای سرش یک لاله پائین پاش یک پیه‌سوز می‌سوزد چراغ بالا را می‌آوری پائین و پائینی را می‌آوری بالا می‌گذاری بعد یک جام آب که آواز می‌خواند پهلویش هست با یک ظرف غذا و یک قلیان، جام آبش را می‌خوری از صدا می‌افتد و ظرف غذا را هم نیم‌خور میکنی و قلیان را هم می‌کشی بعد یک پایت را می‌گذاری این ور و یکی را می‌گذاری آن ور یک بوس از این ور صورتش میکنی و یکی از آن ور بعد چهل و یک شلواری که پای دختر است بند چهل‌تای آن را باز میکنی و یکی را می‌گذاری و از اطاق بیرون می‌آئی پشت باغ من منتظرت هستم می‌آیی تا برویم.»

ملک محمد برفت و همه کارها را انجام داد و برگشت و با دیو به قلعه رفتند. شب را آنجا بسر برد فردا وقتی که خواست خدا حافظی کند دیو گفت که: «خواهر من به تو تعلق دارد» ملک محمد قبول کرد و دختر را همراه خود برد تا به قلعه دوم و اول رسید و هر سه تا دخترها را برداشت و همراه خود به شهرش برگشت. بر سر دو راه که رسید به فکر برادرها افتاد رفت زیر سنگ نگاه کرد دید انگشترهای برادرها آنجاست دخترها را بر سر چشمه آبی گذاشت و به شهر رفت برادرهاش را پیدا کرد لباس برای آنها خرید و همراه خودش آورد تا به دخترها رسیدند. ملک محمد گفت: «حالا کارها همه تمام شده من خسته هستم می‌خواهم قدری بخوابم» وقتی که خوابید دو برادر بزرگتر گفتند: «اگر ما به شهر برویم و پدر ما بفهمد که برگم مروارید را آنکه از ما کوچکتر است آورده می‌گوید شما بی‌عرضه هستید بهتر است او را از بین ببریم» برخاستند

و ملك محمد را به چاه انداختند و از آنجا به طرف شهر حرکت کردند ولی دختر کوچکتر که نامزد ملك محمد بود با آنها نرفت، بر سر چاه رفت صدا زد: «ملك محمد!» جواب ضعیفی شنید خوشحال شد و به طرف شهر رفت ریسمان پیدا کرد و بر سر چاه آمد و ملك محمد را نجات داد ولی از دو برادر بشنوید که به شهر پدر رسیدند پدر احوال



و ملك محمد را از چاه بیرون آورد

برادر کوچکشان را پرسید گفتند که «درگدوک* گرگ او را خورده است» بعد برگ مروارید را در چشم پدر کردند خوب شد پدر گفت که: «این پسر مادرش بد بوده او را توی يك پوست بکنید و در پشت بام حمام بگذارید و روزی يك نان جو به او بدهید» ولی بشنوید از ملك محمد وقتی که دختر نجاتش داد شبانه بطرف شهر پدرش آمدند بی خبر در اطاق خودش برفت و خوابیدند حالا چند کلمه بشنوید از آن دختر که صاحب برگ مروارید بود. وقتی که از خواب بیدار شد دید سرش سنگینی می کند وقتی

فهمید که این بلا به سرش آمده بر روی قالیچه حضرت سلیمان نشست گفت: «بحق حضرت سلیمان پیغمبر میخوام من با این باغ به جایی برویم که برگ مروارید را آنجا برده اند» باغ حرکت کرد و در پشت شهر ملك محمد نشست فردای آن روز پدر ملك محمد وقتی از خواب بیدار شد دید قصری پهلوئی عمارتش پیدا شده غلامش را فرستاد گفت: «برو ببین کیست» غلام برفت و برگشت گفت که صاحب برگ مروارید است. حاکم دو پسرش را خواست گفت که: «صاحب برگ مروارید آمده» گفتند: «غم مخور جوابش را میدهیم» دختر غلامش را فرستاد که یا آن کسی که برگ مروارید را آورده بمن تحویل بده یا شهرت را با خاک یکسان میکنم. پسر بزرگتر رفت که جواب دختر را بدهد دختر پرسید: «ای پسر برگ مروارید را تو آورده ای؟» گفت: «بله» پرسید: «از کجای باغ بالا آمدی؟» گفت: «از دیوار خرابه باغ» دختر رو کرد به حاکم گفت: «ای حاکم ببین باغ من دیوار خرابه دارد» حاکم گفت: «خیر ندارد» نوبت به پسر وسطی رسید این هم نتوانست جواب بدهد دختر گفت: «ای حاکم برو آورنده برگ مروارید مرا بیار، اینها به درد من نمی خورد» حاکم رو به پسرهایش کرد و گفت: «نکند بلائی بسر برادران آورده باشید» غلامش را فرستاد گفت: «بی خبر برو ببین توی اطاق خودش نیامده؟» غلام وقتی پشت در رفت دید که در از تو بسته است خبر برای حاکم برد که در را از تو بسته اند. حاکم پشت در رفت در زد ملك محمد بلند شد در را باز کرد پدرش را دید گفت: «ای پدر من که «بد مادر» بودم دیگر دنبال من برای چه آمده ای؟» حاکم گفت: «پسرم دستم به دامنت صاحب برگ مروارید آمده بیا برو جوابش را بده» ملك محمد لباس پوشید از اطاقش بیرون آمد و به طرف قصر دختر رفت. دختر وقتی دید گفت: «آورنده برگ مروارید من این پسر است.» ملك محمد به حضور دختر رفت. دختر پرسید «ای ملك محمد برگ مروارید را تو برده ای؟» گفت: «بله» پرسید «چطور وارد قصر شدی؟» گفت: «گمند انداختم» و تمام قضایا را گفت دختر گفت: «آفرین حالا بگو ببینم بامن عروسی میکنی یا نه؟» گفت: «با کمال میل» بعد ملك محمد پدر و برادرهایش را خواست گفت: «ای برادرها من که به شما بد نکرده بودم برای شما لباس خریدم و شما را از شاگردی آزاد کردم بعداً عوض خوبی مرا به چاه انداختید؟» بعد از پدرش پرسید «ای پدر من بد بودم مادرم که بد نبود بعد جفت شیرهای نر و ماده را صدا زد. شیرها آمدند تعظیم کردند گفت: «چند روزه گرسنه اید؟» شیرها به زبان آمدند گفتند: «یک هفته است گرسنه ایم» گفت: «دو برادرم را بخورید آنها را بخوردند بعد پلنگ را صدا زد گفت: «ای پلنگ چند روز است گرسنه ای؟» گفت: «پنج روزه» گفت: «تو هم پدرم را بخور» بعد با دختر ازدواج کرد و حاکم آن شهر شد و سه خواهرهای دیوها را هم گرفت و دارای چهارتا زن شد.

* Gaduk = راه میان دو گردنه.

علی محمد فرهادی - سی و یکساله - باغبان شهرداری - توسک سفلی ملایر.

بانگ سب

پادشاهی بود که سه پسر داشت بنام ملك محمد، ملك ابراهيم و ملك بهمن. ملك محمد از همه کوچکتر بود. يك درخت سيب در قصر شاهي بود که سه تا دانه سيب داشت که پادشاه ميخواست آنها را برای پسرانش عقد کند چونکه وقتی ميرسيدند سه تا دختر ميشدند. وقت رسيدن سيبها بود. پادشاه دستور داد هر شب یکی از پسرها پای درخت کثيک بدهد که کسی سيبها را نچيند. شبی که نوبت ملك ابراهيم، پسر بزرگتر بود خوابش برد. صبح که بيدار شد یکی از سيبها نبود. شب ديگر نوبت ملك بهمن پسر میانی بود او هم شب خوابش برد، صبح که بيدار شد سيب دومی هم نبود. شب بعد نوبت به ملك محمد پسر کوچک رسيد. ملك محمد برای اینکه خوابش نبرد انگشتش را برید و نمک زد. نزديکی های صبح دید دستی در هوا پيدا شد. تا خواست سيب را بچيند، ملك محمد شمشير را کشيد زد به مچ دست، ولی دست سيب را چيد و غيب شد. ملك محمد رد خونی را که از دست ريخته بود گرفت و رفت تا رسيد سرچاهی. ولی دید کسی نیست. همان جا نشست، صبح که شد پادشاه خبردار شد. به پسرانش گفت: «مردم يك مرغ گم میکنند هفت تا خانه سراغش می روند شما برادران گم شده سراغش نمیروید؟» برادرها حرکت کردند رفتند دیدند ملك محمد لب چاهی نشسته. قرار گذاشتند پسر بزرگ وارد چاه بشود ببیند چه خبر است؟ ملك ابراهيم را باطنابی توچاه کردند چند ذرعی که پایین رفت گفت: «سوختم، پختم» کشيدندش بالا. ملك بهمن گفت: «من میروم» او هم قدری که پایین رفت گفت: «سوختم، پختم» کشيدندش بالا. ملك محمد گفت: «من میروم اما هرچه گفتم سوختم پختم نکشيدم بالا» طناب را به کمر بست داخل چاه شد هرچه گفت: «سوختم، پختم» گوش ندادند. رفت پایین دید خون ريخته، رد خون را گرفت رفت دید دختری نشسته که به ماه ميگويد تودرنيا که من

درآمد. سر يك نره ديو هم روی زانوی دختر است. به دختر گفت: «تو کی هستی؟» دختر گفت: «من همان سبیم. این دیوها سه برادرند که دوتای آنها در اطلاق دیگرند خواهران من هم پیش آنها هستند اما تو چرا به اینجا آمده‌ای؟ کشته می‌شوی. تا این دیو خواب است او را بکش اگر بیدار شود تکه بزرگت گوشت است» ملك محمد گفت: «من با نامردی کسی را نمی‌کشم» نوك شمشیر را به کف پای دیو زد. دیو تکانی خورد و گفت: «ای قبحه گیس بریده پشه‌ها را کیش کن» ملك محمد گفت: «پشه نیست اجلت رسیده» دیو بلند شد سنگ آسیایی را روی سرش گرفت و به طرف ملك محمد پرتاب کرد. ملك محمد خود را کنار کشید سنگ آسیاب مثل يك كوه به زمین خورد بعد مثل برق شمشیر را کشید چنان به فرق سرش زد که مثل خیار تر دو نیم شد. راه و چاه را از دختر پرسید و دو برادر دیگر را هم کشت. هر سه تا دختر را آورده چاه دوتا از دخترها را بالا فرستاد. دختر سومی که کوچک تر بود گفت: «من نمیرم اول تو برو» ملك محمد گفت: «چرا؟» دختر گفت: «اگر من برم برادرها ترا بالا نمی‌کشند» ملك محمد قبول نکرد. دختر گفت: «پس گوش کن اگر ترا بالا نکشیدن در این سرزمین جواهرات زیاد است يك دستاس طلا هست که اگر به چپ بچرخانی مروارید واگر بر راست بچرخانی یاقوت بیرون می‌ریزد يك صندوقچه طلا هم هست که درش را باز کنی خروسی بیرون می‌آید وقتی بگويد قوقولی قوقول زمرد از نوکش می‌ریزد اگر خواستند مرا عروس کنند من ایراد می‌گیرم که هر وقت دستاس و صندوقچه را آوردند عروسی میکنم. کسی نمیتواند آنها را بسازد اگر دستاس و صندوقچه را تهیه کردند معلوم میشود تو از چاه بیرون آمده‌ای حالا اگر برادرانت ترا از چاه بیرون کشیدند که هیچ اما اگر از وسط چاه پایین انداختند هفت طبقه می‌روی زیر زمین. در آنجا دوتا گاو روز شنبه می‌آیند یکی سفید یکی سیاه با هم جنگ میکنند. اگر پریدی پشت گاو سفید می‌آئی روی زمین اما اگر پریدی پشت گاو سیاه باز هفت طبقه دیگر می‌روی زیر زمین» ملك محمد دختر کوچک را هم بالا فرستاد. وقتی که خودش طناب را به کمر بست برادرهاش او را تا وسط چاه بالا کشیدند بعد باهم مشورت کردند که اگر ملك محمد به پدرمان بگوید که ما ترسیدیم و توی چاه نرفتیم برای ما سرشکستگی است، آنوقت طناب را رها کردند. ملك محمد هفت طبقه رفت زیر زمین و بیمهوش شد. وقتی بیمهوش آمد فکرش را جمع کرد و حرف‌های دختر را به یاد آورد و منتظر روزی نشست که گاوها بیایند. از آن طرف برادران ملك محمد دخترها را برداشتند و رفتند و به پدر خود گفتند: «ما ملك محمد را ندیدیم. دیوها را کشتیم و این دخترها را نجات دادیم.» چند روز گذشت. ملك محمد تشنه و گرسنه منتظر بود تا عاقبت گاوها آمدند و مشغول جنگ شدند. ملك محمد خدا را یاد کرد و گاو سفید را در نظر گرفت و پرید. در همین موقع گاو سیاه پشتش به ملك محمد شد و اشتباهاً پرید به پشت گاو سیاه که باز هفت طبقه دیگر رفت زیر زمین و بیمهوش افتاد. وقتی که به هوش آمد نگاه کرد بیابانی را در مقابل خود دید بلند شد و به راه افتاد چشمش به گاو یاری افتاد که مشغول شخم زدن بود. پیش رفت خدا قوتی گفت

و از او خوراکی خواست. گاویار گفت «بیا شخم‌بزن تا من بروم برایت نان بیابم ولی صدایت را بلند نکنی که به صدای تو دوتا شیر می‌آیند هم گاوها را می‌خورند و هم خودت را» گاویار رفت قدری که دور شد ملك محمد با صدای بلند گاوها را می‌راند شیرها صدای او را که شنیدند پیدایشان شد. ملك محمد گاوها را رها کرد شیرها را گرفت به‌خیش بست. مرد گاویار که برگشت و این منظره را دید جرأت نکرد نزدیک شود. ملك محمد سر شیرها را گرفت بهم کوبید که خرد شدند. صدا زد: «نترس بیا» گاویار آمد چندگده‌نان آورده بود ملك محمد نان‌ها را خورد. آب خواست. مرد گفت: «آب نیست» ملك محمد گفت: «چرا؟» گاویار گفت: «در اینجا چشمه‌آبی است که يك اژدهای بزرگ جلو آن خوابیده. روزهای شنبه يك دختر و مقداری خوراکی می‌برند



شمشیر را کشید و خدا را یاد کرد

کنار چشمه، اژدها که برای بلعیدن آنها تکان می‌خورد قدری آب می‌آید که مردم برمی‌دارند. امروز جمعه است و آخر هفته و آب تمام شده فردا نوبت دختر پادشاه است که می‌برندش برای اژدها» ملك محمد گفت: اگر من اژدها را بکشم بمن چه

میدهند؟» مرد گاویار گفت: «مگر از جانت سیر شده‌ای؟» ملک محمد گفت: «مرا پیش پادشاه ببر» مرد قبول کرد. ملک محمد وقتی به دربار رسید چون شاهزاده بود رسوم دربار را خوب بجا آورد پادشاه خیلی خوشش آمد. گفت: «جوان چه میخواهی؟» ملک محمد گفت: «من حاضرم اژدها را بکشم» پادشاه گفت: «حیف از جوانیت نمی‌آید؟» ملک محمد آنقدر اصرار کرد تا پادشاه قبول کرد. ملک محمد فردای آن روز که شنبه بود بادختر پادشاه و یک سینی طعام حرکت کردند تا رسیدند نزدیک چشمه. ملک محمد به دختر گفت: «وقتی که من اژدها را کشتم از بوی تعفن خورش بیموش میشوم تو فوری به شهر برگرد و بگو جار بزنند تا مردم با اطلاع باشند شهر را آب نبرد» وقتی به چشمه رسیدند ملک محمد دختر را عقب زد و مشغول خوردن غذا شد. اژدها هرچه صبر کرد دید از غذا خبری نیست حرکتی بنمود داد قدری از چشمه آمد بیرون که طعمه را ببلعد. ملک محمد امانش نداد. شمشیر را کشید خدا را یاد کرد چنان به کمرش زد که دو نیم شد. آنوقت خودش از هوش رفت. دختر دوان دوان به شهر رفت و ماجرا را به پدرش گفت تا جارچی جار بزند که مردم مواظب باشند. آنوقت چند نفر را فرستاد ملک محمد را آوردند. ملک محمد وقتی بهوش آمد پادشاه گفت: «جوان در عوض این خدمتی که بما کردی چه میخواهی؟» ملک محمد تمام سرگذشت خودش را گفت و از او کمک خواست. پادشاه گفت: «ای جوان کاری از دست من ساخته نیست اما اینجا سیمرغی است که روی فلان درخت بچه میکند. معلوم نیست هر سال چه جانوری بچه‌هاش را می‌خورد. اگر بتوانی بچه‌های او را نجات بدهی، شاید بتواند کاری برایت انجام بدهد» ملک محمد راه سیمرغ را پرسید و راه افتاد. از تصادفات روزگار موقعی به پای درخت رسید که مار عظیمی از درخت بالا میرفت و بچه‌های سیمرغ جیرجیر میکردند. ملک محمد شمشیر کشید خدا را یاد کرد زد به کمر مار - مار دو نیمه شد نصف آنرا انداخت پیش بچه‌های سیمرغ نصف دیگرش را زیر سرش گذاشت و خوابید خواب بود که سیمرغ چشمش به ملک محمد افتاد گفت: «همین است که هر سال جوجه‌های مرا میخورد» آنوقت رفت از کوه سنگ بزرگی برداشت آمد بالای سر ملک محمد نزدیک بود سنگ را رها کند که جوجه‌هایش بنای جیرجیر را گذاشتند. سیمرغ پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «این مار می‌خواست ما را ببلعد این آدمی زاد ما را نجات داد» سیمرغ سنگ را بدور انداخت صبر کرد تا ملک محمد بیدار شد. گفت: «ای جوان کیستی؟» ملک محمد تمام سرگذشتش را گفت. سیمرغ گفت: «می‌روی هفت تا گاو را پوست میکنی پوست‌ها را پر از آب میکنی بالاشه آنها میآیی تا من ترا به روی زمین برسانم» ملک محمد رفت پیش شاه هفت گاو گرفت پوست کند پوست‌ها را پر از آب کرد بالاشه آنها آورد پیش سیمرغ. سیمرغ دستور داد گوشت‌ها و آب‌ها را چیدند روی بالش. ملک محمد را هم سوار کرد و گفت: «هروقت گفتم تشنه‌ام یک لاش گاو بینداز توی دهنم. هروقت گفتم گرسنه‌ام یک مشک آب خالی کن توی دهنم» آنوقت حرکت کرد. آخرین مشک آب باقی بود که سیمرغ بجای اینکه بگوید گرسنه‌ام گفت تشنه‌ام. دیگر گوشتی نمانده بود. ملک محمد ناچار کار درآکشید رانش را برید به دهان سیمرغ انداخت.

سیمرغ دید گوشت شیرین است فهمید گوشت آدمیزاد است. آنوقت گوشت را توی دهان نگه داشت تا رسید روی زمین، ملک محمد را به زمین گذاشت گفت: «بلند شو برو» ملک محمد که پایش درد میکرد و نمیخواست سیمرغ بفهمد گفت: «تو برو من بعد میروم» سیمرغ گفت: «تو باید بروی تا من بروم» ملک محمد بلند شد ولی نتوانست راه برود. سیمرغ گوشت را از زیر بانس بیرون آورد چسباند به ان ملک محمد فوری خوب شد. چندتا از پر خودش را هم به ملک محمد داد و گفت: «هر وقت کاری داشتی یکی از آنها را آتش بزن من حاضر میشوم» آنوقت رفت. ملک محمد براه افتاد رفت و رفت تا رسید به شهر خودش. شنید که عروسی برادرانش نزدیک است و چون ملک محمد پیدا نشده قرار است دختر کوچکتر به عقد شاه دربیاید. ملک محمد رفت پیش زرگری شاگرد شد. شبها در دکان زرگر می خوابید. تا روزی غلامان شاه آمدند به زرگر گفتند: «یک صندوقچه میخواهیم که وقتی درش را باز کنند یک خروس طلا بیرون بیاید که هر وقت قوقولی قوقول کند جواهر از نوکش بریزد. زرگر گفت: «این کار من نیست» ملک محمد گفت: «اوستا من میسازم» زرگر گفت: «پسر، زرگرهای بزرگ نتوانسته اند بسازند تو چطور می سازی؟» ملک محمد گفت: «قبول کن کار نداشته باش» زرگر قبول کرد. در خزانه پادشاه را گشودند طلا و جواهرات زیاد آوردند به زرگر دادند. ملک محمد به زرگر گفت: «اوستا این جواهرات همه مال تو. من بدون این طلا و جواهرات خروس طلائی را میسازم» شب که شد ملک محمد رفت بیرون شهر. یک پر از سیمرغ آتش زد طولی نکشید آسمان سیاه شد. سیمرغ به زمین نشست گفت: «ملک محمد چه کاری داری؟» ملک محمد گفت: «برو از آن زیر زمین دستاس و صندوقچه را بیار» سیمرغ پرواز کرد و رفت و برگشت همه را جلو ملک محمد به زمین گذاشت. ملک محمد دستاس را پنهان کرد صندوقچه را برداشت آمدی توی دکان و خوابید. صبح زود استاد زرگر که از ترس خوابش نبرده بود آمد. ملک محمد صندوقچه را به او نشان داد. جواهراتی را هم که از نوک خروس ریخته بود به استاد داد. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که غلامان شاه برای صندوقچه آمدند. استاد صندوقچه را برداشت و با غلامان به دربار رفت و آنرا تحویل داد. تادختر صندوقچه را دید دانست که ملک محمد برگشته. کنیزش را فرستاد دکان زرگر قسه را از اول تا آخر به ملک محمد خبر داد که برادرانش چه به پدرشان گفته اند. ملک محمد به کنیز گفت: «بگو موقعی که از حمام بیرون می آیند من سیاه پوش براسب سیاه سوارم و او را می قاپم می برم» وقتی که دوباره به دختر مراجعه کردند که اجازه عروسی بدهد گفت: «هر وقت دستاسی آوردید که اگر به چپ بچرخانی مروارید بریزد اگر به راست بچرخانی یا قوت آنوقت عروسی میکنم» باز به همان زرگر مراجعه کردند. ملک محمد شبانه دستاس را از جایی که مخفی کرده بود بیرون آورد. صبح استادش برد و تحویل داد. دیگر دختر ایرادی نداشت و حاضر به عروسی شد. ملک محمد به استاد زرگر گفت: «در عوض جواهرات یک خواهش دارم که یک اسب سیاه و یک دست لباس سیاه برام فراهم کنی» استاد زرگر اسب سیاه و لباس سیاه را برای ملک محمد تهیه کرد. موقعی که عروس

از حمام بیرون آمد ملك محمد لباس سیاه پوشید سوار بر اسب سیاه جمعیت را شکافت به دختر نزدیک شد و او را قاپید و به ترك اسب نشانده و مثل برق و باد دور شد.



او را ترك اسب نشانده و مثل برق و باد...

مسافتی که از شهر دور شد ایستاد يك پر سیمرغ را آتش زد سیمرغ حاضر شد. ملك محمد دستور داد سراپرده و قشونی برایش فراهم کند. سیمرغ هم فوری تمپه کرد. چند روزی گذشت ملك محمد به پدرش پیغام فرستاد که یا آماده جنگ باشد یا کشورش را به او واگذار کند. پادشاه تمپه جنگ دید جنگ شروع شد ملك محمد سوار بر اسب سیاه لباس سیاه پوشید بهر طرف حمله میکرد ولی کسی را نمیگشت تا رسید به برادرانش هر دو را اسیر کرد. شب که دست از جنگ کشیدند پادشاه دید پسرانش اسیر شده نمیتواند با ملك محمد بجنگد پیغام صلح داد. ملك محمد هم با فتح و فیروزی به قصر پدرش وارد شد. مقابل پدر که رسید نقاب از چهره برداشت. پادشاه پسرش را شناخت او را بغل کرد و نوازش کرد و از سرگذشتش پرسید. ملك محمد هم سرگذشت خودش را تعریف کرد. پادشاه گفت: «چرا از اول نیامدی و چرا جنگ کردی؟» ملك محمد گفت: «اگر این کارها را نمیکردم برادرانم میگفتند دروغ میگوید حالا آنها اسیر من هستند و مجبورند راست بگویند» پادشاه هم در عوض این شجاعت ملك محمد، از پادشاهی دست کشید و ملك محمد را بجای خود به تخت شاهی نشانید. هفت شبانه روز شهر را آیین بستند. کوس و گبرگه ۴ پادشاهی زدند. ملك محمد و دختر باهم عروسی کردند.

روایت ده نمک اراك

۱- Dast Âs = آسیای دستی ۲- زارع و کشتکار ۳- Gaborge = آلتی است سنگین مثل کمان اما از آهن و با حلقه‌های بسیار که در زورخانه بر سر دو دست گیرند و حرکت دهند و ورزش کنند - در زمان حاضر به آن «کباده Kabbâde» گویند.

زاله نمکی - بیست و یکساله - خانه‌دار - ده نمک اراک.

یادداشت - از این قصه روایت‌های متعدد داریم که روایت گناباد نوشته دوشیزه فاطمه رضائی ریایی دانشجو و همکار ما خیلی به همین روایت ده نمک اراک شبیه و نام قصه هم «باغ سیب» است.

● در روایت توسک سفلی ملایر نوشته **علی محمد فرهادی** - بیست و چهارساله - کارمند جزء به جای درخت سیب، درخت نارنج آمده که هر سال سه دانه نارنج میدهد به شکل گوهر شبچراغ ولی گردش بقیه مطالب و حوادث قصه به روال دو روایت پیش گفته است.

● در روایت تویسرکان نوشته **ولی الله کاوه** - شصتساله - کارمند - به روایت از شادروان بانو **ملوک کاوه** مادرشان نام قصه «پادشاه و طوطی» است و نام فرزندان پادشاه **ملک جمشید** و **ملک خورشید** و **ملک حمید** و میوه‌هایی که دیوان می‌برند سیب و انار و گلابی است و سه دختری که اسیر دیوها هستند دختر عموهای این سه برادرند و عاقبت **ملک حمید** دیوها را میکشد و برادران بر او رشک می‌برند اما سرانجام، حقیقت آشکار میشود و پادشاه برای **ملک حمید** عروسی می‌گیرد و او را جانشین خود می‌سازد.

● در روایتی که **خانم سیما فرخی** فرستاده، قصه؛ عنوان مشخصی ندارد و نام فرزندان پادشاه **ملک جمشید** و **ملک خورشید** و نصفه‌کون و درخت هم درخت مروارید است که دیوها می‌برند و برادر **قهرمان** نفر آخری یعنی همان نیمه آدم است. قصه هم خیلی کوتاه و خلاصه است.

● در روایت قزوین نوشته بانو **توران مافی** - سی و سه ساله - خانه‌دار نام افسانه «**ملک احمد**» است و اسامی پسران **ملک خورشید** و **ملک جمشید** و **ملک احمد** است و در باغ شاهی یک درخت انار است که دیوان میوه آنرا میدزدند و دختران را به اسیری می‌برند و **ملک احمد** آنرا نجات میدهد و برادران قصد جان او می‌کنند ولی او به کمک **سیمرغ** نجات پیدا میکند و به شهر و دیار خود میرسد و چون قصه خود را برای پدر باز میگوید پدر برادرهای او را از شهر بیرون میکند و **ملک احمد** دختر انار با هم عروسی می‌کنند.

مثل سمرقند

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. یک روزی بود یک روزگاری. در زمان قدیم پادشاهی بود سه تا پسر داشت یکی شان ملك^۱ محمد و یکیشانم ملك جمشید و دیگری ملك خورشید بود. ملك محمد ننه نداشت ولی آن دوتا مادر داشتند. از اتفاق توی حیاط خانه پادشاه یک درخت اناری بود که دانه های آن گوه شب چراغ بودند. شاه، ملك محمد را از آن دوتا پسر هاش بیشتر دوست داشت برای اینکه ملك محمد هم رشید بود و هم شجاع و بی باک. درخت انار توی حیاط خانه شاه انار کرد و انارهای آن رسید. یک روز وقتی ملك محمد و ملك جمشید و ملك خورشید اول صبح از خانه زدند بدر نگاه کردند به درخت انار و دیدند یکی از انارهای رسیده به درخته نیست با خود گفتند دزد پیدا شده باید یکی یکی کشیک بدهیم تا دزد انار را دستگیر کنیم. بین برادرها قرار شد هر شبی یکی شان کشیک بدهد. چون شب فرا رسید نوبت ملك جمشید شد. ملك جمشید شب آمد و در یک گوشه حیاط کز کرد ولی خوابش برد. صبح که بیدار شد دید یک دانه دیگر از انارها را برده اند آمد پیش برادر هاش و گفت: «من امشب خوابم برد و یکی دیگر از انارها را برده اند.» صبر کردند تا شب فرا رسید و در این شب ملك خورشید رفت و در یک گوشه حیاط کز کرد و مشغول کشیک دادن شد. از اتفاق او هم خوابش برد. صبح که از خواب بیدار شد دید یکی دیگر از انارها را برده اند او هم آمد پیش برادر هاش و گفت: «من هم شب خوابم برده و یکی دیگر از انارها را برده اند.» برادرها چیزی نگفتند تا دوباره شب فرا رسید و در این شب نوبت کشیک دادن به ملك محمد رسید. ملك محمد آمد و انگشتش را یک کمی برید و قدری نمک به محل بریدگی مالید که سوزش کند و شب خوابش نبرد و مشغول کشیک دادن شد. چون پاسی

از شب رفت ملك محمد دید يك لکه ابر آمد و سردرخت انار ایستاد و يك دستى از لای ابر بیرون آمد و همچی که آن دست دراز شد که انار را از درخت بدزدد ملك محمد فریاد کشید: «آهای دستت را بکش.» ولی دست کشیده نشد و دوباره ملك محمد فریاد کشید: «مگر با تو نبودم دستت را بکش» ولی باز هم صاحب دست به گفته ملك محمد توجهی نکرد و همچنانکه میخواست انار را از درخت بچیند، ملك محمد خدا را یاد کرد و با شمشیر انداخت برای دست او و یکی از انگشتان دست را قطع کرد و ابری که دست از لای آن بیرون آمده بود شتابان از درخت دور شد و رفت. چون صبح شد ملك محمد آمد دید خون انگشت قطع شده چکیده و در مسیر راه ابر ریخته و رفته است. ملك محمد آمد و موضوع را به برادرها گفت و همچنین به پدرش نیز گفت. پدرش براو آفرین گفت و دستور داد هر سه برادر دنبال خون ریخته شده را بگیرند و بروند و صاحب دست را پیدا کنند و انارهای ربوده شده را از او پس بگیرند و دست خالی برنگردند. پسرها هر سه شان آمدند راهی را که خون ریخته بود گرفتند و پیش رفتند تا از شهر خارج شدند راه بیابان را هم پیمودند تا جاییکه رد خون را به چاه آبی رسانیدند و فهمیدند صاحب خون داخل چاه شده است قرار شد سه برادر روی نوبت داخل چاه شوند و دزد انارشان را بشناسند. اول نوبت ملك جمشید شد. ملك محمد و ملك خورشید در سر چاه يك سر طناب را گرفتند و سر دیگر طناب را به ملك جمشید دادند. ملك جمشید سر طناب را گرفت و بسم الله گفت و داخل چاه شد هنوز وسط چاه نرسیده بود که فریاد کشید: «ای وای سوختم مرا بالا بکشید» ملك محمد و ملك خورشید او را بالا کشیدند این دفعه نوبت ملك خورشید شد. ملك محمد و ملك جمشید سر چاه يك سر طناب را گرفتند و سر دیگر آنرا ملك خورشید گرفت و بسم الله گفت و داخل چاه شد. او هم هنوز وسط چاه نرسیده بود که فریاد کشید: «وای وای سوختم مرا بالا بکشید.» ملك محمد و ملك جمشید ملك خورشید را از چاه بالا کشیدند: این مرتبه نوبت ملك محمد شد که داخل چاه شود. ملك محمد به برادرهاش گفت: «هروقت من داخل چاه شدم و هرچه را فریاد کشیدم و گفتم سوختم سوختم گوش به حرف من ندهید و مرا بالا نکشید و طناب را شل کنید تا من داخل چاه شوم و سزای دزد انار را بدهم» وقتی ملك محمد این حرف را به دو برادرش گفت شمشیرش را بکمرش بست و سر طناب را گرفت و بسم الله گفت و داخل چاه شد و دو برادرش او را بچاه سرازیر کردند. وقتی ملك محمد به وسط چاه رسید فریاد کشید: «وای سوختم وای سوختم! مرا بالا بکشید» ولی ملك جمشید و ملك خورشید بنا به قراری که با ملك محمد داده بودند به حرف او توجهی نکردند و همین طور او را به ته چاه فرستادند. وقتی ملك محمد به ته چاه رسید به برادرهاش گفت: «شما همین طور سر چاه باشید تا شب، اگر من با خطری روبرو نشدم وزنده ماندم که تا شب از ته چاه به شما خبر می دهم ولی اگر تا شب از من خبری به شما نرسید دیگر انتظار مرا نکشید راهتان را بگیرید و دنبال کارتان بروید.» ملك

محمد وقتی از ته چاه این گفتگوها را با برادرها کرد قدری در ته چاه بنا کرد به جلو رفتن. چون مقداری رفت دید يك دختری مانند ماه شب چارده نشسه و سر يك نره دیو قوی هیکل را روی زانوهایش گذاشته است و صدای خروپف^۲ نره دیو مانند رعد توی چاه پیچیده و بخار دهن او مانند دود به هوا بلند است تا چشم دختره به ملك محمد افتاد گفت: «ای ملك محمد! ای جان دلم تو کجا اینجا کجا نالنده^۳ نال میندازه، بالنده^۴ بال میندازه آیا حیفت از جوانیت نمیاد که می‌خواهی خودتوبکشتن بدهی؟» ملك محمد در جواب دختره گفت: «ای دختر! اگر خوشه و اگر ناخوشه آمده‌ام و حالا تو بگو بدانم کیستی و در این چاه چه میکنی؟». دختره در جواب ملك محمد گفت: «بدان و آگاه باش ما سه‌تا خواهریم توی این چاه یعنی در این چاه دوتا چاه دیگر هست که دوتا خواهرهای من توی آن دوچاه هستند و علاوه بر این دیوی که سرش روی زانوی منه دودیو دیگر هم توی آن دوتا چاه هر کدام سرشان روی زانوهای یکی از خواهرهای من درخوابند من خواهر بزرگه هستم که در این چاهم و خواهر میانه‌ام در چاه وسطی و خواهر کوچکه‌ام در چاه سوم هست و این سه‌تا نره دیوها که هرکدامشان در یکی از این چاه‌ها هستند آنچه ثروت دنیا است دزدیده‌اند و آورده‌اند در این چاه‌ها انبار کرده‌اند. حالا ای ملك محمد جان اگر از من می‌شنوی بیا و خودتو بخطر نینداز و از همین راه که آمدی برگرد که اگر این نره‌دیوه بیدار شد هم مرا و هم ترا می‌کشد.» ملك محمد گفت: «به‌به! عجب حرفی میزنی به خدائی که ترا و مرا خلق کرده دست‌بردار نیستم یا دیوه باید مرا بکشد یا من باید او را از بین ببرم.» ملك محمد بعد از این گفتگوها نوك شمشیرش را به کف پای دیوه کشید نره دیوه خیال کرد که پنجه^۵ است که نیچ^۶ میزند کف‌پاش، فریاد کشید و گفت: «کش‌کش ای صاحب مرده پنجه‌ها بلید بخوابم^۷». ملك محمد فریاد کشید گفت: «ای پست‌فطرت از جات بلندشو که پنجه نیست اجل جانته که آمده بالای سرت.» نره دیوه شتابان از جاش بلند شد و به‌دختره گفت: «ای گیس‌بریده بگذار سزای این آدمیزاد را بدهم آنوقت بلسدم با تو چکاری بکنم.» بعداً چسبید و دار شمشادرا که هفت‌تا سنگ آسیاب به سر آن نصب بود به دست گرفت و فریاد کشید: «ای آدمیزاد سرسخت - دندان سفید بدبخت - تو کجا اینجا کجا نالنده نال میندازه - بالنده بال میندازه^۸». ملك محمد گفت: «ای دیو پست‌فطرت اگر راست میگی دهان ببند و بازو بگشا.» که نره دیوه دار شمشاد را دور سرش چرخانید و انداخت برای کله ملك محمد. ملك محمد جا خالی کرد و خدا را یاد کرد و شمشیر را کشید و انداخت به فرق دیوه که نوك شمشیر از وسط دوپای دیوه سر به در کرد و دیوه دوتالت^۹ شد و مانند دوپارچه کوه دريك گوشه چاه افتاد. وقتی ملك محمد دیوه را کشت دختره فریاد کشید: «ای قربان زور و بازوت بشم^{۱۰}». ملك محمد بدختره گفت: «تو همین جا باش تا من به آن دوتا چاه دیگر برم و آن دوتا خواهرت را هم نجات بدهم.» این را گفت و رفت داخل چاه دوم شد وقتی داخل شد دید در این چاه هم يك دختری است مانند قرص قمر

که از دختر اولی خیلی قشنگتر است و يك نره دیوی که از آن دیو اولی قوی
هیکلتر است سرش هشته ۱۱ روی زانوهای این دختر و مست خواب است و آنچنان دیوه
خرو پف می‌کند که انگار می‌خواهد چاه را خراب کند و بخار دهن اوهم مانند دود
حمام بهوا بلند است تا چشم دختره به ملك محمد افتاد سلام کرد و گفت: «ای
ملك محمد جان! ای عزیزم! حیف از جوانیت نیامد که آمدی خودتو بدبخت کردی؟
تو کجا اینجا کجا؟ نالنده نال میندازه بالنده بال میندازه اگر این دیوه الآن از خواب
بیدار بشه ۱۲ هم ترا و هم مرا می‌کشه ۱۲ بیا تا بیدار نشده راحت‌تر بگیرو برو.»
ملك محمد گفت: «به‌به! عجب گفتمی؟ ای دختر بدان و آگاه باش اگر خوشه و اگر
ناخوشه آمده‌ام و تا به یاری خدا این دیوه را نکشم و ترا نجات ندهم دست‌بردار
نیستم و به یاری خدا خواهر اولی ترا نجات دادم و ترا و خواهر سومی را هم
نجات میدهم.» ملك محمد این را گفت و با نوك شمشیر به کف پای دیوه اشاره
کرد. دیوه گفت: «کش کش ای پخچه صاحب مرده چرا نمیلی بخوابم ۱۴.» ملك محمد
فریاد کشید و گفت: «ای حرام‌زاده بلند شو که پخچه نیست اجل جانته.» تا دیوه
این حرف را شنید از جاش بلند شد و چشمش افتاد به ملك محمد فوری چسبید به
دار شمشاد و بدختره گفت: «ای گیس بریده بگذار سزای این آدمیزاده را بدهم بعداً
من میدانم و تو» آنوقت روش کرد جانب ملك محمد و فریاد کشید و گفت: «ای
آدمیزاد سرسخت - دندان سفید بدبخت چطور جرأت کردی و قدم در خانه من
گذاشتی؟» ملك محمد گفت: «ای حرام‌زاده حالا جای حرف زدن نیست بگرد تا
بگردیم.» دیوه تا این حرف را شنید دار شمشاد را بلند کرد و دور سرش چرخانید
و انداخت برای کله سر ملك محمد. ملك محمد جاخالی کرد و دار شمشاد دیوه به زمین
نشست. آنوقت خدا را یاد کرد و با شمشیر انداخت برای زیر بغل دیوه که نوك
شمشیر از شان ۱۵ دیگر دیوه سر بدر کرد و نعل او مانند کوهی به زمین افتاد. تا
دیوه کشته شد دختره صورت ملك محمد را بوسید و گفت: «قربان بازوت بشم.»
ملك محمد به دختر دوم گفت: «تو باش تا بروم در چاه سوم و آن خواهرت را هم
نجات بدهم.» ملك محمد رفت برای چاه سوم چون وارد چاه سوم شد دید در اینجا
دختری است از آن دو دختر کوچکتر ولی در حسن و وجاهت سرآمد دهر است.
ملك محمد یکدل نه بلکه هزار دل عاشق و شیدای دختره شد دید يك نره دیوی
قوی هیکلتر از آن دوتا سرش را روی زانوهای دختره گذاشته و صدای خرناس او
به هوا بلند است تا چشم دختره هم به ملك محمد افتاد او هم یکدل نه بلکه هزار
دل عاشق ملك محمد شد و به ملك محمد سلام کرد و گفت: «ای ملك محمد ای جان دلم
ای عزیز دلم حیف از جوانیت نیامد که خودت را به این آتش انداختی و اینجا
آمدی - تو کجا اینجا کجا نالنده نال میندازه بالنده بال میندازه چطور اینجا آمدی
و از جانت نترسیدی؟» ملك محمد گفت: «اگر خوشه و اگر ناخوشه آمدم و تا
ترا نجات ندهم از اینجا نمی‌روم و بیاری خدا آن دو دیو را در آن چاه‌های اول و
دوم کشتم و آن دو تا خواهرها را از شر آنها نجات دادم.» و از دختر پرسید:

«بگو بدانم شما سه تا خواهر چطور گیرچال ۱۶ این دیوها افتادید؟» دختره گفت: «ما سه تا خواهریم که این دیوها ما را دزدیدو توی این چاه‌ها آوردند و چند سال است اسیر دست آنهائیم.» ملک محمد وقتی حرفهایش را با دختره زد نوک شمشیرش را به کف پای دیو اشاره کرد دیو فریاد کشید و گفت: «کش کش ای صاحب مرده‌ها! پنجه‌ها! چرا نمی‌گذارید بخوابیم.» ملک محمد فریاد کشید که «ای نانجیب از این خواب مرگ بیدار شو که پنجه نیست اجل جانت هست که بالای سرت ایستاده.» تا دیو این حرف را شنید شتاب زده از جاش بلند شد و روش کرد جانب دختره و گفت: «ای گیس‌بریده حالا سزای این آدمیزاده حرامزاده را کف دستش می‌گذارم و آنوقت میدانم چه بلائی سرتو بیارم!» دختره از ترسش مانند بید می‌لرزید آنوقت دیوه دارشمشاد را برداشت و به ملک محمد گفت: «ای آدمیزاد سرسخت - دندن سفید پدیدخت! سرت بگردنت زیادی می‌کنه؟ چطور جرأت کردی قدم در خانه من بگذاری و چطور از دست آن دوتا برادرهای من جان بدر بردی و در اینجا آمدی؟.» ملک محمد گفت: «ای پست فطرت آن دوتا برادرها را بدست مالک دوزخ سپردم و الآن توی جهنم انتظار ترا می‌کشند، حالا ترا هم می‌فرستم پیش آنها» تا دیوه این حرف را شنید دارشمشاد را که چارده تا سنگ آسیاب بر سر آن نصب بود بدور سرش چرخانید و انداخت به کله سر ملک محمد. ملک محمد هم خدا را یاد کرد جاشه خالی کرد تا دارشمشاد دیوه بگاک نشست. آنوقت شمشیر را انداخت به گردن دیوه و سر او را مثل سر سگ جدا کرد و انداخت کنار و نمش دیوه هم مانند کوهی به زمین افتاد وقتی ملک محمد این دیو را هم کشت دختره آمد و سرو صورت و بازوی ملک محمد را بوسید و قربان و صدقه ملک محمد شد ملک محمد وقتی از کشتن دیوها خلاص شد به دختره گفت: «من ترا دوست دارم آیا پیمان زن و شوهری با من می‌بندی؟» دختره که از خدا می‌خواست قبول کرد و در توی چاه با هم دیگر دست زن و شوهری دادند. ملک محمد دست دختر را گرفت و با همدیگر آمدند در چاه دوم نزد دختر دوم. دوتا خواهر از دیدن یکدیگر سخت خوشحال شدند و از چاه دوم آمدند در چاه اول پیش دختر اولی، آن دختر هم از دیدن و آزاد شدن دوتا خواهرهایش خوشحال و شادمان شد. ملک محمد از ته چاه ملک جمشید و ملک خورشید را جار ۱۷ کرد و گفت: «یالا ۱۸ طناب بیندازید پائین این همه زر و جواهر و اموال را بالا بکشید.» برادرها طناب پائین انداختند و ملک محمد از ته چاه هرچه را زر و جواهر و اموال که دیوها توی چاه جمع‌آوری کرده بودند همه را بالا داد اما برادرها وقتی این همه ثروت و مال را دیدند به ملک محمد حسادت بردند. ملک محمد تمام اموال را که بالا داد دوباره برادرها را صدا کرد و گفت:

«طناب را بیندازید پائین و این دخترها را هم بالا بکشید.» برادرها طناب را پائین انداختند و اولی و دومی را بالا کشیدند تا نوبت دختر سوم و ملک محمد شد که بالا بروند این دختر همان نامزد ملک محمد بود. دختره رو را جانب ملک محمد کرد و گفت: «ای ملک محمد اگر از من می‌شنوی تو اول بیا برو بالا زیرا اگر مرا

برادرهایت بالا کشیدند ترا از روی بغل و حسادت بالا نمی‌کشند من این را حتماً میدانم.» ملک محمد در پاسخ دختر گفت: «ای جان دلم نمیشه اول باید تو بروی بالا.» خلاصه از ملک محمد به نه‌گفتن و از دختر به‌آری‌گفتن. بالاخره ملک محمد به‌نوعی بود دختره را راضی کرد که اول برود بالا. وقتی دختر می‌خواست سرطناب را بگیرد که او را بالا بکشند باز رویش را جانب ملک محمد کرد و گفت: «ای ملک محمد هرچه را به‌تو گفتم که تو اول برو بالا نشنیدی و من میدانم که برادرهایت ترا نمی‌کشند بالا. حالا اگر دیدی ترا بالا نکشیدند صبر می‌کنی دوتا قوچ سفید و سیاه توی این چاه پیدا می‌شوند و باهمدیگر جنگ می‌کنند موقعی که دوتا قوچ جنگ می‌کنند اگر خودت را روی گرده ۱۹ قوچ سفید انداختی هفت طبقه می‌آئی بالای زمین و نجات پیدا میکنی ولی اگر روی گرده قوچ سیاه پریدی و سوار او شدی هفت طبقه میروی زیر زمین. حالا دیگر خودت میدانی فقط دقت کن سوار قوچ سفید بشی.» وقتی گفتگوی آنها تمام شد برادرهای ملک محمد دختر را بالا کشیدند برادرها که دیدند ملک محمد با این پیروزی شهره می‌شود سخت‌کینه او را در دل گرفتند و با خود گفتند اگر ما او را بالا بکشیم برای ما خیلی بد است او را بالا نمی‌کشیم و می‌رویم به پدرمان می‌گوئیم بلائی سر او آمده و برای اینکه دخترها پی به این راز نبرند طناب را از چاه سرازیر کردند و ملک محمد سرطناب را گرفت، همچی که برادرها او را کمی بالا کشیدند یواشکی دور از چشمان دخترها کاره انداختند و طناب را بریدند و ملک محمد به‌ته چاه افتاد. ملک جمشید و ملک خورشید هم به‌دخترها گفتند نمیدانیم چه بلائی به‌سر ملک محمد آمده است که طناب بریده شد. دختر کوچک که نامزد ملک محمد بود فهمید که برادرها مخصوصاً ملک محمد را بالا نکشیدند بروی خود نیاورد ولی اطمینان داشت به‌نحوی باشد ملک محمد خودش را نجات میدهد از آن طرف ملک محمد فهمید نامزدش درست گفت و برادرهاش در حق او ناجوانمردی کردند و او را تنها رها کردند و رفتند. ملک جمشید و ملک خورشید رفتند قاطر و الاغ و کجاوه آوردند و تمام مال و منال و دخترها را بردند در شهر و به‌پدرشان گفتند: «ما که این زر و جواهر و اموال را از چاه با این دخترها بیرون آوردیم و دیوها را کشتیم نفهمیدیم ملک محمد اصلاً کجا رفته و چه بلائی سرش آمده است.» پدرو به‌ظاهر قبول کرد و چیزی نگفت ملک محمد هم وقتی دید برادرهاش این نامردی را در حق او کردند خیلی دلتنگ شد و بنابه‌گفته دختر انتظار می‌کشید که ببیند قوچ‌ها کی می‌آیند و جنگ می‌کنند. چندی نگذشت که ملک محمد دید دوتا قوچ سفید و سیاه پیدا شدند و شاخ در شاخ همدیگر انداختند و سرگرم زدو خورد و جنگ شدند همچنانکه این دوتا قوچ سرگرم جنگ و زدو خورد بودند ملک محمد خدا را یاد کرد و پرید روی گرده قوچ سفید که سوار او بشود ولی اشتباهاً پرید روی گرده قوچ سیاه و سوار شد و هفت طبقه رفت زیر زمین. وقتی روی زمین طبقه هفتم رسید و چشم باز کرد دید به‌یک دشت وسیع و سبزی رسیده است و از دور سواد شهر بزرگی نمایان است از جاش بلند شد یک کمی بنا کرد بر رفتن دید یک نفر دارد گویاری ۲۰ می‌کند ولی در موقع گویاری

کردن گاوها را که می‌راند یواش یواش می‌گوید: «هی.هی.هی.» ملک محمد رفت جلوتر و فریادکشید: «آهای بابا گویار! خدا قوت بده خسته نباشی» مرد گویار بسا هزاران ترس و وحشت دستش را بلند کرد و به ملک محمد اشاره کرد و گفت: «هیس! هیس! دادزن و هیچی‌نگو بیاجلوتر تا به تو بگویم و بینم تو چه میگی» ملک محمد جلو رفت و گفت: «ای مرد گویار چرا وقتی گویاری می‌کنی یواش گوها را می‌کنی و بلند داد نمی‌زنی و اینقدر ترس و وحشت داری؟» مرد گویار گفت: «مگر من به تو نگفتم که بلند بلند حرف نزن و یواش حرف بز» ملک محمد پرسید: «مگر چه خبر است؟» مرد گویار گفت: «در این نزدیکی یک بیشه است که در این بیشه یک شیری هست و آب این شهر هم از توی این بیشه بیرون می‌آید و این شیر به سرچشمه این آب منزل کرده و نمی‌گذارد آب برای اهالی شهر بیاید مگر اینکه اهل این شهر از دارا و ندار هر شبی یک دختری بیاورند و تحویل این شیر بدهند که یک قدری آب بگذارد بیاید برای اهالی شهر و چنانچه اهالی شهر هر شبی یک دختری برای این شیر نیاورند این شیر خشمگین میشود و علاوه بر اینکه آبی به اهل شهر نمی‌دهد به سمت شهر حمله میکند و هرکس سرراهش قرار بگیرد میدرد و پاره پاره می‌کند و از اتفاق امشب نوبت دختر پادشاه این شهر است که او را بیاورند و تحویل شیر بدهند تا آب به اهالی شهر بدهد» وقتی ملک محمد این حرف‌ها را از دهان مرد گویار شنید یک عدد سکه درآورد و به مرد گویار داد و گفت: «برو در شهر و برای من غذایی بخر و بیار که من سخت گرسنه‌ام و تا تو بری و برگردی من برای تو گویاری می‌کنم.» مرد گویار سکه را از ملک محمد گرفت و به سمت شهر سرازیر شد از این طرف ملک محمد گذاشت تا مرد گویار از نظر ناپدید شد آنوقت چوب‌گوران را به دست گرفت و مشغول گویاری شد و بلند بلند داد می‌زد و می‌گفت: «یالا هی هی یالا هی هی هی» در همین موقع صدای ملک محمد در توی بیشه به گوش شیر رسید شیر به هوای صدای ملک محمد دم علم کرد و از توی بیشه بناکرد به غریدن و به سوی ملک محمد آمد ملک محمد دید شیره دارد می‌غرد و می‌آید گذاشت تا شیر نزدیک شد آنوقت ملک محمد پرید و گوش شیر را گرفت و یک مشت جانانه به پشت گردن او نواخت و یکی از ورزها را واکرد و شیر را بجای او بست و مشغول گویاری شد و با صدای بلند داد می‌زد و می‌گفت: «هی هی جانمی یالا هی هی هی» و همینطور داشت گویاری میکرد از این طرف مرد گویار هم رفت در شهر و غذا و نان جهت ملک محمد خرید و بناکردن به آمدن - آمد تا نزدیک ملک محمد رسید وقتی نزدیک شد دید ملک محمد شیره را بسته به گویاری و بین دازه چطور گویاری میکند و بلند بلند فریاد می‌کشد: «هی هی هی» مرد گویار از ترس مو به بدنش راست ایستاد همینطور مات و متحیر و اساد و بناکرد ملک محمد را تماشا کردن و جرأت نمی‌کرد جلوتر برود. ملک محمد دید مرد گویار جرأت ندارد جلو بیاید فریادکشید و گفت: «ای مرد گویار! دیگه از چی وحشت داری مگر نمی‌بینی شیره را بسته‌ام گویاری؟ یالا بیا جلو ترس، دارم از گشنگی غش می‌کنم» مرد گویار لرزان لرزان و یواش یواش آمد جلو تا نزدیک ملک محمد رسید. ملک محمد شیره را از گویاری واکرد

و شیر به جانب بیشه روان شد. مردگویار نان و غذا را پیش ملك محمد گذاشت. ملك محمد غذا را خورد و از مردگویار پرسید: «يك سؤالی ازت میکنم راستش را بگو» مردگویار گفت: «هرچی بپرسی راستش را میگویم» ملك محمد تمام قصه خود را برای مردگویار گفت و بعد هم گفت: «حالا اگر من بخوام برم به روی زمین به وطن و شهر خودم باید ازکی کمک بگیرم؟» مردگویار گفت: «در این نزدیکیها يك جنگلی است و در این جنگل يك سیمرغی آشیانه دارد و این سیمرغ هرسالی چندتا جوجه می آورد ولی يك اژدهائی در این جنگل هست که بچه های سیمرغ را همه ساله می خورد تو اگر بتوانی شر این اژدها را از سر این سیمرغ و بچه هایش بکنی و او را بکشی یقین بدان هرطوری شده سیمرغ ترا نجات می دهد و می تواند ترا هفت طبقه ببرد بالای زمین و ترا به وطنت و شهرت برساند.» ملك محمد وقتی این حرف را از مردگویار شنید خوشحال شد، صبر کرد تا پسین شد نگاه کرد دید تمام خلق و مردم شهر از شهر زدند بیرون و دارند دختر شاه را برای شیر می آورند که شیر به بگذارد آب برای اهالی شهر برود و نیز دید مردم شهر هر کدام طرفی به دست دارند که از آب پر کنند و به همراه خود ببرند صبر کرد تا مردم شهر رسیدند ملك محمد هم چسبید به شمشیرش و داخل انبوه جمعیت شد و همراه آنها بنا کرد به رفتن. رفتند تا به بیشه و مکان شیر رسیدند در همین موقع اهالی شهر دختر شاه را در اول بیشه گذاشتند و خودشان را به کناری کشیدند ملك محمد دید شیر دم علم کرده، دانه می غرد و می آید ملك محمد خوب صبر کرد و گذاشت تا شیر به دختر شاه نزدیک شد آنوقت از جاش راه افتاد و خدا را یاد کرد و شمشیر را بالا برد و چنان نواخت برفرق شیر که از هر ۲۲ دهمش سر به در کرد و شیر دوپاره شد و آنجا افتاد وقتی دختر شاه ملك محمد و شجاعت او را دید فریاد کشید و گفت: «ای جوان قربان زور و بازوت برم آفرین بر تو که شیر را کشتی و تمام خلق شهر را از شر او نجات دادی» و فوری دختر شاه آمد و پنجه اش را زد توی خون شیر و زد به پشت شانه ملك محمد از این طرف مردم شهر وقتی که دیدند شیر کشته شد غلغلۀ شادی آنها به آسمان بالا رفت و هجوم آوردند و ظرف هایی که در دست داشتند پر آب کردند و چون آب آلوده شده به خون شیر بود ملك محمد سر آنها داد کشید و گفت: «ای مردم مگر مجبورید که آب آلوده بخون شیر را داخل ظرف های خود می کنید صبر کنید تا آب صاف و تمیز شود حالا دیگر شیری در کار نیست که شما را ترس ورداشته» رفتند و به شاه خبر دادند که چه نشسته ای شیر را کشتند و دخترت را نجات دادند شاه شاد و خرم شد و گفت: «آن کسی که شیر را کشته و دختر مرا نجات داده و این شیر را از سر راه مردم رد کرده در عوضش من نصف پادشاهیم را با دخترم به او میدهم حالا توی کوچه و بازارها جار بزنند که آن کسی که این کار را کرده خودش را معرفی کند مردم شهر دسته دسته می آمدند و هرکسی مدعی بود که من شیر را کشته ام دختر شاه به پدرش گفت: «ای پدر گوش به حرف هیچکدام اینها نده اینها هیچکدام شان کشته شیر و نجات دهنده من نیستند برای اینکه آن کسی که شیر را کشته و مرا نجات داده من کاملاً او را می شناسم من پنجه ام را در خون شیر

زدهام و به کتف او زدهام از برای نشانی، در این حرف بودند که دیدند ملك محمد آمد، دختر ملك محمد را به پدرش شناساند و گفت: «ای پدر همین جوان شجاع شیر را کشت و مرا نجات داد» ملك محمد احترامات شاه را بجا آورد، دختر کتف ملك محمد را که پنجه خونی زده بود نشان پدر داد شاه، ملك محمد را خیلی نوازش کرد و با احترام تمام وارد شهر شدند مردم شهر از زن و مرد به ملك محمد خیلی احترام گذاشتند و او را روی دست بلند کردند به پارگاه شاه آوردند شاه دستور داد يك ساختمان خوب باکنیزان و غلامان در اختیار ملك محمد بگذارند ملك محمد ضمن اینکه ازش خیلی خوش می گذشت ولی همه هوش و حواسش پیش دختری بود که از چاه سوم نجات داده بود و همه اش توی فکر بود تا اینکه روزی چسبید به شمشیرش و رفت توی جنگلی که لانه سیمرغ بود و دستش را گذاشت زیر سرش و گرفت تخت و پخت ۲۳ خوابید هنوز خوب خوابش نبرده بود که صدای جیرجیر جوجه های سیمرغ را شنید، از جاش بلند شد دید يك اژدهای بزرگی همچون کوهی دارد از درخت بالا می رود که بچه های سیمرغ را بخورد، بچه های سیمرغ هم از ترس اژدها دارند جیرجیر میکنند. ملك محمد دست به شمشیر برد و خدا را یاد کرد و شمشیر را انداخت به کله سر اژدها که از نوک دم اژدها سر بدر کرد و مانند دوپارچه کوه روی زمین افتاد ملك محمد يك پاره اژدها را توی لانه سیمرغ جلو جوجه های سیمرغ انداخت که بخورند و سیر شوند و نصف دیگر آنها گذاشت برای وقت دیگرشان و دوباره دستش را هشت زیر سرش و گرفت تخت و پخت خوابید بعد از مدتی سیمرغ سر رسید و دید ملك محمد زیر درخت گرفته و خوابیده با خود گفت: «همین قاتل بچه های من است که همه ساله می آید و آنها را می خورد و حالا خوب به موقع سر رسیدم که سزای او را بدهم» این را گفت و از آن بالا سرازیر شد تا ملك محمد را با منقار گرفته و پرتاب کند که ناگهان بچه های سیمرغ صدای جیرجیرشان بلند شد و به زبان خودشان حالی مادر کردند و گفتند: «ای مادر او را نکشی که نجات دهنده ما است» مادرشان پرسید: «چطور او نجات دهنده شماست؟» جوجه ها گفتند: «ای مادر! قاتل همه ساله بچه های تو اژدها بود که آمد و قصد خوردن ما را کرد ولی این جوان شجاع سر رسید و او را کشت و دوپاره کرد يك پاره آنها جلو ما انداخت که داریم می خوریم و پاره دیگر آن، آن است که روی زمین افتاده برای هروقت که گرسنه شدیم بخوریم» سیمرغ تا این حرف را از بچه هاش شنید پره های خود را جلو آفتاب پهن کرد و سایه انداخت برای ملك محمد تا خوب خوابش برد. وقتی از خواب بیدار شد دید سیمرغ سایه انداخته بالای سرش، سیمرغ وقتی دید ملك محمد از خواب بیدار شد به او سلام کرد و گفت: «ای جان دلم! ای ملك محمد هر مطلبی داری بگو تا مطلبت را برآورده کنم» ملك محمد تمام حکایت خود را از اول تا آخر برای سیمرغ شرح داد و گفت: «حالا خیلی دلم می خواهد مرا هفت طبقه بالای زمین بگذاری تا به شهر و دیار خود بروم» سیمرغ قبول کرد و به ملك محمد گفت: «برو و از شاه بخواه تا دستور بدهد هفت تاورزوی ۲۴

چاق برایت سر ببرند و پوست آنها را هم خیک کن کنند و مانند مشك آب بدوزند آن وقت آن مشكها را پرآب کنند و با کلیه گوشت ورزوها بیاورند جهت آذوقه توی راه من تا من ترا به هفت طبقه روی زمین برسانم» ملك محمد تا این حرف را از



سیمرغ پره‌های خود را پهن کرد و سایه انداخت...

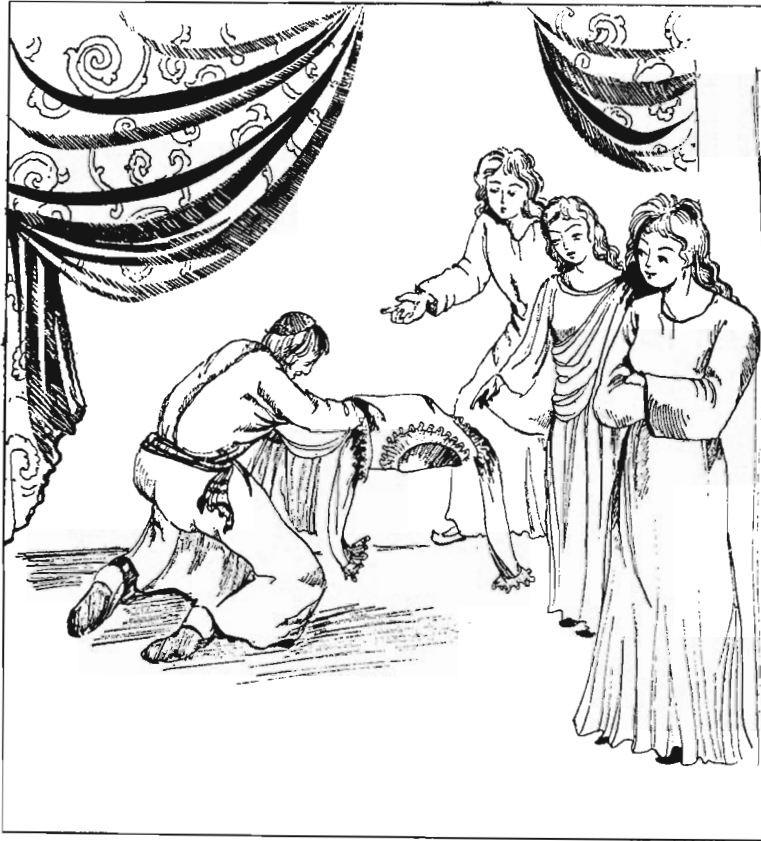
سیمرغ شنید ذوق زده و شتابان آمد پیش شاه و گفت: «اگر اجازه بدهی می‌خواهم مرخص شوم» شاه تا این حرف را شنید گفت: «چه میگی ملك محمد؟ مگر دیوانه شدی؟ من می‌خواهم تو دامادم باشی و برات عروسی بگیرم من شرط کرده‌ام هر کس این شیر را کشت و دخترم را نجات داد نصف پادشاهی و دخترم را به او بدهم» ملك محمد گفت: «من نصف پادشاهی و دخترت را بخودت بخشیدم تنها اگر با من مرحمتی داری دستور بده هفت تا گاو ورزوی چاق برای من سر ببرند و پوست آنها را هم خیک کن کنند و پوست‌های خیک کن شده را هم مانند مشك آب بدوزند آن وقت مشكها را پرآب کنند با گوشت ورزوها و توی جنگل نزدیک لانه سیمرغ بیاورند که من قصد دارم به وطن و دیار خودم بروم یعنی سیمرغ

می‌خواهد مرا به شهرم و دیارم هفت طبقه روی زمین برساند» شاه فوری دستور داد هفت تا ورزو را برای ملك محمد سر بردند و پوست آنها را هم خيك كن كردند و مانند مشك آب دوختند و پر آب كردند و با گوشت‌های ورزوها به جنگل نزديك لانهٔ سيمرغ بردند. مردم شهر و شاه تا جنگل ملك محمد را بدرقه كردند و ملك محمد از همه آنها خداحافظی گرفت و هفت تا لاشهٔ گوشت ورزوها را روی یکی از شاه‌بالهای سيمرغ گذاشت و هفت تا مشك آب را هم روی شاه‌بال ديگرش گذاشت و خودش هم سوار دوش سيمرغ شد. سيمرغ روش را به ملك محمد كرد و گفت هروقت گفتم: «تشنه‌ام آب به من بده، تو مقداری گوشت در دهان من بينداز و هروقت گفتم گرسنه‌ام گوشت بده تو در دهان من آب بريز» و باز هم گفت: «من همین‌طور که ترا ميبرم بالا ازت می‌پرسم دنيا چقدر به تو نزديك شده و تو به من بگو و هروقت دنيا به قدر دريك مجيمه ۲۵ پيدا شد آنجا ديگر روی هفت طبقهٔ زمين است بگو تا ترا به زمين بگذارم» خلاصه اينكه بعد از اين گفتگوها سيمرغ حرکت كرد و بناكرد به بالا رفتن. يك مقداری که سيمرغ بالا رفت از ملك محمد پرسيد: «دنيا چقدر پيدا شده؟» ملك محمد در جواب گفت: «به قدر در يك پياله» سيمرغ باز هم بالا و بالاتر رفت در اين موقع گرسنه‌اش شد به ملك محمد گفت: «تشنه‌ام، آب بده» ملك محمد قدری گوشت توی دهان سيمرغ انداخت و دوباره سيمرغ گفت: «گرسنه‌ام هست» و ملك محمد آب در دهان سيمرغ ريخت و سيمرغ بالا آمد و بالا آمد تا مسافتی زياد و از ملك محمد پرسيد: «دنيا چقدر به نظرت پيدا شده؟» ملك محمد جواب داد: «به قدر در يك كاسه» خلاصه اينكه سيمرغ هي بالا آمد و بالا آمد و بالا آمد. در طی بالا آمدن به سمت زمين هروقت به ملك محمد می‌گفت: «تشنه‌ام هست» ملك محمد در دهان او گوشت می‌انداخت و هروقت می‌گفت: «گرسنه‌ام» در دهان او آب می‌ريخت باز هم سيمرغ بالا و بالاتر آمد تا جایی که از ملك محمد پرسيد: «دنيا چقدر به چشمت پيدا شده؟» ملك محمد گفت: «به قدر در يك مجيمه شده» سيمرغ فهميد ديگر به روی زمين رسیده است، در همین موقع سيمرغ به ملك محمد گفت: «تشنه‌ام، آب بده» ملك محمد ديد ديگر گوشت ندارد و تمام شده خجالت كشيد به سيمرغ بگويد گوشت نيست كارد انداخت و يك‌تکه از گوشت ران خود را برید و در دهان سيمرغ انداخت سيمرغ ديد اين گوشت طعم گوشت آدميزاد را می‌دهد، فهميد گوشت ران ملك محمد است و گوشت گاوها تمام شده و ملك محمد خجالت كشيد که بگويد گوشت نيست و روی اين حساب گوشت ران خود را بریده و در دهان او انداخته، سيمرغ گوشت را زیر زبانش نگاه داشت و نخورد تا بالاخره روی زمين رسيدند. سيمرغ به ملك محمد گفت: «اينجا ديگر روی زمين است پياده‌شو» ملك محمد پياده شد سيمرغ گفت: «راه برو بينم» ملك محمد بنا كرد به راه رفتن. سيمرغ ديد ملك محمد درست نمی‌تواند راه برود و در موقع راه رفتن دارد می‌شلك سيمرغ ازش پرسيد: «ملك محمد چرا داری می‌شلی؟» ملك محمد گفت:

«يك كمی پایم خسته شده» سیمرغ گفت: «ای ملك محمد به من دروغ نگو بیا جلو من میدانم پایت چی شده» ملك محمد جلو آمد و سیمرغ لباس او را عقب زد دید گوشت رانش را بریده است پرسید: «چرا اینطور کردی؟» ملك محمد گفت: «راستش را بخواهی این آخری که گفتمی آبده گوشت تمام شده بود خجالت کشیدم بگویم گوشت نیست روی این حساب يك تکه گوشت از رانم بریدم و در دهان تو انداختم» سیمرغ جای زخم ران ملك محمد را با آبدهن تر کرد و گوشت را از زیر زبانش درآورد و به جاش گذاشت از اولش بهتر شد بعد سیمرغ چندتا از پره‌های خود را کند و به دست ملك محمد داد و گفت: «هروقت گرفتاری یا کاری برایت پیش آمد کرد و نتوانستی از عهده آن برآئی یا به من محتاج شدی پر مرا در آتش بگذار تا به يك چشم به هم زدن حاضر شوم و کار ترا انجام بدهم و مطلبت را برآورده کنم» این را گفت و از ملك محمد خداحافظی گرفت و جدا شد و برای محل و دیار خود در زیر زمین سرازیر شد وقتی سیمرغ دنبال کار خود رفت از این طرف هم ملك محمد خدا را شکر کرد و همه جا آمد تا وارد شهر خود شد ولی به طور ناشناس و با خود گفت: «بگذار خودم را همین طور پنهان کنم ببینم مطلب از چه قرار است و در این مدت که من نبوده‌ام چه گذشته است.»

این را اینجا داشته باش و چند کلام از ملك جمشید و ملك خورشید گوش کن. وقتی ملك محمد را در چاه انداختند دخترها را با تمام ثروتی که ملك محمد از چاه بیرون داده بود برداشتند و وارد شهر شدند و رفتند برخلاف واقع، قضایا را به پدرشان گفتند، دخترها هم جرات نکردند موضوع را بگویند بعد از چندروزی دختری را که از همه بزرگتر بود ملك جمشید نامزد کرد و دختر وسطی را هم ملك خورشید نامزد کرد به دختر کوچک که نامزد و معشوقه ملك محمد بود گفتند: «ملك محمد که دیگر سر به نیست رفته و پیدایش نمیشود تو هم بیا و شوهر کن به پسر وزیر» دختر قبول نکرد و گفت: «من اطمینان دارم ملك محمد هر کجا باشد پیدایش می‌شود تا خبری نرسد من شوهر نمی‌کنم بعد از يك سال اگر دیگر از ملك محمد خبری نرسید آنوقت شوهر می‌کنم به پسر وزیر» بالاخره تا يك سال صبر کردند که خبری از ملك محمد برسد و چون خبری نرسید دختر کوچک هم که معشوقه ملك محمد بود راضی شد به پسر وزیر شوهر کند از اتفاق در همان روزی که سیمرغ ملك محمد را به زمین گذاشت و ملك محمد وارد شهر شد پسران شاه یعنی ملك جمشید و ملك خورشید و پسر وزیر به تمیئه عروسی مشغول بودند و لباس‌های هر سه عروس را آورده به دست يك خیاطی داده بودند که بدوزد ملك محمد از این قضیه با خبر شد آمد پیش همان خیاط و گفت: «ای خیاط شاگرد نمی‌خواهی؟» خیاط گفت: «چرا می‌خواهم» ملك محمد آمد و شاگرد مرد خیاط شد، مرد خیاط به ملك محمد گفت: «این لباسهای عروس‌های شاه است و این هم لباس زن پسر وزیر است که عروسی آنها است و باید زودتر بدوزیم» و مرد خیاط تمام حکایت گم شدن ملك محمد و دخترها را جهت ملك محمد گفت و دیگر نمی‌دانست که این شاگرد

همان ملك محمد است و مرد خیاط اضافه کرد: «همین زن پسر وزیر نامزد همان ملك محمد بود که تا يك سال بنا به درخواست دختر صبر کردند بلکه خبری از ملك محمد برسد ولی چون حالا يك سال تمام شده و خبری از او نرسیده روی این حساب دختر را هرطوری بود راضی کردند که شوهر کند به پسر وزیر.» ملك محمد



وقتی لباس را دیدند تعجب کردند

وقتی این حرف‌ها را شنید آهی کشید ولی چیزی نگفت و به خیاط گفت: «تنها لباس‌های زن پسر وزیر را بده من بدوزم» خیاط قبول کرد و لباس‌های زن پسر وزیر را که نامزد ملك محمد بود به او تحویل داد که بدوزد ملك محمد هم‌یواشکی که مرد خیاط نفهمد لباسها را برداشت و برد درجائی دیگر و فوری پر سیمرخ را در آتش نهاد در دم سیمرخ حاضر شد و به ملك محمد سلام کرد و گفت: «ای جان دلم چه مطلبی داری؟» ملك محمد تمام قصه‌اش را جهت سیمرخ نقل کرد و گفت: «حالا معشوقه‌ام را می‌خواهند بدهند به پسر وزیر و الآن عروسی آنها در

کار است و این لباس‌های معشوقه‌ام هست که داده بدوزیم برای عروسیش و من از مرد خیاط که استاد فعلی من است خواستم که دوختن این لباس‌ها را به عهده من بگذارد و حالا من چون احتیاج به تو پیدا کردم پرت را در آتش گذاشتم و از تو می‌خواهم که این لباسها را دستور بدهی به نحوی بدوزند که تا به حال هیچ خیاطی همچو لباسی ندوخته و همچو برشی نزده باشد.» سیمرخ دست روی چشم نهاد - آخر نه سیمرخ خودش از جنس از ما بهتران بود؟ فوری لباس‌ها را داد خیاط‌های از ما بهتران به دلخواه ملك محمد دوختند و این کار به يك چشم‌به‌هم‌زدن انجام شد. سیمرخ لباس‌ها را تحویل ملك محمد داد و دوپر دیگر از پرهاي خود را برای روز مبادا به ملك محمد تحویل داد و خداحافظی گرفت و دنبال کار خود رفت. از این طرف ملك محمد لباس‌ها را قشنگ‌ت‌ا کرد و گذاشت توی بچه و آمد پیش مرد خیاط و لباس‌ها را تحویل خیاط داد و گفت: «این لباس‌ها با آن لباس‌ها قاطی نشود و جدا جدا تحویل دخترها بده.» مرد خیاط لباس‌های زن ملك جمشید و ملك خورشید را هم دوخت و جدا جدا توی بچه گذاشت و برداشت و برد تحویل سه‌تا دخترها داد دخترها وقتی لباس‌ها را باز کردند با تعجب دیدند به قدری لباس خواهر كوچك قشنگ و پاکیزه دوخته شده که اصلاً در شهر هیچ خیاطی پیدا نمی‌شود که همچو لباسی بدوزد آن دوتا خواهر. یعنی نامزدهای ملك جمشید و ملك خورشید به خیاط ایراد آوردند و گفتند: «چرا لباس‌های ما را اینطوری ندوختی؟» خیاط گفت: «این لباس را من ندوخته‌ام.» دخترها پرسیدند: «اگر تو ندوختی پس کی دوخته؟» خیاط گفت: «يك شاگردی دارم که او این لباس را دوخته است» دخترها گفتند: «یالا برو و زود شاگردت را بیاور تا دستور بدهیم لباس‌های ما را هم همینطور بدوزد» خیاط آمد و دست به دامن ملك محمد شد و گفت: «دخترها ترا خواسته‌اند که لباس‌های آنها را هم مانند لباس خواهرشان بدوزی و اصلاً از من خواسته‌اند که ترا پیش آنها ببرم و حالا معطل نکن یالا بیا نزد آنها برویم» ملك محمد کمی ابا کرد ولی همراه با خیاط رفت پیش دخترها و دخترها تا چشم‌شان به ملك محمد افتاد ریختند سر او و او را غرق بوسه کردند و معشوقه ملك محمد شکر خدا را بجا آورد خبر دادند به شاه که ملك محمد پیدا شده، شاه آمد و ملك محمد را بوسید و شکر خدا را بجا آورد. ملك محمد تمام سرگذشت خود را از اول تا آخر برای پدرش نقل کرد ولی برادرها را که این نامردی را در حق او کرده بودند بخشید و آنها را نوازش کرد. در شهر شایع شد ملك محمد پیدا شده، مردم شادی کردند و نامزد ملك محمد را که خواستند به پسر وزیر بدهند دوباره به خود ملك محمد دادند شاه هفت شبانه‌روز دستور داد شهر را آئین‌بندی کردند و کوفتند به کوس و گورگه ۲۶ پادشاهی و در شب زفاف توی حنجله ۲۷ دست دختر بزرگه را به دست ملك جمشید و دست دختر وسطی را هم به دست ملك خورشید و دست دختر كوچك را هم به دست ملك محمد دادند و آنها به وصل همدیگر رسیدند و روزگار را به نهایت خوشی و خوبی شروع کردند.

- ۱- Melek - ۲- Xerr-o Pof - ۳- Nâlenda - ۴- Bâlenda - ۵- Paxça = پشه
 ۶- Niç = نیش
 ۷- Keš Keš ey sâhâb morda paxçahâ bellid bexâbom - ۷
 کیش کیش ای پشه‌های صاحب مرده بگذارید بخوابم
 ۸- Ey âdamizâde Sarsaxt, dendon Sefid badbaxt! to Kojâ injâ Kojâ nâlenda nâl - ۸
 mindâza bâlenda bâl mindâza - ۹- Lat = تکه، پاره - ۱۰- Bešom = بشوم
 ۱۱- Hešta هشتن = نهادن، گذاشتن - ۱۲- Baša = بشود - ۱۳- Mikoša = می‌کشد
 ۱۴- Keš Keš ey paxça-ye sâhâb morda, çerâ namiyalli bexâbom - ۱۴
 کیش کیش ای پشه صاحب مرده چرا نمی‌گذاری بخوابم
 ۱۵- Šân شانه، کتف - ۱۶- Girçâl = گرفتار - ۱۷- جار کردن = صدا کردن - ۱۸-
 Yâllâ - ۱۹- Gorda = کول، دوش - ۲۰- Gôyâri = گاوباری کردن - ۲۱- Varzâ
 = گاوتر، گاو شخم - ۲۲- Gorr = نوک - ۲۳- Paxt - ۲۴- Varzo = گویش دیگری
 از ورزا - ۲۵- Majima = مجمه - ۲۶- Gavarga = گبرگه - ۲۷- Hanjala = حجله

محمد شاه محمدی - سی و نه ساله - کشاورز - فریق خمین.

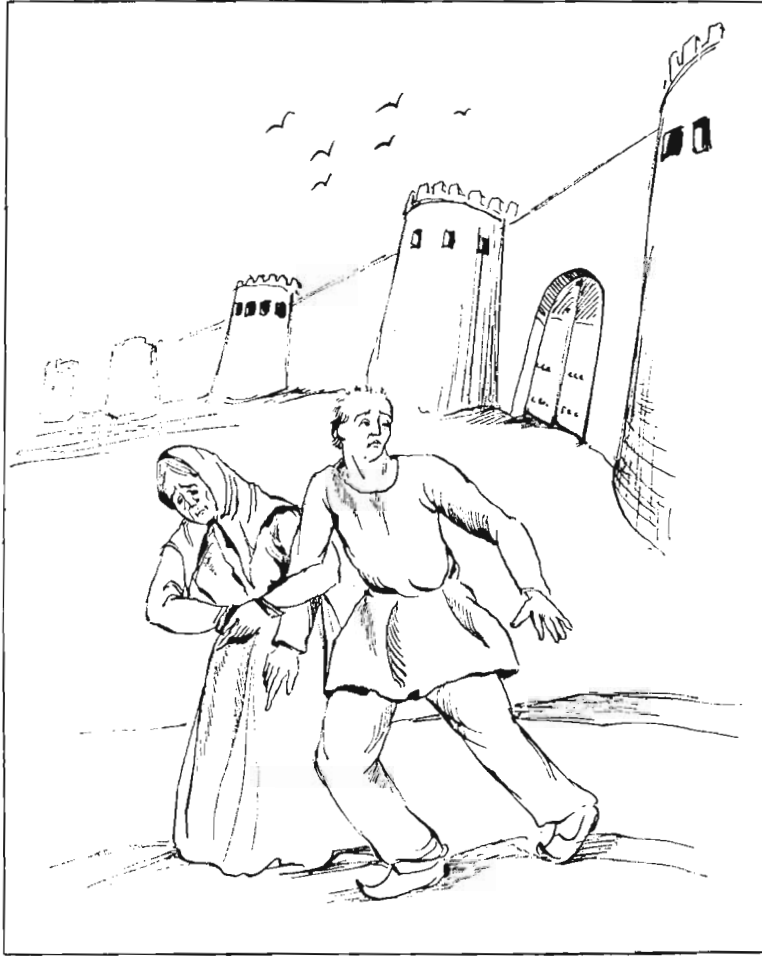
یادداشت- از این قصه روایت دیگری داریم از آقای تیمور رستمی - سی و سه ساله - کتابفرش مقیم درگز که در آن روایت نام قصه «احمد پهلوان» است و خلاصه آن چنین: احمد فرزند برومند پدر و مادری پیر و ناتوان روزی می‌بیند تصویر دختری زیباروی را به دروازه شهر آویخته‌اند و در زیر آن نوشته‌اند این دختر در فلان شهر در دست دیوی سه‌کله اسیر است، هر که او را نجات دهد دختر از آن او خواهد بود.

احمد عاشق دختر میشود و برای رها کردن او از چنگ دیو براه می‌افتد و در راه با سه دیو زور آزمائی میکند و هر سه را مطیع و غلام فرمانبردار خود می‌سازد و به اتفاق آنها عازم دیار دیوسه‌کله می‌شود و قضایای بعدی.... که با روایت فریق خمین تفاوت‌ها دارد و امید آنکه بعدها به چاپ رسد.

کجالت

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود. کوسه مرد و کفن نبود کفنش در بغداد بود کلید دست خداداد بود. در روزگار قدیم يك کچل بود و ماری داشت. این کچل بقدری کثیف بود که در فصل تابستان از بوی عفونت سر و کثیفی بدن او اهالی شهر به ستوه آمده بودند. بالاخره مردم اجتماع کردند و پیش حاکم شهر رفتند و گفتند یا چاره این کچل را بکن یا ناچار ما دست زن و بچه خودمان را می‌گیریم و از این شهر می‌رویم. حاکم شهر فکری کرد دید اگر اهالی آواره شوند مالیات و درآمد شهر کم خواهد شد. پس از مشورت تصمیم گرفته شد که آکچل و مادرش را از شهر بیرون کنند. دستور داده شد که فراش‌های دولتی کچلک و مادرش را از شهر بیرون کنند و حکم اجرا شد. اما از آکچل و مادرش بشنوید پس از اخراج آنها شب که شد حاکم شهر بی‌خوابی بسرش زد. سه دختر داشت. بالای سر دختر بزرگ آمد و پرسید: «ای دختر خدا دولت می‌دهد یا به ضرب شمشیر است؟» دختر پاسخ داد که «به ضرب شمشیر است» بالای سر دختر وسطی رفت آن دختر هم گفت که: «دولت به شمشیر به دست می‌آید» القصه بالای سر دختر کوچک آمد و سؤال کرد: «دختر جان دولت را خدا می‌دهد یا به ضرب شمشیر گرفته می‌شود؟» دختر کوچک جواب داد: «پدر جان دولت و عزت را خدا می‌دهد ضرب شمشیر چیست؟» پدر از این جواب خلقش تنگ شد و به غلام خود دستور داد که: «فردا صبح زود این دختر را از شهر بیرون میکنی و هر که پشت دروازه بود به دست او می‌دهی و می‌گویی حکومت این دختر را به تو بخشیده است.» غلام اظهار اطاعت کرد و حاکم در بستر خواب رفت و بی‌خوابی به‌کله این دختر زد و خیلی در فکر فرو رفت. از قضا گربه‌ای وارد اتاق شد و میومیو کرد دختر هم فوری پرید و گربه را

خفه کرد و پوست آن را کند و رفت در خزانه پدرش آنچه از وزن سبک و از قیمت سنگین بود توی پوست گربه ریخت و آنرا دوخت و پوست گربه را پشت خانه پدرش زیر خاک کرد و خوابید.



گفتند آکچل و مادرش را از شهر بیرون کنند

اذان صبح که شد غلام پشت در خانه دختر آمد و گفت: «خانم آماده شو که می‌خواهم به دستور پدرت شما را از شهر بیرون کنم» دختر برخاست با ناراحتی تمام به اتفاق غلام آمدند تا دروازه شهر و کلید انداختند و در دروازه گشوده شد. دختر را از شهر بیرون کردند. اتفاقاً کچل بیچاره پشت دروازه قوز کرده بود. غلام تا چشمش به کچل افتاد فوری دست دختر را توی دست آکچل گذاشت و گفت:

«حاکم این دختر را به تو بخشیده» کچل بیچاره گفت: «خدا پدر حاکم را بیامزد دیروز از شهر بیرونم کرده امروز دخترش را برابم فرستاده؟ من خودم آه ندارم که با ناله سوداکنم. دختر می‌خواهم چه کنم؟» دختر به کچل بیچاره واگذار شد. کچل گفت: «خانم دیشب تا صبح من و مادرم در صحرا خواب نداشتیم و حالا می‌خواهم قدری آبگوشت کله بخرم که صبحانه بخوریم» گفت: «برو من اینجا هستم» کچل روانه شد و دختر هم آمد پوست گربه پر از جواهر را زیر چادر گذاشت و دم دروازه منتظر آکچل شد. پس از آمدن آکچل به اتفاق پیش مادر کچل رفتند. هرچه به دختر حاکم تعارف کردند که خانم بسم‌الله صبحانه بخورید دختر گفت: «اشتها ندارم نوش‌جان کنید.» آفتاب که گرم شد دختر به مادر کچل گفت: «مادر دیگ داری؟» مادر گفت: «گور نداریم که کفن داشته باشیم.» بالاخره دیزی کهنه‌ای را پر از آب کردند و به کچل دستور دادند که برود و قدری هیزم از بیابان بیاورد. کچل رفت و پشت هیزمی جمع کرد و آورد. زیر دیزی را روشن کردند، آب که جوش آمد دختر به مادر کچل گفت: «یا من کچل را می‌گیرم تو بشوی یا تو او را بگیر من می‌شویم.» مادر گفت: «خانم من کچل را نگه می‌دارم شما او را بشوید» کچل بیچاره را لغت کردند و مادرش او را گرفت. دختر حاکم دو تکه آجر گرفت و آب جوش را ولرم کرد و سر کچل را پس از خیس خوردن، با آجرها کاملاً شست. خون از کله کچل سرازیر شد و بنای داد و بیداد را گذاشت. القصه سه‌روز متوالی کار دختر حاکم همین بود بالاخره کچلی برطرف شد. پس از اینکه دختر حاکم خیالاتش از بابت کچلی راحت شد یک روز به کچل گفت: «مگر ماها بایستی زمستان هم در بیابان زندگی کنیم؟» کچل گفت: «خانم ما که پول نداریم چه می‌توانیم بکنیم؟» دختر گفت: «می‌روی بازار لباسی برای خودت تهیه میکنی و می‌آوری» مختصر و جبهی به کچل داد. کچل رفت قبا و کلاه نمودی و کپنکی برای خودش خرید و به پیش دختر حاکم و مادرش برگشت. دختر حاکم گفت: «برو پیش فلان تاجر - که در آن زمان شخص معروفی بود - ببین خانه‌اش را می‌فروشد یا نه؟ به هر ترتیبی شده بیعانه بده و معامله را تمام کن.» کچل به شهر آمد یک راست به در خانه تاجر رفت درق‌الباب کرد. اتفاقاً در آن روز جمعی از رجال و مجتهدین در منزل آن تاجر دعوت داشتند. کچل وارد شد و دم در اطاق ایستاد پس از سلام و احوالپرسی به آکچل فرما زدند آکچل نشست هرکدام با کچل مشغول شوخی کردن و مزاح‌کردن شدند. کچل گفت: «من برای خرید این عمارت اندرونی و بیرونی آمده‌ام.» دیگران که از وضعیت کچل آگاه بودند و می‌دانستند که در هفت آسمان یک ستاره ندارد بیشتر شوخی کردند بخصوص خود تاجر صاحب خانه که شخص بذله‌گویی بود. گفت: «اتفاقاً چند روز است که من احتیاج به پول دارم و می‌خواهم خانه خودم را بفروشم» و به‌طور مزاح اندرونی و بیرونی که آن موقع صد هزار تومان ارزش داشت گفتند «ما حاضریم آن را نقد ده هزار تومان بفروشیم اگر حضری بفرما؛ مشتری از شما بهتر گیرمان نخواهد آمد.»

کچلک فوری روبه آقای مجتهد کرد و گفت: «آقا بی‌زحمت صیغه را جاری کنید تا دو ساعت دیگر پرل تقدیم خواهد شد.» آقام فوری صیغه را جاری کرد. آکچل فوری ماجرا را به دختر حاکم اطلاع داد. دختر حاکم هم قدری از جواهراتی را که از منزل پدرش توی پوست گریه ریخته بود به بازار برد و فروخت و ده هزار تومان آن را به آکچل داد. آقا کچل پول را برد منزل تاجر و تحویل او داد. وقتی که سایرین دیدند این معامله شوخی به جدی مبدل شد تعجب کردند و هرچه خواستند معامله را بهم بزنند آکچل راضی نشد و گفت: «پس شما هم بایستی زن‌های خود را طلاق بدهید زیرا معامله انجام گرفته و صیغه هم جاری شده است.» شرعاً هم همین‌طور بود که کچل می‌گفت. بالاخره قرار شد ده روز دیگر خانه خریداری شده تخلیه شود. بعد از ده روز خانه تخلیه و به آکچل تسلیم شد. آنها هم به خانه جدید رفتند. دختر حاکم به کچلک گفت: «باید بروی بازار و فرش و مایحتاج خانه از قبیل ظرف‌های آشپزخانه و اسباب و اثاث خانه را تمام و کمال بخری و اطاق‌ها را فرش کنی و نظافت کنی» آکچل این بار هم به بازار رفت از روی سلیقه خودش فرش و لوازم منزل را تهیه کرد و آورد. دختر حاکم توی دلش خیال کرد که اگر اثاثیه خریداری شده مطابق سلیقه‌اش بود و فرش‌هایی هم که خریداری شده مورد قبولش بود به آکچل شوهر خواهد کرد. کچلک هم روی سلیقه خودش تمام اطاق‌ها را نظافت کرد و فرش‌ها را پهن کرد بطوری که وقتی دختر حاکم آمد و دید خیلی خوشش آمد و به سلیقه کچلک تحسین کرد اما از آنجا که دختر حاکم شهر بود راضی نشد که اظهاری به آکچل بکند. به جای نوکر و کلفت از کچل و مادرش نگهداری میکرد و چون دید کارهای خانه آنقدرها زیاد نیست یک روز به آکچل گفت: «من و مادرت منزل را اداره می‌کنیم توهم برو برای خودت کاری پیدا کن.» کچلک بیچاره از منزل بیرون رفت دید یک قافله‌ای خیال مسافرت دارند به کاروان - سالار گفت که: «من بی‌کارم اگر به نوکر یا یتیم چارپادار احتیاج داری حاضرم با تو بیایم» قافله سالار از آکچل خوشش آمد و او را پسندید گفت: «باما بیا ولی حقوق نداری فقط نانی بخور» کچلک ناچار قبول کرد. از شهر که پنج شش فرسنگ دور شدند دیدند که یک عده زیادی در بیابان بامال وحشم سرگردان هستند و دنبال آب می‌گردند. کچلک پرسید: «علت سرگردانی شما چیست؟» گفتند: «دیو در چاه آب است و جلو آب را گرفته هرچه دلو توی چاه سرازیر می‌کنیم خالی برمیگردد شترها و اسب‌ها و قاطرهامان دیگر از زور تشنگی یارای حرکت ندارند.» کچلک گفت: «من به شما آب میدهم به شرطی که برای خودتان و برای مال‌هاتان دانه‌ای یک قران بدهید» گفتند: «بیشتر هم می‌دهیم و به دیده منت داریم» آکچل دید گله گوسفندی از دور نمایان شد. پیش چوپان آنها رفت و گفت: «اگر برای گوسفندها آب می‌خواهی باید دوتا قوچ سرگله را به من بدهی که گوسفندها آب بخورند» چوپان فوری یک جفت قوچ سرگله به آکچل داد و آکچل گفت: «مرا با گوسفندها توی چاه سرازیر کنید» کچل را با قوچ‌ها توی چاه سرازیر کردند.

نگاه کرد دید نره دیوی نشسته جلو آب را گرفته. فوری از ترسش تعظیمی کرد، دیو نگاه کرد گفت: «ها! کچل چه می‌خواهی؟» کچل گفت: «قربان دولقمه چرب برای شما آورده‌ام که تقدیم می‌شود.» آنوقت قوچ‌ها را تسلیم دیو کرد. دیو از تعظیم و هدایای کچل خیلی خوشحال شد. گفت: «حالا چه می‌خواهی؟» گفت: «قربان قدری آب» آقا دیو از جلو آب بلند شد و گفت: «هرقدر آب می‌خواهی بردار که مال‌ها سیراب بشوند» آکچل صدا زد دل‌وها را سرازیر کردند آنقدر آب کشیدند که تمام مال‌ها سیراب شدند و گفتند دیگر بس است. بعد آکچل با دیو خداحافظی کرد. دیو گفت: «باید بریم باغ - که پشت چاه بود - قدری میوه بخور بعد برو.» آکچل ناچار قبول کرد. به‌اتفاق روانه باغ شدند. آکچل دید باغ مانند بهشت برین انواع و اقسام میوه دارد. دیو هرچه اصرار کرد که از این میوه‌ها بخور کچل امتناع کرد و گفت که: «در مراجعت خدمت خواهم رسید.» دیو مقداری انار چید و به کچل داد. کچل خداحافظی کرد و از چاه بیرون آمد. همان روز عده‌ای مکاری عازم شهر کچل بودند. کچل هم انارهایی را که دیو داده بود توی گونی کهنه‌ای کرد و در آن را دوخت و به یکی از چارپادارها داد و گفت «به‌شهر که رسیدید این گونی امانتی را به‌مادرم بدهید و بگویید کچلک سوغاتی فرستاده» چارپادارها وقتی وارد شهر شدند به‌خاطر خدمتی که کچل از حیث آب به آنها کرده بود، فوری گونی انار را به‌همان نشانه‌ای که کچل داده بود در خانه دختر حاکم بردند و دق‌الباب کردند مادر کچلک در را باز کرد. گفتند: «این انارها را کچلک سوغاتی فرستاده» پیرزن که گونی کهنه را دید خجالت کشید که به‌دختر حاکم بگوید کچلک توی گونی کهنه کثیف برای شما سوغاتی فرستاده ناچار انارها را باگونی آن در استخر آب انداخت. دختر حاکم از مادر کچلک پرسید: «که بود دق‌الباب کرد؟» پیرزن گفت: «گدا بود قدری نان خواست دادم.» چند هفته که از این ماجرا گذشت روزی دختر حاکم هوس کرد که چای عصرانه‌اش را لب استخر بخورد. دستور داد مادر کچلک فرش و سماور را لب استخر ببرد. دختر حاکم وقتی لب استخر نشست آفتاب هم توی استخر افتاده بود و بازی میکرد، او هم مشغول تماشا بود دید کف استخر برق برق می‌زند که چشم را خیره می‌کند. دختر حاکم به پیرزن گفت: «ننه‌جان کف استخر چیزی هست یا اینکه چشم من برق‌برق می‌زند؟» مادر کچلک گفت: «خانم من چند روزی است از لب استخر که می‌گذرم نمی‌توانم به‌کف استخر نگاه کنم.» دختر تعجب کرد یک مرتبه پیرزن به حرف آمد که: «خانم چند وقت پیش از این از طرف پسرم کچلک گونی پاره وصله‌داری به‌دست یکی از مکاری‌ها به‌من رسید مکاری گفت این را پسرت سوغاتی داده من رویم نشد به‌حضور شما بیاورم یعنی خجالت کشیدم و آن گونی انار را به‌استخر انداختم.» دختر حاکم دیگر حرف نزد پس از خوردن چای وارد اطاق شد و به‌مادر کچلک دستور داد در خانه را ببندد و کسی را هم راه ندهد. زیر آب استخر را هم بزند. آنوقت دختر حاکم داخل استخر شد دید خدا بدهد برکت تمام کف استخر مملو از جواهرات و یاقوت سرخ است.

تمام جواهرات را به کمک مادر کچلک از استخر بیرون آوردند و مقداری از آن جواهرات را فروختند و خانه‌ای را که خریده بودند خراب کرد و از نو شروع کرد و آن را بایک خشت طلا و یک خشت نقره خام ساخت.

اما بشنوید از کچلک؛ کچلک همان روز که از چاه بیرون آمد با امیر قافله به قصد شهر هرات روانه راه شدند در شهر هرات از قضا مال‌التجاره به کسادی بازار خورد. چند وقتی از این موضوع گذشت و مال‌التجاره فروش نرفت. ناچار کچل در صدد پیدا کردن کار دیگری برآمد و به بازار رفت. در بازار چشمش به یک درویش قلندر خورد که مشغول مداحی بود. درویش رو به کچل کرد و گفت: «آکچل معلوم میشود در این شهر غریبی؟» کچل گفت: «بلی» گفت: «اگر مایل باشی لقمه نان درویشی داریم باهم بخوریم.» کچل قبول کرد به اتفاق روانه منزل درویش شدند پس از خوردن ناهار و استراحت درویش به کچل گفت: «برادر من کاری ندارم فقط شب‌های چهارشنبه به قبرستان بقیع می‌روم از تو خواهش می‌کنم قلبانی برای من چاق کنی و بیاوری به شرط اینکه آفتاب نباشد و غروب شده باشد.» کچل قبول کرد. درویش روانه قبرستان شد. کنجکاو کچل گل کرد و گفت: «بینم این درویش در این خانه چه دارد» مشغول گردش شد اتفاقاً چشمش به در صندوقخانه‌ای افتاد که قفل بزرگی داشت قفل را شکست وارد صندوقخانه شد چشمش به دختری افتاد که سرازیر آویزان شده و هرچه آب از دهنش می‌آید مروراید غلطان می‌شود. کچل تعجب کرد از دختر پرسید: «چکاره‌ای آدمیزادی یا پریزادی؟» دختر گفت: «اگر قول میدهی مرا از بند نجات بدهی و آزادم کنی حقایق را به تو می‌گویم.» کچل قبول کرد و فوری دختر را از بند نجات داد. دختر دست کچل را گرفت و در صندوقخانه دیگری را باز کرد. کچل دید که تمام صندوقخانه پر از شمش‌های طلاست که روی هم انباشته شده دختر گفت: «این طلاها را که می‌بینی تمام آدمیزاد بودند که به دست درویش به این شکل درآمده‌اند حالا مرا که از بند نجات داده‌ای اگر به عهد خود وفا می‌کنی و مرا با خودت می‌بری یا آزادم می‌کنی تا سررشته کار را بدست تو بدهم.» کچل هم‌قول داد دختر گفت: «امشب شب چهارشنبه است. برای غروب بایستی قلبان را برای درویش به قبرستان ببری. درویش پس از کشیدن قلبان به تو می‌گوید اینجا باش تا من برگردم و خطی هم دور تو خواهد کشید درویش پس از اینکه از تو دور می‌شود صدایش بلند می‌شود و می‌گوید: بقیع بگیر. قبری که تو روی آن ایستاده‌ای باز می‌شود و شخصی با شمشیر طلا از قبر بیرون می‌آید و شمشیر به تو می‌زند فوری طلاخواهی شد و درویش ترا هم روی این طلاها می‌ریزد. تو باید قبلا با خودت چوبی ببری، پس از آنکه درویش از نظر پنهان شد خودت را مخفی کنی و چوب را روی قبر بجای خودت کار بگذاری و قبا و کلاه خودت را روی چوب بگذاری قبر که باز شد شخصی که از قبر بیرون می‌آید با شمشیر به چوب می‌زند اما نگاه که می‌کند می‌بیند چوب است آنوقت دنبال درویش می‌گذارد و شمشیر را به گردن درویش

می‌زند درویش که طلا شد شخص باز به قبر میرود و تو از کمین بیرون بیا و درویش طلا شده را به اینجا بیار بقیه کارها درست خواهد شد.» کچل تمام دستورات دختر را به خاطر سپرد و روانه قبرستان شد. درویش خیلی خوشحال شد و پس از کشیدن قلیان همانطور که دختر گفته بود درویش دستوراتی داد و دور کچل را



از قبر بیرون آمد و ضربه محکمی به چوب و کلاه و قبای کچل زد

خط کشید و روانه شد. کچل هم فوری دستورات دختر را انجام داد و در جایی مخفی شد که صدای درویش بلند شد که: «بقیه بگیر» کچل هم در مخفی‌گاه مشغول تماشا شد که یک مرتبه قبر باز شد و شخصی از درون قبر با شمشیر طلا بیرون آمد و ضربه محکمی به چوب و کلاه و قبای کچل زد و دید چوب افتاد و طلا شد درویش را دنبال کرد و ضربه شمشیری به درویش زد و درویش یک پارچه طلا شد و مجدداً به قبر برگشت و دهنه قبر هم به هم آمد. آکچل با خوشحالی از مخفی‌گاه بیرون آمد و نعمش درویش را کشان کشان به خانه برد و به دختر هم مژده داد دختر هم خیلی خوشحال شد که نجات پیدا کرده است. القصه، چند روزی استراحت کردند دختر رو به کچل کرد و گفت: «این طلاها زیاد است باید چند تا جوال و

خورجین بخری و این طلاها را به شهر خودت ببری.» کچل گفت: «فکرش را کرده‌ام» فوری به سراغ کاروان سالار آمد و گفت: «اگر مال‌التجاره‌ها فروش رفته شما مال‌های خودت را به من بده که می‌خواهم مقداری اجناس به شهر خودم حمل کنم» کاروانسالار قبول کرد و گفت: «چه بهتر» جوال‌ها و خورجین‌ها را به منزل درویش آوردند و کچل و دختر هفت‌شبانه‌روز مشغول شکستن و خرد کردن شمش‌ها و طلاها و بارگیری آنها شدند. پس از اینکه کاروانسالار و کاروانسرادار آمدند و مشغول بستن بارها شدند و بارها را بردند، دختر گفت: «آکچل الوعدہ وفا» کچل هم که فهمیده بود این دختر در کارهای درویش شریک بوده دست دختر را گرفت و خواباند یک پای او را زیرپاش گذاشت و پای دیگرش را در دست گرفت و او را مثل کرباس پاره کرد و از خانه درویش بیرون آمد و با کاروان روانه شهر خود شد تا سرچاه آب رسیدند. کچل دوباره دوتا گوسفند برای دیو تهیه کرد و در چاه سرازیر شد پس از تعظیم و تکریم گوسفندها را به دیو تقدیم کرد و با اجازه دیو آب از چاه بالا فرستاد. دیو گفت: «آکچل امشب بایستی مهمان من باشی.» کچل هرچه اصرار کرد مرخص می‌شوم دیو قبول نکرد. ناچار دستور داد که کاروان شب استراحت کند. دیو مشغول پذیرائی از آکچل شد. ناگاه چشم کچل به دختری زیبارو افتاد، گفت: «این دختر اینجا چه کار می‌کند؟» دیو جواب داد: «این دختر من است می‌خواهم به تو بدهم که تو داماد من بشوی.» کچل از خجالت سر خود را به زیر انداخت. خلاصه عقد بسته شد. صبح که شد کچل از دیو اجازه مرخصی خواست. دیو گفت: «ای داماد عزیزم جمبیزیه چه می‌خواهی؟» گفت: «قربان! سلامتی سرکار» دختر به کچل اشاره کرد که انگشتر دیو را بخواه. کچل گفت: «قربان هیچ احتیاج ندارم اگر می‌خواهی جمبیزیه به دخترم بدهی انگشتر خود را به او بده.» دیو فوری انگشتر خود را از انگشت بیرون آورد و به کچل داد. کچل هم آن را به دختر بخشید آنوقت از خانه دیو خارج شدند و روبه شهر و دیار خود روانه شدند. خبر به دختر حاکم دادند که آکچل با چه سلسله و مقامی وارد شهر شده است. دختر پادشاه و مادر کچل به استقبال رفتند و تمام مال‌التجاره آکچل را که همه‌اش طلا بود به اندرونی بردند و پس از احوالپرسی و دیده‌بوسی مادر و فرزند، آکچل تمام ماجرای خود را نقل کرد و اشاره کرد که این دختر عیال من است. چند روزی از این مقدمه گذشت. دختر حاکم به کچل گفت: «از مسافرت آمده‌ای قدری سوغات برای پدرم بفرست» کچل گفت: «مرا چه به پدرتو او حاکم است و من کچلی بیش نیستم» دختر گفت: «نه، منظور دارم» القصه، مقداری طلا و چندتا از انارهای باغ دیو را توی سینی طلا گذاشت و تقدیم حاکم کرد. خبر به حاکم دادند که ازخانه کچلک سوغاتی رسیده است. حاکم که سوغاتی کچلک را دید غرق در تعجب شد، گفت: «من این کچل را از شهر بیرون کردم حالا سوغات گران‌بها تقدیم کرده است! پس دیدن کچل واجب شد.» نوکر روانه منزل کچل شد و تمام ماجرا را تمریف کرد. دختر حاکم رو به کچل کرد که دعوتی از حاکم و تمام خدم و حشم او بکن کچلک گفت:

«عزیز من! مرا چه به آمد و رفت با حاکم و دارالحکومه؟...» القصة دختر آنقدر خواهش کرد تا کچلک راضی شد. دختر دیو که عیال کچل بود گفت: «شما دعوت کنید پذیرائی آنها را به عهده من واگذار کنید.» خلاصه دعوتنامه برای حاکم و خدم و حشم او فرستادند که فلان روز به خانه کچلک تشریف فرما شوند. دعوت کچلک قبول شد و صبح روز موعود دختر حاکم نقاش باشی را احضار کرد و گفت: «باید تصویر کامل مرا روی پرده بکشی بطوری که کاملا طبیعی باشد و هرچه بخواهی به تو میدهم.» نقاش باشی مشغول نقاشی صورت دختر روی پرده شد و تصویر بسیار خوبی از کار درآمد که همه پسندیدند. دختر پرده نقاشی را طوری جلو در خروجی قرار داد که وقتی حاکم و حکومتی‌ها خواستند بیرون بروند آنرا ببینند. بالاخره روز موعود رسید و پس از پذیرائی شاهانه‌ای که دختر دیو از برکت انگشتر پدرش به عمل آورد حاکم خیلی خوشحال شد و از غذاها و میوه‌هایی که تاکنون در هیچ مهمانی نخورده بود تعریف کرد. پس از گفت و شنودهای فراوان موقع خداحافظی شد. حاکم که خواست از منزل کچلک خارج شود یک مرتبه چشمش افتاد به پرده و تصویر دختر خودش را دید که چند سال پیش از شهر بیرونش کرده بود؛ و به یاد او افتاد و حالش دگرگون شد و غش کرد تمام حکومتی‌ها دست و پا کردند تا بالاخره حاکم شهر را به هوش آوردند و پرسیدند: «شما را چه می‌شود؟» گفت: «حضرات دست از دلم بردارید که دیگر زندگی به درد من نمی‌خورد و دنیا برای من ارزشی ندارد» در این وقت اشاره به پرده کرد و گفت: «چند سال پیش دختری به این شکل و شمایل داشتم که از شهر بیرونش کردم و تا به حال اطلاعی از او ندارم» بنا کرد های های گریستن که تمام حاضران محزون و افسرده شدند. حاکم دست به کمر برد و خنجر خود را از غلاف کشید که خودش را بکشد همین که خواست خنجر را به شکم خودش فرو کند یک مرتبه دخترش از پشت پرده زرنگار بیرون آمد و دست پدر را گرفت و گفت: «پدر جان! من همان دختر و این کچل هم همان کچل است که هر دو مان را از شهر بیرون کردی حالا بین دولت را خدا میدهد یا به ضرب شمشیر است؟» حاکم دست در گردن دختر انداخت و پس از عذرخواهی و محبت بسیار کچل را به حضور پذیرفت و صورتش را غرق بوسه کرد و دستور داد جشن عروسی برقرار کنند و دختر خود را به کچل بخشید. عروسی برقرار شد و حکومت را هم به کچل بخشید و اسم او را بخشعلی‌شاه گذاشت و سکه بنام او زده شد. همان طور که کچل به مراد و مطلبش رسید شما هم برسید.

ولی‌الله کاوه تویسرکانی - شصت‌ساله - کارمند - تویسرکان.

کچل و شیطان

کچلی بود بسیار زرنگ يك نفر حاجی او را به همراه گوسفندهاش به چوپانی می‌فرستاد و به او قول داده بود که اگر با راستی و درستی کار کند دخترش را به او بدهد و کچل دامادش بشود. کچل از این حرف بسیار شاد بود خیلی در کارها کوشش می‌کرد. اتفاقاً برای دختر حاجی از جای دیگر خواستگار می‌آید برای او نامزد می‌گیرند. کچل از این ماجرا بسیار ناراحت می‌شود. اتفاقاً روزی به هنگام بهار همراه گوسفندها بود باران تندی آمد کچل عادت داشت همیشه در صحرا گاش لاک را همراه می‌برد. موقع ظهر دو سه تا بز شیر می‌داشت آنها را می‌دوشید شیرش را با نان توی لاک ترید می‌کرد می‌خورد. کچل دید باران شدید است با داس گودالی کند. لباسهایش را از تن بیرون آورد توی گودال گذاشت. لاک را روی آن گذاشت اطرافش را با گل پوشانید روی لاک نشست. پس از چند دقیقه باران ایستاد لباسش را بیرون آورد تن کرد. لباسش خشک بود بدون اینکه نمی‌داشته باشد. شیطان عبورش از آن مکان بود دید لباس کچل خشک است و نمی‌دارد اما او که شیطان است خیس و تر شده است. شیطان گفت: «کچل چه کار کردی که لباس تر نیست؟» گفت: «در این امر اسرار بزرگی است.» شیطان گفت: «به من بیاموز» کچل گفت: «تو اول دعای اسم اعظم باریتعالی را به من یاد بده من آزمایش بکنم. من هم دعای خود را به تو یاد میدهم» شیطان دعای اسم اعظم را به او یاد داد. کچل رفت دو تا گوسفند نر آورد دعا را خواند آنها را به هم جنگ داد هر دو بهم چسبیدند. گفت: «دعای باز شدن را هم به من یاد بده» کچل آنها را هم آموخت. خواند گوسفندهای نر از هم باز شدند. چون اطمینان حاصل کرد گفت: «آقا شیطان تو باید يك داس و

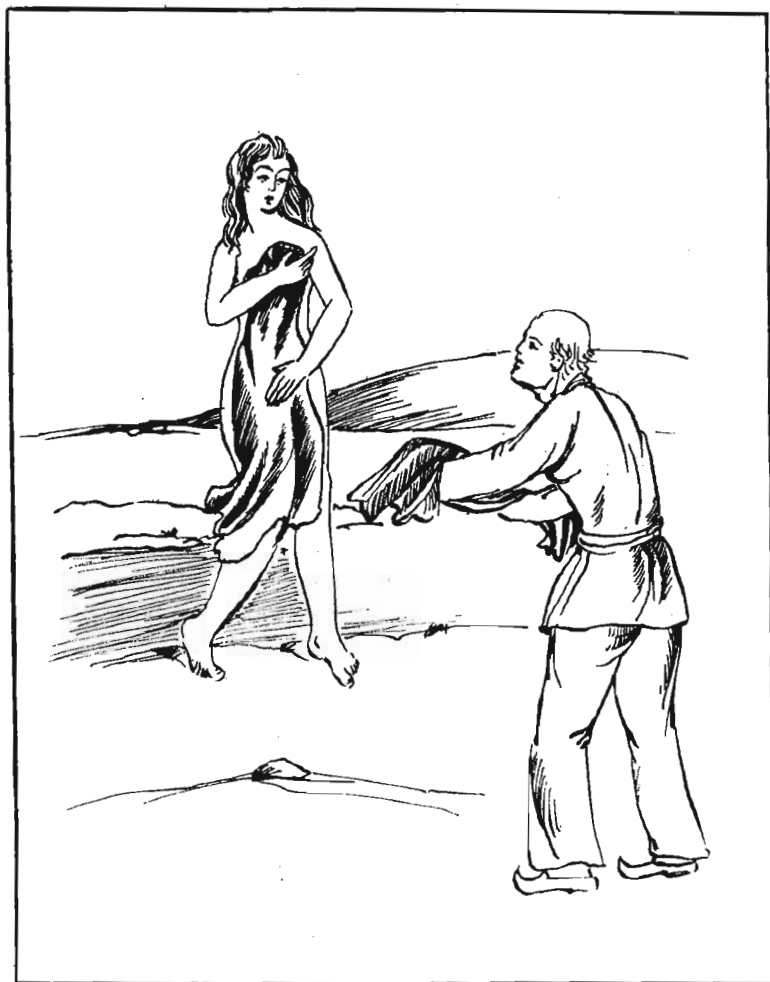
يك كاش لاک همیشه با خود داشته باشی تا هنگام باران زمین را بکنی لباس‌ها را در گودال بریزی. لاک را روی آن بگذاری تا لباس‌ت تر نشود.» شیطان از این گفتار ساده افسوس‌ها خورد که کاش چنین گولی نخورده بودم. نادم و پشیمان غایب شد. اما کچل شاد و خرم شد که چنین علمی بدست آورده است. کم‌کم



شیطان گفت: کچل! چکار کردی که...

عروسی دختر به پا می‌شد حاجی به کچل گفت: «برو قاضی را برای عقد کردن عروس بیار.» کچل می‌رود ملا را با وسایلش سوار می‌کند و حرکت می‌کنند نزدیکی منزل حاجی کچل دعا می‌خواند قاضی در حالی که دست‌هاش در زین اسب بود همانجا چسبید. جلو حیاط آمد هرچه خواست پایین بیاید نشد. دست به دامان کچل زدند او را از روی اسب جدا کرد منتهمی قاضی نمی‌توانست دیگر حرکت کند او را مجسمه‌وار بردند توی بالاخانه نشانند. کچل گفت: «چرا خواهر خانم را خبر نکردی تا در

مجلس عقد حاضر باشد؟» او را فرستادند دنبال خواهر زن حاجی. هنگام آمدن رسیدند به رودخانه. کچل گفت: «خانم بیا ترا بدوش بگیرم» زن حاضر نشد گفت: «پس لباسها را بیرون بیاور روی سرت بگذار آنطرف آب که رسیدی بپوش من میروم پشت آن بوته ها پنهان می شوم تاتران بینم» زن بیچاره شلوار و لباس خود را بیرون آورد روی



کچل او را هم سحر کرد و چوخای خودش را...

سر گرفت آن طرف آب رفت کچل او را هم سحر کرد. به همان حال چوخای خود را از تن بیرون آورد لنگ مانند به او پیچید او را آورد منزل حاجی. چون آنها این ماجرا را دیدند بیشتر به کچل ظنین شدند خلاصه دختر را ملا به همان حال عقد کرد عروسی برپا شد شب زفاف کچل در کمینگاه حجله ماند همینکه داماد دستش برای

عروس دراز شد به او چسبید. پس از ساعتی داماد ۲ برابر و یکی دیگر رفتند توی اطاق تا آنها را سواکنند آنها هم به آن دوتا چسبیدند. کار به جایی رسید که پدر داماد حاضر شد عروس را طلاق بگوید برای کچل عقد کند و عروس مال کچل باشد. پس از اینکه کچل اول آنها را به قرآن قسم داد اول ملا و خواهر زن حاجی را نجات داد بعد طلاق دختر را گرفت و برای خودش عقد کرد. آنوقت دختر و داماد را نجات داد و خودش صاحب عروس شد. همانطور که کچل به مراد و مطلبش رسید انشاالله شما هم به مراد و مطلبتان برسید.

روایت امامزاده قاسم شمسوار

۱- ظرف چوبی که چوپان‌ها توی آن غذا میخورند ۲- Çuxâ = جامهٔ پشمی خشن که چوپانان پوشند ۳- برادر داماد و ساقدوش

شادروان محمد قاسمی - پنجاه و سه ساله (زنده تا سال ۱۳۵۰) مدیر دبستان - امامزاده قاسم شمسوار.
مرتضی وارسته کچلامی - هنده ساله - دانش‌آموز - کچلام Kaçalâm لاهیجان.

کحل و قاضی

در زمان قدیم رسم نبود زن‌ها از خانه بیرون بروند چون اگر زنی از خانه بیرون می‌رفت آن زن را بی‌حیا و بی‌عفت می‌دانستند و هرکس که به‌راه دور سفر میکرد زن و دخترش را به یک نفر مرده امین و امانت‌دار یا قاضی محل می‌سپرد بخصوص کسانی که می‌خواستند به‌مکه بروند زن و بچه‌شان را به قاضی می‌سپردند و از او خط میگرفتند بعد به‌مکه میرفتند. در زمان قدیم یک نفر بازرگان تازه زن عقد کرده بود. در آن موقع هم رسم بود هر دختری را که عقد میکردند هفت سال نامزد می‌نشست. بازرگان می‌خواست به‌مکه برود نه میتوانست زن خودش را طلاق بدهد نه می‌توانست او را تنها بگذارد البته اینقدر آن زن خوشگل و وجیه بود که حدو وصف نداشت مثل اینکه خداوند تمام حسن جوانی را به او داده بود. بازرگان هم زنش را دوست میداشت به او گفت: «من فردا تر اپیش قاضی شهر میبرم و به دست او می‌سپرم تا از مکه برگردم.» زن بازرگان گفت: «ای شوهر تو خرج یکسال مرا آماده کن و یک اطاق بمن بده من اصلا از خانه بیرون نمیروم در همان اطاق به عبادت مشغول می‌شوم تا تو برگردی» بازرگان گفت: «خیلی خوب» فردای آن روز تمام خرج یکسال زنش را فراهم کرد نزد قاضی شهر رفت به او گفت: «ای قاضی، من میخواهم به‌مکه بروم. به هیچکس جز تو اطمینان ندارم چون تو امانت‌داری و همه ترا می‌شناسند و نزد تو همه چیز خودشان را به امانت می‌گذارند. من هم آمده‌ام زن و زندگی خودم را به تو بسپارم تا از مکه برگردم.» قاضی گفت: «ای بازرگان عیبی ندارد خوب بیاور من زن ترا مثل زن و فرزندان خودم مواظبت میکنم تا تو برگردی» بازرگان به حرف‌های قاضی اطمینان کرد گفت: «ای قاضی، زنم حاضر است با خرج یکسال توی یک اطاق بماند تا موقعی که من

برگردم» قاضی گفت: «خوب باشد» و فوری يك اطاق را خالی کرد و بازرگان زنش را با خرج یکسال به‌خانه قاضی برد و توی همان اطاق که قاضی خالی کرده بود گذاشت بعد رفت پیش قاضی و گفت: «حالا زنم را به تو می‌سپارم تو يك خط بمن بده» قاضی يك خط به او داد و روی کاغذ نوشت که در فلان تاریخ در فلان اطاق زن بازرگان را به امانت قبول کردم تا بازرگان برگردد و آنرا مهر زد و امضاء کرد به بازرگان داد. بازرگان خداحافظی کرد و رفت. چند ماهی گذشت،



يك شلاق برداشت تا می‌توانست زن را زد

زن از اطاقش بیرون نیامد. شب و روز به عبادت مشغول بود تا يك روز قاضی با خودش گفت: «شاید این زن مرده باشد آخر بروم توی اطاقش ببینم او چه میکند.» يك روز در حالی که زن بازرگان در حال عبادت بود قاضی ناگهان وارد اطاق او

شد همینکه چشمش به زن بازرگان افتاد دید به جای يك زن يك تکه ماه است که اطاق را روشن کرده، يك دل نه صد دل عاشق او شد دیگر از اطاق بیرون نرفت. هرچه قاضی به او نزدیک میشد او کنار میرفت. قاضی به او گفت: «تو باید زن من بشوی» زن گفت: «من قسم خورده‌ام به شوهرم خیانت نکنم. من جز او هیچکس را زنده نمیدانم» قاضی گفت: «این حرفها به کله‌ام نمی‌رود. تو باید با من باشی» زن گفت: «این کار غیر ممکن است» قاضی گفت: «من اینقدر ترا شکنجه میدهم تا حاضر بشوی» زن گفت: «هرکاری دلت میخواهد بکن. هر بلائی سرم بیاوری من اینکار را نمیکنم. من از هیچکس نمیتروم فقط از خدای خودم می‌ترسم» قاضی هرچه فوت و فن زد آخر نتوانست او را راضی کند. يك هفته، دو هفته، سه هفته گذشت دید چاره‌ای نیست. يك شلاق برداشت تا می‌توانست زن را زد باز هم او حاضر نشد قاضی که توی خانه‌اش زیرزمینی برای مجازات مردم خلافکار داشت روی آن زیرزمین را طوری درست کرده بود که اصلا هیچکس آنجا را نمیدید. يك دريچه آهنی آنجا گذاشته بود و تخته پوست خودش را روی آن انداخته بود و همیشه روی آن می‌نشست. هرکس هم هرکاری داشت همانجا پیش قاضی میرفت خلاصه يکروز که اهل خانه نبودند فقط يك بچه کوچک سه چهارساله توی خانه بود قاضی با خودش گفت: «این بچه چیزی سرش نمیشود» وارد اطاق زن بازرگان شد او را برد توی زیرزمین زندانی کرد. هیچکس هم نمیدانست در آن زیرزمین چه کسی است. ولي قاضی هر دو روز در میان يك تکه نان برای او می‌برد. زن بازرگان همه زجر و شکنجه‌های قاضی را تحمل میکرد و از یاد و ذکر خداوند يك لحظه غافل نبود. همیشه توی آن زیرزمین به عبادت می‌پرداخت. قاضی با زن بازرگان در کشمکش بود که يك نفر فاحشه مرد. برای قاضی خیر آوردند که فلان زن فاحشه مرده در اینجا برای قاضی راه باز شد فوری يك قبالة بزرگ نوشت. زن فلان بازرگان که او را در فلان روز به من سپرده بودند مرده است. بعد قبالة را پیش مردم برد و از همه کس امضاء و مهر گرفت. پس از هفت هشت ماه بازرگان از سفر مکه برگشت. پس از سه روز رفت پهلوی قاضی خط خودش را نشان داد گفت: «آقای قاضی من آمده‌ام دنبال زنم. این هم خطی که بمن داده بودی» قاضی فوری رفت همان قبالة را که از مردم مهر و امضاء گرفته بود آورد گفت: «ای بازرگان به تو تسلیم می‌گویم زن تو مرده است. اگر حرف مرا دروغ میدانی این هم مهر و امضاء برو از مردم سؤال بکن.» بازرگان ناراحت شد رفت از این و آن پرسید مردم همه گفتند: «بله زن تو مرده است» بازرگان نمی‌توانست باور کند طاقت نیاورد رفت پیش شاه شکایت کرد. پادشاه قاضی را به حضور خواست از او پرسید «زن بازرگان که به امانت پیش تو بود چه شد؟» قاضی قبالة را بیرون آورد به شاه نشان داد گفت: «ای پادشاه این هم مهر و امضاء، زنش مرده است» پادشاه گفت: «خوب این همه امضاء که ساختگی نمیشود، قاضی هم که دروغ نمیگوید او مرده است.» بازرگان چاره‌ای نداشت روی دلش سنگ گذاشت حرفی نزد. ناگفته

نگذارم پادشاهان قدیم شبگرد بودند یعنی شبها لباس میدل و کهنه می‌پوشیدند میان مردم میرفتند هیچکس آنها را نمی‌شناخت در همان موقع که همه‌جا می‌گفتند زن فلان بازرگان که پیش فلان قاضی به‌امانت بود مرده است پادشاه در یکی از شبها به یکی از قمارخانه‌ها رفت البته هیچکس او را نمی‌شناخت دم در قمارخانه ایستاد و مردم او را نمی‌شناختند فکر میکردند یکنفر راهگذر است به‌او گفتند «برادر چرا دم در هستی بیا تو بنشین ما را نگاه کن.» قماربازها بازی کردند، خسته شدند بعد این یکی به آن یکی نگاه کرد آن یکی به آن یکی. یکی گفت: «فلان بازی را بکنیم» یکی گفت: «بهمان بازی را بکنیم.» یکی گفت: «بیسار بازی را بکنیم.» کچلی میان آنها بود گفت: «بیائید قاب‌بازی کنیم.» همه قبول کردند یکی از دوستان کچل شاه شد در آن موقع کچل به شوخی به دوستش گفت: «نکنند پادشاهی تو هم مثل آن پادشاهی باشد که امضاء و مهر قلابی قاضی را باور کرده.» پادشاه وقتی حرف کچل را شنید با خودش گفت: «آیا او راست می‌گوید؟ قاضی مهر و امضاء قلابی پیش من آورد؟ مگر زن بازرگان نمرده؟» فردای آن روز پادشاه به تخت نشست. به غلامان دستور داد فلان کچل را پیش من بیاورید. غلامان رفتند کچل را پیش پادشاه بردند. پادشاه از کچل سؤال کرد: «دیشب در فلان قهوه‌خانه در حالی که دوستان تو قاب‌بازی میکردند چرا گفستی نکنند پادشاهی تو هم مثل آن پادشاه باشد که امضاء و مهرهای قلابی قاضی را باور کرد؟» کچل گفت: «بگویم نگویم دل به دریا بزنم؟» توی فکر بود که پادشاه گفت: «چرا جواب نمیدهی؟» کچل گفت: «ای پادشاه، ای قبله عالم، ای سرور من، اگر من یک حرف بزنم شما فرمان نمیدهید که مرا به‌دار بزنند؟» پادشاه گفت: «نه، چرا باید چنین فرمانی بدهم؟» کچل گفت: «پادشاهای یک چیز از تو میخواهم» پادشاه گفت: «چه می‌خواهی؟ هرچه هست بگو تا به تو بدهم.» کچل گفت: «ای پادشاه از تو خواهش میکنم فقط یک روز تاج شاهی خودت را بر سر من بگذاری تا آنچه را که میدانم به تو و مردم نشان بدهم» پادشاه قبول کرد همان ساعت وزیر و زرای خود را آورد گفت: «برای یک روز تاج شاهی خودم را سر کچل میگذارم تا آنچه را میداند به ما نشان بدهد و حقیقت را روشن کند» همه حاضر شدند گفتند: «بگذار یک روز هم کچل پادشاه بشود ببینیم چه میکند؟» بعد پادشاه تاج شاهی را بادهست خودش بر سر کچل گذاشت. کچل هم نامردی نکرد بدون رودربایستی دستور داد قاضی شهر و کسانی که آن قباله را امضاء و مهر کرده بودند و همان مرد بازرگان که زنش را به قاضی سپرده بود بیاورند. غلامان رفتند و بازرگان و قاضی شهر و همه کسانی را که ناحق قباله را مهر و امضاء کرده بودند آوردند. کچل از قاضی جداگانه سؤال کرد: «آیا فلان بازرگان که در فلان روز به مکه میرفت زن خودش را به تو سپرده بود؟» قاضی گفت: «بله، بمن سپرده بود.» کچل پرسید: «آیا خط دادی یا نه؟» قاضی گفت: «بله بازرگان خط را دارد» کچل گفت: «خوب زنش چه شد؟» قاضی فوری قباله را بیرون آورد گفت: «این قباله را همه مردم امضاء و مهر کرده‌اند که زن بازرگان

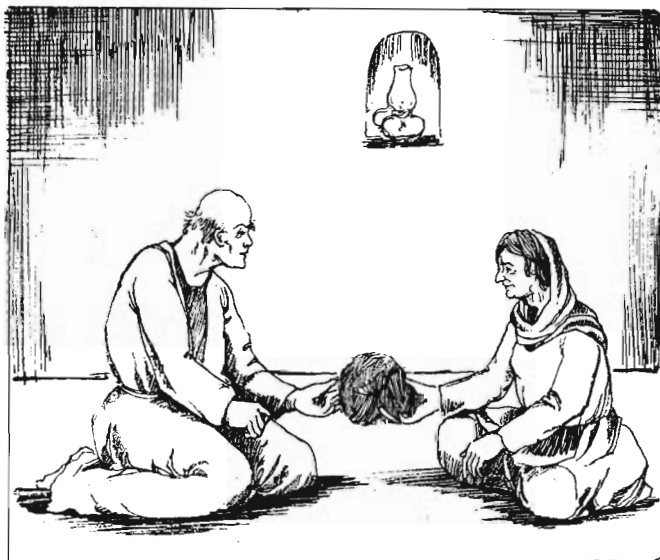
مرده است.» کچل گفت: «اگر من زن بازرگان را پیدا کنم و او نمرده باشد با تو چه بکنم؟» قاضی گفت: «مرا به دار آویزان کنید یا بکشید» کچل گفت: «خیلی خوب بعد فردا گله نکنی» قاضی گفت: «نمی‌کنم» بعد کچل حکم کرد تمام کسانی که قباله را مهر و امضاء کرده بودند در یک جا زندانی بشوند بعد بازرگان را جداگانه در اطاق دیگر برد از او پرسید: «آیا آن خط قاضی را داری؟ آن خطی را که ازش گرفتی داری؟» بازرگان گفت: «بله» فوری خط را بیرون آورد به کچل داد. کچل، پادشاه و بازرگان و چندتا از غلامان را برداشت رفت منزل قاضی تمام اهل خانه قاضی را جمع کرد و از یکی یکی آنها پرسید: «زن بازرگان کجاست؟» همه گفتند: «ما خبر نداریم اصلا زن بازرگان را ندیدیم.» کچل تمام اهل خانه را بیرون کرد بعد رفت همان بچه کوچک را که آن روز در خانه بود آورد از او پرسید: «بچه جان! قاضی، زن بازرگان را کجا برد؟» بچه جواب نداد. کچل او را ناز و نوازش کرد و مقداری چره و پوره و تنقل به او داد دوباره از او سؤال کرد: «بچه جان حالا بگو ببینم زن بازرگان کجاست؟» بچه گفت: «بیائید به شما نشان بدهم» کچل با شاه و بازرگان و غلامان رفتند توی همان اطاق بچه فوری پوستی را که قاضی روی آن می‌نشست برداشت و در پیچه زیر زمین را باز کرد. کچل زن بازرگان را از زیر زمین بیرون آورد دید بیچاره زن از بس رنج و عذاب قاضی را تحمل کرده پوست و استخوان شده. بعد زن بازرگان را با خودش به قصر بردند. کچل تمام قضیه را از زن بازرگان سؤال کرد. زن هم رک و راست هر چه قاضی به سرش آورده بود گفت. آنوقت کچل، تمام کسانی را که مهر و امضایشان پای قباله بود آورد و از آنها پرسید «چرا به ناحق قباله را امضاء کردید؟ آیا شما دیدید زن بازرگان مرده بود؟» همه آنها قسم خوردند گفتند: «ما نمی‌دانستیم زن بازرگان مرده است یانه» کچل گفت: «پس چرا امضاء کردید؟» آنها گفتند: «ما تقصیر نداریم قاضی ما را مجبور کرد.» بعد کچل زن بازرگان را نزد قاضی برد گفت: «این زن بازرگان حالا چه می‌گوئی؟» قاضی سرش را پایین انداخت. کچل دستور داد قاضی را بر سر چهارراه بدار آویزان کردند. و تمام کسانی را که به ناحق پای قباله را امضاء و مهر کرده بودند و ناحق شهادت داده بودند به زندان کرد. بعد تاج شاهی را با دوست ادب دوباره به سر شاه گذاشت. گفت: «دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم چون آن زن بی‌گناه را نجات داده‌ام» پادشاه تعجب کرد و هزاران آفرین به او گفت. از همان ساعت کچل را وزیر خود کرد و به او گفت: «بعد از من پادشاهی من به تو میرسد چون تو خیلی عاقل و باهوش هستی.»

عذرا پور قاسم - بیست و یکساله - بهیار - ده سوستان - Sustân - میجان - ...
 یادداشت - این قصه شیرین کاری‌های عیاران را به یاد می‌آورد و شاید از زیرکی‌های آنان مایه گرفته باشد.

يك كرويسند از سايد

يکي بود يکي نبود غير از خدا هيچکس نبود. پيرزنی بود که در اين دنيا يك پسر کچل و يك خانه کهنه داشت ولى پسرک تنبل بود و کاری از دستش برنمیآمد. پيرزن هرروز مقداری پنبه میگرفت و آنرا می‌رشت و میفروخت و مقداری از پول آن را خرج میکرد مقداری را هم پس انداز میکرد خرجی نداشت همه پولش را پنبه می‌خرید و میرشت و می‌انداخت روی کندو که جمع بشود تا پيراهن یا لباس ببافد. روزی از روزها پسر کچل از خانه بیرون آمد دید که همسالان او قاپ‌بازی میکنند، او هم هوس کرد که قماربازی کند ولی پولی نداشت، چکار کنم چکار نکنم؟ آمد مقداری از پنبه رشته شده را برداشت و برد به بقال فروخت و با پول آن قمار کرد و چون بلد نبود فوری همه‌اش را باخت. فردا باز مقداری از نخ‌ها را دزدید و فروخت و آمد قاپ‌بازی کرد و باز هم باخت. مدتی کارش همین شده بود که نخ‌ها را پول کند و ببازد از آن طرف پيرزن به حساب خودش خیال میکرد کندو پر از نخ است. يك روز که پنبه‌ها را رشت و بلند شد تا کلافهای نخ را بیرون بیاورد و ببرد بفروشد تا برای زمستان آذوقه و ذغال و هیزم بخرد دید توی کندو از نخ خبری نیست کندو شده جای باد هوا و بازی موش‌ها رو کرد به پسرش و گفت: «بگو ببینم نخها را چکار کرده‌ای؟» چوب را برداشت که بیفتد به جانش و بزندش. کچل، از خانه فرار کرد رو به کوچه و از پشت در به مادرش گفت: «ای مادر! ترا بخدا آن يك کلاف نخ دیگر را که مانده به من بده. و کاری به کارم نداشته باش، بگذار این یکی را هم ببرم بفروشم قول میدهم که دیگر به‌خانه برنگردم مگر اینکه کاری پیدا کنم تا بتوانم جواب محبت‌های ترا بدهم اگر هم نتوانستم کاری پیدا کنم حلالم کن و از دعا فراموشم نکن.»

پیرزن نخ را آورد و به او داد و گفت: «زود از جلو چشمم دور شو که نمی-
خواهم ترا ببینم» کچل نخ را گرفت و آمد آنرا فروخت آمد پهلوی رفیق‌هاش و با
آنها قاپ‌بازی کرد. از قضا آنروز کچل هرچه قاپ انداخت برد و رفیقاش هرچه
پول داشتند باختند اما چون به مادرش گفته بود که دیگر به‌خانه نمی‌آید پول‌ها را



پیرزن گلوله نخ را آورد و گفت.....

ریخت توی کیسه‌اش و آمد تو بازار و ناهار خورد و یک داس و چند ذرع طناب
هم خرید و رفت به صحرا خار و بوته بکند و آنرا بفروشد و با پول آن زندگی
کند. در صحرا دید یک عده با اسب، یک عده با شتر و یک عده پیاده می‌روند.

— آی برادرها سلام! کجا میرید؟

— آی برادر کچل! ما به شروان میریم.

— ممکنه منم با شما بیام؟

— عیبی نداره تو هم بیای روی کول ما که سوار نمیشی.

کچل هم با آنها براه افتاد، کم آمد و زیاد آمد، بعد از مدتی از دور دیوارهای
شهر شروان را دید. به نزدیک شهر آمدند، دیدند جماعتی جمع شده‌اند و یکنفر
هم جار می‌زند که: «ای جماعت بدانید و آگاه باشید والی این ولایت دخترش را
به‌کسی خواهد داد که بتواند با یک ضربت آن ستون چوبی را که مقابل خانه‌اش
گذاشته شده به‌دو قسمت کند اگر کسی داوطلب شد و نتوانست از عهد بر بیاید
گذاشته میشود» کچل که این حرف را شنید شاد شد و با خودش گفت: «اگه خدا بخواد
دختر والی را میگیرم» آمد توی بازار یکی دوتا نان و یک مرغ بریان خرید و

گذاشت لای نان‌ها و آمد به صحرا که هم غذایش را بخورد و هم داسش را تیز کند سفره را باز کرد و همینکه خواست يك تکه از مرغ بخورد بازی آمد و مرغ را از دست کچل قاپید و رفت. کچل گفت: «مرغ قسمت من نبود، ای باز تو بخور از شیر مادرم حلالتر.» فردا دوباره يك مرغ و یکی دوتا نان خرید و آمد سرچشمه نشست، خستگی در کرد و همینکه سفره را باز کرد که غذایش را بخورد سروکله باز پیدا شد و به يك چشم بهمزدن مرغ را از دست کچل ربود و رفت. کچل گفت: «بخور! حلالت باشه مثل شیر مادر» روز سوم باز هم کچل نان و مرغ خرید و آمد که بخورد این بار هم همان باز توی هوا پرخیزی زد و آمد مرغ کچل را به چنگال گرفت و رفت. کچل با حسرت به جای خالی مرغ نگاه کرد و گفت: «ای باز! مرغ را بخور که حلالت! شاید در این کار حکمتی باشه که عقل من نمیرسه» نان را خورد و خرده نان‌هایی را که توی سفره مانده بود ریخت دم لانه موریانه‌ها. موریانه‌ها همینکه نان را دیدند هجوم آوردند که تکه‌های نان را به لانه‌شان ببرند. بزرگ آنها که دید تمام موریانه‌ها تکه‌های نان می‌آورند گفت: «این نان‌ها کجا بود؟» جواب دادند که: «کچل اینها را دم لانه ماریخت و گفت توش چانتان!» بزرگ موریانه‌ها گفت: «حتماً این کچل کار مشکلی دارد، باید همه شما به او کمک کنید ببینید چه کمکی از دستتان برمی‌آید» یکی دوتا از مورچه‌ها پیش کچل رفتند و سلام کردند و پرسیدند: «در مقابل این احسان تو ما برای تو چه کاری میتوانیم بکنیم؟» کچل نشانی ستون چوبی مقابل خانه والی را داد و گفت: «اگر شما مغز این ستون چوبی را بخورید که پوک بشه خیلی ممنون میشم» موریانه‌ها همینکه این حرف را شنیدند آمدند پیش شاه خودشان و مطلب را گفتند. شاه موریانه‌ها فرمان داد که شبانه همه‌شان بیرونند و مغز ستون چوبی را بخورند و پوک کنند. عده‌ای از پهلوان‌ها و دولتمندان هم از اطراف آمده بودند برای خواستگاری دختر والی اما همینکه ستون چوبی به آن عظمت را می‌دیدند میگفتند «کسی که قادر نیست با يك ضربت این ستون را به دو نیم کند بی‌جهت خودش را به کشتن خواهد داد» چونکه هرکس داوطلب میشد و نمی‌توانست به يك ضربت ستون را دو نصف کند گردش را می‌زدند. به این حساب روزی که قرار بود شروانشاه و دخترش در ایوان قصر بایستند و داوطلبان به حضور بیایند و پس از اتمام حجت ستون را نصف کنند کسی جرات نکرد که قدمی جلو بگذارد. کچل خدا را یاد کرد و حضرت محمد (ص) را شاد کرد و قدم به میدان گذاشت که: «بلی من حاضرم شرط شروانشاه را انجام بدهم» قراول‌های والی که ریخت و هیکل کچل را دیدند خواستند او را از میدان بیرون کنند، والی دید و مانع شد که او را از میدان بیرون ببرند و گفت: «فرزند! آنچه باید بگویم گفته‌ام و شرط کرده‌ام و هنوز هم سر شرطم برقرارم، آیا تو حاضری که با يك ضربت این ستون را نصف کنی؟» کچل گفت: «والی بسلامت باد! بلی حاضرم» شروانشاه گفت: «اگر نتوانی میدانی که گردنت را می‌زنند؟» کچل گفت: «بلی! اگر اجازه بدهید حاضرم شرط شما را

انجام دهم، اگر دختر شما قسمتم باشد میگیرم اگر نباشد جان و سرم فدای شما!.... اهمیتی ندارد» والی اجازه داد، کچل به میدان آمد و داسش را برداشت و آمد جلو ستون چوبی سرش را بلند کرد و گفت: «خدایا از تو کمک میخواهم راضی نشو که سرم را جدا کنند» نعرهٔ حیدری کشید و صلواتی ختم کرد، رفت عقب و آمد جلو و با داس خودش چنان ضربتی به ستون زد که ستون به دو نیم شد. صدای «احسنت احسنت» از جماعت بلند شد والی و دخترش که این وضع را دیدند غمگین شدند. والی رو به وزیر کرد و گفت: «ای وزیر چاره‌ای بکن که کچل دخترم را می‌برد» وزیر گفت: «غصه نخورید تدبیری میکنم» و دستور داد کچل را نزد والی آوردند و به او آفرین گفت که موفق شده است بعد گفت: «ای جوان این امتحان را خوب دادی ولی شرط دیگری هم هست که باید آنرا هم بجا بیاوری» کچل گفت: «چه شرطی است؟ حاضرم که آنرا هم انجام بدهم» وزیر گفت: «ای جوان! والی چهل تا گوسفند دارد باید آنها را چهل روز به صحرا ببری و بعد از چهل روز تحویل بدهی بدون اینکه آنها لاغر بشوند یا چاق شده باشند، حاضری؟» کچل گفت: «دفعهٔ اول این شرط نبود ولی حالا که جر می‌زنید بلی حاضرم که آنها را ببرم و پس از چهل روز همانطور که تحویل گرفته‌ام پس بدهم» وزیر دستور داد چهل رأس گوسفند آورند. آنها را وزن کرد و به کچل تحویل داد. کچل گوسفندها را جلو انداخت و چوبی برداشت و به راه افتاد. رفت و رفت تا به جای سبز و خرمی رسید. گوسفندها را به چرا رها کرد و گشت بچه‌گرگی پیدا کرد و بغلش گرفت و پیش گوسفندها برگشت. گوسفندها خوب چریده بودند. غروب که شد بچه‌گرگ را توی گلهٔ گوسفند آورد، گوسفندان همینکه بچه‌گرگ را دیدند گوشتی که اضافه کرده بودند همه‌اش ریخت. کچل بچه‌گرگ را گرفت و برد در جای دوری بست و جلو او آب و غذا گذاشت و برگشت. این کار را هر روز انجام داد تا چهل روز تمام شد و گوسفندها را جلو انداخت و آمد به منزل والی. وزیر و والی و دخترش دیدند که کچل کلاهش را کج گذاشته و در حالی که آواز می‌خواند می‌آید باز غمگین شدند. وزیر دید که کچل شرط را برده به عرض والی رسانید که: «این جوان شرط ما را برده چه دستوری میدهد؟» والی گفت: «ای وزیر دستم به نامنت چطور دخترم را به این کچل بدهم؟ چاره‌ای بکن» وزیر گفت: «والی به سلامت باد! اجازه بدهید که یک دفعهٔ دیگر او را امتحان کنیم» والی جواب داد: «هرچه از دستت برمیآید زودتر بکن» وزیر رو به جوان کرد و گفت: «آی کچل! یک شرط دیگر هم هست که اگر انجام بدهی دختر والی مال تو میشود» کچل گفت: «ای وزیر حيله‌کار! روزی که والی دستور داده بود چار بکشند و همه شنیدند فقط شرط کرده بود که داوطلب، ستون را دوتکه کند دیگر شرطی نکرده بود، این چه بازی و بساطی است که برای من در می‌آورید؟ باشد.... بگو ببینم دیگر چه شرطی هست؟» وزیر گفت: «والی چهل تا بوقلمون سفید دارد باید آنها را مدت چهل روز به صحرا ببری و در آنجا غذا بخورند و تو مواظبشان باشی بعد از چهل روز تمام آنها را صحیح و سالم تحویل دهی اگر از آنها یکی کم

بشود شرط را باخته‌ای و گردنت را می‌زنند» کچل گفت: «بده بیایدا!» و بوقلمون‌ها را تحویل گرفت و رفت صحراء، آنها مشغول خوردن علف شدند و کچل نی‌لبکش را درآورد و مشغول زدن شد. سی‌وهفت روز همین‌طور گذشت. دختر والی با دختران وزیر و وکیل^۳ نشستند بود و درد دل میکرد و به‌بخت سیاه خود نفرین میکرد: «ببین آخر من باید قسمت‌که بشوم!» دختر وکیل گفت: «غصه نخور فردا هرطوری باشد من می‌روم و یکی از بوقلمون‌ها را از کچل میگیرم و می‌آورم تا او شرط را ببازد و خیال شما راحت شود» دختر والی از این محبت تشکر کرد. فردا دختر وکیل بلند شد، لباس خوب خوبش را پوشید و مقداری پول و جواهر برداشت آمد به‌طرف صحراء، دید که کچل لمیده پشت به‌کوه‌کرده است و مشغول نی‌زدن است و بوقلمون‌ها هم در صحراء مشغول علف خوردن هستند.

— جوان سلام! من مشکلی دارم که گره آن به‌دست تو باز می‌شود.

— بگو ببینم چیست؟

— یکی از این بوقلمون‌ها را بمن بده در مقابل هرچه پول یا جواهر بخواهی

میدهم.

— من اینها را به‌پول نمی‌فروشم.

— پس چه باید بدهم که یکی از آنها را به‌من بدهی؟

— اگر تو یکدفعه درآغوشم بیائی میدهم والا نخواهم داد.

دختر نگاه کرد دید آنجا صحراست و کسی نیست که او را ببیند، کچل هم او را نمی‌شناسد و از طرف دیگر به دختر والی قول داده است که به هر نحوی باشد یکی از بوقلمون‌ها را بگیرد و برایش ببرد، راضی شد. کچل کپنکش را در آورد و پهن کرد و دختر را روی آن درآغوش گرفت و کار را تمام کرد، بعد یکی از بوقلمون‌ها را گرفت و به او داد و دختر خوشحال و خرم رو به‌شهر آمد و با خودش میگفت: «پیش دختر والی روسفیدم و به قولی که داده بودم وفا کردم و فکر او را هم آسوده کردم» کم مانده بود به‌شهر برسد که بازی از هوا آمد و بوقلمون را از دست دختر گرفت و پروازکنان روبه‌کوه برد. وقتی این‌طور شد دخترک دو دستی برسرش زد و گفت: «حالا به‌دختر والی چه بگویم؟» از آنطرف بشنو که باز بوقلمون را آورد و جلو کچل زمین گذاشت و پرواز کرد و رفت. دختر والی با دختر وزیر منتظر نشستند بودند که از آن دختر خبری برسد، دیدند که او دست خالی برمیگردد، پرسیدند: «ها چه شد؟ توانستی بگیری یا نه؟» دختر وکیل جواب داد: «بوقلمون را گرفتم همینکه خواستم به‌شهر برسم یک باز شکاری از هوا رسید و آنرا از دستم گرفت و برد و نتوانستم بیارم» این دفعه دختر وزیر قول داد که: «من امروز می‌روم و حتماً یکی از بوقلمون‌ها را میگیرم و می‌آورم» او آمد به خانه، از رولباس پوشید و از زیر محکم کرد، از زیر لباس پوشید و از رو محکم کرد و مقداری پول و جواهر برداشت و به راه افتاد و رفت. آمد و آمد تا کچل را پیدا کرد.

— آی جوان! ترا بخدا یکی از اینها را به‌من بده در مقابل هر قدر پول یا

جواهر بخواهی بهت میدهم.

— من اینها را نه به پول و نه به جواهر به هیچ قیمتی نمیفروشم.

— پس در مقابل چی میدهی؟

اگر يك دفعه بیائی بغلم، میدهم.

دختر نگاه کرد دید در صحرا کسی نیست و کچل هم که او را نمی شناسد و از



بازی از هو آمد تا بوقلمون را از دست دختر بگیرد

طرفی به دختر والی قول داده به هر نحوی که باشد یکی از بوقلمون‌ها را می‌آورد تا فکر او را آسوده کند، به شرط کچل راضی شد و پس از خاتمه کار کچل یکی از بوقلمون‌ها را گرفت و به دست دختر داد و گفت: «خوش آمدی!» دختر بوقلمون را گرفت و داشت به طرف شهر می‌آمد که ناگهان يك باز شکاری پیدا شد و او را از دست دختر قاپید و آنرا برای کچل پس آورد. دختر با حسرت بوقلمون را نگاه کرد

وسرش را پایین انداخت و آمد پیش دختر والی و قصه را تعریف کرد. دختر والی دید اگر امروز یکی از بوقلمونها را بدست نیاورد و یکی از آنها کم نشود بناچار باید زن کچل بشود و يك عمر بدبخت باشد این بود که خودش بلند شد، بدون اینکه به کسی بگوید مقداری پول و جواهر برداشت و به راه افتاد، آمد تا کچل را پیدا کرد،

– آی کچل! ترا به خدا یکی از اینها را به من بده.

– به چشم! ولی به يك شرط، آنهم اینکه یکبار هم خوابه ام بشوی به غیر از این، آنها را در مقابل هیچ چیز نمیفروشم و نمیدهم. اگر به اندازه قد من طلا و جواهر هم بدهی نخواهم داد.

دختر والی فکر کرد و باخود گفت: «اگر یکدفعه با این کچل همآغوشی کنم بهتر از این است که يك عمر با او زندگی کنم» بعد با خودش فکر کرد که: «اینجا کسی نیست از کجا میدانند که به سرمن چه آمده است؟» خلاصه شرط کچل را قبول کرد و پس از خاتمه کار، کچل يك بوقلمونی گرفت و به دست او داد و گفت: «خوش آمدی! قدم بالای چشم» دختر در حالیکه ذوق میکرد بوقلمون را گرفت و به طرف شهر راه افتاد، وسط راه ناگاه يك باز شکاری مثل يك سگ هار به او حمله کرد و بوقلمون را از دستش گرفت و رفت به هوا. دختر فکر کرد که حتماً این باز شکاری بوقلمون را برد که بخورد، غافل از اینکه باز بوقلمون را آورد و به کچل داد. فردای آن روز که چهل روز تمام شده بود کچل همه بوقلمونها را به شهر آورد. والی، وزیر، وکیل و بزرگان منتظرند و دخترها هم ناراحت و نگران پشت پرده ایستاده اند و از ترس هم بسلائی که به سرشان آمده نمی توانند به کسی اظهار کنند. به وزیر خیردادند که کچل بوقلمونها را آورده میگوید وزیر بیاید و آنها را تحویل بگیرد. وزیر آمد و گفت: «کچل خسته نباشی! بوقلمونها را بیار توی حیاط که بیایم و بشمارم» او هم جواب داد: «کچل کول نمی خورد! اول اینها را تحویل بگیر بعد به هرکجا که می خواهی بروی برو» کچل از این می ترسید که یکی از آنها را نفله کند بعد وزیر بگوید که «اینها کم است و شرط را باخته ای» وزیر ناچار شد که تمام کارهاش را ترك بکند و بیاید بوقلمونها را تحویل بگیرد. کچل بوقلمونها را يك جا جمع کرد، بعد یکی یکی گرفت و از در توی حیاط انداخت این یکی، این دوتا، این سه تا.... تا چهلمی که تمام شد گفت: «وزیر! باز هم شرطی داری؟» آیا شرایط تمام شد یا باز میخواهی اذیتم کنی؟» وزیر گفت: «ای جوان! صبرکن تا به والی بگویم و ببینم چه میگوید» وزیر آمد حضور والی و ماجرا را گفت. والی گفت: «ای وزیر! فکری بکن، این جوان دخترم را می برد» وزیر فکری کرد و گفت کچل را آوردند تو و رو به جوان کرد و گفت: «ای جوان! والی از تو خیلی خوشش آمده و میخواهد که هرچه زودتر با دخترش عروسی کنی اما يك شرط دیگر باقی است که باید آنرا هم انجام بدهی» کچل گفت: «دلَم را خون کردی، این يك شرط را هم بگو و جانم را خلاص کن» وزیر گفت: «والی ما يك انبار گردو دارد تو باید قصه ئی بگوئی که تا قصهات تمام شود گردوهای انبار

هم خالی شده باشد و در انبار گردوئی باقی نماند» کچل گفت: «قبول دارم تو به هرکس که صلاح میدانی بگو بیاید تا من قصه خودم را شروع کنم و گسونی هم بیاورند که گردوها را از انبار ببرند» وزیر، والی و وکیل و اعیان و اشراف را خبر کرد که همه جمع شدند. والی روی تخت جلوس کرد، کچل هم در جلو انبار ایستاد و دو نفر، غلام یکی توی انبار ایستاد و آن دیگری هم سرگونی را گرفت و به دستور کچل یکی یکی گردوها را به گونی ریختند. کچل شروع کرد به تعریف داستان و هرکلمه‌ای که میگفت به غلام‌ها اشاره میکرد «یک گردو بینداز بیاد»

گفت: حضرت والی بسلامت باد ، یک گردو بینداز بیاد.
 در زمان قدیم پیرزنی بود ، یک گردو بینداز بیاد.
 او پسر کچلی داشت ، یک گردو بینداز بیاد.
 که خیلی تنبل بود ، یک گردو بینداز بیاد.
 مادرش هرچه میگفت ، یک گردو بینداز بیاد.
 پسر تو هم برو کار کن ، یک گردو بینداز بیاد.
 پسر گوش نمیکرد ، یک گردو بینداز بیاد.
 مادر پنبه میگرفت ، یک گردو بینداز بیاد.
 آنرا می‌رشت ، یک گردو بینداز بیاد.
 نخ میکرد ، یک گردو بینداز بیاد.
 و میفروخت ، یک گردو بینداز بیاد.
 و از پولش زندگی میکردند ، یک گردو بینداز بیاد.

کچل سرگذشت خود را میگفت تا رسید آنجا که وزیر بوقلمون‌ها را داد تا برای چراندن ببرد به صحرا که شاید در این مدت یکی از بوقلمون‌ها بمیرد یا گم بشود و در نتیجه کچل شرط را ببازد، ولی کچل جایی نخواست که زیرش آب برود، شرط را قبول کرد و آنها را به صحرا برد. روزی دختر وکیل آمد و خواست که سر کچل کلاه بگذارد. پول زیادی داد، جواهر داد که شاید به این وسیله یکی از بوقلمون‌ها را بگیرد و کچل شرط را ببازد، ولی نشد چون کچل گفت: «این کار فقط یک شرط دارد که تو یکبار بغلم بخوابی» دختر وکیل ناچار شد شرط را قبول کند و پس از خاتمه کار یکی از بوقلمون‌ها را گرفت و داشت میبرد که باز شکاری آنرا از دست دختر گرفت و آورد به کچل داد. وکیل همینکه این حرف را شنید طاقت نیاورد آمد پیش دخترش، دید که دختره رنگ و روی خودش را باخته و مثل ابر بهاری گریه میکند، فهمید که حرف کچل راست است و دختر روزگار خودش را سیاه کرده، نتوانست آنجا بماند و به خانه‌اش رفت. کچل دنباله قصه را گرفت: «فردای آن روز دختر وزیر به صحرا آمد و او هم مثل دختر وکیل گرفتار شد و بوقلمون را گرفت و با خودش برد، در وسط راه باز شکاری بوقلمون را از دستش گرفت و آورد به کچل داد» وزیر که این را شنید طاقت نیاورد و آمد پیش دخترش که ببیند حرف‌های کچل تا کجا راست است، دید که دختره خودش را باخته است و چنان گریه میکند که کم

مانده غش کند. فهمید که بله! دختر خودش هم دچار کچل شده است و خودش با دست خودش دخترش را به آغوش کچل انداخته است. طاقت نیاورد و به خانه اش رفت. کچل ادامه داد: «روز چهلم بود که دختر والی به صحرا آمد و خواست سرکچل را شیره بمالد و یکی از بوقلمون‌ها را بگیرد که فردا کچل شرط را ببازد ولی ایندفعه هم کچل با او همان معامله‌ای را کرد که با آن دوتای دیگر کرده بود. بعد یکی از بوقلمون‌ها را به دختر داد که به شهر برگردد اما باز شکاری آنرا هم از دست او گرفت و به کچل پس داد» والی وقتی که این حرف را شنید نظری به طرف راست خود کرد دید وزیر نیست، نگاهی به طرف چپ کرد، دید وکیل نیست. از آنجا بیرون آمد و پیش دخترش رفت دید دخترش دو دستی میزند به سرش و گریه میکند و میگوید: «دیدم چطوری خودم را با دست خودم به آتش انداختم؟!» والی حال دختر را که دید فهمید که حرفهای کچل راست است، آمد پهلوی کچل که: «دیگر بس است! بقیه قصه‌ات را نگو» کچل هم گفت: «پس وزیر کو که ببیند این دفعه هم شرط را برده‌ام و در انبار گردوئی باقی نمانده؟!» والی گفت: «جوان خوش آمدی، صفا آوردی» و دستور داد کچل را به حمام بردند و لباس خوبی به او پوشاندند و فرستاد وزیر و وکیل هم آمدند و گفت: «قسمت این بود که دختران شما هم زن کچل بشوند» بعد دستور داد شهر را آذین بستند و هفت روز و هفت شب مطرب‌ها زدند و شادی کردند و هر سه تا دختر را به کچل دادند. همان طور که او به مراد خودش رسید شما هم به مراد دلتان برسید.

۱- نمره حیدری = میگویند شاه اسماعیل اول هرگاه میخواست به لشکر دشمن حمله کند نمره میزد «حیدر» و پیش میرفت و پیش می‌برد. شاید این اصطلاح از آن زمان باقی مانده باشد.
 ۲- Jer. جرزدن = بهانه آوردن برای برهم زدن شرط بندی ۳- این اصطلاح «وزیر» و «وکیل» که در بیشتر قصه‌های زنجان دیده میشود مرادف است با «وزیر دست راست» و «وزیر دست چپ» که در قصه‌های دیگر داریم.

روح‌انگیز بدیعی - بیست و پنجماله - آموزگار به روایت از ابوالفضل گاوندی چهل و هفت ساله - دامدار - زنجان.

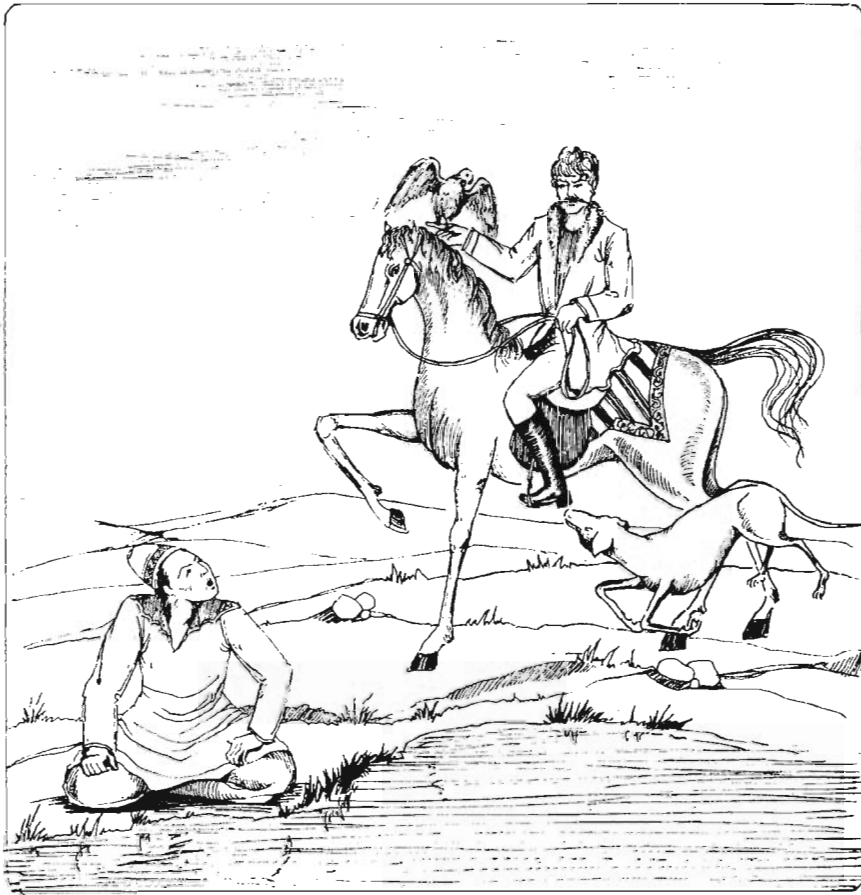
یادداشت - در يك روایت از این قصه دنباله‌ای دارد که میگوید کچل بعد از مدتی نزد والی آمد و اجازه گرفت و به همراه زنان خود به دیدن مادرش رفت و چندی نزد مادر بود آنگاه به سروان بازگشت و سرانجام جانشین سروانشاه شد.

آدم بدبخت

یکی بود یکی نبود در زمان قدیم مرد فقیری از دست طلبکار فرار کرد و وارد شهری شد چون راه به جایی نداشت روی سکوی در مسجدی نشست و به فکر فرو رفت که آیا راه نان پیدا کردن چیست؟ یکوقت يك زن با چادر و روبند آمد پهلوی او احوال پرسید و مرد غریب شرح حال خودش را گفت زن گفت: «من دو دینار به تو میدم بپا پریم توی مسجد پیش آخوند بگو این زن منه و من فقیر هستم نمیتونم خرجی به او بدهم مهرش را حلال کرده که طلاقش بدهم آنوقت من هم حاضر میشم و میگم مهر حلال و جان آزاد پول طلاق را هم خودم میدم آخوند مرا طلاق میده توهم تا دو دینار را خرج کنی خدا بزرگه» مرد بیچاره قبول کرد پول را گرفت و باهم نزد آخوند رفتند آخوند وقتی ماجرا را فهمید به مرد گفت: «چرا می خواهی زنت را طلاق بدهی؟» گفت: «ای آقا روزگار بده نمی تونم خرجی برسونم خودش میخواد طلاق بگیره» آخوند رو به زن کرد که: «ای زن یا شوهر خودت بساز طلاق شگون ندارد» زن آهی سرد از دل پر درد کشید و گفت: «ای آقا اینا مرد نیستند که خرجی به زن بدهند دیگه عصرم سرآمد نمیتوانم باش سر ببرم وقته از دستش ذق کونم^۱ حالا مهر ما^۲ حلال کردم نفقه هم نمی خوام ترا خدا طلاقم بده جونم خلاص شه» آخوند هم صیغه طلاق را خواند و پاکیره^۳ نوشت داد زن گفت: «آقا دیگه من آزاد شدم؟» آخوند گفت: «بله» زن گفت: «دیگه رجوع نمیشه بکنه؟» آخوند گفت: «چون مهر را بخشیدی رجوع باتست مرد نمی تواند رجوع کند این طلاق طلاق خلعی است مرد دیگه دس^۴ نداره» زن دست زیر چادر برد و يك بچه قنداق کرده بیرون آورد گفت: «پس بفرمائید بچه اش را بگیره خودش بزرگت کنه» مرد بیچاره ماجرا را که دید یکدفعه خشکش زد «دیدی چه روزی به سرم اومد؟.....» بچه را گرفت و رفت گوشه

مسجد يك دوتا پولكى ۵ از جيبش در آورد و بچه را رو بچه پاره‌ای که داشت خواباند و يك پولكى دستش داد بچه گنگت زبان ۶ پولكى را تو دهن بناکرد مك مك ۷ كردن. مرد غريب كمى دست تو پشتش زد لالای گفت و اطراف خود را پائيد كسى نباشد يواش بلند شد و باز اطراف را ديد كسى نبود يك دفعه قدام ۸ تند كرد كه فرار كند اتفاقاً يك طلبه از حجره بالا او را می پائيد با نعلين از آن بالا انداخت پس گردن مرد غريب «آهای پدر سوخته توئی كه هر روز يك بچه اينجا ميگذاري و فرار ميكنی؟ بگيريدش» كه خدا روزی بد ندهد يك دفعه از اطراف طلبه‌ها و خادما ۹ مسجد دور او را گرفتند كتك جانانه‌ای بهمش زدند و هشت تا بچه ديگر آوردند گذاشتند پهلوی او كه «يالله بچه‌ها تا ۱۰ برادر واز اينجا گورتا گم كن» مرد بيچاره به فكر فرو رفت اگر چيك بزند باز «همان آش و همان كاسه» به التماس افتاد كه: «اين مسلمانیه؟... حالا من اين نه تا بچه را چي طورى ببرم؟» يکى از خدام مسجد يوخده ۱۱ مسلمان تر بود رفت يك سبد آورد گفت: «بچه‌ها را بگذار تو سبد بردار برو» مرد غريب بی‌نوا بچه‌ها را درست اطراف سبد چيد و بچه پاره‌اش را هم كشييد در سبد، بلند كرد گذاشت روی سرش از مسجد بيرون آمد اول بازار ميوه فروشها كه رسيد يك ميوه - فروش صدا زد: «كربلائى گلابيا را مي فروشى؟» تا اين حرف به گوش مرد غريب رسيد مثل اينكه خدا روح تازه‌ای به او داديك دفعه گفت: «آه هميون ۱۲ پولما پا درخت گذاشته‌ام» تا صدای بچه‌ها در نيامده بود سبد را گذاشت در دكان ميوه فروش و برگشت به بهانه هميان پول ده دررو ۱۳ حالا از آن هولى كه دارد ديگر پشت سرش نگاه نمى كند فقط مى دويد. دويد تا از دروازه شهر خارج شد لب رودخانه‌ای رسيد تشنه و عرق کرده افتاد رو آب حالا نخور كى بخور آب سبرى خورد و سر و صورت راشست يك وقت يك سوار رسيد مطاره‌ای ۱۴ از قاچ زين باز كرد و گفت: «داداش بى زحمت اين مطاره را آب كن بده به من» مرد غريب مطاره را گرفت زد توى آب. آب رودخانه يك دفعه ليك ۱۵ زد مطاره از دستش ول شد و رفت سوار تازيانه را كشييد به بخت اين بدبخت بی‌نوا حالا نزن و كى بزني يارو ديد و ايسد ۱۶ كتكه را می خورد پا به فرار گذاشت و ده دررو سوار از عقب و او از جلو اين طرف و آن طرف خود را انداخت تو قلعه خرابه‌ای ديد سواره پياده شد كه بياد تو قلعه زد به پشت بام از اين بام به آن بام روی يك طاقى تند و تند ميرفت كه طاق خراب شد افتاد توى يك اطاق كمى نفس زد تا حالش جا آمد نگاه كرد ديد يك تا پو ۱۷ هست درش باز كرد ديد پر از نان است در گنجه را باز كرد ديد يك سبد پر از تخم مرغ يك بولونى ۱۸ پر از روغن. يك نان و روغن سبرى خورد و هفش ۱۹ ده تا تخم مرغ گذاشت تو كلاه و گذاشت سرش يك پنجاه ۲۰ روغن هم لا سه چهارتا نان چماله ۲۱ كرد زير قبا زده ليفه تنبان و پرقبا ۲۲ را درست كشييد روش، نگاه از لا درز در كرد ديد گوشه حياط يك پيره زن نشسته چرخ می ريسد يواش در اطاق را باز كرد پاورچين پاورچين از كنار حياط راه را گرفت كه برود بيرون، پيرزن صدا زد: «آهای تو كى ئى؟ ۲۳» از هولش آمد رو به پيرزن سلام كرد و قصه‌اش را گفت. پيرزن دلش به حال او سوخت گفت:

«بی‌شین ۲۴ پهلوی من بگو ببینم تو از کجا به‌دام این بدجنس افتادی؟» مرد غریب مجبور شد نشست سرزیک ۲۵ که آبروش نرود هول هولکی شرح حال خود را بنا کرد گفتن. از حرارت بدن او کم‌کم روغن‌ها آب شد و چیک‌چیک از لاختکش بنا کرد چکه کردن یکوقت پیرزن دید، خیال کرد می‌شاشد دومشتمی زد تو سرش «خاک به‌سرتومرد! می‌شاشی؟» که تخم مرغ‌ها همه تو کلاه‌نمدی او شکست و از اطراف سر و روی او سرازیر شد دست کرد به سیرکو ۲۶ سر به‌تاز ۲۷ او گذاشت بیچاره از ترس دوتا پا



يك وقت دید سواری قوش سردست و تازی از عقب...

داشت چارتا دیگر هم قرض کرد و ۲۸ فرارکن. از در حیاط پرید بیرون آمد و دوید تا لب رودخانه. نشست سر و صورت را شست و قدری به بدبختی خودش فکر کرد يك وقت دید يك سوار خیلی مچخص ۲۹ يك غوش ۳۰ سر دست دارد و يك تازی عقب اسب او می‌دود. رسید از ترس بلند شد سلام کرد سوار نگاهی به او کرد پرسید:

«پسر تو مال کجا هستی؟» گفت: «مرد غریبی هستم ازدهات» گفت: «کدام ده؟» گفت: «آذرگون ۳۱» اتفاقاً این سوار صاحب همان ده بود پرسید: «اینجا کجا بودی؟» گفت: «آمده ام برای هیادی ۳۲» گفت: «میخواهی نوکر من باشی؟» گفت: «از خدا میخوام به مثل تو اربابی خدمت کنم» فوراً پیاده شد باشه را داد به او و قلاده‌ای به گردن تازی انداخت داد دستش نشانی خانه اش را به او داد گفت: «میروی منزل به بی بی بگو ارباب گفت امشب من چند نفر مهمان دارم تمهیه بین سه ساعت از شب گذشته میام خودت هم کمک کن که شام حسابی تمهیه کنند» سفارشات را کرد و خدا حافظ گفت. مرد غریب قلاده سگ را گرفت و می رفت. باشه بناکرد چنگه زدن ۳۳ هرچه خواست آرامش کند نتوانست فکری کرد و نشست بقچه پاره را از کمر باز کرد و باشه را لای بقچه سفت گره زد و بست به پشتش و به راه افتاد در بین راه سگ های محله چشمشان به تازی افتاد حمله کردند مرد بیچاره از ترس اینکه مبدا تازی فرار کند قلاده او را سخت نگاه داشت و سگ های محله او را تیکه پاره کردند. قلاده دست او ماند و سگ تازی زبان بسته هرتیکه گوشتش دم دهان یک سگ، قلاده را برداشت تا آمد منزل. در را زد بی بی آمد پشت در پرسید: «تو کی هستی» گفت: «نوکر شما ارباب تازی را با باشه به من داد بیارم منزل سگ های محل ریختند او را تیکه پاره کردند خوب بود خودم را تیکه تیکه نکردند» بی بی گفت: «تو چکار داشتی به سگ های محل؟» گفت: «بی بی جان! همچی که می آمدم یک دفعه ده تا سگ حمله کردند تازی که دست من بود هاپی ۳۴ کرد تو بودی هاپی کردی که سگها یه دفعه کپه ۳۵ شدند رومن و رو تازی، من از ترس اینکه تازی فرار نکند قلاده اش را گرفتم یه وقت دیدم دیگه کار از کار گذشته! حالا دیگه کاریه شده» این را گفت و گریه افتاد. بی بی دلش به حال او سوخت گفت: «پس باشه کو؟» گفت: «خاطرت جمع باشد اون کارش درسته لا سفره بستمش به کمرم!» بی بی گفت: «ای خدا مرگت! یقین اونم خفه شده؟» وقتی سفره از کمر باز کرد دید بله آن هم مرده. بی بی گفت: «خاک برسر تو چقدر احمقی» بیچاره مرد بنای التماس را گذاشت بی بی دید دیگر گذشته گفت: «خوب دیگه کاریه شده برو آشغال ۳۶ جمع کن بیار تا من اقلا شام حسابی تمهیه کنم بلکه ارباب ترا ببخشد» رفت هیزم آورد بی بی بنای پخت و پز را گذاشت که بچه اش تو گواره ۳۷ بناکرد گریه کردن بی بی گفت: «تو برو بچه راتاب بده آرام بشه تا من برنجا ۳۸ از سر اجاق پایین بیارم» مرد احمق آمد پای گهواره هرچه تاب داد بچه آرام نشد چون شنیده بود بچه که گریه میکند مردم دهات قدری تریاک بهش می دهند تا خوابش ببرد اتفاقاً مقداری تریاک همراه داشت در آورد و خرده خرده تریاکا ۳۹ را حلق بچه کرد تا دیگر آرام شد. آمد کمک بی بی، بی بی هم خوشش آمد که اگر مرد نفهمی هست اقلا بچه داری خوب میکند! با خیال راحت شام شب را پخت یکوقت پسونش ۴۰ رگ کرد. بیچاره مادر آمد سر گهواره رو بچه را که پس کرد دید کف از حلق بچه آمده و بوتریاک میاد زد توشش که «بچه ما ۴۱ چیکارش کردی؟» گفت: «بی بی جان طوری نشده من یه خرده تریاکش دادم حالا کیف کرده!» بی بی مشت را پر کرد و به او حمله کرد بیچاره مرد خشکش زد

حالا بچه مرده و دیگر کار از کار گذشته بنای گریه و زاری را گذاشت بی‌بی باز با حالت پریشان رو بچه را پوشاند که ناگاه ارباب با مهمان‌ها آمدند. بی‌بی دوید جلو جلو در را باز کرد و ماجرای تازی و باشه را گفت ولی اسمی از بچه نیاورد ارباب دید دیگر گذشته نوکر را صدا زد اسب را داد به دست او و يك كارد تند و تیز هم به او داد گفت: «يك چراغ بردار برو طویله اسب را ببند سرآخور و يك گاو مریض در طویله هست گاه گاه سر بزنی اگه یه وقت دیدی خواست بمیره سرش را ببر که حرام نشه» گفت: «به چشم» اسب را گرفت با چراغ و كارد رفت تو طویله اسب را بست و جو داد و روی سکوب طویله خوابید چراغ را هم خاموش کرد که نفت زیادی نسوزد. نصف شب بلند شد دید گاو خرخر میکند گوگرد ۴۲ هم نداشت تاريك کورکی ۴۲ سر گاو را برید و با خیال راحت خوابید صبح که هوا روشن شد دید ای داد و بیداد سر اسبه را بریده گاو هم سقط شده دیگر دید جای ماندن نیست در حیاط را باز کرد و ده ۴۴ دررو دیگه نفهمیدم کجا رفت و چیطو ۴۵ شد.

۱ - Kunam = کیم ۲ - Mahremâ = مهرم را ۳ - Pâgirašâ = پاگیره‌اش را -
 پاگیره = طلائفامه ۴ - Das = دست ۵ - Puleki = آب نبات نازک و عسلی رنگ شفاف
 است که به شکل پول میسازند و مخصوص منطقه اصفهان است ۶ - بچه زبان بسته
 ۷ - Mokmok کردن = مک زدن و مکیدن ۸ - Qadamâ = قدم را - گام را
 ۹ - Xâdemâ = خادم‌های ۱۰ - Baççehâtâ = بچه‌ها را ۱۱ - Yoxde = يك
 خرده - يك مقدار ۱۲ - Hamyun = کیسه‌ای چرمین و باریک مخصوص نگهداری پول که
 بر کمر بندند ۱۳ - De Darr ô ۱۴ - Mattâre = قمقه Qomqome ۱۵ - Lepak
 زدن = موج زدن و لب زدن آب ۱۶ - Vâysed = بایستد ۱۷ - Tâpu = ظرفی
 از گل رس مانند خم ۱۸ - Buluni = کوزه دهن‌گشاد سفالین و لما بدار ۱۹ - هفت هشت
 ۲۰ - Panjâ = واحد وزن برابر ده سیر ۲۱ - Çomâle = مجاله ۲۲ - Pare = گوشه
 ۲۳ - Kii = کی هستی ۲۴ - Bišîn = بنشین ۲۵ - zik = چمباتمه و سرزانو نشستن
 ۲۶ - Sirku = دسته هاون بلند که تو دهات با آن گندم پوست می‌کنند ۲۷ - Târ = عقب
 ۲۸ - De ۲۹ - Moççexes = متشخص ۳۰ - Quš = باشه ۳۱ - Azargun = یکی
 از دیه‌های لنجان اصفهان ۳۲ - Heyyâdi = عملکی و فعلکی ۳۳ - Çenge = چنگل
 و پنجه ۳۴ - Hâppi ۳۵ - Koppe ۳۶ - بوتنه و هیزم ۳۷ - Gavvâre = گهواره
 ۳۸ - Berenjâ = برنج را ۳۹ - Teryâkârâ = تریاک‌ها را ۴۰ - Pessuneš =
 پستانش ۴۱ - بچه‌ام را ۴۲ - کبریت ۴۳ - Kuraki ۴۴ - ده دررو = زود، تند با
 شتاب فرار کردن ۴۵ - چطور

فریدون طاهری - پنجاه و سه ساله - کارمند - به روایت از شادروان بانو سنگینه طاهری - گنج قباد
 سمیرم سفلی - شهرضا.

گبوری

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود هرکه بنده خداست بگه یا خدا. در روزگار خیلی خیلی قدیم توی يك شهري زن و شوهری زندگی میکردند که خداوند تبارك و تعالی از مال و دولت دنیا هرچی دلشان میخواست بمشان داده بود. يك روز مرد رفت تو بازار يك غلام خیلی خیلی زرنگ خرید اسمش را هم گذاشت گبوری^۱. گبوری را به خانه آورد. دوسه روزی که گذشت غلام که همان گبوری باشد يك دل نه صد دل عاشق زن ارباب شد. پیش خودش فکر کرد که خدایا چه بکنم چه نکنم تا اینکه دید بهتر است که هرچه ارباب و زن ارباب گفتند بی‌کم و زیاد انجام بدهم. حالا خیر یا شرش دست خداست. روزی آمد روزگاری گذشت. ارباب و زن ارباب خواستند بروند به تفق^۲ و تماشا. زن ارباب رو کرد به گبوری گفت: «ما میریم از خونه بیرون تو باید اینجا بمونی همچی فضا^۳ راجارو کنی که اگه روغن بریزی بشه جمع کرد.» گبوری گفت: «روی چشمم» آنها رفتند. گبوری هم شروع کرد به جارو کردن. جارو کرد و کرد تا فضای خانه مثل طلا پاک شد. آنوقت رفت توی انبار سروقت كلوك^۴های روغن. هرچی روغن توی كلوكها بود ریخت کف فضای خانه و دوباره جارو کرد ریخت تو كلوكها. آنوقت كلوكها را برداشت گذاشت توی انبار. عزیزى که تو باشی. ساعتی که گذشت ارباب و زن ارباب از سیروسیاحت برگشتند چشمت روز بد نبیند دیدند تمام فضای خانه زیر روغن است. هرجا دست و پا میگذاری چرب و چلوك است. گفتند: «آقا گبوری این چه کاری بود که کردی؟» گفت: «مگه زن ارباب نفرمود هروقت جارو کردی باید جوری باشه که روغن بریزی بشه جمع کرد؟ من هم همان طور که زن ارباب گفته بود کردم. اول جارو کردم بعد روغن ریختم و جمع کردم.» زن ارباب و

ارباب دیدند چاره‌ای ندارند. ناچار هیچ نگفتند. از قضا روزی از روزها زن ارباب خیلی گرفتاری داشت. از بخت بد همان روز هم بچه‌اش مریض شد. از روی ناچاری بچه‌اش را داد دست گبوری که نگهدارزش کند تا خودش به کارهای دیگرش برسد. بچه‌ی زبان‌بسته که از هیكل سیاه سوخته گبوری وحشت زده شده بود بناکرد به‌گریه کردن. گبوری هرچه تلاش کرد که آرامش کند نتوانست ناچار رفت پهلوی زن ارباب گفت: «ای زن ارباب! تکلیف چیه؟ من هرچی میکنم که بچه گریه نکنه بازم چاره‌اش نمیشه.» زن ارباب که خیلی کار داشت گفت: «آخ! سیاه‌نمهم يك جورى خفه‌اش کن.» گبوری که عزمش را جزم کرده بود که هرچه زن ارباب و ارباب گفتند بی‌کم و زیاد انجام بدهد فوری بچه را بغل کرد و برد توی پستو. دست گذاشت به‌گلوبی بچه و شروع کرد به‌زور آوردن. هیچ‌چی..... بچه خفه شد. آنوقت مرده بچه را گرفت روی دست و برد پهلوی زن ارباب گفت: «ای زن ارباب! همان طور که گفته بودی خفه‌اش کردم. حالا هرکار دیگری که بگی میکنم.» ارباب و زن ارباب گریه‌زاری کردند که: «ای داد ای بیداد این چه کاری بود که کردی؟ خانه‌ات خراب بشه بابات بسوزه. بچه‌مان را چرا کشتی؟» گبوری هم ایستاد و هیچ‌چی نگفت. هر وقت که خیلی بهش زور می‌آوردند می‌گفت: «خوب زن ارباب خودش گفت برو يك جورى خفه‌اش کن.» شب شد زن و شوهر نشستند و باهم شور کردند. زن گفت: «ای مرد دیگه جای ما اینجا نیست. بایست هرچه زودتر راهمان را بکشیم و از این شهر در بریم. اما خداکنه يك جورى بشه که گبوری نفهمه» اما گبوری هم همان وقت پشت در ایستاده بود و تمام حرف‌هایشان را می‌شنفت بمحض اینکه زن و شوهر شروع کردند به‌جمع‌آوری اثاثیه، گبوری هم فرصت را غنیمت شمرد ملاقه آشپزی را برداشت زد پرشالش رفت توی صندوق. زن و شوهر. اثاثیه‌هایشان را جمع کردند باروبندیلشان را بستند حرکت کردند شب برو روز برو، شب برو روز برو رفتند تا رسیدند لب دریا، خسته و کوفته بساطشان را پهن کردند. زن شروع کرد به‌پخت‌وپز توی همین حیص و بیص زنك یادش آمد که ملاقه نیاورده. روکرد به‌شوهرش و گفت: «ای مرد باهمه زرنگی‌هایی که کردیم یادمان رفت ملاقه بیاریم» به‌محض اینکه این حرف از دهن ارباب درآمد گبوری از توی صندوق بلند شد که: «آی زن ارباب! ملاقه دست منه در صندوق را باز کنید تا بدهم خدمتتون.» آه از جگر زن ارباب و ارباب درآمد. دیدند تا این‌جا هم گبوری ولشان نکرده ناچار در صندوق را باز کردند. آگبوری ملاقه بدست از تو صندوق درآمد. زن و شوهر فکر کردند که: «چه بکنیم چه نکنیم که از شر این گبوری خدانشناس راحت بشیم؟» شوهر گفت: «ای زن بهتره امشب وقتی که گبوری خوابید چاردست‌وپاش را بگیریم بندازیمش توی دریا از شرش راحت بشیم» زن قبول کرد اما گبوری که همه حرف‌هایشان را می‌شنفت توی دلش هرهره به‌دو تاشان خندید. خلاصه شب شد زن و شوهر يك طرف خوابیدند آگبوری هم طرف دیگر نصف شب که شد گبوری از جا بلند شد. آهسته رفت بالای سر مرد و بغلش



ملاقه به دست از صندوق در آمد

کرد آوردش سر جای خودش. خودش هم تخت^۶ و لحم گرفت پهلوی ضیفه^۷ خوابید. ساعتی که گذشت زن بیدار شد با سقلمه زد تو پهلوی گبوری که خیال میکرد شوهرش است. گفت: «یالا بلند شو که وقتشه» گبوری هم فوری بلند شد هردوتایی رفتند سر وقت مردك بدیخت. آهسته چهار دست و پاش را گرفتند و بردند انداختند توی دریا. وقتی که کارشان تمام شد. زن گفت: «اوفی^۸ خیالم راحت شد حالا ای مرد نازنین منم و تو، تویی و من بیبا تلافی هرچی بدیختی که از گبوری کشیدیم

با هم خوش باشیم». هر دو تا شان رفتند توی رختخواب بنا کردند به خوش گذراندن. صبح که شد زن بیدار شد دید ای داد و بیداد که او که دیشب تا صبح پهلوش خوابیده گبوری بوده. بیدارش کرد گفت: «ای خونه ات خراب. روت سیاه. تخته تو دلت^۹ تو کجا بودی؟» گبوری سرش را از روی متکا برداشت کبدره^{۱۰} ای کشید گفت: «ای زن! همینکه دیدی. من گبوریم تو هم زن ارباب منی حالا اگر با ارباب کاری داری برو نعلشش را از تو دریا پیدا کن.» زن ارباب دید هیچ چک و چاره ای ندارد. گفت: «خب حالا از جون من چی میخوای؟» گبوری گفت: «هیچ چی نمی خوام غیر خودت که باید زنم بشی» زن فکری کرد و دید هیچ چاره ای ندارد. قبول کرد شد زن گبوری. الهی همین طور که گبوری به مراد دل رسید همه شما هم به مراد دلتان برسید.

روایت فسا

۱- گبوری Gaburi = صفتی است که مردم فسا به بچه های خنک و کودن و حرف نشنو میدهند به خرما ی دیش و نارس هم «خنک و منک» Xeng-o meng میگویند ۲- نفق Tafq = تفرج ۳- فضا = حیاط خانه ۴- کلوک = کوزه لعا بدار و دهن گشاد که در آن ترشی و روغن می ریزند ۵- Herher ۶- Taxt-olahm = راحت و آسوده - تخت و تبارک ۷- zeyfe = ضعیفه ۸- Uffey ۹- روی تخته مرده شوخانه بیفتی ۱۰- Kab و Kap = دهن و کبدره یعنی دهن دره و خمیازه

دوشیزه عنرا پورقاسم - بیست و یک ساله - بهیار - سوستان Sustân لاهیجان.
سیدنی فیروزی - سی دوساله - کارمند - فسا.

تمرگی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. روزی و روزگاری دو برادر بودند یکی که عاقل بود به نام احمد و دیگری که دیوانه بود به نام تمری یا تمریچی^۱. احمد که بزرگتر بود و عاقل بود پیش اربابی در ده کار میکرد. روزی با ارباب دعواش شد و به خانه آمد و تمری را از قضیه باخبر کرد. تمری گفت: «داداشی! من میرم و سال ترا بسر میبرم» تمری پیش ارباب میرود و میگوید: «من آمده ام سال داداشیم را سر ببرم» ارباب میگوید: «آنکه عاقل بود چه کار کرد که تو بکنی» تمری میگوید: «نه جان ارباب من باید سال داداشیم را سر ببرم» آنوقت پیش ارباب میماند. روزی ارباب به تمری میگوید: «برو صحرا گاوها را با خیش بردار و بیاز. مقداری هم هیزم و چوب بیار، یک شکاری هم بیار» تمری به صحرا میرود و خیش را به جای چوب می شکند و گاوها را هم به جای شکار میکشد و به نزد ارباب می آورد. ارباب میگوید: «این چه کاری است که کرده ای؟» میگوید: «کاریست که خودتان گفتید» خلاصه ارباب میگوید: «تمری ما چقدر به تو بدیم که دست از سرما برداری؟» میگوید: «ممکن نیست، من باید سال داداشیم را سر ببرم» روزی ارباب را به عروسی دعوت میکنند ارباب هنگام رفتن سفارشهایی به تمریچی میکند: «مبادا بچه که در ننی^۲ خوابیده است بیدار شود و نگذار که صدای بچه درآید. تمام تنگیها را پراز آب کن. مبادا غلاغ^۳ جوجهها را ببرد. دور خرنده را مثل روغن براق کن پشت در خانه باش تا ما را ببینی» وقتی صدای بچه درمیآید تمری دست بردها را او میگذارد و میگوید: «ارباب گفته صدای بچه در نیاید» و بچه را خفه میکند. تمام تنگیها را وارونه میکند. سر تمام جوجهها را یکی یکی میکند و به پشت بام می اندازد و کلاغ هم آنها را میبرد. چندتا خیک روغن

داشته‌اند تمام آنها را به‌دور حیاط می‌ریزد و می‌گوید: «ارباب گفته» در خانه را می‌کند و به‌پشت خود می‌گذارد و به‌محل عروسی وارد میشود.

ارباب که شام می‌خورده ناگهان می‌بیند تمریچی با در خانه وارد شد. سرآسیمه بلند میشود و می‌گوید: «تمری چرا در خانه را به‌پشت خود گذاشته‌ای؟» می‌گوید: «خودتان گفتید پشت در خانه باش و من هم حالا هستم» ارباب و زنش می‌گویند: «ببین تو خونه چه‌ها کرده» وقتی به‌خانه وارد می‌شوند می‌بینند کارها ناجور است هرچه می‌گویند چرا این کار را کردی؟ می‌گوید: خودتان گفتید. ارباب می‌گوید: «تمری بیاو دست از سرما بردار. هرچه بخواهی به‌تو میدهم.» تمری می‌گوید: «یک عدد طناب بزرگ بیست‌متری، یک عدد حنونه ۴ یک عدد دارچی ۵ یک عدد اوراچی ۶ یک عدد خیک ماست‌گندیده بمن بدهید» این‌ها را از ارباب می‌گیرد و به‌بالای قلعه دیوها می‌رود. دیوها می‌گویند: «هوم... بو، بوی آدمیزاده» تمری می‌گوید: «هوم... بو بوی دیو میاد» دیوها می‌گویند: «آدمیزاد تو کجا اینجا کجا؟» تمری می‌گوید: «جناب دیو شما کجا اینجا کجا؟» دیوها می‌گویند: «اینجا قلعه ماست» پیش خود می‌گویند: «این عجب آدمیزادی است» به‌او می‌گویند: «ای آدمیزاد تو یک موی سر خود را پائین انداز» تمری می‌گوید: «شما اول بیندازید» آنها می‌اندازند به‌بالا هم نمی‌رسد. آنوقت تمری طناب بیست متری را به‌پایین می‌اندازد. دیوها می‌گویند: «آدمیزاد که یک مویش اینقدر است آیا خودش چقدرست؟» دیوها می‌گویند: «آدمیزاد تو یک تف کوچک به‌پایین بینداز» تمری می‌گوید: «اول شما بیندازید» آنها می‌اندازند ولی به‌بالا نمی‌رسد. تمری خیک‌گندیده ماست را رو به پایین خالی میکند دیوها می‌گویند: «آدمیزاد که یک آب دهان کوچکش اینقدر است آیا خودش چقدر است.» دیوها می‌گویند: «آدمیزاد تویک ذره از ناخنت را پائین بینداز» تمری می‌گوید: «شما اول بیندازید» آنها می‌اندازند ولی به‌بالا نمی‌رسد. آنوقت تمری اوراچی را به‌پایین می‌اندازد. دیوها می‌گویند: «آدمیزاد که ذره ناخنتش اینقدرست آیا خودش چقدرست؟» دیوها می‌گویند: «تو یک ذره از گوشت را ببر پایین بینداز» تمری داس را پائین می‌اندازد. دیوها تعجب میکنند و می‌گویند: «آدمیزاد که یک ذره گوشش اینقدرست آیا خودش چقدرست.» دیوها می‌گویند: «ای آدمیزاد تو یک صدای کوچک بکن» تمری کرنا را به‌دهان می‌گذارد و هی می‌زند. دیوها با تعجب می‌گویند: «آدمیزادی که یک صدای کوچکش اینقدرست آیا خودش چقدرست؟» تمری بعد از چندی می‌بیند که دیگر صدایی از دیوها نمی‌آید. آهسته‌آهسته از لب حصار نگاه می‌کند می‌بیند دیوها دارند روی هم سوار میشوند تا او را ببینند. تمری در حالی که در پشت بام غیر از خودش هیچکس نبوده - می‌گوید: «داداشی، داداشی، آن سنگ کوچک ننه را که هزارمنست بده بمن تا بزخم قائم پای آن ته‌ی» که یکمرتبه آن دیوی که زیر پای همه بود میرود عقب مبادا سنگ هزارمنی به‌پاش بخورد که تمام دیوها روی هم می‌ریزند و همه می‌میرند و تمری هم میرود سرهمه‌شان را می‌برد و بالای حصار، دور تا دور می‌-

چینند. گنج دیوها را دم صاحب میشود. مردم که از آنجا رد میشدند میگویند: «این
تمری هم با این چلی و دیوانگی خود چه کارها کرد.»

روایت خسروآباد شهرضا

۱- Temriçi - ۲- Nanni = گهواره - ۳- Qellâq = کلاغ - ۴- Honnune = کرنای
بزرگ - ۵- Dârçi = داس - ۶- Orâqi = داسگاله - داس کوچک

عنرا پورقاسم - بیست و یکساله - بهیار بهروایت از بانو فاطمه فقیه شجاعی هفتاد و پنجساله خانه‌دار -
سویستان لاهیجان.
جعفر جعفری - بیست و یکساله - مینیاتورساز - بهروایت از خانم اکبری - چهل و دو ساله - خانه‌دار
خسروآباد شهرضا (اصفهان).
فضل‌الله رحمانی - کارگر سلمانی - تاکستان قزوین.

یادداشت - کلمه تمریچی در زبان مردم اصفهان و شهرضا به معنی آدم زیرک
و زبان‌باز و چاره‌جوی است که در زبان مردم تهران زبل Zebel مرادف آنست.

بانج گل زرد و بانج

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک پیرمرد پینه‌دوزی بود یک دختر داشت و هرشب که از راه می‌رسید روی دخترش را می‌بوسید و ناز و نوازشش میکرد. یک هفته مانده به عید پیرمرد پینه‌دوز دکان‌تکانی میکرد کفش پاره‌ها را از دکان ریخته بود بیرون و توی دکان را آب و جارو میکرد از قضا پسر پادشاه که میرفت اسبش را سرچشمه آب بدهد گذارش به آنطرف افتاد و اسبش از کفش پاره‌هایی که پیرمرد ریخته بود جلو دکان رم کرد و پسر پادشاه بزمین افتاد. مردم همه ریختند سرش و دست و پایش را بوسیدند و خدا را شکر کردند که به پسر پادشاه آسیبی نرسیده پسر پادشاه گفت: «فردا که من می‌آیم این طرفی باید دکانت را بسته باشی و الا هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای» پیرمرد به التماس افتاد و گریه زاری کرد دل پسر پادشاه کمی برحم آمد و گفت: «یا باید تا عید یک‌دست لباس که سراندر پا از گل باشد برای من بدوزی یا در دکانت را ببندی» پیرمرد گفت: «در دکانم را که نمیتوانم ببندم اگر توانستم تا عید یک‌دست لباس از گل برایت تهیه میکنم» پیرمرد شب با اوقات تلخ به‌خانه رفت و بدون اینکه دخترش را ببوسد و شام بخورد رختخواب انداخت و خوابید دخترش هم چیزی نگفت تا سه‌شب هرشب بدون خوردن شام و بوسیدن روی دخترش به رختخواب میرفت و تا صبح فکر میکرد که چطور این لباس را تهیه‌کند و هرروز صبح هم پسر پادشاه می‌آمد دردکان و بازخواست لباس را میکرد و پیرمرد با عجز و التماس یک‌روز دیگر مهلت می‌خواست. شب چهارم وقتی به‌خانه رفت دخترش گفت: «بابا! یادت هست که سه‌شنبه روی مرا نبوسیدی؟ امشب باید عوض آن سه‌شب روی مرا ببوسی» پیرمرد گفت: «باباجون حوصله ندارم تو دیگه بزرگ شدی بچه که نیستی من ترا ببوسم» دخترکه خیلی

زیرک و دانا بود گفت: «بابا اصلاً نمیدونم تو چته که اینقدر ناراحت هستی باید بمن بگی» پیرمرد با بی‌حوصله‌گی قصه را گفت دخترش خندید و گفت: «اینکه غصه نداره بهش بگو تو بیار الگوی گل تا من ببرم قبای گل تو بیار قیچی گل تا من ببرم تنبان گل تو بیار سوزن گل تا من بدوزم عرقچین گل، تو بیار انگشتانه گل تا من بدوزم جوراب گل» پیرمرد کمی خوشحال شد و با خودش گفت: «اگر چه این حرف‌ها خیلی اثر ندارد ولی خدا را چه دیده‌ای؟ فردا در حضور پسر پادشاه میگویم بلکه دست از سرمن بکشید»

فردا که پسر پادشاه برای بار چندم از او لباس گل خواست پیرمرد گفت: «تو بیار الگوی گل تا من ببرم قبای گل، تو بیار قیچی گل تا من ببرم تنبان گل، تو بیار سوزن گل تا من بدوزم عرقچین گل، تو بیار انگشتانه گل تا من بدوزم جوراب گل» پسر پادشاه گفت: «این حرفها را چه کسی یادت داده؟» پیرمرد گفت: «هیچکس خودم گفتم» پسر پادشاه گفت: «پس چرا چهار روز جلوتر نمیگفتی بگو ببینم چه کسی یادت داده؟» پیرمرد ترسید که بگوید دخترم یادم داده و چون پسر پادشاه به او تشر زد باترس و لرز فراوان گفت: «قربان! کنیز دختری دارم که دیشب وقتی مطلب را بهش گفتم او این حرف را یادم داد» پسر پادشاه گفت: «دخترت چند سال دارد؟» پیرمرد گفت: «چهارده سال» پسر پادشاه ندیده و نشناخته یک دل نه و صد دل عاشق دختر پینه‌دوز شد رفت خانه و به مادرش گفت: «من دختر فلان پینه‌دوز را میخوام باید همین الآن بروی خواستگاری» مادرش هرچه نصیحت و دلالتش کرد که تو باید دختر وزیر را ببری دختر بزرگان را ببری بخرج پسرش نرفت که نرفت و اگر چه نه پادشاه نه زنش هیچکدام راضی نبودند برای رضای پسرشان رفتند خواستگاری و همان دفعه اول پیرمرد قبول کرد و به این کار رضایت داد و یکی دویز به عید مانده بود که پسر پادشاه و دختر پینه‌دوز باهم نامزد شدند و دختر پینه‌دوز به فکر فراهم کردن لباس گل افتاد مقدار گل لازم را تهیه کرد و روزها و شبها گل‌ها را کنار هم میگذاشت و میدوخت شب عید از منزل پادشاه برای منزل پینه‌دوز شام آوردند و خود شاهزاده هم سینی شام را با سکه طلا تزیین داده بود کنیزی شام را بمنزل پینه‌دوز آورد و در زد دختر گفت: «صبر کن دارم قبای گل می‌دوزم.» کنیز یک ربع ساعتی صبر کرد و دوباره در زد دختر گفت: «صبر کن دارم کلاه گل می‌دوزم» کنیز سینی را زمین گذاشت و سه تا از اشرفی‌ها را برداشت و دوباره در زد دختر گفت: «صبر کن دارم شلوار گل می‌دوزم» و کنیزیک ران مرغ را از توی بشقاب برداشت و خورد و استخوانش را بدور انداخت کنیز وقتی شام را داد گفت: «شاهزاده گفته اگر فرمایشی دارید بمن بگوئید که به او بگویم» دختر گفت: «عرضی که ندارم اما به شاهزاده بگو اشرفی‌ها سه تاش نبود مرغ مسما هم رانش نبود اما تو را جان خودم کنیز را کار نباش» کنیز که درست معنی این حرف را نفهمیده بود لباس گل را که دختر جای شام گذاشته بود برداشت و رفت و به پسر پادشاه داد و گفت: «خانمی گفته اشرفی‌ها

سه تاش نبود مرغ مسمما هم رانش نبود اما ترا جان خودم کنیز را کار نباش»
پسر پادشاه گفت: «حالا که خانم گفته جان من کنیز را کار نباش به تو چیزی نمی-
گویم اما دفعه دیگر اگر از این کارها بکنی ترا میکشم برو و اشرفی‌ها را بده و
بیا» کنیز هم مثل بچه آدم رفت در حیاط پینه‌دوز سه تا اشرفی را داد و آمد اما
دلش خیلی گرفت باخودش گفت: «بلائی به سر دختر پینه‌دوز بیاورم که آن سرش
ناپیدا» چون کنیز خود شاهزاده بود هرکجا که شاهزاده میرفت کنیز هم به دنبالش
بود تا اینکه يك روز شاهزاده به بازار رفت و دید همه جوانها برای نامزدهاشان
سیب میخرند و میدهند کسی ببرد که نامزدشان به سیب دندان بزند و آنها جای
دندان نامزدشان را بخورند شاهزاده هم مثل همه سیب خرید و به کنیز داد و گفت:
«ببر به خانم بده و بگو یکی از آنها را دندان بزن و بردار بیاور» کنیز سیب‌ها را
برد و بین راه همه را خورد و یکی را با آن دندانهای درشت خودش گاز زد چنان
گاز زد که تخمه سیب بیرون زد و وقتی سیب را به شاهزاده داد گفت: «ماشالله
اینقدر دندان خانم درشت است که تخمه سیب از سیب بیرون آمده» شاهزاده بین
همه جوانها خجالت کشید و هرطور بود سیب را خورد و يك جفت کفش خرید و
به کنیز داد گفت: «برو ببر برای خانم اگر اندازه پایش بود که هیچ اگر نبود
بیاور عوض کنم» کنیز رفت و پاهاش را در گل کرد و هولکی پاش را توکفش کرد
و پشت يك لنگه کفش را شکافت و کفش را آورد و گفت: «خانم داشت گل لگد
میکرد وقتی کفش را پاش کرد معلوم شد که به پاش تنگ است برای اینکه پشت
کفش شکافت ماشالله پا که نیست» شاهزاده با خجالت زیاد پول کفش را داد و
به خانه رفت و رفت به قصرش و توی هفت دربند خودش را زندانی کرد چون خودش
این زن را انتخاب کرده بود روش نشد که بگوید من این زن را نمی‌خواهم و
پادشاه هم که فهمید او خودش را زندانی کرده گفت: «لابد او روش نمی‌شود که
بگوید میخواهم عروسی کنم» کنیز را فرستاد و گفت: «برو به شاهزاده بگو تا يك
هفته دیگر میخواهم برایت عروسی کنم خودت را آماده کن» شاهزاده اگر چه راضی
نبود ولی تن به قضا و قدر داد. شهر را آئینه‌بندان کردند و هفت شبانه‌روز جشن
گرفتند و عروس را به خانه داماد بردند وقتی عروس را به حجله بردند عروس هر
چه نشست خبری از آمدن داماد نشد امشب و فردا و روزها و شبهای دیگر گذشت
و عروس چشمش به داماد نخورد داماد در اطاق دیگری زندگی میکرد و به مادرش
گفت: «من دیگر این دختر را نمی‌خواهم بفرستش برود منزل پدرش» مادرش
فهمید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست و دلش نیامد عروس به این قشنگی و دانائی را
از خانه اش بیرون کند به عروس گفت: «فردا شاهزاده برای تفریح میرود به باغ
گل زرد و تو یکدست لباس زرد می‌پوشی و سوار بر يك اسب زرد می‌شوی و میروی
به باغ گل زرد و اگر شاهزاده از تو دعوت کرد که از اسب پیاده بشو این کار را
نکنی دسته گل زرد را از دستش بگیر و از در دیگر باغ خارج شو» دختر لباس زردی
پوشید و سوار بر يك اسب زرد شد و به باغ رفت شاهزاده تا چشمش به دختر خورد

يك دل‌نه و صددل عاشق او شد دسته گل زرد چيد و به او داد و از او خواهش كرد كه از اسب پائين بيايد دختر دسته گل را گرفت و به حرفه‌هاي شاهزاده توجهي نكرد و از در ديگر باغ خارج شد فردا كه شاهزاده قرار بود به باغ گل سرخ برود عروس به دستور مادرشهرش يك دست لباس سرخ پوشيد و سوار بر اسب سرخي شد و موهاش را مثل ديروز آرايش داد و به باغ گل سرخ رفت. شاهزاده كه براي دومين بار چشمش به اين دختر افتاد با خودش گفت: «امروز ديگر ديروز نيست



يك‌دسته گل سرخ چيد و به دختر داد

از اسب پائينش ميكنم» يك دسته گل سرخ چيد و به دختر داد و دختر ديگر مجال حرف زدن به او نداد و شلاقي بر اسب زد و اسب مثل باد از جلو نظر شاهزاده رفت و فردا كه به دستور مادرشهرش براي سومين بار به باغ رفت اين بار به باغ گل ياس

رفت يك دست لباس سفید پوشید و سوار بر اسب سفید شد و خودش را مثل دیروز آرایش داد و شاهزاده که انتظار يك همچین چیزی را میکشید وقتی که دسته گل یاس را بدست او میداد مچ دستش را گرفت و دختر هم مقاومت نکرد و بمیل خودش از اسب پیاده شد و بعد از اینکه باهم شراب خوردند کمی داروی بیهوشی که با خودش داشت به خورد شاهزاده داد بعد هم شیشه شراب را شکست به طوری که شیشه انگشت شست او را برید و داد و بیداد کرد: «آی دستم آی شستم» و شاهزاده دستمالش را از جیبش بیرون آورد و انگشت او را بست و بیهوش شد و دختر دسته گل یاس را برداشت و سوار اسب شد و از باغ بیرون آمد. سر شب بود که شاهزاده بهوش آمد و به قصر برگشت و توی اطاق خودش نشست بود که صدائی شنید که میگفت: «باغ گل زرد را گشتم باغ گل سرخ را گشتم باغ گل یاس را گشتم - شیشه شراب شکستم - دستمال یاز به دستم - آی شستم آی شستم» و بیشتر که گوش داد دید بله صدای همان دختره است سراسیمه به طرف صدا رفت دید دختر با همان لباس سفید در حالی که دسته گلها توی دستش است دارد آه و ناله میکند و دستمال خودش هم به شست او بسته. در این موقع مادرش هم که منتظر همچین فرصتی بود باطاق آمد و قضیه را برای پسرش تعریف کرد پسر خیلی خوشحال شد وقتی مادرش از اطاق بیرون رفت گفت: «میدانی چرا من دلم نمی-خواست چشمم بتو بخورد برای اینکه تو توی مردم آبروی منو ریختی کفش هائی را که برایت خریده بودم گلی و پشت پاره پس دادی، سیب را چنان گاز زده بودی که تخمه اش بیرون پریده بود ولی من از خجالتم به پدر و مادرم نگفتم» عروس قسم خورد که «نه چشمم به سیب خورده، نه به کفش و کار، کار کنیز است» شاهزاده کنیز را صدا زد و وقتی معلوم شد که بله کنیز سیب را گاز زده و کفش را پاره و گلی کرده شاهزاده عزم کرد موی سر کنیز را به دم آسبی ببندد و او را در بیابان سر بدهد ولی عروس نگذاشت و همین کار سبب شد که کنیز به این عروس و داماد بیشتر خدمت کند. پادشاه هم که فهمید پسرش پیش عروسش برگشته خیلی خوشحال شد گفت: «دوباره شهر را چراغانی و آئینه بندان کنید و دوباره جشن بگیرید» و همین کار را کردند و دوباره شهر را آئینه بندان کردند و هفت شبانه روز جشن گرفتند و بعدش هم به خوشی زندگی کردند.

روایت جیتو و راهین

باغ گل زرد

پادشاهی فقط يك پسر داشت دختر برادرش را برای پسرش عقد کرد اما پسر میگفت: «من دختر عمویم را نمی خواهم» هر چه مادرش میگفت: «عقد پسرعمو

و دختر عمو را در آسمان بسته اند» گوش نمیداد شبهادریك اطاق میخواستند ولی پسر نه نگاهی به دختر عمو میکرد نه حرفی میزد تا روزی مادر فکری بخاطرش رسید به عروسش گفت: «فردا جمعه است پسرم میرود باغ گل زرد تو باید هفت قلم آرایش کنی لباس زرد بپوشی اسب زرد سوار بشوی بروی باغ گل زرد» دختر هم فردا لباس زرد پوشید اسب زرد سوار شد و رفت باغ گل زرد به باغبان گفت: «من یکدسته گل زرد میخواهم» پسر پادشاه تا چشمش بدختر افتاد یکدل نه صد دل عاشق او شد خودش یکدسته گل زرد چید بدختر داد دختر گلها را آورد توی اطاق در گلدانی گذاشت پسر شب به اطاق آمد گلها را دید ولی فکر نکرد که این همان دختر است بی اعتنا خوابید ولی از عشق دختر خوابش نمی برد فردا قصه را به مادرش گفت و اصرار کرد که من آن دختر را میخواهم مادر گفت: «آخر آن دختر کیست تو زن داری» هر چه نصیحت کرد گوش پسر بدهکار نبود مادر که خودش این نقشه را ریخته بود گفت «باشد بلکه دختر را پیدا کنیم» تا باز روز جمعه شد این بار پسر رفت باغ گل سرخ مادر هم به دختر دستور داد یکدست لباس سرخ پوشید اسب سرخ هم سوار شد ولی دستور داد این بار پیاده شود و ساعتی با پسر باشد دختر آمد باغ گل سرخ یک دسته گل سرخ خواست پسر پادشاه دید همان دختر است فوری خودش دسته ای گل سرخ چیده به دختر داد و از دختر تقاضا کرد پیاده شود دختر هم پیاده شد و گردشی کرد و آب خواست پسر پادشاه جام زرنگار را آب کرد و خودش بدختر داد دختر عمداً شستش را کشید به لب جام برید پسر پادشاه فوری یک تکه از شالش پاره کرد و دست دختر را بست دختر برگشت به قصر دسته گل را در گلدان گذاشت و خوابید پسر پادشاه هم شب آمد دختر از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید و میگفت: آخ دستم و آخ دستم جام زرنگار پسر پادشاه بریده شستم» پسر موقع ورود به اطاق دسته گل را دید ولی اعتنا نکرد اما به ناله های دختر گوش داد پیش خودش گفت: «نکند این همان دختر باشد» عاقبت طاقت نیاورده بلند شد دست دختر را دید شال خودش را شناخت صورتش را دید دانست این همان دختری است که در باغ دیده و عاشقش شده. از بی اعتنائی های خودش عذرخواهی کرد و سال های سال به خوشی با او زندگی کرد.

روایت ده نمک اراك

اشرف اسماعیل زاده - به روایت از بانو پورزمانی - اهواز.
 فاطمه حسنی پازوکی - بیست و سه ساله - خانه دار - به روایت از بانو سنمیر رنجبر - چهل و یکساله -
 خانه دار - جیتو Jitu ورامین (تهران).
 فاطمه رضائی ریایی - بیست ساله - دانشجو - گناباد.
 علیرضا لاجینانی - بیست و نه ساله - آموزگار - فریدونشهر - اصفهان.
 ژاله نمکی - بیست و یکساله - خانه دار - به روایت از آقای شهبان احمد نمکی - پنجاه و نه ساله
 فرش فروش - ده نمک اراك.
 تابنده نوروزی - بیست و چهار ساله - کارمند - به روایت از بانو صفرا مهرابی - خانه دار - کرمان.

یادداشت - از این قصه شش روایت در دست داریم که به‌طور کلی و از حیث محتوی و مضمون اصلی قصه، همگی باهم یکسان هستند و اختلاف‌ها جزئی است. در روایت **اهواز** به‌جای پینه‌دوز «خیاط» است که‌سه دختر دارد و دختر بزرگی برای پدر شام، دختر وسطی ناهار و دختر کوچکی ناشتائی می‌آورند و پسر پادشاه دختر کوچک را می‌بیند و عاشقش می‌شود و خیاط برای دوختن رخت گل چهل روز مهلت می‌خواهد و دختر کوچک است که سرانجام مشکل پدر را حل میکند و جواب پسر پادشاه را به‌دهن پدر می‌گذارد و عروس پادشاه می‌شود. در روایت **فریدونشهر** عنوان قصه «ای وای دستم، ای وای شستم» است و ماجرا بین ملك محمد پسر پادشاه و دختر باغبان اتفاق می‌افتد و شب آخر دختر می‌گوید: «ای وای دستم ای وای شستم؛ این چه باغ رفتنی بود؛ این چه گل‌چیدنی بود؛ این چه یاریدنی بود؛ این چه عیش‌کردنی بود؟ ای وای دستم ای وای شستم» و ملك محمد او را می‌شناسد و هفت‌شبانه روز شهر را چراغانی می‌کنند و قصه چنین پایان می‌پذیرد: خداکند همچنان که دل ناامید ملك محمد امیدوار شد دل ناامید شما هم امیدوار بشود. در روایت **کرمان** دختر عمو و پسر عمو هستند که پسر عمو کنیزی را بجای دختر عموی خوشگل و مقبول خود اشتباهی می‌گیرد و ماجرای باغ رفتن از باغ گل‌سفید شروع می‌شود و روز هفتم در باغ هفتم جام شراب می‌شکند و دست دختر می‌برد و پسر عمو با دستمال ابریشمی خود دست او را می‌بندد و شب که برسر دست می‌آید دختر می‌گوید: «آخ دستم. جام طلا خورد شستم، پسر عمو دستمال ابریشمی کیسه‌ش (جیبش) درآورد بست و ردستم.» در روایت **گناباد** اسم دختر عمو «خینسا = خیرنسا» است و پسر پادشاه از پیراهن دختر تکه‌ای پاره میکند و به دست او می‌بندد که سرانجام همان تریشه موجب شناخته شدن دختر می‌شود.

سه برادر

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود. در زمان‌های بسیار قدیم سه برادر بودند از پدرشان فقط يك گاو باقی مانده بود. اوایل فصل زمستان بود و بنا بود که آن گاو را به بازار ببرند و بفروشند. برادر بزرگی گاو را به بازار برد. رفت و رفت تا به دم باغ وزیر رسید. وزیر طماع که او را دید به او گفت: «ای پسر! کجا میروی؟» او در جواب وزیر گفت: «چون پدرم مرده و گاوی از او باقی مانده این گاو را به بازار میبرم تا بفروشم» وزیر گفت: «به داخل باغ بسرو و هر قدر میل داری میوه بخور و بعد برگرد تا پول گاوت را بدهم» برادر بزرگی داخل باغ شد و بقدر کافی میوه خورد و برگشت به خدمت وزیر و به وزیر گفت: «پول گاو را بده تا بروم» وزیر گفت: «مگر ندیدی که دختران پادشاه در گوشه باغ بازی میکردند حالا توهم برو داخل باغ و با آنها مشغول بازی بشو اگر بردی پولت را بیار تا من هم پول گاوت را بدهم بروی اگر هم باختی برگرد اینجا تا پول گاوت را بدهم.» مرد به دستور وزیر داخل باغ رفت و مشغول بازی شد و چون باخت و پولی نداشت دختران پادشاه سراو را از تن جدا کردند و در گوشه باغ آویزان کردند. برادر کوچکی و وسطی دیدند خبری از برادرشان نشد. برادر کوچکی رو به برادر وسطی کرد و گفت: «حالا نوبت تست که بروی از برادرمان خبری بگیری و گاو را هم بفروشی» برادر وسطی چون رفت و به دم در باغ وزیر رسید چشمش به گاو افتاد و گفت: «چرا گاو ما اینجا است؟» وزیر در جواب او گفت: «برادرت در باغ مشغول خوردن میوه است توهم برو میوه بخور.» برادر وسطی به داخل باغ رفت و میوه خورد و کاری که به سر برادر بزرگش آورده بودند به سر این هم آوردند. برادر کوچکی چون دید از هیچکدام از برادرهاش خبری نشد به راه افتاد آمد و آمد تا

به باغ وزیر رسید. چشمش به گاو افتاد. با سروصدای بسیار رو به وزیر کرد و گفت: «چرا گاو ما اینجاست؟ و کو برادرهام؟» وزیر گفت: «برادرها در باغ مشغول خوردن میوه هستند توهم برو و با آنها میوه بخور و برگرد تا پول گاوت را بدهم» برادر کوچکی به داخل باغ رفت و میوه اش را خورد و برگشت و گفت: «پول گاوم را بدهید بروم از آن گذشته برادرهام کجا هستند من آنها را ندیدم؟» وزیر در جواب گفت: «آنها در باغ با دختران شاه مشغول بازی هستند توهم برو با آنها بازی کن اگر بردی که حلالیت باشد برگرد پول گاوت را هم بگیر اگر باختی بازهم برگرد بیا پول گاوت را بگیر» برادر کوچکی چون به داخل باغ رفت و سر برادرهاش را غرق در خون دید آهسی از ته دل کشید اما چیزی نگفت سر بازی نشست و پول زیادی برد و برگشت پیش وزیر و گفت: «پول گاوم را بده تا از اینجا بروم» وزیر تا چشمش به پسر افتاد گفت: «مگر بازی نکردی؟» پسر در جواب گفت: «چرا بازی کردم ولی بردم» وزیر تعجب کرد و گفت: «بیا به خانه برویم تا پول گاوت را بدهم» پسر با وزیر به راه افتاد تا به دم خانه وزیر رسیدند. وزیر چون وارد خانه اش شد پیرزنی دم در خانه وزیر نشسته بود تا پسر را دید دست او را گرفت و مثل باد او را به خانه خودش برد و توی صندوق او را پنهان کرد و در صندوق را قفل کرد و برگشت و به جای خودش نشست. چون وزیر داخل خانه شد دید خبری از پسر کوچکی نشد برگشت رو به پیرزن کرد و گفت: «تو جوانی ندیدی؟» پیرزن در جواب گفت: «چشم های من نابیناست چیزی را ندیدم.» بعد از لحظه ای پیرزن داخل خانه اش شد و در صندوق را باز کرد و پسر را بیرون آورد. پسر رو به پیرزن کرد و گفت: «از این کار چه نتیجه؟» پیرزن گفت: «وزیر در خانه اش چرخ چاهی دارد که هرکس را به داخل خانه اش ببرد او را در چاه می اندازد و اگر کسی در آن چرخ چاه گرفتار بشود استخوانهاش نرم میشود.» پسر رو به پیرزن کرد و گفت: «مادر! پس تو بمن کمکی بکن. مقداری پول بگیر و به بازار برو یک دست لباس زنانه و یک جفت کفش زنانه بخر و بیاور» پیرزن رفت و اینها را تهیه کرد و برگشت پیش پسر. پسر به او گفت: «من و تو فردا میریم سر راه وزیر و «فرتا» به چهار میخ می کشیم و شروع می کنیم به کار و بافندگی. وقتی وزیر از آن طرف رد بشه از تو می پرسد این دختر زیبا را از کجا آوردی؟ تو که چنین دختری نداشتی تو در جوابش بگو که این دختر من در شهر پیش اقوام من بوده است. من چون کور و شل شده ام آمده به کمک من. وزیر در جواب تو میگه بگذار این دختر زن من بشه. تو در جواب بگو نه، جناب وزیر دختر من لایق همسری شما نیست اما وزیر سعی میکند با اصرار زیاد ترا راضی بکند تو به این شرط که خیلی زود بساط عروسی را راه بیندازد راضی بشو» القصه، روز بعد همان کاری را که پسر نقشه اش را کشیده بود انجام دادند وزیر گفت: «حالا من به شهر میروم تا شهر را آینه بندان کنم و همین امشب عروسی را برپا میکنم» وزیر رفت و تمام شهر را آینه بندان کرد و به مردم شهر غذا و شیرینی داد و پس از اینکه

دختر را به عقد او درآوردند آخر شب شد و دختر را به حجله بردند. دختر گفت: «من به تو دست نخواهم داد مگر اینکه توی حیاط جز تو و من کسی نباشد» وزیر به دستور دختر عمل کرد و تمام حیاط را خالی کرد و گفت: «حالا دیگر چی میگوئی؟» پسر گفت: «شرط دوم اینست که من باید تمام اطاق‌های حیاط ترا ببینم و بعد داخل حجله شویم» وزیر که در عشق دختر میسوخت و مثل پروانه به دور او میگشت در يك اطاق را باز کرد دختر دید پراز طلا و جواهر است در يك اطاق دیگر را وا کرد دید پراز سکه‌های نقره است القصه در تمام اطاق‌ها را باز کرد بجز در يك اطاق کوچک را. دختر گفت: «در آن اطاق را هم بازکن چرا آن را باز نمیکنی؟» وزیر گفت که: «تو نمی‌خواهد آن را ببینی» دختر گفت: «باید آن را هم ببینم» وزیر در آن اطاق کوچک را باز کرد و گفت: «این چرخ چاهی است که من آدم‌های جنایتکار را در این چاه می‌اندازم و اینطور آن را می‌چرخانم. وقتی که جنایتکار در این چرخ چاه قرار گرفت من این دسته را می‌چرخانم و او چنان استخوانهایش با این چرخ چاه نرم میشود که مثل يك میچاله گوشت به ته چاه می‌افتد» دختر گفت: «بگذار من به داخل این چرخ بنشینم تو همین کار را بکن تا من ببینم چطور است؟» تا وزیر این حرف را شنید گفت: «نه عزیزم تو حیف هستی بگذار تا من بنشینم و دستورش را به دختر داد. وزیر توی چرخ نشست و گفت: «این طور بچرخان تا من گفتم آخ تو چرخ چاه را برعکس دفعه اول بچرخان تا من به بالا برگردم» دختر به دستور او گوش کرد و گفت: «خیلی خوب» وزیر داخل آن چرخ نشست و دختر چنان آن چرخ را بسرعت چرخاند که تا وزیر خواست بگوید «آخ مردم» يك میچاله گوشت شده بود و به ته چاه افتاده بود. دختر در حیاط را از پشت بست و اطاق‌ها را باز تفتیش کرد و چون داخل يك اطاق رفت دید که این اطاق در دیگری هم دارد. آن در را باز کرد و دید دونفر دست‌هاشان محکم با طناب بسته است. دختر که دیگر به شکل اول خودش درآمده بود دستهای این دونفر را باز کرد و آنها را نجات داد و گفت: «چرا شما را اینجا بسته‌اند؟» گفتند ما بی‌گناه بوده‌ایم. وزیر می‌خواست ما را در چرخ چاه بیندازد اما فرصت نکرده است.» پسر پول زیادی به آنها داد و گفت: «شما آزاد هستید» آن دو نفر چون از پسر این جوانمردی را دیدند گفتند: «توی این اطاق حوضچه‌ای است و توی این حوضچه يك ماهی بزرگ است توی شکم ماهی يك پر مرغی است که آن پر مرغ را هرکس به صورتش بزند به هر شکلی که بخواهد درمی‌آید» پسر از آنها تشکر بسیار کرد و گفت: «شما آزاد هستید» پسر تمام جواهرات وزیر را از دیواری که به خانه پیرزن راه داشت آن طرف ریخت و طوری خانه وزیر را خالی کرد که هیچ چیز در آنجا نماند. سه روز از این ماجرا گذشت پادشاه گفت: «چند روزی است که از وزیر خبری نیست چه شده است؟» چندتا فراش در خانه وزیر آمدند دیدند در از پشت بسته است. برگشتند خدمت پادشاه گفتند: «در خانه وزیر بسته است و کسی نیست تا در را باز کند» پادشاه دستور داد که در را بشکنند و داخل خانه بروند. فراش‌ها فرمان شاه را اجرا کردند در

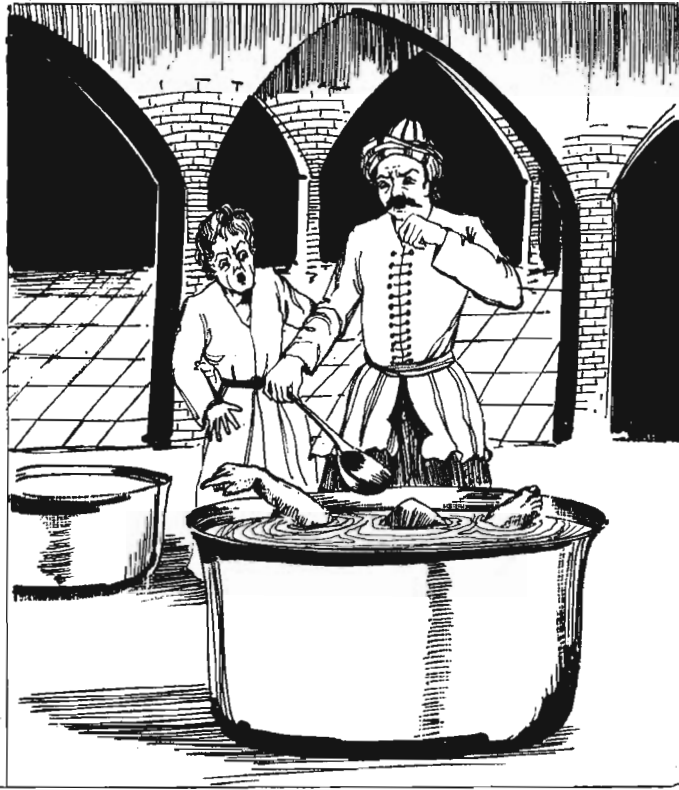
خانه را شکستند داخل خانه شدند دیدند توی خانه وزیر پرنده هم پر نمی‌زند، خبر به پادشاه دادند و گفتند: «اثری از آثار وزیر نیست و خانه‌اش هم خالی است» پادشاه گفت: «تمام اطاق‌های خانه را بگردید» فراش‌ها همه اطاق‌ها را گشتند چیزی دستگیرشان نشد پادشاه گفت: «آن اطاق گوشه‌ای را هم که کوچک است بگردید.» وقتی داخل اطاق کوچک شدند دیدند صدای خیلی باریک ضعیفی از آن ته‌های چاه به گوش میرسد. فراش‌ها چون صدا را شنیدند داخل چاه رفتند و دیدند وزیر هنوز نفسی دارد. خبر به پادشاه دادند. وزیر را از چاه بالا آوردند دیدند استخوانهای نرم شده است. پادشاه چون خبر شد طبیب مخصوص خودش را برای وزیر فرستاد تا وزیر را معالجه کند ده روز از این ماجرا گذشت وزیر یک کمی خوب شد. پادشاه دستور داد که تمام مردم بیایند از جلو وزیر رد بشوند تا وزیر کسی را که او را تو چاه انداخته بشناسد. چون پسر از این جریان باخبر شد آن پری را که از توی شکم ماهی بیرون آورده بود به صورتش زد به شکل سلمانی شد. ظهر شد رفت دید تمام محله‌های شهر خلوت است و کسی نیست. از فرصت استفاده کرد رفت به بالین وزیر گفت: «جناب وزیر اجازه بدهید سرتان را اصلاح کنم» وزیر با اشاره گفت: «اصلاح کن.» پسر پاکی خود را از چمدانش درآورد و چنان به وسط سر وزیر زد که پوست سرش را برگرداند و استخوانش نمایان شد. و دو طرف صورتش را هم برید و چون دید خلوت است پاکیش را توی چمدانش گذاشت و فرار کرد و رفت. چند ساعتی از این ماجرا گذشت هوا سردتر شده بود و مردم به رفت و آمد پرداخته بودند وزیر را چون به این حال دیدند خبر به پادشاه دادند و فوری به معالجه او پرداختند و او را معالجه کردند پادشاه دستور داد که وزیر را به دربار بیاورید. تخت وزیر را توی دربار زدند و او را روی تخت نشاندند و باز، ده روزی از این ماجرا گذشت. پادشاه فرمان داد تمام سلمانی‌ها را بیاورید تا وزیر بشناسد و او را دستگیر کنند اما از این کار هم نتیجه‌ای نگرفتند. چون چند روزی از این ماجرا گذشت باز پسر پر را به صورتش زد و خودش را به شکل یک طبیب درآورد و رفت چمدان خودش را برداشت و به بالین وزیر رفت چون چندتا فراش آنجا ایستاده بودند، به آنها فرمان داد: از اینجا بروید که من می‌خواهم وزیر را معالجه کنم. اطاق را خلوت کردند و پسر به بالین وزیر رفت. زخم‌بندی‌های صورت او را باز کرد از جعبه‌ای که پراز نمک کرده بود روی زخم‌ها نمک پاشید. وزیر هرچه میگفت: «خیلی می‌سوزه چه کار میکنی؟» پسر در جواب او می‌گفت: «عیبی ندارد یک ساعت دیگر دردش خوب میشود» آنوقت چمدان خود را برداشت و از اطاق وزیر آمد بیرون و چون به پرستاران رسید گفت: «تا چند ساعت به بالین او نروید که ممکن است حالش بدتر شود» اما چون پسر از دربار بیرون آمد وزیر پس از چند دقیقه به سروصدا افتاد درباریان و پرستاران به اطاق او رفتند وقتی که دیدند روی زخم‌هایش نمک پاشیده‌اند حکیم‌باشی را خبر کردند. حکیم‌باشی وقتی که آمد به بالین وزیر و او را اینطور دید دودستی زد



به بالین وزیر رفت، زخم‌بندی‌های صورت او را باز کرد

بسرش و گفت: «چه کسی این کار را کرده؟». دوباره زخم‌هاش را شست و بست. بعد از چند روز دردش ساکت شد. پادشاه دستور داد که وزیر را به بالای قصر خودش ببرند و حکیم‌باشی‌ها مدام در کنارش باشند. چند روزی از ماجرا گذشت. پسرک باز پر را به صورت خود زد و به شکل یک پیرمردی درآمد. چند خم از شراب پر کرد و روی خورش گذاشت و عصر راه افتاد و از جلو قصر عبور کرد هنوز به در قصر نرسیده با صدای بلند به‌الغش هی زد و گفت: «هین... هین شراب‌ها ترش شد.» حکیم‌باشی‌ها از بالای قصر پیرمرد را دیدند و او را صدا زدند و گفتند: «بابا پیرمرد شراب‌ها را بیار بالا» ولی پیرمرد گفت: «ای آقا من از کجا بیام بالا، نمی‌تونم» در همین موقع فرارش آمدند و او را بالا بردند. وقتی بالای قصر رسید شراب‌های هفت ساله و کهنه را به آنها خوراند و آنها آنقدر خوردند که بیهوش شدند. پسر باز دست بکار شد و وزیر را مثل اولش کرد و باز با عجله از پله‌های قصر پائین آمد و رفت به‌خانه خودش. چند ساعت از این موضوع گذشت و حضرات کمی به حال اولشان برگشتند و چشم‌شان را باز کردند چون دیدند وزیر در حال جان دادن است باز با مداوای فراوان او را به حال اولش درآوردند. ده

روز از این ماجرا گذشت و دیگری آن وقت که وزیر می‌توانست صحبت کند و حرف بزند و بنشینند. خبر به پادشاه دادند و پادشاه دستور داد که دیگ‌های حلیم درست کنند و بین مردم پخش کنند. حلیم را درست کرده بودند و «نزدیک ظهر بود که پسرک به یک نفر پول فراوان داد بایک اسب تندرو و گفت: «تو باید جلو پادشاه که همیشه وقت عصر در جلو قصر می‌نشیند، بروی و بگوئی که همه این کارها را من به سر وزیرت آورده‌ام. حالا هرکار که از دستت برمی‌آید بکن» بعد هم مثل باد فرار کن. آن مرد هم رفت و تا این حرف را زد پادشاه فریاد زد: «او را بگیرید» اما او که اسبی تندرو داشت با چابکی فراوان در رفت و سر به بیابان نهاد. از آن طرف به فرمان پادشاه مردم شهر از کوچک و بزرگ سوار را دنبال کردند تمام شهر سر به‌رد او کردند و هیچکس در شهر باقی نماند. پسر همینکه فرصت به دستش آمد به بالین وزیر آمد. وزیر را برداشت و توی دیگ آخری که باید بین مردم تقسیم بشود انداخت و با اسبی که داشت خودش را به مردمی که از شهر بیرون رفته بودند رساند. از آن سواری هم که مردم رفته بودند دستگیرش کنند اثری پیدا نکردند. پادشاه دستور داد برگردید. مردم برگشتند سر سفره حلیم نشستند و شروع کردند به خوردن. دیگ‌ها که تمام شد نوبت رسید به دیگ آخری. آشپزباشی چون چند بشقاب را پرکرد و به مردم داد. با آب‌گردانی که در دست داشت هی به‌ته دیگ میزد ولی آنوقت که می‌خواست حلیم بالا بیاورد آب‌گردان کج میشد. آشپزها جمع شدند. ببینند چه خبر شده یکمرتبه دیدند دست و پای وزیر نمایان شد. دودستی به سرشان زدند. خبر به پادشاه دادند که وزیر در دیگ حلیم افتاده و از بین رفته و این حلیم در راه عزاداری او خرج شده! دوسه روزی که از این ماجرا گذشت پادشاه دستور داد که یک شتر را نقره و جواهر باز کنند و در شهر راه ببرند. پیش خودش گفت: «هرکس این شتر را بدزد قاتل وزیر هم اوست.» شتر همانطور که در شهر راه میرفت تا رسید به درخانه پسرک پسرک این برو آن برآ نگاه کرد دید هیچکس نیست در یک چشم بهمزدن شتر را به‌خانه برد و در را بست و جواهرات را از روی شتر برداشت و شتر را کشت و توی زیرزمین مخفی کرد. چندساعتی که از این ماجرا گذشت خبر به پادشاه دادند که در شهر دیگر اثری از شتر نیست. پادشاه دستور داد که: «بگویند هرکس گوشت شتر بیاورد به او جایزه میدهند.» یک پیروزی خانه به‌خانه می‌گشت تا به‌خانه پسرک رسید چون در باز بود به‌داخل خانه رفت و بازن صاحب‌خانه سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد از احوال‌پرسی گفت: «خاله‌جون اگر گوشت شتر داری یک کمی بمن بده بچه‌ام داره از گشنگی چون می‌ده» زن پیر ساده دل هم که از هیچ‌جا خبر نداشت رفت و از ران شتر کمی برید و به‌زن داد. زن از زیرزمین با خوشحالی فراوان به در خانه رسید. اما پسرک در آن وقت سر رسید گفت: «ای خاله‌جون چه چیزی گوشه‌بالت داری؟» پیرزن گفت: «ای پسر جون یک کمی گوشت شتر که دارم برای بچه مریضم می‌برم» گفت: «کو ببینم» چون پسر گوشت را دید از او گرفت و گفت: «ببینم»



يك مرتبه دست و باي وزير نمايان شد!...

زبان را؟» چون زن زبان خود را به او نشان داد پسر با کاردی که در دست داشت سر زبان او را برید. پیرزن سروصدا راه انداخت و خودش را به این طرف و آن طرف میزد هی دستش را به زبان خون آلود خودش میزد و روی درها می کشید که نشانه ای داشته باشد همین طور رفت تا رسید به بارگاه پادشاه. پادشاه چون زن را دید که نمی توانست حرفی جز به به به به به از او بشنود چندتا فراش را با او کرد تا بروند خبری بیاورند. فراش ها به در هرخانه ای می رفتند دست خون آلودی روی در می دیدند اما توی خانه ها چیزی نمی دیدند. چندین خانه که رفتند و اثری از گوشت شتر ندیدند اوقاتشان تلخ شد و چندتا، تی پا به پیرزن زدند و او مرد. رفتند به پادشاه گفتند: «قربانت کردیم ما چیزی ندیدیم آن پیرزن دیوانه بود لال هم بود و نمیتوانست حرف بزند.» چند روز از این ماجرا گذشت. پادشاه دستور داد که يك صندوق پراز جواهرات در وسط شهر آویزان کردند پیش خودش گفت: «هرکس این صندوق را بدزد همان قاتل وزیر است.»

يك مکتب‌خانه این سر شهر بود و يك مکتب‌خانه آن سر شهر. پسر به مکتب‌خانه آن سر شهر رفت و به ملا گفت: «چرا نشسته‌ای؟ الآن بچه‌های آن مکتب‌خانه می‌آیند ترا می‌زنند و شاگردهایت را هم اذیت می‌کنند خودت و شاگردانت بروید خودتان را به وسط شهر برسانید» از این طرف هم به آن مکتب‌خانه رفت و همین حرفها را گفت ملا و بچه‌های این دو مکتب‌خانه راه افتادند و هر دو وسط شهر بهم رسیدند و افتادند به جان هم حالا زن کی بزنی هرکس که بچه‌اش رامی‌شناخت سوا می‌کرد. در این موقع پسرک از فرصت استفاده کرد و صندوق را چنان برد که حتی پرنده هم ندید. دعوای که خوابید مردم نگاه کردند دیدند اثری از صندوق نیست. خبر به پادشاه دادند. پادشاه که دیگر به تنگ آمده بود دستور داد که چار بزنی هرکس این کارها را کرده بیاید خودش را معرفی کند دختر کوچک را به او میدهم. پسر وارد شد به پیشگاه پادشاه آمد و گفت: «قبله عالم وزیرت را من کشتم و تمام کارها را من بسرش آوردم» و تمام ماجرای خودش را از اول زندگی تعریف کرد. پادشاه گفت: «من ترا به يك شرط می‌بخشم که تو به شهر حلب بروی و مرده پادشاه حلب را بیاوری چون او گفته است که این چطور دزدی است که تو نمی‌توانی او را دستگیر کنی؟» پسر گفت: «به من ده روز مهلت بدهید» پادشاه گفت: «ده روز به تو وقت دادم.» پسر رفت پیش زنگ‌ساز و دستور داد صدتا از زنگ‌هایی که به گردن اسبها می‌بستند درست کنند. زنگ‌ها که درست شد آنها را پیش پوستین‌دوز برد و گفت: «يك سینه‌بند برای من درست کن و این زنگها را به آن ببند» پوستین‌دوز هم آن را حاضر کرد و داد، پسر هم رفت به شهر حلب و آنجا ایستاد تا روزی که خبر دادند پادشاه می‌خواهد به حمام برود. حمام را خلوت کند. چون شب شد پسرک رفت و خودش را در گوشه‌ای از حمام پنهان کرد. صبح آن روز که پادشاه وارد حمام شد جز پادشاه کسی دیگر در حمام نبود. پادشاه هنوز رخت‌هاش را در می‌آورد که همان پسرک بیرون آمد و به ساق پای پادشاه چسبید ناگهان حمام به لرزه افتاد و آن زنگ‌ها به صدا درآمد. پسرک به پادشاه گفت: «من عزرائیلم و آمده‌ام جانت را بگیرم فردا به اتفاق وزیرانت به سرچشمه‌ای که خارج از شهر است بیا تا من جانت را بگیرم و وزیرانت از آنجا دور بشوند.» پادشاه حلب از ترس نفهمید آنچه می‌بیند به خواب است یا بیداری؟ فردا که شد بی‌اختیار همین‌کار را کرد و پسرک پیش از آنکه آنها بروند به سر آن چشمه رفت و منتظر پادشاه نشست و تا دید که پادشاه دارد می‌آید خودش را زیر درختی پنهان کرد. پادشاه رسید به سرچشمه و به وزیران خودش گفت که: «شما دور بشوید» چون وزیران از او دور شدند يك صدای زنگ به گوش او رسید که از هوش رفت پسرک پادشاه را در قیف سفیدی پیچاند و از داروی بیهوشی که داشت به او زد و سوار بر اسب خودش شد و رو به شهر خودش رفت و رفت و رفت تا به دربار شاه رسید. وقتی به دربار شاه رسید و پادشاه او را دید خیلی خوشحال شد. پادشاه دستور داد حکیم‌باشی‌ها او را به هوش بیاورند. وقتی پادشاه شهر حلب به هوش آمد و چشم‌هاش را باز کرد

گفت: «من در کجا هستم؟» پادشاه گفت: «نترس تو در دربار من هستی و من ترا از گیر بهشت نجات داده‌ام!» پادشاه شهر حلب گفت: «چه کسی این کار را به سر من آورده است؟» پادشاه گفت: «همان کسی که دم در ایستاده» پادشاه شهر حلب دختر خودش را به او داد. این پادشاه هم او را وزیر خودش کرد و عمری را به خوشی گذراند.

۱ - Ferat = جرخ بافندگی دستی ۲ - Pâki = تیغ دلاکی

سیدجواد فیض به کیم مسعود فیض - خراسان.

یادداشت - مضمون قصه چابکدستی‌ها و تردستی‌های عیاران را به یاد می‌آورد. از این قصه روایت دیگری داریم نوشته آقای سید عبدالرسول طیبیان - شصت و نه ساله - پزشک - شهرضا که در مضمون یکسان است اما با روایت مشهد تفاوت‌هایی دارد.

پسران پادشاه یاسه برادر

يك پادشاهی بود که سه پسر داشت این سه پسر عاشق دختر وزیر شده بودند و پادشاه می‌دید که پسرهای همیشه باهم مرافعه دارند. پادشاه يك روز به پسرهایش گفت: «من هرکدام از شما را با يك اسب و صد تومان پول به يك شهر دیگری می‌فرستم تا دوماه خرج خودتان را دربیارید هرکدام از شما بعد از دوماه آمد و صد تومان را برگرداند دختر وزیر را به او می‌دهم. من میخواهم ببینم که شما بعد از مرگ من میتوانید گلیم خودتان را از آب بیرون بیاورید یا نه؟» پسران پادشاه قبول میکنند و در يك روز براه می‌افتند. وقتی که راه می‌افتند میخواهند از هم جدا شوند ولی پسر بزرگتر میگوید: «برادران! چرا ما به خاطر يك دختر از هم جدا بشویم بیایید برویم در يك شهر زندگی کنیم که از حال هم باخبر باشیم» آن دو تا هم قبول می‌کنند و براه می‌افتند. با این قرار سه برادر رفتند تا رسیدند به يك شهری. دم دروازه شهر که رسیدند به دروازه بان گفتند: «ما غریب هستیم امشب يك جا و منزلی میخواهیم که شب را صبح بکنیم» دروازه بان خانه دختر داروغه را نشان میدهد و میگوید: «دختر داروغه به غریب‌های تازه وارد این شهر جا میدهد» پسران پادشاه نشانی خانه دختر داروغه را گرفتند و براه افتادند موقعی که به خانه دختر داروغه رسیدند دیدند که خانه‌ای است خیلی بزرگ و مجلل با اطاقهای خوب و با تمام وسایل و نوکر و کلفت و بیا و برو و بزن و بکوب. پسران پادشاه اطاقی گرفتند و شامی خوردند و آخرهای شب بود که دختر داروغه با سه چهارتا جام شراب به سر وقتشان آمد و این شراب‌ها را به پسرها داد اما در این شراب‌ها داروی بیهوشی ریخته بود. دختر داروغه هرکس که به خانه‌اش می‌آمد آخر شب او را بیهوش میکرد و هرچه داشت برمیداشت و بعد از اینکه لغت و عریان‌ش میکرد او را می‌داد می‌بردند بیرون

شهر. با پسرهای پادشاه هم همین‌کار را کرد. پسران پادشاه صبح که چشم باز کردند دیدند لغت و عریان دریک گودال افتاده‌اند. بلندشدند و خودشان را با يك مشت کهنه پوشاندند و به شهر آمدند.

سه برادر وقتی به شهر می‌آمدند از هم جدا می‌شوند یکی میرود شاگرد آشپز میشود یکی شاگرد حمامی و سومی که از آن دوتا کوچکتر بود میرود می‌بیند که يك زنی دارد پول‌هایی که از صبح گدایی کرده می‌شمارد. میرود پیش این زن می‌گوید: «من بی‌پدر و مادر هستم تو میخواهی که من پسرت بشم؟» از قضا این پیرزن گدا بچه نداشت و قبول میکند که این پسر را به پسری بخانه ببرد و او را به خانه‌اش می‌برد. يك دوروز که به این ترتیب گذشت پسر به یاد دختر داروغه افتاد و مصمم شد از او انتقام بکشد اما پیش خودش گفت: «اول باید از داروغه انتقام بگیرم بعد، از دخترش» داروغه مردی بود که چشمش دنبال زن‌های جوان و دخترهای مردم بود. این جوان رفت و توی کوچه کنار خانه‌اش چاهی کند و به مادرخوانده‌اش گفت: «من يك دست لباس زنانه می‌خواهم باید بمن بدهی» مادرش که همان پیرزن باشد قبول کرد و پسر که خیلی هم خوشگل بود اول رفت حمام و ریش و سبیل خود را خوب تراشید بعد، لباس زنانه را پوشید و رفت در برابر جایگاه داروغه ایستاد. داروغه تا چشمش به او افتاد از جایگاه پائین آمد و دنبال دختر را گرفت. دختر به داروغه گفت «اگر میخواهی کنار من بیائی باید صد تومان بدهی» داروغه قبول کرد. دختر، داروغه را آورد به خانه‌اش و گفت: «اگر میخواهی کنار من بیائی باید لغت‌بشی چون هرکس کنار من میاد اول لغت میشه» داروغه قبول میکند و لغت میشود و میرود کنار دختر که شروع کند به عشقبازی دختر هم داروغه را می‌خواهاند و خفه میکند و توپاچه می‌اندازد و روی آنرا خاک می‌ریزد و لباس‌های داروغه را برمی‌دارد قایم می‌کند. آنوقت با خط داروغه برای دختر داروغه می‌نویسد که چند جعبه جواهر برای من به فلان‌جا بفرست که میخواهم چیزی بخرم و مهر اسم داروغه را هم به پایین نامه می‌زند. دختر داروغه روز بعد چند جعبه جواهر می‌فرستد این پسر جعبه‌ها را می‌گیرد و به‌خانه می‌برد و به مادرش می‌گوید که: «توهم دیگر به‌گدائی مرو و از همین جواهرات خرج کن». دختر داروغه می‌بیند چند روز است که از پدرش خبری نشده. میرود پیش پادشاه می‌گوید: «چند روز است که از پدرم خبری نیست و چند صندوق جواهر هم از من خواسته که من برایش فرستاده‌ام و دیگر خبری ازش نشده.» پادشاه به وزیر می‌گوید: «چکار کنم؟ حتماً داروغه را کشته‌اند و صندوق جواهرات او را هم برده‌اند» وزیر می‌گوید: «چند شتر بار جواهر با يك ساربان شب بفرست در شهر و به ساربان بگو که با صدای بلند بگوید که این شترها را به چند صندوق جواهر میدهم. هر کس که صندوق‌های جواهر داروغه را برده باشد می‌آورد تا شترها را بگیرد و شناخته میشود» پادشاه همین کار را می‌کند. شب که میشود پسر می‌بیند از کوچه‌شان شتر می‌گذرد بیرون می‌آید می‌بیند که ساربان دارد آن جلوها میرود از پشت سر يك شتر را می‌گیرد می‌برد توی خانه

و ساربان نمی‌فهمد. روز بعد پادشاه می‌بیند که از شش تا شتر پنج تا می‌رود یکی نمی‌رود، به وزیر می‌گوید: «شتر هم که رفت» از آن طرف هم پسر سر شتر را می‌برد و می‌آید می‌اندازد بیرون از خانه، باز وزیر به پادشاه می‌گوید «هفت نفر پیرزن از شهر جمع کن که بروند در خانه‌ها بگویند ما گوشت شتر می‌خواهیم و مریض داریم و هر کس که شتر را برده باشد از گوشت آن به آنها می‌دهد و ما می‌شناسیمش.» پادشاه همین کار را می‌کند و پیرزن‌ها در خانه‌ها می‌روند. از قضا یکی‌شان می‌رود در خانه همین مادر و پسر و گوشت شتر می‌خواهد مادر پسر می‌رود از همان شتر يك تکه می‌برد می‌دهد به پیرزن. پسرش سر می‌رسد می‌پرسد: «پیرزن چی داری؟» می‌گوید: «هیچی گوشت شتره می‌برم برای مریضی که دارم» پسر می‌گوید: «بیا من بیشتر بدهم» پیرزن را می‌آورد توی خانه و سرش را می‌برد. سر پیرزن گدا را هم می‌برد و می‌گوید: «این پیرزن اگر بماند سر مرا فاش میکند» پادشاه چند روز بعد می‌بیند از هفت تا پیرزن شش تا تو شهر می‌روند یکی نمی‌رود به وزیر می‌گوید: «این پیرزن هم که رفت و نیامد؟!» وزیر جواب می‌دهد: «این کار از دخترت برمی‌آید و بس، دخترت را امشب بفرست دم دروازه و يك کیسه جواهر بگذار کنارش و بگو هر کس ناروغه را کشته، صندوق جواهرات او را برده، شتر و پیرزن را کشته اگر جرأت دارد امشب بیاید از کنار دخترم کیسه جواهر ببرد» پادشاه هم فرمان می‌دهد همین‌جور جار بزنند بعد هم دخترش را با



.... به جای دست خودش توی دست دختر گذاشت.

سگ نگهبان دختر و يك كيسه جواهر دم دروازه شهر میفرستد. این پسر يك دسته نان و مشك آبی با يك سوزن بزرگ برمیدارد و يك دست بریده آن پیرزن را هم با خودش می برد. اول نان ها را جلو سگ نگهبان دختر می ریزد که صدا ندهد. بعد می رود پیش دختر پادشاه. دختر پادشاه همین که این پسر را می بیند از بس که این پسر خوشگل بوده عاشق او میشود و گرم عشقبازی میشود و تا این دختر خوابش می گیرد و دست پسر را می گیرد پسر میگوید: «من باید بیرون بروم» دختر میگوید: «هر کاری داری همین جا یکن و از پیش من نرو» پسر به دختر میگوید: «تو رویت را برگردان تا من کارم را بکنم» دختر رویش را برمی گرداند پسر سوزن را در مشك آب فرو میکند و مشك شروع به شرش میکند و دست آن پیر زال را هم بجای دست خودش توی دست دختری پادشاه می گذارد و کیسه جواهر را برمیدارد و می رود. دختر پادشاه میگوید: «چقدر ادرار میکنی؟» همینکه روش را برمی گرداند دست مرده ای را در دستش می بیند از حال می رود و به زمین می افتد. صبح پادشاه می بیند که کیسه جواهر را هم از کنار دخترش بردند باز به وزیر میگوید: «چکار کنم؟» همان انگشتری که از حضرت سلیمان بوده به دست کن و بگو که هر کس داروغه را کشته، صندوق جواهرات او را برده شتر و پیرزن را کشته کیسه جواهر را از پهلوی دخترم برده اگر می تواند بیاید و انگشتر دست مرا هم برد.»

رسم این شهر بود که مردم هر روز به حضور پادشاه میرفتند و دستش را می بوسیدند آن روز اتفاقاً جمعیت به قدری زیاد میشود که پادشاه از فکر انگشتر بیرون می رود. همین که پسر می رود دستش را ببوسد انگشترش را در می آورد و پادشاه نمی فهمد. وقتی که جمعیت يك کمی کم میشود پسر به پادشاه میگوید: «انگشترت را بگیر» پادشاه تعجب می کند و میگوید: «تو انگشترت را از دست من بیرون آوردی؟» می گوید: «بله - میگوید: «تو داروغه را کشتی؟» میگوید: «بله - میگوید: «تو صندوق جواهرات را بردی؟» میگوید: «بله - میگوید: «تو شتر و آن پیرزن را کشتی؟» میگوید: «بله - میگوید: «تو کیسه جواهر را از کنار دخترم بردی؟» میگوید: «بله - پادشاه میگوید: «بروید این پسر را بکشید» پسر میگوید: «شما از من نپرسیدید که چرا این کارها را کردم همینطور بروند مرا بکشند!؟» پادشاه تعجب میکند و از او دلجوئی میکند اول میگوید: «بروید برادران مرا بیاورید تا من آنها را ببینم بعد برای شما تعریف میکنم» پادشاه دستور میدهد برادرانش را می آورند آنها را می بیند و به پادشاه میگوید: «حالا بیائید برویم از شهر بیرون تا من برای شما تعریف کنم اما لباس مبدل بپوشید که شما را کسی نشناسد» این پسر با پادشاه براه می افتند. پادشاه را می برد در همان دروازه و از دروازه بان نشانی خانه دختر داروغه را می گیرد و با پادشاه می رود خانه دختر داروغه و شب را می مانند. صبح که پادشاه چشم باز میکند می بیند با همان پسر در يك گودال بیرون شهر لخت و برهنه هستند بلند می شوند و خودشان را به قصر می رسانند و پسر میگوید: «به سر ما سه برادر همین را آوردند و من برای کشیدن انتقام از

این دختر این کارها را کردم» پادشاه روز بعد می‌فرستد دنبال دختر داروغه و دستور میدهد که او را به دوتا اسب دیوانه ببندند و در بیابان رها کنند. دختر خودش را هم عقد میکند میدهد به همین پسر و دختر وزیر را هم میدهد به پسر بزرگتر و پول زیادی هم میدهد به پسر میانی و میگوید: «تو هم برو دختر وزیر شهر خودتان را به زنی بگیر.»

صدیقۀ پورمحمّد آبادی - بیست و یکساله - خاوه‌دار - به‌روایت از پدرش محمد پورمحمّد آبادی - پنجاه و یکساله - خواربارفروش - کرمان.

پسر خارکن با ملا بازر جان

يك پيرمرد خاركشى بود كه يك پسر داشت از بسكه دوستش ميداشت نمى- گذاشت از خانه بيرون برود حتى نميگذاشت آفتاب و مهتاب او را ببيند تا اينكه پدر خيلى پير شد جوري كه نمى توانست از خانه بيرون برود خار بکند و امرار معاش کنند و پسرش به سن بيست و پنج رسیده بود يك روز پيرمرد به پسرش گفت: «پدر جان من ديگر پير شده ام و نمى توانم خار بکنم كه امرار معاش كنيم حالا نوبت تست كه كار كنى تا بتوانيم امرار معاش كنيم» پسر ك گفت: «چشم» طناب و تبرى برداشت و روانه صحرا شد و رفت در بيابان كه خار بکند چون تا اين سن و سال دست به كارى نزده بود نتوانست كار كند و خار بکند خسته شد. از دور ديد توى صحرا يك قصرى هست رفت تا به آن رسيد و در سايه قصر خوابيد از خستگى زياد خوابش برد اتفاقاً قصر مال دختر پادشاه شهر بود. دختر پادشاه آمد لب بام قصر ديد يك جوان خيلى زيبا در سايه قصر خوابيده است از بس كه پسر خوشگل بود دختر پادشاه يك دل نه صد دل عاشق پسر ك شد و نميدانست كه اين پسر خاركن است. دختر پادشاه از روى قصر يك دانه مرواريد به صورت پسر انداخت. پسر ك از خواب بيدار شد به بالاي قصر نگاه كرد ديد دختر خوشگلى لب بام قصر است دختر از پسر پرسيد: «تو كى هستى و از كجا آمده اى؟» پسر جواب داد: «من پسر پيرمرد خاركشم و تا اين سن و سال از خانه بيرون نيامده ام حالا پدرم گفته برو كوله خارى بيار تا بريم بازار بفروشيم و امرار معاش كنيم من هم با اين طناب و تير آمده ام تا كوله خارى ببرم چون هيچوقت كارى نكرده ام نتوانستم خار بکنم خسته شدم آمدم در سايه اين قصر خوابيدم و تا حالا چون آفتاب و مهتاب را هم نديده ام نه تن و توش خار كندن دارم نه روى رفتن بخانه» پسر

خارکن اینقدر جوان خوش سیمای بلند بالایی بود که حد و حسابی نداشت و دختر پادشاه از او خیلی خوشش آمده بود چند دانه مروارید به او داد و گفت: «ببر بده به پدرت تا با این مرواریدها امرار معاش کنند» پسر خارکن با خوشحالی به طرف خانه راه افتاد وقتی به خانه رسید و پدرش دید که دست خالی به خانه آمده بدون اینکه از او سؤالی بکند با او شروع کرد دعوا کردن گفت: «تو از صبح رفتی حالا دست خالی برگشتی چرا خار نیاوردی؟ امشب که همه ما باید گرسنه بخوابیم» پسر جواب داد: «پدر چیزی آورده ام که از خار بهتر و بیشتر می‌ارزد.» بعد دانه‌های مروارید را به پدر و مادرش داد و گفت: «این‌ها را بفروش و صرفه کارتان بکنید.» چند روزی که گذشت پسر خارکن هم که عاشق دختر پادشاه شده بود به مادرش گفت: «برو پیش پادشاه دخترش را برای من خواستگاری کن و او را برای من بگیر» مادرش جواب داد: «تو پسر خارکن هستی و او دختر پادشاه هیچوقت او را به تو نمیدهند» پسر گفت: «علاجی ندارد یا دختر پادشاه را برای من بگیر یا من از این شهر میروم» مادرش چون همین یک پسر را بیشتر نداشت و خیلی هم دوستش میداشت مجبور شد و رفت پیش پادشاه خواستگاری. به پادشاه گفت که: پسر من خاطرخواه دختر شما شده باید دخترت را به پسر من بدهی» پادشاه از این خواستگاری خیلی ناراحت شد و چیزی نگفت. خلاصه پیرزن چندین بار رفت و آمد و همان حرف اولش را زد. پادشاه که از پافشاری پیرزن و اصرار پسرش خیلی ناراحت شده بود و نمی‌خواست دل آنها را بشکند راهی جلو پسر خارکن گذاشت که نتواند انجام دهد و از گرفتن دختر منصرف بشود. القصه ملایی در آن شهر بود به نام بازرجان که رمز بخصوصی داشت و هر کس رمز ملا را یاد میگرفت ملا او را می‌کشت. پادشاه گفت: «ای پسر اگر تو راست می‌گویی و عاشق دختر من هستی شرطی دارم که باید آن را بجا بیاوری وقتی شرط را بجا آوردی دخترم را به تو میدهم» پسر خارکن جواب داد «هرچه باشد می‌کنم» پادشاه گفت: «تو باید بروی پیش ملا بازرجان و رمز او را یاد بگیری وقتی یاد گرفتی دختر من مال تو خواهد شد.» پسر خارکن قبول کرد و رفت پیش ملا بازرجان و شاگردش شد تا رمز را یاد بگیرد. در این هنگام که پسر مشغول یاد گرفتن رمز بود دختر ملا که خیلی زیبا و دلربا بود خاطرخواه پسر شد و او که عاشق و دل‌باخته پسر بود و می‌دانست تا پسرک رمز پدرش را یاد بگیرد او را می‌کشد طاقت نداشت مرگ آن پسر بی‌گناه را ببیند به این خاطر به پسر یاد داد که: «هر وقت رمز پدرم را یاد گرفتی و پدرم به تو گفت بخوان در جواب بگو سفیدیش را بخوانم یا سیاهیش را؟ هر چه از تو پرسید همین یک کلام را بیشتر جواب نده آنوقت ملا فکر میکند تو چیزی یاد نگرفته‌ای و چیزی هم از این رمز نمیدانی آنوقت ترا آزاد میکند هر جا که دلت خواست برو اگر پدرم بفهمد تو رمزش را یاد گرفته‌ای بدان که ترا فوری می‌کشد» پسر خارکن که فهمید مطلب از چه قرار است از راهنمایی دختر ملا خیلی خوشحال شد تا اینکه روزی ملا بازرجان خواست پسر را امتحان کند.

پسرک حرفهای دختر ملا یادش آمد. ملا به پسر گفت: «حالا که رمز مرا خوب یاد گرفتی بخوان تا گوش کنم» پسر خارکن گفت: «ملا سفیدیش را بخوانم یا سیاهش را؟» ملا پیش خودش فکر کرد که پسر خارکن چیزی از این رمز یاد نگرفته وقتی که مطمئن شد گفت: «حالا که چیزی یاد نگرفتی آزادی، هر جا دلت میخواند برو.»

پسر خارکن با خوشحالی به منزل پدرش برگشت دید که وضع زندگی پدرش خیلی خراب شده و خرجی هم ندارند. پسر به پدرش گفت: «پاپا، من اسبی میشم تو مرا ببر بازار بفروش. خرج کن اما افساری که سر من هست پس بگیر مبادا که مرا با افسار بفروشی» خارکن که فهمید پسرش يك ورد و رمز مهمی یاد گرفته همین کار را کرد و اسب را برد بازار فروخت و دهنه‌اش را پس گرفت تا آمد خانه دید که پسرش از خودش جلوتر به خانه رسیده. دفعه دوم پسر خارکن بصورت گوسفندی شد پدرش افسارش را گرفت داشت می‌بردش بازار که او را بفروشد. اتفاقاً در بین راه ملا بازرگان آنها را دید. تا چشم ملا به گوسفند و پیرمرد خارکن افتاد آنها را شناخت و فهمید که این گوسفند همان شاگرد خودش پسر پیرمرد خارکن است، بطوری رنگ از صورت ملا پرید که نزدیک بود سکنه کند. القصه ملا خودش را قرص گرفت و پیش خودش گفت: «این پسر رمز مرا یاد گرفته و حالا هر طوری که هست باید او را از پدرش بگیرم و بکشمش برای این کار هم باید او را از پیرمرد خارکن بخرم» از پیرمرد پرسید: «این گوسفند را چند میفروشی» پیرمرد خارکن جواب داد: «صد تومان» ملا بازرگان ناچار صد تومان داد و گوسفند را خرید. ملا خواست که گوسفند را ببرد. پیرمرد خارکن افسار را از گردن گوسفند در آورد به ملا نداد. ملا که میدانست رمز کار در همین افسار است گفت: «پیرمرد! افسار گوسفند را بمن بده اگر افسارش را ندهی که نمی‌توانم گوسفند بی‌افسار را به‌خانه ببرم» پیرمرد خارکن گفت: «تغیر افسارش مال بچه‌ام هست نمی‌فروشم» ملا به التماس افتاد که: «بابت افسار هم هرچه پول بخواهی به تو میدهم» اما پیرمرد قبول نمیکرد عاقبت به هرزبانی که بود او را راضی کرد و پول زیادی به پیرمرد خارکن داد و افسار گوسفند را گرفت و روانه خانه‌اش شد. وقتی ملا به‌خانه رسید به دخترش گفت: «يك چاقوی تیز - بیار تا سر این گوسفند را ببرم» دختر ملا تا نگاه کرد گوسفند را شناخت و فهمید که این همان پسر خارکن است که خودش عاشق اوست. دختر که میدانست پدرش پسرک را شناخته و میخواهد او را بکشد رفت توی خانه چاقو را برداشت جایی پنهان کرد و در صدد برآمد کاری کند که بتواند پسرک را نجات دهد. دختر فکر کرد هرطوری هست پدرم را صدا می‌زنم که بیاید توی اطاق تا این پسر فرار کند. گفت: «پدر من چاقو را پیدا نمی‌کنم. خودت بیا پیدا کن» ملا گفت: «تو بیسا گوسفند را نگهدار تا خودم چاقو را پیدا کنم» کار که به اینجا کشید دختر امیدوی پیدا کرد با خوشحالی آمد گوسفند را از دست پدرش گرفت و ملا خودش رفت دنبال چاقو. دختر تا باباش رفت به پسر خارکن گفت: «چنگت^۱ را بزن توی چشم من



يك چاقوی تيز بيار تا سر اين گوسفند را ببرم

فرار کن وقتی خوب از اینجا دور شدی من بنای داد و فریاد را می‌گذارم» گوسفند به‌دستور دختر رفتار کرد، چنگالش را به‌صورت او زد و فرار کرد و از آن محل دور شد.

دختر ملا بازرگان بنا کرد داد و بیداد کردن. به پدرش گفت: «گوسفندت چنگلش را زد توی چشم من و فرار کرد» ملا از فرار کردن گوسفند خیلی ناراحت شد، وردی خواند و گرگی شد عقب گوسفند افتاد. گوسفند که همان پسر خارکن باشد دید که ملا به‌شکل گرگ درآمده و نزدیک است به‌او برسد، او را پاره پاره کند. او هم سوزنی شد به زمین افتاد. ملا که دید گوسفند، سوزنی شد افتاد روی زمین او هم کمویی^۲ شد شروع کرد به بیختن خاک. پسر خارکن دید الآن است که توی الك پیدا میشود کبوتری شد به‌هوا پرواز کرد. ملا هم باز شکاری شد از عقب کبوتر حرکت کرد. پسر خارکن دید باز دوباره به او رسید و الآن او را شکار میکند فوری اناری شد بدرخت انار نشست. باغبان هم مشغول درختکاری بود دید در فصل زمستان درخت خشک عجب انار تازه‌ای داده. فوری آنرا چید و خوشحال و خرم انار را بخدمت پادشاه برد که انعام بگیرد. پادشاه هم از دیدن هدیه باغبان

خیلی خوش آمد و به باغبان انعام داد. در این موقع ملا بازرجان هم درویشی شد وارد قصر پادشاه شد شروع بخواندن کرد. پادشاه گفت: «هر چه میخواید به او بدهید» هر چه به درویش می‌دادند قبول نمی‌کرد. به درویش گفتند: «چه میخوای؟» درویش گفت: «من انار می‌خواهم» به پادشاه گفتند: «قبله عالم هر چه به درویش میدهیم قبول نمی‌کند و میگوید من همان اناری را که باغبان برای پادشاه آورده است می‌خواهم» پادشاه از این حرف خیلی ناراحت شد و انار را محکم به زمین زد که شکست و به اطراف پاشید. درویش هم که همان ملا بازرجان باشد خروسى شد شروع کرد به جمع کردن دانه‌های انار و تمام دانه‌های انار را جمع کرد. فقط یکدانه‌ای که جان پسر خارکن در آن بود زیر پایه تخت پادشاه مانده بود که خروس او را هنوز نخورده بود. دانه انار رویاهی شد و پدید فوری گلوی خروس را گرفت. در این موقع که خروس، خطر را نزدیک دید بصورت ملا بازرجان درآمد و روباه هم به صورت پسر خارکن. پادشاه از این کار خیلی تعجب کرد نمیدانست که قصه از چه قرار است. پسر خارکن به پادشاه گفت: «شما از من رمز ملا را خواستی که یاد بگیرم من حالا ملا را هم به اینجا آورده‌ام» پادشاه تازه ملتفت شد قضیه از چه قرار است وقتی که دید پسر به قول خودش وفا کرده او هم ناچار شد که به قول خودش عمل کند. دستور داد شهر را آینه‌بندان کردند و دخترش را عقد کرد به پسر خارکن داد و هفت شبانه روز جشن گرفتند بعد هم پادشاه تاج خودش را برداشت سر پسر خارکن گذاشت و پسر خارکن، پادشاه شهر شد و ملا بازرجان را هم بخشید و عاشق و معشوق به خوبی و خوشی به هم رسیدند. الهی که شما هم به مراد و مطلب خودتان برسید.

۱- Çangol = پنجه ۲- Kemu = غربال و الك

حجته الله جویا - پیشه‌ور - بابل.

بابل هند

Bâbolhend

روزی روزگاری پادشاهی بود باغبانی داشت. باغبان پسری داشت. آنها خیلی فقیر بودند. باغبان هر هفته به قصر پادشاه میرفت و قوت و غذای يك هفته‌شان را می‌گرفت تا يك روز پسرش گفت: «این دفعه من برای گرفتن آذوقه به قصر پادشاه می‌روم» پدرش گفت: «خیلی خوب» او هم به قصر پادشاه رفت تا مثل هر دفعه آذوقه هفته‌شان را بگیرد برگردد. از قضا چشمش به چشم دختر پادشاه افتاد، يك دل نه صد دل عاشق او شد. وقتی که برگشت به پدرش گفت: «من دختر پادشاه را می‌خواهم» این حرف که از دهان پسر بیرون آمد پدرش جا خورد

و اوقاتش تلخ شد و گفت: «اگر پادشاه بفهمد تو همچی حرفی زده‌ای ما را می‌کشد» اما پسر گفت: «اگر نرویی و نگویی دیگر روی مرا نمی‌بینی» ناچار پدر راه افتاد و رفت تا به قصر پادشاه و به حضور شاه که رسید به خاک افتاد و گفت: «عرضی دارم» شاه گفت: «بگو ببینم چه حاجتی داری؟» گفت: «ای پادشاه آمده‌ام که بگویم دخترت را به پسر من بده» همین که این حرف از دهن مرد باغبان درآمد پادشاه چنان متغیر شد که می‌خواست دستور بدهد سرش را از تن جدا کنند. وزیر که حاضر بود گفت: «قبله عالم! سر او را نبرید بلکه پسرش را به درس بابل هند بفرستید اگر از پیش بابل هند زنده برگشت آنوقت فکری می‌کنیم» پادشاه رای وزیر را پسندید و پسر را به درس بابل هند فرستادند. هرکس هم که به درس بابل هند می‌رفت بابل او را می‌کشت. چون پسر نزدیک خانه بابل رسید بابل به شکل پیرزنی درآمد و از پسر پرسید: «کجا می‌روی؟» پسر گفت: «به درس بابل هند» پیرزن راه خانه را به او نشان داد. همراه رفتند. بابل خواست او را بکشد. دختر بابل که از جوان خوشش آمده بود و پسر باغبان دلش را برده بود به او گفت که: «ترا در چاه می‌اندازد اما در وسط چاه دریچه‌ای است آنرا باز کن خوب گوش بده هر چه بابام می‌گوید یاد بگیر و همان جا درس بخوان من هم آذوقه بهت



دانه ازار روباهی شد و برید گلوی خروس را گرفت

میرسانم» خلاصه پسر را به‌چاه انداختند. در بین راه درپچه را باز کرد و داخل شد و مدتی درس خواند وقتی که درسش تکمیل شد به‌صورت کبوتری درآمد و پرید. بابل فهمید که پسر گشته نشده و حالا هم به‌صورت کبوتری شده دارد پرواز می‌کند بابل هم به‌صورت شاهینی شد. پسر به باغ پدرش آمد و به‌صورت اسبی شد و شاهین او را گم کرد. پسر به‌پدرش گفت: «مرا بفروش که با پولش زندگی کنی اما حواست باشد وقتی مرا فروختی دهنه مرا بردار.» صبح که شد باغبان پسرش را برد و فروخت ولی هنوز به خانه نرسیده بود که پسرش برگشت پیشش. خلاصه یکبار که پسر به‌شکل بره شد و پدرش او را برد تا بفروشد. بابل تا او را دید شناخت و خرید و برد که بکشد. پسر پیشدستی کرد و به‌صورت تاجی شد و به سر پادشاه نشست. و پادشاه هم از این تاج خیلی خوشش آمد بابل هم به‌صورت درویش شد و به در قصر پادشاه آمد. پادشاه هرچه به او داد نخواست گفت: «الا ولله* من تاج پادشاه را می‌خواهم» وقتی که خواستند تاج را به درویش بدهند تاج شکل انار شد و دانه‌دانه ریخت و یکدانه‌اش در کفش وزیر رفت و بابل هم به‌صورت خروس شد و دانه‌ها را برچید. دانه اصلی که روح پسر توی آن بود و در کفش وزیر رفته بود به‌صورت روباهی شد و پرید خروس را که همان بابل باشد گرفت و خفه کرد بعد به‌شکل اصلیش درآمد و به‌پادشاه گفت: «من همان پسر باغبان هستم» پادشاه از این کارهای پسر خوشش آمد و دختر خودش را به او داد.

Ellâ-Volellâh *

ابوالحسن غزنوی - شانزده‌ساله - محصل - به‌روایت از مراد غنچی سی و سه‌ساله - کارگر - ده‌خیر علیا - شهرری - تهران.

گل بسنوبر چه کرد

یکی بود یکی نبود. سوا خدا هیچکه نبود. در قدیم شخص ثروتمندی بود فقط یکدانه پسر داشت و چون خیلی علاقه به این پسر داشت به نوکرها و غلامان دستور داده بود باغی که مقابل منزلش قرار گرفته بود در آن را باز نکنند و او را توی باغ نبرند. تا اینکه پسر یواش یواش بزرگ شد و هر روز به گردش و شکار می‌رفت از قضا روزی از در باغ عبورش افتاد به نوکر خودش گفت این باغ از کیست؟ نوکر دستپاچه شد و گفت باغ مال خودتان است. پسر تعجب کرد که چرا در این مدت از باغ خودشان دیدن نکرده. القصه به منزل روانه شد و از مادرش خواست که اجازه دهد از باغ دیدن کند. مادرش گفت پدرت دستور داده که در این باغ گشوده نشود پسر اصرارش زیادتر شد و بنای دادوبیداد و گریه‌زاری را گذاشت. و از مادرش خواست که باید من به این باغ سر بزنم. عاقبت در غیاب پدر و مادرش در باغ را گشود و دید که باغ پر از میوه و جویبارهای فراوان است مثل بهشت عنبرسرسشت. قدری تفرج و گردش کرد. گفت پدرم چرا تا حال باغی به این خوبی را به من نشان نداده که بهترین گردشگاه است و خیلی غصه مدت عقب افتاده را خورد که ناگهان آهوی خوش خط و خالی از جلو چشمش نمایان شد که خیلی جالب بود و توجهش را به‌خود جلب کرد و پسر در تعقیب آهو شتافت آهو بنای جست و خیز را گذاشت و پسر هم او را تعقیب کرد. آهو از باغ خارج شد و پسر هم او را تعقیب کرد تا بالاخره وارد قلعه شد. چرخ‌خورد دختر خوشگلی از جلد آهو خارج شد. پسر از دختر که از جلد آهو بیرون آمده بود خواستگاری کرد دختر دست پسر را گرفت و داخل زیرزمین‌های قلعه کرد و گفت: «اگر می‌خواهی به وصالم برسی شرط دارد اگر شرطم را پذیرفتی و

جوابم را دادی زنت می‌شوم و الا سرت از تن جدا خواهم کرد». بعد به اتاق دیگری هدایتش کرد. پسر متوجه شد که سرهای بریده در این اطاق زیاد است. گفت این سرهای بریده چیست؟ دختر گفت: «این‌ها تمام خواستگارهای من بوده‌اند و چون نتوانسته‌اند به سؤال من جواب بدهند سرهاشان را از دست داده‌اند و حال اگر حاضر شوی شرطم را قبول کنی سؤال مطرح شود». پسر چون عاشق و بیقرار دختر بود ناچار قبول کرد. دختر گفت به من بگو «گل به صنوبر چه کرد و صنوبر به گل چه کرد». پسر از جواب دادن عاجز شد گفت: یک هفته به من مهلت بده اگر جواب گفتم که عیال من هستی اگر نگفتم سرم را تقدیم خواهم کرد. دختر گفت: «مهلت دادم اما خیال نکنی که از چنگ من خلاص می‌شوی. اگر سر موعده جواب ندهی چنانچه ستاره شوی در آسمان باشی و اگر ماهی شوی ته دریا باشی دستگیر می‌شوی و سزای خود را خواهی دید». پسر از قلمه خارج شد و به فکر و اندیشه فرو رفت سرگردان رو به بیابان‌نهاد و شب را زیر درختی به روز رساند. خواب و بیدار بود که ناگهان سه کبوتر بالای درخت قرار گرفته یکی از کبوترها به دو کبوتر دیگر گفت: «خواهرها این پسر گرفتار عشق دختر پریزاد شده و دختر پریزاد سرگذشت گل و صنوبر را خواسته. اگر این جوان بیدار باشد باید زود حرکت کند و راه راست را پیش بگیرد داخل شهر «گل» شود دکان قصابی جلو دروازه شهر است و آن دکان مال «گل» است. سگی جلو دکان با قلاده طلا مشغول پاسبانی است و در انتظار صاحب دکان که گل باشد مانده است. همین قدر که گل سروکله‌اش نمایان می‌شود سگ را با عزت تمام داخل دکان می‌کند و مشغول پذیرائی از سگ و مشغول کاسبی می‌شود و عصر که شد با سگ به منزل می‌روند. این جوان بایستی هر طور شده و صاحب دکان هر شرطی بکند قبول کند و داخل منزل گل شود تا از سرگذشت گل و صنوبر آگاه شود». پسر تمام حرفهای کبوتر را شنید و توکل بخدا روانه شهر شد. در بین راه به پیرمرد عابدی رسید و پس از سلام و احوالپرسی از پیرمرد عابد التماس دعا کرد و پیر روشن‌ضمیر پر مرغی از شال کمر خود خارج کرد و گفت: «ای جوان انشاءالله به مراد خود و دانستن سرگذشت گل و صنوبر خواهی رسید. هر جا و هر وقت درمانده و ناچار شدی این پر را آتش بزن مرغی تو را نجات خواهد داد». جوان از مرد عابد خیلی ممنون روانه شهر شد. ناگاه چشمش به سگ پاکیزه‌ای افتاد که قلاده طلا و زنجیر طلا به گردن در دکانی پاس می‌دهد. جوان هم یک طرف دکان ایستاد و مشغول تماشا شد. اندکی بعد سروکله قصاب صاحب دکان که همان گل باشد پیدا شد و سگ را بغل کرد و قدری او را نوازش کرد و بوسیدش و پشت پیشخوان دکان ایستاد و مشغول کاسبی شد. جوان هم در آنجا مشغول تماشا بود خلاصه غروب شد قصاب دکان خود را جمع‌آوری کرد و خواستند روانه منزل شوند. جوان غریب دنبال قصاب افتاد و براه ادامه داد. قصاب رو به جوان کرد و گفت: «چیزی می‌خواهی؟». پسر گفت: «بدان و آگاه باش

که من غریب این شهرم جا و منزلی ندارم امشب مرا به منزل خود راه بده». گفت: «ای جوان من کسی را به منزل خود راه نمیدهم اگر هم کسی را در منزل ببرم صبح سرش را خواهم برید. اگر به این شرط حاضری می‌توانی بخانه من بیایی». پسر قبول کرد و به اتفاق به خانه قصاب آمدند و قصاب مشغول پذیرایی گرمی شد تا موقع شام رسید. قصاب سفره را پهن کرد سگ هم جلو سفره نشست. قصاب اول غذای مرتب و منظمی جلو سگ گذاشت و بعداً خود و جوان مشغول غذا خوردن شدند و پس از صرف شام قصاب باقی مانده غذای سگ را توی بشقابی ریخت و بلند شد در صندوقخانه مقابل را باز کرد و قفسه بزرگی که در آن قفل بود باز کرد باقی مانده غذای سگ را جلو زن زیبایی که در قفس زندانی بود گذاشت و مجدداً در قفسه را قفل کرد. پسر هم دارد تماشا می‌کند خیلی تعجب کرد که این زن بیچاره کیست و چرا زندانی شده و سگ چرا اینقدر مورد احترام و عزت قرار گرفته است قصاب هم پس از فارغ شدن مجدداً آمد و با جوان مشغول صحبت شدند. جوان گفت: «ای قصاب تو که مرا صبح خواهی کشت خواهش می‌کنم قصه این زن زیبا که در قفس است و این سگ که اینقدر مورد توجه و محبت تو قرار گرفته برای من که فقط تا صبح زنده هستم بازگو کن». قصاب گفت: «از این راز منصرف شو که برای تو سودی ندارد.» از بسکه پسر التماس کرد قصاب راضی شد که قضایا را بگوید و پیش خود فکر کرد که این مهمان من است و صبح هم کشته خواهد شد پس خوب است دلش را نشکنم و سرگذشت را بگویم». قصاب شروع کرد حرف زدن گفت: «ای جوان بدان و آگاه باش که اسم من گل است و اسم آن زن زیبا که در قفس هست صنوبر است. این زن را از چشم‌های خود بیشتر دوست داشتم و هرچه می‌خواست از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برایش تهیه می‌کردم از هیچ‌نوع فداکاری در مقابل خواست‌هایش دریغ و مضایقه نکردم و این زن به من خیانت کرد و با مرد دیگری در منزل من عشق‌ورزی و عشقبازی می‌کرد بعضی از دوستان و رفیقان که از موضوع با اطلاع بودند گاهی گوشه و کنایه می‌زدند ولی من تصور نمی‌کردم که این زن بمن خیانت کند زیرا هر چه می‌خواست برایش مهیا می‌کردم. از اتفاق روزگار روزی سرزده داخل منزل شدم دیدم که این زن پدرسوخته با مردی مشغول عشقبازی است. از روی ناراحتی به آن شخص حمله کردم و با هم گلاویز شدیم. زن وقتی دید که ممکن است من به او فایق آیم به کمک او شتافت و بیضه‌های مرا محکم گرفت نزدیک بود هلاک شوم که همین سگ باوفای من وارد شد و پای زن را به سختی مجروح کرد و پس از افتادن زن به کمک من شتافت که با مرد فاسد مشغول زد و خورد بودم و بالاخره شخص خائن را کشتم و جسدش را در چاه انداختم. از آن موقع تاکنون زن را در قفس زندانی کرده‌ام و پس‌مانده غذای این سگ، خوراک آن صنوبر خانم است این بود سرگذشت من و حالا این سگ را از جان خود بیشتر دوست دارم و شب‌ها قفس زن خود را در پشت در خانه می‌گذارم که بجای سگ پاسبانی کند». و قفس

زن را آورد و پشت در اطاق گذاشت و رختخواب سگک را انداخت و سگک بخواب ناز فرو شد و مرد قصاب و جوان هم خوابیدند. صبح زود قصاب از خواب بیدار شد و جوان هم بلند شد و گفت آماده کشتن شو. جوان رو به قصاب کرد و گفت: «اجازه بده نماز صبح را بخوانم. آنوقت من تسلیم تو هستم». قصاب در خانه قفل کرد و جوان توی حیاط آمد که وضو بگیرد و نماز بخواند پر مرغی که مرد عابد به او داده بود سوزاند که یکمرتبه سیمزگی نمودار شد و دست انداخت گریبان جوان را گرفت و به هوا بلند شد و جوان با صدای بلند از آقا گل قصاب بین زمین و آسمان خداحافظی کرد و قصاب از رازی که مدت‌ها در سینه پنهان کرده بود و به کسی اظهار نکرده بود پشیمان شد و انگشت حسرت و عبرت به دندان گرفت ولی افسوس که پشیمانی سودی ندارد. خلاصه سیمزغ به جوان گفت کجا خواهی رفت؟ جوان قلعه دختر پریزاد را نشان داد و سیمزغ هم در قلعه جوان را پیاده کرد و خداحافظی کرد و مجدداً پری به جوان داد که اگر وقتی لازم باشد بسوزان تا حاضر شوم و پسر داخل قلعه شد و دید که دختر پریزاد مشغول قدم زدن است و منتظر است پسر که داخل قلعه پریزاد شد دختر به استقبال شتافت به اتفاق داخل تالار شدند و ماجرای گل و صنوبر را نقل کرد. رنگ از رخسار دختر پرید زیرا شنیده بود که هر که سرگذشت گل و صنوبر را بگوید با او وفادار نخواهد شد. شب را باستراحت پرداختند پسر از دختر پریزاد پرسید حالا چه می‌گویی؟ دختر گفت: «من به عهد خود وفادارم و تسلیم خواهم شد» بعد سرگذشت جوانانی را که بدست او به قتل رسیده بودند برای جوان تعریف کرد و جوان با خود اندیشید که پدرش حق داشته که در باغ را قفل می‌کرد و از رفتن او به باغ مانع می‌شد تصمیم گرفت که انتقام جوانانی را که بدست این دختر سنگدل به قتل رسیده‌اند بگیرد. پر سیمزغ را آتش زد سیمزغ حاضر شد و جوان گفت: «از تو می‌خواهم که این دختر پریزاد را به هوا ببری و به کوه قاف پرتاب کنی که طعمه جانوران شود و انتقام خود را پس بدهد». و سیمزغ هم اطاعت کرد و دختر را به درك اسفل‌السافلین رساند و خبر نابودی آهوی خوش‌خط‌وخال را و سرگذشت گل به صنوبر و صنوبر به گل چه کرد را برای پدر و مادرش تعریف کرد و همگی شاد و خرم شدند و در باغ را باز کردند و آنرا وقف گردشگاه عمومی کردند و پسر هم تا زنده بود از زنان گریزان بود و نفرت داشت و هر وقت پدر و مادرش می‌خواستند او را وادار به عروسی کردن کنند می‌گفت گل به صنوبر چه کرد؟

ولی‌الله کاوه توپیر کانی - شصت‌ساله - کارمند - توپیرکان.

گل به صنوبر چه کرد

روایت دوم

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود روزی بود روزگاری بود پیرمردی بود سه تا پسر داشت پسران او هر روز به شکار می رفتند يك روز پیرمرد پسرهایش را صدا کرد و گفت: فرزندان من میخواهم به شما نصیحتی بکنم گفتند چه نصیحتی داری بگو پیرمرد کوهی را به آنها نشان داد و گفت بعد از مرگ من برای شکار به این کوه بروید.

پسران نصیحت و وصیت پدر را قبول کردند تا روزی که پیرمرد از این دنیا چشم پوشید و فرزندانش تنها ماندند مدتها گذشت پسر بزرگتر روزی به برادرانش گفت: بیائید برای شکار به کوه برویم برادر کوچک گفت ای برادرمگر نصیحت پدرمان را از یاد برده ای؟ خلاصه هرچقدر برادر کوچکتر التماس کرد برادر بزرگتر قانع نشد و حرف او را قبول نکرد و برادر بزرگ روزی عده ای از دوستان و آشنایان خود را جمع کرد که برای شکار به آن کوه بروند. برادر بزرگتر با یاران خود به کوه رفتند موقعی که به کوه رسیدند دیدند يك نفر سبزه سوارى نقاب انداخته و شمشیری هم در دست دارد و به سرعت به طرفشان می آید وقتی که نزدیک آنها رسید بدون اینکه حرفی بزند دست به شمشیر برد و همه را کشت و دوباره به میان کوه رفت، غروب که شد دو برادر کوچکتر دیدند که برادر بزرگترشان از کوه برنگشت. دو برادر نمیدانستند چه کنند شب گذشت فردای آنروز صبح برادر میانی به برادر کوچک گفت: حتماً بلائی به سر برادرمان و همراهانش آمده است بیا به کوه برویم ببینیم آنجا چه خبر است برادر کوچکتر که ملك محمد نام داشت و خیلی دانا و تیزهوش و پر زور بود گفت: من که نمی آیم اگر خودت میروی برو برادر میانی هم مثل برادر بزرگتر عده ای را جمع کرد و با خودش به کوه برد. موقعی که به کوه رسیدند دیدند که همه هلاک شده اند و مرده اند در این هنگام دیدند که يك نفر سبزه سوارى نقاب انداخته و شمشیری در دست از کوه سرازیر شده است و با عجله و شتاب به طرفشان می آید.

این سوار موقعی که به آنها رسید این بار هم این عده را کشت و نعش همه آنها را به زمین انداخت. غروب که شد ملك محمد دید از این برادر هم خبری نشد دلتنگ شد، اسبش را زین کرد و سوار شد و بطرف کوه رفت تا به پای کوه رسید دید که دو برادر و همراهانش همه کشته شده اند همینکه چشمش به آنها افتاد فوری برگشت موقعی که بخانه رسید نجاری را آورد و به نجار گفت ای نجار از تو میخواهم مجسمه آدمی را از چوب برای من درست کنی نجار قبول کرد و يك مجسمه چوبی بشکل آدم درست کرد و به ملك محمد داد.

ملك محمد مجسمه چوبی را برداشت و سوار شد روی اسبش و بطرف کوه

تاخت و هنوز شب نشده بود که به کوه رسید مجسمه را از اسب پائین آورد و آنرا پهلوی کشته‌ها گذاشت و خودش هم در آن حوالی توی يك گودالی پنهان شد صبح که شد همان سبزو سوار از کوه سرازیر شد تا رسید به مجسمه دید که چوب است، کاری نداشت، فوری برگشت.

ملك محمد هم پنهانی و آرام آرام به دنبال او رفت، رفتند و رفتند تا رسیدند به كمر سختی که هیچ راهی در آن نبود. ملك محمد دید که سبزو سوار وردی خواند و توی كمر غاری دهن باز کرد و سبزو سوار داخل غار رفت. ملك محمد هم پشت سرش، دید که در غار به هم آمد و چسبید اما در جلو روشنائی به چشم می‌آمد هر چه در آن غار راه رفتند پایانی نداشت. سبزو سوار هم از نظر ملك محمد غایب شد ملك محمد رفت و رفت تا رسید به سرزمینی دیگر، تشنگی و گرسنگی ملك محمد را به امان آورده بود و مرد دهقانی را دید که شخم می‌زند صدا زد ای مرد نان نداری؟ مرد دهقان بدون اینکه حرفی بزند آرام با دست اشاره داد (اشاره کرد) که بیا. ملك محمد که اوقاتش تلخ بود با صدای بلند گفت: ای مرد با توستم نان نداری؟ مرد دوید و گفت قربانت شوم در این بیشه دوتا شیر درنده هست که اگر بلند حرف بزنی هردو تان را الآن می‌خورند ملك محمد گفت من خیلی گرسنه‌ام تو برو خانه نانی برایم بیاور من هم از عوض تو شخم می‌زنم تا بیایی.

مرد دهقان قبول کرد و به خانه رفت تا برای ملك محمد نان بیاورد در این میان ملك محمد مرتب مشغول شخم زدن بود و با صدای بلند گاوها را میراند و شخم میزد.

شیرها از توی بیشه صدای ملك محمد را شنیدند و غران به طرف ملك محمد آمدند و حمله کردند ملك محمد با شجاعت و دلیری هردو شیر را گرفت و بجای دو گاو آنها را بست و شروع کرد به شخم زدن و آن دوتا گاو را که شخم می‌زدند آزاد کرد تا بچرند. و استراحت کنند موقعی که مرد دهقان داشت از خانه برمیگشت گاوها را از دور دید بخیال اینکه همان دوشیر درنده هستند از دور صدا زد و گفت ای مرد بیا نان‌هایت را ببر که من رفتم بیچاره مرد دهقان از ترس برگشت به خانه خودش موقعی که به خانه رسید تپ‌لرزه گرفت ملك محمد هم شیرها را قسم داد که هیچ آزاری به کسی نرسانند شیرها هم قسم یاد کردند که از آن‌پس کاری به کار کسی نداشته باشند ملك محمد آنها را آزاد کرد و گاوهای مرد دهقان را جلو انداخت اما نمیدانست که خانه مرد کجاست.

ناچار گاوها را میراند تا ببیند سرانجام گاوها او را به کجا خواهند برد همینطور آرام آرام قدم برمیداشت و دنبال گاوها میرفت تا گاوها به خانه‌ای رسیدند که فکر کرد خانه همان مرد دهقان باشد گاوها وارد خانه شدند ملك محمد هم بدنبالشان. ملك محمد زنی را در آن خانه دید نشسته پرسید مادر این گاوها مال شما هستند؟ زن جواب داد بله. ملك محمد مردی را دید که زیر لعاف خوابیده پرسید چرا این مرد خوابیده است؟ گفت این مرد ناخوش است ملك محمد گفت من

اینجا نشسته‌ام کمی آب به من بده آن زن رفت کمی آب کثیف آورد و به او داد ملك محمد گفت مادر اینکه آب نیست آن زن گفت والله در این شهر آب خوبی نیست پرسید چرا زن جواب داد آب شهر ما از چاهی است که در آن چاه ماهی بسیار بزرگی هست که جلوی آب را گرفته نمیگذارد آب کافی برای ما بیاید ما در هر هفته باید يك دختر و لاشه گاو میشی پخته بدختر بدهیم تا دختر خودش را با گوشت گاو میش در دهان ماهی بیاندازد تا او بگذارد کمی آب برای ما بیاید. فردا هم باید دختر پادشاه این شهر را به ماهی بدهند که بگذارد آب برای مردم شهر بیاید. ملك محمد گفت امشب جایی به من بدهید و فردا راهی را که دختر از آن می‌رود بمن نشان بدهید.

خلاصه جایی به او داد. فردا راه را به او نشان دادند ملك محمد سر راه را گرفت دید که دختری يك طبق گوشت پخته بسر گذاشته و گریان می‌آید تا به نزد او رسید ملك محمد گفت ای دختر این گوشتها را به زمین بگذار تا من از آن سیر بخورم تا به عوض تو من خودم را در دهان ماهی بیاندازم دختر حرف ملك محمد را قبول کرد گوشتها را زمین گذاشت.

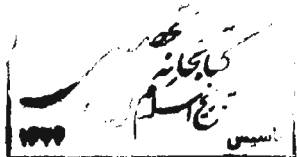
ملك محمد از گوشتها سیر خورد و گفت حالا بیا چاه را به من نشان بده. هر دو باهم رفتند تا سر چاه رسیدند دختر چاه را به او نشان داد و ملك محمد با شمشیر سر چاه ایستاد تا ماهی سرش را از چاه بیرون آورد دست به شمشیر برد و او را دونیم کرد.

آب چاه مثل چشمه جوشان بالا آمد و مثل سیل خروشان سرازیر شد و نصفی از شهر را آب گرفت. مردم فوراً این خبر را به پادشاه رساندند. پادشاه فرمان داد که او را به نزدش بیاورند. ملك محمد را پیش پادشاه بردند پادشاه تاجشاهی را از سر خودش برداشت و گفت ای مرد دلیر تو شاه باش و من وزیر دخترم را هم به تو میدهم. اما ملك محمد قبول نکرد پادشاه گفت هرچه بخواهی بتو میدهم ملك محمد گفت من هیچ چیزی از تو نمی‌خواهم من آدم سرزمین دیگری هستم به هر وسیله که شده مرا به سرزمین خودم برسان.

پادشاه قدری فکر کرد و گفت برو در فلان کوه که سیمرغ در آنجا در شاخه درختی لانه ساخته دریای آن درخت بخواه وقتی که سیمرغ آمد هرچه برای تو قسم بخورد که مطلب‌ترا حاصل میکنم تو از خواب بلند نشو تا بگوید به شیر مادر و بهرنج پدر هر مطلبی که داری برآورده می‌کنم. ملك محمد گفت من که جای آن درخت را بلد نیستم پادشاه فوراً یکنفر بلدچی همراه او روانه کرد که درخت سیمرغ را به او نشان بدهد و هر دو بطرف درختی که لانه سیمرغ در آن بود براه افتادند تا به آن درخت رسیدند بلدچی درخت را به ملك محمد نشان داد ملك محمد دید که سیمرغ در لانه نیست نگاهی به درخت کرد دید اژدهای سیاهی خودش را از درخت بالا کشیده و جوجه‌های سیمرغ از ترس به جیک جیک درآمده‌اند ملك محمد شستش خبردار شد که اژدها قصد جان جوجه‌های سیمرغ را دارد.

شمشیر را کشید و اژدها را دونیم کرد نیمه‌ای از اژدها را به بچه‌های سیمرغ داد و نصف دیگرش را برای مادرشان کنار گذاشت و در پای آن درخت خوابید و وقتی که سیمرغ آمد دید که یکنفر خوابیده با خودش فکر کرد که همین است که هر سال جوجه‌هایش را می‌خورد سنگ بزرگی را برداشت و میخواست که او را در همان‌جا در خواب بکشد جوجه‌ها فریاد زدند مادر مادر این جوان ما را از مرگ نجات داده است. سیمرغ گفت شما را از دست چی نجات داده؟ بچه‌های سیمرغ‌مار (اژدها) را به او نشان دادند و گفتند این مار میخواست ما را بخورد که این جوان بموقع سر رسید و او را با شمشیر کشت و دونصف کرد نصفش را به ما داد و نصف دیگرش را برای تو کنار گذاشته است سیمرغ نصفه اژدها را خورد و به بالای سر جوان آمد و بالهایش را بروی او کشید تا خوب بخوابد پس از مدت کوتاهی سیمرغ قسم یاد کرد و گفت ای جوان برخیز هر مطلبی که داری بگو تا برآورده کنم ملك محمد از خواب برنخاست سیمرغ گفت به شیرمادر به رنج پدر هر چه که می‌خواهی برایت انجام میدهم ملك محمد وقتی شنید که سیمرغ قسم یاد کرد برخاست درد دل و شرح حال خودش را برای سیمرغ تعریف کرد سیمرغ گفت ای جوان تو نمی‌توانی آن شخص که برادران ترا کشته بکشی جوان گفت تو مرا به آنجا ببر تا من انتقام خون برادرانم را بگیرم یا اینکه منم مثل برادرانم کشته شوم سیمرغ گفت بردن تو به آنجا بسیار مشکل است گفت چرا مشکل است سیمرغ گفت برای رفتن به آنجا يك لاشه گاو میش با چهل مشك آب لازم است که بایستی همه اینها را آماده کنی تادر دهان من بیندازی تا من ترا به آنجا برسانم ملك محمد گفت هر چه بگوئی من می‌آورم و از سیمرغ اجازه خواست که برای تهیه آن برود فوری برگشت آمد پیش پادشاه و جریان را گفت پادشاه فوری امر کرد تا همه آنها را آماده کنند همه چیز آماده شد پادشاه چند نفر را به کمک او فرستاد تا به نزد سیمرغ برسانند همراهان چیزهایی را که لازم بود پیش سیمرغ رساندند سیمرغ گفت همه را روی بالهای من محکم ببند و تو هم ای ملك محمد روی بالم بنشین ملك محمد گفت وقتی که من گفتم آب تو گوشت بده وقتی گفتم گوشت آب بده. خلاصه سیمرغ به آسمان پرواز کرد و رفتند.

سیمرغ پرواز کرد و پرواز کرد فرسنگها و فرسنگها راه رفتند کوهها و دشتها را زیر پا گذاشتند که سیمرغ تمام گوشت گاو میش را خورده بود و دیگر گوشتی نمانده بود که ناگاه سیمرغ گفت آب بده چون دیگر گوشت نبود ملك محمد کمی از گوشت ران پای خودش را برید و به دهان سیمرغ انداخت سیمرغ دید که بدمزه است دانست که از گوشت ملك محمد است آنرا زیر زبانش گذاشت و نخورد. موقعی که به مقصد رسیدند و سیمرغ بزمین نشست به ملك محمد گفت: راه برو ببینم چطور راه می‌روی سیمرغ دید که ملك محمد لنگ لنگان راه می‌رود. سیمرغ گوشت را از زیر زبانش درآورد و آب دهانش را به آن مالیده و خوب خیس کرد و روی زخم ران پای ملك محمد گذاشت پای ملك محمد فوری خوب شد سیمرغ



مقداری از پرهایش را کند و به ملك محمد داد و گفت هر وقت گرفتاری داشتی یکی از این پرها را بسوزان من فوری حاضر میشوم. سیمرخ خداحافظی کرد و بطرف لانه خودش برگشت.

ملك محمد تنها راه افتاد تا رسید به قلعه‌ای در آن قلعه همان کسی که برادران او را کشته بود زندگی میکرد ملك محمد هرچه به دور آن قلعه گشت تا راهی پیدا کند و وارد قلعه بشود راهی پیدا نکرد و کسی را هم ندید ناچار شد که کمندش را به بالای دیواره قلعه بیندازد تا بتواند وارد قلعه شود. کمندش را به دیواره قلعه انداخت و از دیوار بالا رفت و وارد قلعه شد در داخل قلعه هرچه گشت کسی را ندید آمد و خودش را در پشت صندوقی پنهان کرد ناگاه دید که آن شخص سبزه‌سوار مثل کبوتری از هوا وارد قلعه شد و مشغول غذا خوردن شد ملك محمد فکری کرد گفت اگر شمشیر را به طرف او پرت کنم میترسم که به او نخورد و اگر به گردن او بپریم میترسم که زورش را نداشته باشم دوباره کمی پیش خودش فکر کرد که میپریم به گردنش پناه بر خدا.

کمی ایستاد بعد پرید و گردنش را گرفت ملك محمد هر چه کرد کاری از دستش برنیامد دیگر خسته شده بود نمره‌ای از دل کشید و گفت یا علی مدد بده علی علیه السلام به او مدد داد. ملك محمد او را به زمین زد و شمشیر از کمر کشید و خواست که او را بکشد نگاهی به صورتش کرد دید نقاب دارد نقاب را برداشت دید که او يك زن است زن گفت ای ملك محمد میدانم که تو برای خونخواهی برادرانت به اینجا آمده‌ای برادرانت را من کشته‌ام اما تو مرا نکش من قسم میخورم که زن تو بشوم من دختر شاه پریانم. ملك محمد فوری تیر عشق او را خورد و قبول کرد و او را قسم داد از روی سینهاش بلند شد. آن پری هم فوری خودش را به عقد ملك محمد درآورد و از جان و دل یکدیگر را دوست می‌داشتند تا مدتها گذشت يك روز پری گفت ای ملك محمد من يك دشمن دارم که او عاشق من است بارها به سراغ من آمده و من دل به او نمیدهم او يك دیو است بنام دیو افسون من حالا به عقد آدمیزاد درآمده‌ام تو نباید مرا هیچوقت تنها بگذاری. می‌ترسم که مرا ببرد.

ملك محمد با شنیدن این حرف دیگر لحظه‌ای پری را تنها نمی‌گذاشت همیشه هر جا که میرفتند با هم بودند روزی از روزها که ملك محمد و پری هر دو در خانه بودند ملك محمد خوابش گرفته بود پری هم لب حوض رفت که گیسوانش را شانه بزند همینطور که داشت موهایش را شانه میزد ناگهان نره دیو مثل يك عقاب از بالا فرود آمد و پری را به چنگ گرفت و همراه خودش برد وقتی ملك محمد از خواب بیدار شد دید اثری از پری نیست خیلی نگران شد و فهمید که دیو او را دزدیده است به یاد سیمرخ افتاد يك پر از پرهائیکه سیمرخ داده بود در آورد و سوزاند فوری سیمرخ حاضر شد ملك محمد غصه و درد حال خودش را این بار هم به سیمرخ گفت و از او چاره‌جویی خواست سیمرخ گفت تو نمیتوانی او را به

دست بیاوری ملك محمد گفت اگر در زیر زمین هم پنهان شده باشد پری را از او میگیرم سیمرخ دید که ملك محمد پریشان است و دست بردار نیست دریائی را به او نشان داد و گفت ملك محمد برو لب آن دریا سنگ بزرگی در آنجاست بگو ای سنگ اگر گفت بله بگو من اسب هشت پا را میخواهم اگر گفت اسب شش پا را ببر قبول نکن ملك محمد حرف سیمرخ را به گوش گرفت و از سیمرخ خداحافظی گرفت و آمد لب دریا - برسر سنگ رسید گفت ای سنگ اسب هشت پا را میخواهم سنگ گفت اسب هشت پا حاضر نیست اسب شش پا را ببر ملك محمد گفت اسب شش پا را بده سنگ اسب شش پا را به او داد و سوار شد و رفت تا به خانه نره دیو رسید دید که دیو در خواب است آهسته به دختر (پری) گفت بیا سوار شو تا زودتر از اینجا برویم پری گفت چه اسبی آورده ای گفت اسب شش پا را آورده ام گفت برگرد اسب هشت پا را بیاور اگر با این اسب برویم دیو در بین راه به ما میرسد و تو را میکشد و مرا دوباره می برد ملك محمد اصرار کرد که سوار همین اسب شش پا بشوند و بروند پری آمد پشت ملك محمد سوار اسب شش پا شدند و حرکت کردند و رفتند تا به لب دریا رسیدند دیدند که دیو مثل باد صرصر پا شتاب می آید دیو رسید هردو را گرفت و به هوا برد و گفت ای ملك محمد ترا به کوه بز نم یا به دریا بیاندازم ملك محمد دانست که حرف دیو وارونه (چپ) است برای همین گفت مرا به کوه بینداز دیو او را به دریا انداخت ملك محمد با هزار بدبختی و ناراحتی از آب دریا پیرون آمد و روز بعد رفت برسر آن سنگ و گفت ای سنگ اسب هشت پا را میخواهم سنگ گفت حاضر است ملك محمد فوری سوار بر اسب شد و رفت دید این بار هم دیو در خواب است و سرش را روی زانوی پری گذاشته است پری گفت ای ملك محمد باز هم آمدی ملك محمد جواب داد این دفعه اسب هشت پا را آورده ام بیا سوار شو برویم پری آمد و سوار شدند و هردو رفتند نره دیو از خواب بلند شد و به دنبال آنها افتاد اما هرچه کرد به آنها نرسید ملك محمد با پری هردو به خانه خودشان آمدند و دیو دیگر نتوانست پری را ببرد. ملك محمد با پری مدتها از عمر خود را به خوشی در کنار هم گذراندند روزی پری به ملك محمد گفت وقتی که دیدی يك نفر ریش سفید با الاغی سفید رنگ و تابوتی بر پشت الاغ اینجا آمد باید بدانی که عمر من تمام است. ملك محمد از این حرف خیلی افسرده و غمگین شد هر روز فکری به سرش میزد آیا این حرف درست است یا نه؟ تا مدتی از این ماجرا گذشت اما يك روز دید مرد ریش سفیدی با الاغ سفید رنگی با يك تابوت از در خانه وارد شد ملك محمد یکمرتبه دید که پری بیجان به روی زمین افتاد آن مرد ریش سفید بدون آنکه حرفی بزند پری را در داخل تابوت گذاشت و آنرا به پشت الاغ بست و رفت ملك محمد فریادی از دل کشید و گریه زاری کرد تا سه شبانه روز غذای او فقط گریه و زاری بود بعد از سه شبانه روز ملك محمد يك پر دیگر از سیمرخ را آتش زد سیمرخ حاضر شد ملك محمد جریان را برای سیمرخ گفت. سیمرخ گفت ای ملك محمد آن مرد



با الاغ سفید رنگی و يك تابوت وارد شد

ریش سفید پدر پری و شاه پریان بوده اگر چه در نظر تو پری مرده ولی او هنوز زنده است و نمرده. او را به سرزمین پریان برده اند دیگر او از دست تو رفته و از اینجا تا سرزمین پریان هفتاد هزار سال راه است تو دیگر نمیتوانی دنبال او بروی ملك محمد ناراحت و افسرده گفت به خدا قسم از او دست بردار نیستم باید به من کمک کنی سیمرغ راه را به او نشان داد. ملك محمد راه را در پیش گرفته شبانه روز راه میرفت در روز اول در بین راه دید سه نره دیو جلو او را گرفته با گرز یکدیگر را میزنند و هر يك از آنها میگوید مال من است. ملك محمد خیال کرد که برس جان او بازی میکنند دیوها تا او را دیدند خندیدند که عجب صبحانه ای برای ما حاضر شده است یکی از آنها گفت آدمیزاد اینها را برای ما تقسیم کن تا بعد ترا بخوریم ملك محمد پرسید اینها چه هستند؟ گفتند اینها قالیچه حضرت سلیمان داود و يك کلاه غور و يك تیرکمان هستند ملك محمد گفت اینها به چه دردی میخورند؟ گفتند این قالیچه وقتی یکی روی آن بنشیند بگوید ای قالیچه

حضرت سلیمان داود مرا در فلان جا حاضر کن فوری او را در هر جا که بخواهد حاضر میکنند این کلاه هم کلاه غور است که هر کس بسر بگذارد از نظر همه غایب میشود این تیر و کمان هم صد فرسنگ به هوا برد دارد ملک محمد گفت حالا من که آدمیزاد هستم و کم زورم تیری با این تیر کمان می اندازم هر کدام از شما آنرا زودتر برای من آورد همه مال او هستند این را سه دیو قبول کردند و ملک محمد تیری در کمان گذاشت و با قدرت هر چه تمام تر آنرا رها کرد. دیوها بدنبال تیر دویدند ملک محمد فوری بر روی قالیچه نشست و غور را به سر گذاشت و تیر کمان را به کمر بست و گفت ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا به نزد زخم پری برسان. قالیچه او را فوراً دم در خانه دختر شاه پریان حاضر کرد. دیوها وقتی برگشتند نشانی از آدمیزاد نیافتند ملک محمد در آنجا چند روزی نزد دختر شاه پریان بود اما پدر دختر خبر نداشت دختر گفت: ملک محمد من دیگر در عقد تو نیستم ملک محمد گفت پس چه کنم که ترا دوباره به عقد خودم در آورم؟ جواب داد پدرم اسبی دارد که توی طویله است و زین کرده حاضر است صبح زود برو و سوار آن بشو و در جلو خانه سواربازی کن پدرم بیرون می آید اگر حرف خوبی به تو گفت بدان که مرا به تو میدهد اما اگر حرف بدی زد دیگر پیش من نیا که مرا به تو نمیدهد فرار کن و برو ملک محمد هم قبول کرد و صبح زود رفت اسب را از طویله بیرون آورد و سوار شد و شروع به اسب سواری کرد پدر پری بیرون آمد تا چشمش به او افتاد گفت ای جوان خداوند یار و نگهدار تو باشد.

ملک محمد اسب را به طویله برد و رفت پیش پری پری از او پرسید پدرم چه گفت جواب داد پدرت به من گفت ای جوان خداوند یار و نگهدار تو باشد خاطر جمع باش.

پری گفت من به عقد تو در می آیم خلاصه پدر پری دخترش را به ملک محمد داد و با هم عروسی کردند تا مدتی در آنجا گذشت يك روز اقوام و خویشان پدر دختر آمدند گفتند که تو دخترت را به یک نفر آدمیزاد داده ای ما که خویشان تو ایم و به فرمان تو هستیم چرا به ما ندادی؟ شاه پریان گفت شما چرا زودتر نیامدید حالا دیگر چکار کنم؟ گفتند کاری به او محول کن اگر آن کار را انجام داد در دنیا نظیر ندارد پدر دختر گفت چه کاری؟ گفتند به او بگو اگر راز دل سد و صنوبر را برای من آوردی آنوقت داماد من هستی اما اگر نیاوردی باید طلاق دخترم را بدهی خلاصه پدر دختر این کار را از ملک محمد خواست ملک گفت: سد و صنوبر کجاست؟ پدر دختر گفت چه میدانم کجاست ملک محمد این قضیه را به همسرش گفت پری گفت ای ملک محمد اگر بخواهی بدنبال این کار بروی دیگر بر نمیگردد ملک محمد گفت چاره ای ندارم میروم پناه بر خداوند عالم ملک محمد قالیچه و کلاه غور را برداشت از خانه که دور شد روی قالیچه نشست و کلاه غور را هم بسرش گذاشت و گفت: ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا نزد سد و صنوبر حاضر کن فوری در آنجا حاضر شد تا چشمش به او افتاد گفت کدام سد و صنوبر

است تعجب کرد دید سگی طوق طلائی در گردن دارد و الاغی را دید که استخوان در آخور دارد سد تا چشمش به ملك محمد افتاد گفت ای ملك محمد کجا بوده‌ای گفت من آمده‌ام تا راز دل ترا ببرم سد گفت اگر راز دل يك زین‌ساز را برای من آوردی من هم راز دلم را بتو میگویم.

این زین‌ساز روزی چهار زین درست میکند غروب که میشود آنها را با تبر خرد میکند ملك محمد گفت این زین‌ساز کجا است گفت خدا میداند خلاصه بوسیله قالیچه حضرت سلیمان به نزد زین‌ساز رفت زین‌ساز گفت ای ملك محمد کجا بوده‌ای گفت من آمده‌ام راز دل ترا برای سد ببرم و بدانم که تو که اینهمه زحمت میکشی و زین درست میکنی چرا غروب که میشود آنها را خرد میکنی زین‌ساز گفت يك نفر پارچه‌باف هست که هرروز پارچه‌های قشنگی می‌سازد و غروب که میشود آنها را میسوزاند اگر راز دل او را برای من آوردی من هم راز دلم را به تو میگویم ملك محمد گفت پارچه‌باف کجاست؟ گفت خدا میداند ملك محمد روی قالیچه نشست و کلاه غور را به سر گذاشت و گفت ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا نزد آن پارچه‌باف برسان قالیچه ملك محمد را فوری در آنجا حاضر کرد پارچه‌باف گفت ای ملك محمد کجا بوده‌ای؟ گفت آمده‌ام تا راز دل ترا برای زین‌ساز ببرم و بدانم چرا این پارچه‌های به این خوبی را هرروز آتش میزنی؟ پارچه‌باف گفت: کوری هست در زیر سایه درختی پرلب چاه خشکی همیشه میگوید هرکس که به من کمک کند خدا به او رحم نکند اگر تو راز دل او را برای من آوردی من راز دلم را برای تو بازگو میکنم.

ملك محمد گفت آن کور کجاست؟ جواب داد خدا میداند خلاصه این بار هم او سوار قالیچه حضرت سلیمان شد و پیش کور رسید مرد کور گفت ای ملك محمد کجا بوده‌ای؟ گفت من آمده‌ام تا راز دل ترا برای پارچه‌باف ببرم مرد کور گفت به این شرط راز دلم را برایت میگویم که وقتی حرفم تمام شد دست به دست من بدهی تا سر ترا ببرم.

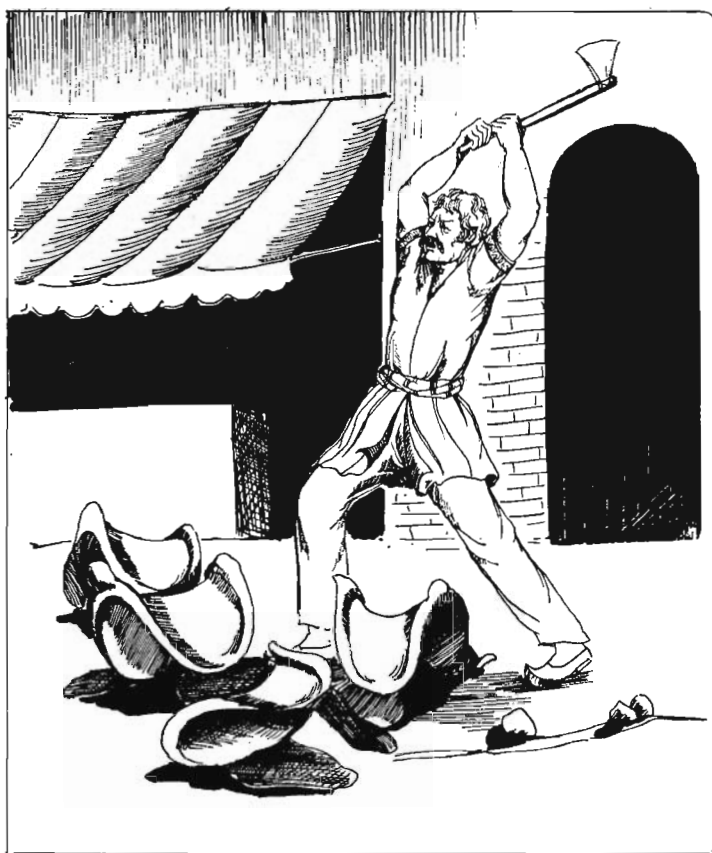
ملك محمد قبول کرد و فوری قلم و دفترش را در دست گرفت و گفت بگو. مرد کور گفت ای ملك محمد ما دو برادر بودیم گدائی میکردیم يك روز از هم جدا افتادیم او به راهی رفت و من هم به راهی دیگر رفتم تا رسیدم به قلعه‌ای که سه نفر جوان در آن قلعه بودند بمن گفتند در اینجا بمان روزی صد تومان به تو میدهیم و تو فقط برای ما قوت و غذا درست کن و هیچ چیز هم از ما نپرس من هم خیلی خوشحال شدم و در آنجا ماندم دیدم هرروز این سه جوان صبح بیرون میرفتند و وقتی که غروب میشد دوباره به‌خانه برمیگشتند تا مدت زیادی آنجا ماندم موقعی که مقداری پولدار شدم و وضعم داشت خوب میشد بدبختی مرا گرفت يك روز که آنها میخواستند از خانه بیرون بروند من هم گفتم بایستی به دنبال آنها بیرون بروم تا ببینم اینها کجا میروند و چکار میکنند خلاصه آنها از خانه بیرون رفتند منم بدنبالشان رفتم دیدم هر سه آنها به لب چاهی رفتند و

داروئی به چشمانشان کشیدند و بداخل چاه سرازیر شدند من هم از آن دارو به چشم کشیدم و بدنبال آنها داخل چاه رفتم دیدم سه جوان رسیدند به باغ سرسبزی که در وسط آن باغ هم حوض قشنگی بود و میوه‌های فراوانی داشت جوانها لب حوض رفتند و همانجا نشستند و قرآن میخواندند و از میوه‌های باغ میخوردند منم نزدیک آنها خودم را پنهان کرده بودم تا اینکه غروب شد دیدم بطرف‌خانه برگشتند من هم دنبالشان افتادم يك مرتبه یکی از آنها سرش را برگرداند و مرا دید هیچ حرفی نزد هر سه از چاه بیرون رفتند و از آن دارو به چشم کشیدند و راه هموار خانه را در پیش گرفتند من هم از چاه بیرون آمدم از آن دارو به چشم کشیدم ناگاه متوجه شدم که کور شده‌ام از آن زمان تا حال من درپای این درخت مانده‌ام از این جهت است که میگویم هرکس به من رحم کند خدا به او رحم نکند. ملك محمد اینها را تمام نوشته بود مرد کور گفت ملك محمد حالا دستت را به من بده که میخواهم ترا بکشم ملك محمد گفت پس اجازه بده تا نمازی بخوانم مرد کور گفت نمازت را بخوان ملك محمد قالیچه حضرت سلیمان را به زمین انداخت و کلاه غور را بسرش گذاشت و از نظر غایب شد مرد کور که ملك محمد را از دست داده بود فوری از غصه ترکید و مرد ملك محمد آمد نزد پارچه‌یاف تا راز دل کور را به او بگوید پارچه‌یاف پرسید ملك محمد راز دل کور را آوردی؟ گفت بلی دفتر و نوشته راز دل کور را به او نشان داد. پارچه‌یاف گفت چطور از دست او نجات یافتی جواب داد خدا مرا نجات داد پارچه‌یاف گفت من نمیگذارم بروی ملك محمد گفت تو راز دلت را برایم بگو آنوقت هرچه دلت خواست با من بکن پارچه‌یاف گفت ای ملك محمد این پارچه‌های زیبای مرا که دیده‌ای و دیده‌ای که چقدر قشنگند؟ بلی من کارم در این مدت عمر پارچه‌بافی بوده و هر روز پارچه می‌بافتم تا غروب غروب دوتا دختر زیبا پول فراوانی به من میدادند و پارچه‌های مرا میخریدند و همراه میبردند تا مدتی که من عاشق دختر کوچک شدم نمیدانستم چکار کنم خلاصه به آنها گفتم باید يك شب مهمان من باشید آنها قبول نمیکردند اما من به هر حیل‌ای بود آنها را يك شب مهمان کردم آنها را همان شب در اطاق خودم خواباندم شب از خواب برخاستم و به سراغ دختر کوچک رفتم که خیلی زیبا بود هر چه اصرار و التماس کردم دل به من نداد اما گفت بخدا قسم اگر بگذاری میروم و از پدر و مادرم اجازه میگیرم آنوقت میایم خودم را به عقد تو درمیآورم و همسر تو میشوم اما من حرف او را گوش نکردم تا که آن دختر يك سلی به من زد من بی‌هوش شدم تا صبح به همان حال بی‌هوشی ماندم صبح که به هوش آمدم دیدم آثاری از دخترها باقی نیست من هم پارچه می‌بافتم و تا غروب چشم انتظار دخترها می‌ایستادم اما از آنها خبری نبود همان دفعه آخرشان بود که رفتند دیگر هیچوقت بسراغ من نیامدند من هم پارچه‌هایی را که هر روز آنها از من می‌خریدند هر روز غروب بخاطر اینکه آنها از من جدا شده بودند میسوزاندم ملك محمد مثل دفعه قبل همه سرگذشت او را نوشته بود. پارچه‌یاف گفت ملك محمد حالا دستت را

به من بده که میخواهم ترا بکشم ملك محمد گفت به من اجازه بده تا نمازم را بجا بیاورم بعد مرا بکش گفت نمازت را بخوان ملك محمد قالیچه حضرت سلیمان را بزمین انداخت و کلاه غور را به سر گذاشت و از نظر پارچه باف غایب شد پارچه باف هرچه صدا زد ملك محمد.. ملك محمد ملك محمد نبود که نبود خلاصه پارچه باف از بس غصه خورد مرد.

ملك محمد پیش زین ساز آمد. زین ساز گفت ملك محمد راز دل پارچه باف را آوردی؟ ملك محمد گفت برای خاطر تو راز دل هردوتا را آورده ام زین ساز گفت چطور از دست آنها جان سالم بدر برده ای گفت خدا مرا نجات داد حالا تو راز دل را برایم بگو تا من بنویسم. زین ساز گفت به این شرط راز دل را برایم میگویم که بعد از گفتن راز دل دستت را به دستم بدهی تا ترا بکشم ملك محمد قبول کرد زین ساز گفت ای ملك محمد تو که زین های مرا دیده ای با این همه قشنگی ملك محمد گفت بلی دیده ام زین ساز گفت من شغلم زین سازی است هر روز چهارتا زین درست می کردم هر روز غروب که میشد يك دختر جوان پول زیادی بمن میداد زین ها را می برد تا يك روز که شیطان مرا از راه خوشبختی به راه بدبختی کشاند به این ترتیب که يك شب دختر جوان را تا شب معطل کردم و کار او را راه نینداختم چونکه من عاشق او شده بودم دختر که از قصد دل من آگاه شد بدون خداحافظی رفت من دویدم و او را گرفتم که به اطاقم ببرم ناگهان سیلی به صورتم زد که بیهوش شدم وقتی که به هوش آمدم دیدم که دختر رفته است فردا هم چهارتا زین را درست کردم و منتظر بودم اما دختر دیگر نیامد این بود راز دل که برایم گفتم حالا دستت را به من بده تا ترا بکشم ملك محمد گفت اجازه بده تا نمازی بخوانم بعد مرا بکش گفت نمازت را بخوان ملك محمد مثل هردفعه قالیچه را به زمین انداخت و کلاه غور را به سر گذاشت و از نظر زین ساز غایب شد و او هرچه داد زد ملك محمد ملك محمد خبری نبود.

ملك محمد پیش سد رسید و زین ساز هم از غصه جان داد. موقعی که ملك محمد پیش سد آمد سد پرسید ای ملك محمد راز دل زین ساز را آوردی ملك محمد گفت بلی و آن دفترها را به او نشان داد. سد گفت تو چطور از دست آنها جان سالم به در بردی؟ گفت خدا مرا نجات داد. بعد گفت ای سد میخواهم از تو بپرسم که چرا این سگ طوق طلائی در گردن دارد و این خر هم چرا بجای علف و گیاه استخوان در آخورش هست سد دست ملك محمد را گرفت و او را بجائی برد که پر بود از استخوان آدمیزاد ملك محمد پرسید ای سد این چیست؟ جواب داد ای ملك محمد اینها هم مثل تو آمدند که راز دل مرا ببرند ولی از عهده شرط من برنیامدند من از تو میخواهم که دست از این کار برداری تو خیلی جوانی و دل را برایم میسوزد که تو هم مثل اینها بدست من کشته شوی ملك محمد گفت ای سد من که از اینها بهتر نیستم سد گفت حالا که میخواهی راز دل را برایم بگویم جلو بیاتا بگویم. هردو به اطاق سد رفتند سد صندوقی را باز کرد و



غروب که می‌شود آنها را با تبر خرد میکنند

يك چوب بسيار باريك سبزی را از صندوق درآورد و آن را به‌خر زد خر در همان دم به‌صورت يك دختر زیبا درآمد و هر سه باهم رفتند در زیر يك ایوان که هفت دروازه پشت سر هم داشت و سد تمام دروازه‌ها را به‌روی ملك محمد بست. در ته ایوان اطاقی بود که هر سه در آن اطاق نشستند ملك محمد دفتر خود را باز کرد و قلم در دست گرفت و گفت ای سد بگو سد شروع کرد و گفت من عموئی داشتم که از این دنیا رفت و او تنها دودختر داشت یکی از دخترهایش را به‌يك قصاب شوهر داد و این دختر را که می‌بینی پیش ما نشسته است دختر كوچك عمویم است که شوهر نکرده بود و من او را بزرگ کردم و به‌عقد خودم درآوردم و اکنون مدتها است که باهم زندگی میکنیم خیلی هم باهم مهربان بودیم و من او را خیلی دوست داشتم و يك لحظه او را فراموش نمی‌کردم يك شب که در عالم خواب بودم ناگهان دست سردی به‌صورت من مالیده شد و از خواب بیدار شدم دیدم که صنوبر

است. گفتم ای عزیز من! اینوقت شب کجا بودی که دستت اینقدر سرد است؟ گفت رفته بودم مستراح.

خلاصه تا سه شب همین حرف را به من میزد شب چهارم انگشت خودم را بریدم و نمک روی زخم آن پاشیدم تا خوابم نگیرد نصف شب دیدم که او از خواب برخاست من دوتا اسب داشتم یکی به نام باد و دیگری بنام باران او اسب باران را زین کرد و سوار شد منمهم از خواب بلند شدم اسب باد را زین کردم و به دنبال او افتادم و این سگ را که طوق طلا در گردن دارد همراه خودم بردم تا رسیدیم به قلعه ای دیدم صنوبر اسب را به در قلعه بست و داخل قلعه شد منمهم از طرفی دیگر او را می پائیدم و بطور پنهانی نگاه میکردم دیدم که چهل دیو در قلعه نشسته اند و يك دیو قوی هیکل برتختی نشسته است دیو قوی هیکل به صنوبر گفت ای بچه سگ چرا دیر آمدی صنوبر هم در جواب گفت آن توله سگ دیر خوابید که من دیر آمدم خلاصه صنوبر در میان دیوها خودش را عریان کرد و ساقی مجلس شد به همه شراب میداد و خودش هم میخورد بعد همه با صنوبر هم خواب شدند بعد که همه مست و مدهوش بزمین افتادند صنوبر هم سوار اسب باران شد و برگشت منمهم چون همه دیوان را مست و بی حال دیدم با شمشیر هرچهل تا را اول به قتل رساندم و بعداً برگشتم بطرف دیو قوی هیکل سر او را با شمشیر نیم بر کردم ناگهان او به من حمله کرد من زورم به او نرسید این سگ باوفا به کمک من آمد و شکم دیو را پاره کرد من سرش را بریدم و برداشتم و سوار شدم اسب من که باد بود از اسب باران زرنگ تر بود من پیش از صنوبر به خانه رسیدم و اسب را به طویله بردم زینش را برداشتم و عرقش را خشک کردم و فوری زیر لحاف رفتم خودم را به خواب زدم او هم بعد از من رسید و اسب را به طویله برد و آمد اما هیچ از من خبر نداشت و نمیدانست که از همه چیز او خیردار هستم آمد و دستش را بصورتم مالید گفتم ای دختر عمو بازهم مستراح رفته بودی و دیگر کاری با او نداشتم تا فردا صبح که از خواب بیدار شدم به او گفتم خوب حالا بگو ببینم این چهارشب چطور مستراح رفتی گفت بتو هیچ مربوط نیست.

من هم رفتم سر آن دیو قوی هیکل را آوردم و پهلوی او گذاشتم و گفتم این سر شوهر بزرگ تو است اوهم با اوقات تلخ رفت و چوب باریک سبزی از صندوق درآورد و بمن زد و گفت سگ شو.

من سگ شدم و تو کوچه ها گرسنه و سرگردان میدویدم رفتم در خانه آن قصاب تا شاید گوشتی یا چیزی بمن بدهد تا بخورم خلاصه به خانه قصاب رفتم و در آنجا ماندم يك روز قصاب گوشت زیادی فروخته بود یکی از شاگردان قصاب پول زیادی را در سوراخی قایم کرده بود قصاب وقتی حساب کرد که چقدر گوشت فروخته دید پول و دخل او امروز کم است من که پولها را دیده بودم به در سوراخ رفتم و هی عوعو کردم وقتی که آنجا آمدند قصاب نگاهی به سوراخ کرد و پولها را دید قصاب پولها را از سوراخ بیرون آورد و نگاهی به من کرد و به زنش گفت

ای زن مثل اینکه این سنگ آدم است خلاصه مرا شناختند و به همدیگر گفتند که شاید این سد باشد من وقتی که این حرف را شنیدم دست بروی چشم گذاشتم که یعنی من سد هستم دختر عموی بزرگترم که زن قصاب بود گفت این کار آن خواهر گیس بریده من است که این بلا را به سر سد آورده است او همیشه از این کارها میکند قصاب دلش بحال من سوخت گفت باید برایش فکری بکنیم سد را از این وضع نجات بدهیم قصاب گفت اگر نترسد من میتوانم علاجش کنم قصاب يك ديگ را پراز آبجوش کرد و مرا دراز کرد و آبجوش را بر سر من ریخت و من ترسیدم. بعد از این عمل من به حال خودم برگشتم و حالا هنوز هم لکه‌ای روی پوست بدنم دیده میشود ملك محمد آترا دید و فهمید که راست میگوید .

سد گفت زن قصاب که دختر عموی من بود به من گفت حالا بیا يك کاری بکن گفتم چه کاری او يك چوب باریك سبزرنگ که مثل چوب باریك صنوبر بود به من داد و گفت زنبیلی پراز گوشواره هم که مقداری انگشتری در آن است به تو میدهم و توهم چوبی را که همراه داری پنهان کن و به در خانه او برو و چار بزَن بگو - گوشواره فروش - او حتماً می‌آید که گوشواره بخرد وقتی که آمد و مشغول شد به نگاه کردن گوشواره‌ها تو با این چوب او را بزَن و هرچه که دلت میخواهد با او بکن. من هم قبول کردم و آنها را آوردم تا در خانه صنوبر رسیدم جار زدم گوشواره فروش ... گوشواره فروش ... وقتی که او آمد و مشغول واریسی گوشواره‌ها شد با آن چوب او را زدم و به او گفتم پدر سوخته خر شو و او هم بصورت خری درآمد و همین خر است که الآن او را می‌بینی این بود راز دل من حالا ملك محمد دستت را بمن بده تا ترا بکشم ملك محمد گفت ای مرد عزیز تو که هفت دروازه را به روی من بسته‌ای حالا اجازه بده تا نمازی بخوانم آنوقت مرا بکش سد به او اجازه نماز داد و ملك محمد قالیچه حضرت سلیمان را بزمین انداخت و کلاه غور را بس. گذاشت و از نظر او غایب شد. سد که ملك محمد را نزد خودش ندیده‌راسان درها را یکی یکی باز کرد و ملك محمد از پشت سر او بیرون رفت سد هرچه داد زد ملك محمد... ملك محمد... ملك محمد گفت ای سد خدا حافظ که من رفتم.

سد که راز دلش را از دست داده بود از غصه جان سپرد و ملك محمد به هر وسیله که بود با قالیچه حضرت سلیمان پیش شاه پریان رفت. شاه پریان از آمدن ملك محمد پس از مدتها دوری بسیار تعجب کرد و گفت ای ملك محمد راز دل سد و صنوبر را آورده‌ای؟ ملك محمد گفت شاه به سلامت باد غیر از سد و صنوبر راز دل سه تن دیگر را هم آورده‌ام.

شاه آنقدر از این شجاعت و مردانگی ملك محمد به حیرت افتاد که رنگ از رخساره اش پرید بعد ملك محمد دفتری را که راز دل همه در آن بود به شاه پریان تقدیم کرد. شاه پریان هم دوباره دخترش را به ملك محمد داد و برای آنها هفت شبانه‌روز جشن عروسی گرفت. همانطور که ملك محمد به مراد خودش رسید

انشاءالله همه به مرادشان برسند.

محمد علیپور - بیست و یک ساله - دانش آموز - اندیمشک - خوزستان.

یادداشت - از این قصه چند روایت دیگر نیز داریم که یکی از دوشیزه صدیقۀ پور مجی آبادی است از کرمان، دیگری از منوچهر فتوح آبادی از کورکی کربال شیراز و یکی هم باز از اندیمشک همین آقای محمد علیپور فرستاده است که امیدواریم در مجموعه کامل قصه‌های گنجینه فرهنگ مردم به چاپ برسد.

مکر و حیلہ زن

روایت حسین آباد ناظم ملایر

در زمان قدیم يك آخوندی بود که چهارتا زن داشت، يك از يك پالان^۱ سابیده تر و هرکدام از آنها يك جور سرش را شیره می مالیدند و سر کیسه اش می کردند. آخوند از دست این زن های مکار و حیلہ آنها جوری کلافه شده بود که نگو و نپرس. تا دست آخر ولشان کرد افتاد به این شهر و آن شهر تا آنچه از مکر و حیلہ زن می بیند و از زبان مردم می شنود جمع کند و کتابی به اسم حیلہ زن بنویسد و از این راه دق دلش را خالی بکند. آخوند راه افتاد و رفت از این شهر به آن شهر از آن شهر به شهر دیگر. هی گشت و گشت و هی دید و پرسید تا يك وقت دید به قدر يك کتاب بزرگ از حیلہ و مزوری زنها جمع کرده است. خواست برگردد به ولایت و دیارش که راهش افتاد به اصفهان خودمان. از قضا تابستان بود و هوا هم گرم. آخوند بیچاره هم از بسکه راه آمده بود پاهایش می خواست بیفتد. همین طور که دارد می رود چشمش می افتد به در خانه اعیانی و بزرگی که دوتا سکو یا خواجه نشین دارد. آخوند رفت و گرفت نشست روی یکی از سکوبها و هنوز خوب جای گیر نشده بود که در حیاط ماند طاق واز میان لنگه در سر و گردن زنی خیلی قشنگ دیار^۲ شد. آخوند با اینکه چشم دیدن زن جماعت را نداشت ولی تا روی قشنگ زن را دید حالی به حالی شد و بی اختیار بلند شد سلام کرد. زن هم تا به صورت رنگ پریده آخوند نگاه کرد فهمید که آخوند يك چیزش هست و سلامش همچین ها هم بی طمع نیست. همین طوری که گردن کشیده جواب سلامش را داد، بنا کرد از حال و کارش پرسیدن. آخوند که بعد از دیدن زن، آب از لب و لوجه اش سرازیر

شده بود جواب داد: «غریب شهر شما! والله بی بی جان از بسکه زن‌ها ب سرم شیره مالیده‌اند دارم می‌گردم به این شهر و آن شهر و آنچه را که خودم با چشمم از حیلۀ زن می‌بینم و از مردم می‌شنوم می‌نویسم تا بعد که رفتم شهر خودم همه را بکنم کتابی تا مردم بدانند که زن‌ها چه پالان ساییده‌ای هستند».



از میان لنگه در زنی خیلی قشنگ دیار شد

برادر بد ندیده! زن وقتی که این حرف‌ها را از آخوند شنید میان دلش گفت: يك بلایی بسرت بیارم که دیگر پا تو کفش ما زن‌ها نکنی، بعد گفت: «چرا پس اینجا نشستی؟ بفرما بفرما بیا حیاط، نترس کسی غیر خودم تو خونه نیست». آخوند هم که از خدا میخواست، پشت سر زن راه افتاد و رفت. زن از جلو آخوند پشت سر، دوتایی وارد اطاق شدند. آخوند که دید خوب جایی گیرش آمده خیالاتی به سرش زد و خواست به زن عشقی برساند ولی زن نگذاشت گفت: «ببین آخوند! تو این حیاط منم و تو حالا بشین کمی سرحال بیائی بعد هرچه خواستی بکن» و رفت و با دوتا کاسه شربت برگشت و یکی را گذاشت جلو آخوند یکی را هم گرفت دست

خودش. آخوند برای اینکه زودتر به مقصودش برسد يك نفس كاسه شربت را سرکشید و هنوز كاسه را زمین نگذاشته بود كه صدای تق و تق در حیاط بلند شد. زن تا صدای در را شنید زد میان سرش و گفت: «ای خدا خونه تو خراب كنه دیدی چه شد؟». آخوند تا دید زن دستپاچه شده گفت: «بی بی چه شد كیه درسی زنه؟» و زن جواب داد: «ای خونه خراب! كاش قلم پاهات می شكست و توی این خانه نمی آمدی. یا لا یا لا معطل نشو زود برو میان این دولاب و صداتو ببر كه شوهرمه و اگه بیاد و ترا ببینه تكه بزرگت چند ۴ گوشت خواهد بود». آخوند بیچاره از ترس جان چپید توی دولاب و نفس به سینه حبس كرد و زن هم جلد و چابك در دولاب راقفل كرد و رفت در حیاط راباز كرد و با شوهرش برگشت. آخوند كه دل تو دلش نمانده بود از درز دولاب نگاه كرد دید ای داد و بیداد چه شوهری؟ انگار دیو سفید. مردك تا وارد اطاق شد نهیب زد: «ای گیس بریده این بساط و شربت را برای كی آورده بودی؟ بعد از من كی اینجا آمده؟». زن با حالی كه خودش را پریشان و پشیمان نشان میداد گفت: «والله مرد! تو خودت منو خوب می شناسی كه به تو خیانت نكردم و نخواهم كرد. راستش بعد از اینکه تو رفتی آمدم در را پشت سرت ببندم يك آخوند نره خر نخراشیده به زور اومد توی خونه و خواست مرا بی عفت كند من هم تنها بودم ناچار شدم سرش را با يك چیزی گرم كنم تا تو برسی و سزاش را كف دستش بگذاری. همه اش خدا خدا می كردم كه تو زودتر بیائی. خدا را شكر كه همین طور هم شد». مردك تا این حرف را شنید نگاهی به اطراف انداخت و با غیظ نهیب داد: «كو كجاست این آخوند نره خر؟». و زن به طرف دولاب اشاره كرد و گفت: «تو همان دولاب قایم شده». مرد فریاد كشید: «بیار شمشیرمو تا سزاشو كف دستش بگذارم». زن پرید گوشه ای و شمشیر را از روی دولاب برداشت و آمد جلو شوهرش ایستاد ولی تا مردك دست دراز كرد و شمشیر را گرفت زن پكیده به خنده و گفت: «دیدی كه یادمن یاد تو را كرد فراموش؟». مردك كه با زنش جناغ شكسته بود و می دید به این آسانی باخته مدتی بهتش زد و عاقبت با اوقات تلخی شمشیر را انداخت و با غیظ از خانه بیرون رفت. زن وقتی خاطرش جمع شد كه شوهرش رفته، آمد به طرف دولاب. همینكه در دولاب را باز كرد دید ای داد و بیداد مگر خدا خودش رحم كند. اگر دیر بجنب خون آخوند می گیردش. به هزار زحمت آخوند را كه غش كرده بود بیرون آورد و كمی آب به صورتش پاشید و او را به هوش آورد. همین كه خوب شد و سر حال آمد گفت: «یا لا پاشو كه همین حالا شوهرم میرسه... معطل نشو». آخوند نگاهی حسرت بار به زن كرد و گفت: «ضعیفه! خدا نیامرزد ترا... این چه حقه ای بود كه سر من سوار كردی؟». زن جواب داد: «مگه خودت نگفتی كه میخوای از مكر و حيله زنها سر در بیاوری؟ خوب، این هم یه جور حيله بود كه برای آخر كتابت لازم بود... برو و یادت نره كه حيله زن ها یکی دوتا نیست».

روایت حسین آباد ناظم ملایر

۱- مرادف پاردم سائیده - ۲- Diâr = پیدا و آشکار - ۳- Yâllâyâllâ - ۴- Çande به قدر و اندازه - ۵- Pokid = - ترکید - در تهران گوییم؛ زد زیر خنده

دوشیزه عنرا بورقاسم - بیست و یک ساله - بهیار - سوستان Sustân لاهیجان.
مراد عبدلی - چهل و نه ساله - کارمند - حسین آباد ناظم ملایر.
شادروان محمدرقاسمی - پنجاه و سه ساله - مدیر مدرسه زنده تا سال ۱۳۵۰ - اما مزاده قاسم شهسوار.
سیدمرتضی قریشی - بیست و هفت ساله - پیشه‌ور - کاورد ساری.
شمس‌علی نویخت - بیست و هشت ساله - نقشه‌بردار - دودران.

مکرو حیلۀ زن

روایت شمربابک

یک نفر تصمیم گرفت دربارهٔ مکر زنان کتابی بنویسد به نام «حیلۀ النساء». مشغول نوشتن کتاب شد. از قضا زنی گذارش افتاد آنجا دید آن مرد دربارهٔ زنان دارد کتاب می‌نویسد. زن پرسید: «چه می‌نویسی؟» مرد جواب داد: «می‌خواهم کتابی دربارهٔ زنان بنویسم به نام حیلۀ النساء که مردها بخوانند و فریب زنها را نخورند». زن گفت: «ای مرد تو خودت نمی‌توانی فریب زنها را نخوری. می‌خواهی کتاب بنویسی؟». مرد جواب داد: «من هیچوقت فریب زنها را نمی‌خورم». زن گفت: «خیلی خوب». از او خدا حافظی کرد و رفت. مرد هم مشغول نوشتن شد. زن رفت هفت قلم خودش را آرایش کرد و رخت‌های خویش را پوشید و آمد پیش آن مرد. سلام کرد. مرد جواب سلامش را داد. آنوقت سرش را از روی کتاب بلند کرد چشمش افتاد به زن اما او را نشناخت. دید عجب زن خوشگلی است. به ماه می‌گوید از کوه درنیا که من درآمدم. یک دل نه صد دل عاشق زن شد. پرسید: «تو دختر کی هستی؟». زن جواب داد: «من دختر قاضی شمربابک هستم». مرد پرسید: «تو عروس شده‌ای؟». زن جواب داد: «نه، هرکس به خواستگاری من می‌آید پدرم مرا عروس نمی‌کند». مرد گفت: «تو که به این زیبایی هستی چرا عروست نمی‌کند؟». زن گفت: «پدرم خیلی ایراد می‌گیرد». مرد گفت: «چه ایرادی می‌گیرد؟». زن گفت: «پدرم به خواستگاران من می‌گوید دخترم کور و کر و لال است. خواستگارها هم که این حرف را می‌شنوند منصرف می‌شوند و کسی حاضر نمی‌شود با من عروسی کند». از قضا قاضی این شمربابک کور و کر و لال داشت. مرد گفت: «ای دختر، من ترا می‌خوام، تو زن من میشی؟». زن گفت: «من حاضرم زن تو بشم، ولی پدرم ایراد می‌گیرد و مرا به تو نمیده». مرد جواب داد: «من عاشق تو شدم بگو چکار باید بکنم؟». زن گفت: «اگر تو مرا بخوای یادت میدم چکار کنی». مرد قبول کرد و

گفت: «هر کاری بگی می‌کنم». زن گفت: «بسیار خوب تو برو پیش پدرم خواستگاری، پدرم به تو میگه دختر من کور و کر و لال هست بدرد تو نمی‌خوره تو به پدرم بگو با تمام عیب‌هاش قبول دارم. آنوقت او قبول می‌کنه و مرا به تو میده». مرد گفت: «بسیار خوب» و رفت پیش قاضی و گفت: «ای قاضی من آمدم خواستگاری دختر شما برای خودم». قاضی جواب داد: «دختر من بدرد عروسی نمی‌خورد. شل و کور و کرو لال است. از این بابت کسی حاضر نیست با دختر من عروسی کنه». مرد جواب داد: «من دختر شما را با تمام عیب‌هاش قبول دارم». قاضی که از خدا می‌خواست این دختر از روی دستش برداشته شود قبول کرد و دستور داد تمام اهل شهر را جمع کردند و عروسی مجللی گرفتند و دختر را به عقد آن مرد درآوردند و داماد را بردند حمام و از حمام آوردند به حجله کردند و در را روی عروس و داماد بستند خودشان رفتند. وقتی داماد روی عروس را با صد شوق و ذوق برداشت و چشمش به عروس افتاد چرتش پاره شد دید هرچه قاضی درباره دخترش گفته بود درست است. یادش از آن زن آمد که فریبش داده اما نمیدانست چه کار بایدش بکند. جرأت نداشت به قاضی شهر بگوید من دختری را نمی‌خواهم. باخودش فکر کرد که باید من از این شهر بروم که هیچکس نتواند مرا پیدا کند. شبانه منزل قاضی شهر را ترک کرد. پشت به شهر رو به بیابان رفت و رفت تا اینکه رسید به یک شهری که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. یک دکان باز کرد و شروع کرد به خرید و فروش. خلاصه، مدتی که از این قصه گذشت همان‌زن دنبالش رفت و در آن شهر پیدایش کرد و رفت جلو سلام کرد. مرد تا چشمش به او افتاد او را شناخت گفت: «ای زن تو مرا بیچاره کردی دیگه چه از جان من می‌خواهی که اینجا هم دست از من برنمیداری». زن خندید و گفت: «من چیزی از تو نمی‌خوام یادت هست گفتم من هیچوقت فریب زن‌ها را نمی‌خورم. حالا اگر قول میدی کتاب برای زنها درست نکنی آمده‌ام که ترا از این گرفتاری نجات بدم». مرد گفت: «قول میدم که هیچوقت درباره زن‌ها چیزی ننویسم ترا بخدا بمن رحم کن من جوونم و آرزو دارم». زن گفت: «بسیار خوب هرکاری که گفتم انجام بده تا قاضی شهر طلاق دخترش را از تو بگیره». مرد خوشحال شد گفت: «هرچه گفتمی مو به مو انجام میدم». زن گفت: «اول قول بده که مرا به عقد خودت دربیاری». مرد گفت: «قبول دارم». زن گفت: «برو چند نفر غربت^۲ را با خودت بردار برو درخانه قاضی دربنزن. قاضی خودش در را باز می‌کنه. وقتی در را باز کرد تو یکی یکی غربت‌ها را به اسم و رسم با او آشنا کن. وقتی قاضی از تو می‌پرسه این مدت کجا رفته بودی بگو دلم تنگ شده بود رفته بودم دیدن قوم و خویش‌هام چون چند سال بود که همدیگر را ندیده بودیم نگذاشتن که زودتر بیام. حالا اقوام با من اومدن برای دیدن عروسشون». مرد هم همین کار را کرد با چند نفر غربت که هرکدام با سگ و بز و مرغ والاغ و بند و بساطشان راه افتاده بودند وارد شهر شد و یکسره به در خانه قاضی آمد و دق‌الباب کرد. قاضی آمد در را باز کرد دید دامادش با چند نفر کولی آمده از دامادش

پرسید: «این مدت کجا بودی؟». داماد گفت: «ای پدر زن عزیزم چون مدتی بود که از قوم و قبیله‌ام خبر نداشتم دلم تنگ شده بود رفتم دیدنشون، حالا هم با آنها برگشتم». آنوقت شروع کرد به معرفی یکایک آنها و گفت: «این پسرخاله، آن پسر دائی، آن عمو، آن خاله و آن دخترعمه‌ام هستند». همه غربت‌ها به جیغ و داد درآمدند که: جناب قاضی خوب کردی که خویش ما را به دامادی خودت قبول کردی. این وصلت مایه سرافرازی ما است. یکی می‌گفت: «جناب قاضی سگمو کجا ببندم؟». یکی می‌گفت: «خرمو کجا ببندم؟». یکی می‌گفت: «بزمو کجا ببندم؟» یکی می‌گفت: «مرغمو کجا ببندم؟». قاضی دید اگر مردم بفهمند که دامادش غربت است آبروش می‌ریزد و نمی‌تواند در شهر زندگی کند و مردم شهر او را سرزنش می‌کنند. قاضی از این پیش‌آمد ناراحت شد. به دامادش گفت: «تا کسی شما را ندیده، من مهر دخترم را می‌بخشم، طلاق او را بده و از این شهر برو که آبروی من درخطر است». داماد که از خدا می‌خواست قبول کرد و فوری دختر قاضی را طلاق داد و از شرش خلاص شد و از غربت‌ها هم خیلی ممنون شد و رفت با همان زن که فریبش داده بود عروسی کرد.

روایت کرم شهر بابک رفسنجان

۱- هفت قلم آرایش یا «هرهفت» به‌طور کلی یعنی آرایش کردن تمام وکمال. اما موادی که برای هفت قلم بزک کردن یا هفت قلم آرایش کردن لازم بوده و می‌شناخته‌اند اینهاست: خال وخطاط یا خطک، پولک و زرك و غالیه، حنا، سرمه، وسمه، غازه و سرخاب، سفیداب ۲- کولی

محمدرضا اسدی کرم - چهل‌وسه‌ساله - کارمند - به‌روایت حسن اسدی - سی‌وچهارساله - کارگر - کرم Korom شهر بابک - رفسنجان.
دوشیزه عنرا پورقاسم - بیست و یک‌ساله - بهیار - سوستان Sustân لاهیجان.

گل‌خندان

روایت شیراز

یکی بود یکی نبود. یک تاجری بود که پول و سرمایه زیاد داشت. چون آدم راست و درستی بود هرکس پولی یا چیزی داشت که نمی‌توانست پهلوی خودش نگه دارد برسم امانت دست این مرد می‌سپرد. یک روز برایش خبر آوردند که چه نشسته‌ای؟ دکان و انبارت سوخت داروندارت آتش گرفت. تاجر اوقاتش تلخ شد اما جلو مردم به‌روی خودش نیاورد. شب که شد به‌حساب و کتاب و قرض و طلب و باقیمانده مالش رسیدگی کرد دید آنچه برایش مانده فقط جواب طلبکارها را میدهد برای خودش دیگر چیزی نمی‌ماند از این جهت خوشحال شد سه چهارتا جارچی فرستاد توی محله‌ها و بازارها که هرکس از من طلب دارد بیاید حق و حسابش را تمام و کمال بگیرد. یکی‌دوتا از آشناهایش بهمش گفتند «این چه کاری است تو میکنی؟ همه مردم می‌دانند تو مالت تلف شده خودشان اصلاً به‌سراغ تو نمی‌آیند.» گفت: «نه چاره نیست باید مال مردم را بدستشان بدهم.» باری طلبکارها آمدند گفتند: «ای مرد مگر مال تو نسوخته و از بین نرفته؟» گفت: «چرا ولی پول‌هایی که پهلویم امانت بوده سرجایش هست.» طلبکارها خوشحال شدند دسته دسته میرفتند پول خودشان را می‌گرفتند. تا روزهای آخر تاجر خانه و اسباب زندگیش را فروخت به طلبکارها داد و دیگر یک پاپاسی برایش باقی نماند بیچاره کارش بجائی رسید که نتوانست توی شهر خودش پیش کس و ناکس سر در بیاورد از ناچاری دست حلال و همسرش را گرفت و دور از مردم رفت کنج خرابه‌ای منزل کرد جایی که نه آب بود نه آبادانی نه گل‌بانگ مسلمانی. جز صدای سگ و زوزه شغال شنیده

نمیشد. دوست و آشنا که سهل است قوم و خویشها هم به سراغ اینها نیامدند و احوالی از اینها نپرسیدند. حتی خواهرزن حاجی که روزهای بروبروشان صبح تا شب درخانه اینها بود یادی ازشان نکرد یکدفعه نگفت من خواهری دارم شوهر خواهری دارم. آخر اینها هم آمدند منتها بی چیز شده اند باری تا این زن و شوهر سرکیف و دماغ بودند و دستشان بدهنشان میرسید هرچه از خدا بچه میخواستند بهشان نمیداد ولی وقتی که به آن روز سیاه افتادند زنك باردار شد چند صباحی گذشت زن دردش گرفت به مردش گفت: «اینطور که معلومست ما امشب بازمان را زمین می گذاریم تو هرطوری است يك سیر روغن چراغ بگیر توی چراغ موشی مان بریز اگلا ببینیم چکار می کنیم» مرد گفت: «روغن چراغ پول میخواد من این وقت شب کسی را ندارم که پول ازش بگیرم، روغن چراغ بخرم آخر خدایا حالا وقت بچه دادن بما بود؟» زنك گفت: «قربانش بروم خدا لجباز است وقتی اسباب کارمان جمع و جور بود نداد. پاشو برو از تو حرکت از خدا برکت. بلکه يك روشنائی تر کارمان پیدا بشود.» مرد پاشد و به شهر آمد اما مثل نختاب سرکلاف گم کرده نمیدانست چه کار بکند. آمد تا رسید به شهر رفت توی يك تکیه سرش را گذاشت روی يك سنگی و به حال خودش فکر میکرد که خوابش برد. از آن طرف زن دید مردش نیامد دردش هم شدت پیدا کرد ناله می کرد و می گفت: «ایوای مرد من نیامد. من با این حال تنهائی توی این خرابه چه کار کنم؟» که يك دفعه دید چهارتا زن که صورت هاشان مثل برف سفید بود و به دست هر کدام يك چراغ بود وارد خرابه شدند به او گفتند: «ای زن از بی کسی غم مخور ما همسایه های تو هستیم. هرکاری داری بگو ما زحمت ترا می کشیم.» زن خوشحال شد این چهار نفر او را سرخشت نشانادند. بچه اش را گرفتند قنناق کردند و پهلویش خواباندند بچه دختر بود اما مثل پنجه آفتاب به ماه می گفت تو درنیا که من دربیام. این چهارتا زن وقتی کارشان را کردند به آن زن گفتند: «ما دیگر میرویم اما هر کدام یادگاری به این دختر می دهیم» اولی گفت: «این دختر هروقت بخندد گل از لب و دهنش بریزد.» دومی گفت: هروقت گریه کند مروارید غلطان از چشمش بیارد. سومی گفت: هرشب که بخوابد يك کیسه اشرفی زیر سرش باشد. چهارمی گفت: هروقت راه برود زیر پای راستش يك خشت طلا و زیر پای چپش يك خشت نقره باشد.» اینها را گفتند و خداحافظی کردند و رفتند. هنوز هم کسی نمیداند از کجا آمدند و به کجا رفتند. اما بشنوید از مردك، همانطور که خوابیده بود در عالم خواب دید که بهش می گویند بس است پاشو برو خانه که اسباب و وسایل برای زنت فراهم شد و يك دختر چنین و چنان زایید. مردك خوشحال شد آمد به طرف خرابه دید زن راحت و آسوده زاییده و يك بچه هم مثل قرص قمر پهلویش خوابیده. خوشحال شد گفت: «چه کار کردی، چطور شد؟» زن قصه خودش را به تفصیل برای شوهرش گفت. مردك گفت: «ای داد بیداد بیخود مرا فرستادی اگر من هم اینجا بودم آنها را میدیدم» باری شب را به سلامتی و خوشحالی خوابیدند صبح که بچه را بلند کردند

دیدند زیر سرش يك كيسه اشرفی است خوشحال شدند که الحمدلله حرف آن چهار زن درست درآمد. مردك كيسه را برداشت و شروع کرد به شمردن. دید درست صدتا اشرفی است. در این میان بچه، گریه‌اش گرفت مرواریدهای غلطان از چشمش بناکرد ریختن. زن آمد ساکتش کند مرد گفت: «بگذار گریه کند گریه خاصیت دارد شش و جگرش باز میشود.» تاجر مقداری از پول‌ها برداشت رفت بازار اسباب و لوازم خرید. بعد از چند روز که اشرفی‌ها را جمع کردند یکدست حیاط بیرونی و اندرونی خوب با اسباب و اثاثیه کامل در شهر خریدند و زندگی را به‌خوشی از



ای زن! از بیکسی غم مخور ما همسایه‌های تو هستیم!

سر گرفتند. قوم و خویش‌ها و آشناها که تاجر را فراموش کرده بودند دوباره آمدند دوروبرش. خواهرزن تاجر که از آن سریند این‌ها را ول کرده بود و هرچا صحبت میشد میگفت: «اصلا من خواهرزن تاجر نیستم يك قوم و خویشی دوری با همدیگر داریم.» اما تا دید که ورق برگشت رویش را سنگ‌پاکرد و با پرویی آمد پهلوی خواهرش که: «الهی قربانت بروم خواهرجان من شب و روز به فکر تو بودم اما چه کنم دستم نمیرسید کمکی بهت بکنم والا بی تو هیچ آب خوش از گلوم پایین

نرفت» شب و روز از این حرف‌ها میزد و توی خانه آنها پلاس شده بود و میخواست بفهمد که اینها از کجا این سرزندگی را دوباره بهم زده‌اند. آخر کار خواهرش را قسم داد که «ترا به‌کی به‌کی بگو ببینم چطور شد دوباره کاروبارتان سکه شد؟» خواهرش از اول با طول و تفصیل تمام سرگذشت خودش را برای او تعریف کرد. وقتی این‌ها را شنید از حسادت نزدیک بود دق کند. اما ظاهراً خنده دروغی کرد که «المهی الحمدلله باید هم همین‌طور بشود. البته بعد از هرسختی یک راحتی است.» در این بین رفت توی اطاق بچه دید به‌به چه بچه‌ای وقتی که خنده میکند گل خندان از دهنش بیرون می‌آید. وقتی گریه میکند مروارید غلطان از چشمش می‌ریزد زیر پاش هم خشت نقره و طلاست. داشت از حسادت تخم چشمش می‌ترکید. باری این مردو زن از خشت‌های طلا و نقره یک عمارت عالی دیگری ساختند. یک باغ هم جلوش انداختند که توی خیابان‌هاش آب‌نماهای سنگ مرمر و فواره‌های طلا داشت. از هررقم گل و میوه هم آورده بودند توی این باغ. مخلص کلام بهشت آن دنیا را آورده بودند این دنیا. چندسالی گذشت تا این دختر پانزده شانزده ساله شد. از خوشگلی و مقبولی و بانمکی و قد و بالا تمام بود. روزی از روزها پسر پادشاه آن ولایت می‌رفت به‌شکار. از جلو باغ تاجر رد شد در باغ هم باز بود. چشمش که به‌باغ افتاد تعجب کرد، آمد جلو وارد باغ شد و از باغبان پرسید: «این باغ مال کیست؟» گفت: «مال فلان تاجر» شاهزاده که آمد توی باغ چشمش افتاد به‌عمارت ماتش برد. با خودش گفت: «اسم شاهی روی ماست جاه‌وچالاش را تاجرها دارند.» در این بین دید بالای عمارت توی ایوان یک دختر قشنگی است که تا حالا لنگه‌اش را ندیده و هیچکدام از زنهای قشنگ حرمسرای پدرش ناخن دورافتاده این هم حساب نمیشود. آمد یک خرده جلوتر. بیاید دختر ملتفت شد. رفت توی اتاق. پسر پادشاه یکدل نه صددل عاشق این دختر شد. از همانجا برگشت به‌قصر خودش و مادرش را خواست و گفت: «من زن می‌خواهم و دختر فلان تاجر را هم می‌خواهم» مادرش گفت: «المهی تصدقت بشوم زن می‌خواهی درست. اما چرا دختر تاجر؟ شأن ما نیست با تاجر بازاری وصلت کنیم وزرای پدربت هرکدام چندتا دختر خوشگل دارند. هرکدام را بخواهی برات می‌گیرم. آنها را نخواستی دختر. هر پادشاهی را بخواهی برات می‌گیرم اگر چه دختر پادشاه فرنگ باشد.» پسر گفت: «الا ولله که من همان دختر را می‌خواهم. وقتی او را ببینی آنوقت می‌فهمی من چه می‌گویم.» مادرش گفت: «اینطور نمیشود. من باید به‌پدربت بگویم ببینم رأیش چیست؟» رفت پهلوی پادشاه و تفصیل را به‌پادشاه گفت. پادشاه گفت: «بچه من با فکر و تدبیر است. کار بی‌ربط نمی‌کند بگذار هرچور میلش هست همانطور رفتار بکند.» فوری برای پسر پادشاه خواستگار به‌خانه تاجر فرستاد. تاجر آمد پیش دخترش گفت: «ای دختر این جوان پسر پادشاه است و از همه هنری تمام است و در جوانی و قشنگی هم لنگه ندارد و بهتر از این توکسی را پیدا نمی‌کنی.» دختر راضی شد و روز دیگر برای بله‌بران آمدند پهلوی تاجر که پسر پادشاه

می‌گوید هرچه پول بخواهید می‌دهم. تاجر گفت: «ما احتیاج به پول نداریم. همان نجابت پسر پادشاه ما را کفایت است.» از آن طرف، طایفه پسر شروع کردند به تهیه عروسی دیدن و از این طرف هم طایفه دختر.... خاله دختر که خواهرزن تاجر باشد يك دختر داشت بسن و سال دختر تاجر. اما نه به آن خوشگلی و قشنگی. به فکر افتاد که به هر حقه‌ای هست دخترش را به عوض خواهرزاده‌اش که دختر اصل کاری باشد جا بزند. این بود که او هم شروع کرد به خریدن اسباب عروسی. هرچه آنها برای دخترشان می‌خریدند او هم می‌خرید هر روز هم می‌آمد به خانه خواهرش دلسوزی میکرد خوش خدمتی نشان میداد بزرگتری میکرد تا روزی که مجلس عقد مرتب شد پسر پادشاه هم سر عقد آمد. آنجا ملتفت شد که بله این دختر، خنده‌اش گل خندان گریه‌اش مروارید غلطان زیر قدم راستش خشت طلازیر قدم چپش خشت نقره و هر شب هم زیر سرش يك کیسه اشرفی است این بار عشق و محبتش زیادتر شد. مجلس عقد که برگزار شد قرار شد یکماه دیگر عروس را ببرند توی قصر و باغی که بیرون شهر ساخته بودند سر یکماه که شد از طرف داماد تخت روان جواهرنشان فرستادند که عروس را ببرند به قصر داماد. تخت روان را که آوردند و لوله افتاد که چه کنیم؟ چه نکنیم؟ کی با عروس برود؟ خاله عروس افتاد جلو که تا من هستم به کس دیگر نمیرسد. من آرزوی يك همچین روزی داشتم. شکر خدا را که نمردم و دیدم. باری عروس و خاله و دخترش رفتند نشستند توی تخت روان. تخت روان راه افتاد به طرف قصر شاهزاده. چند قدمی که رفتند خاله دست کرد از جیبش يك دوايي درآورد به عروس داد گفت: «اگر میخواهی که همیشه سفید بخت بمانی از این دوا بخور» عروس هم بی‌خیال دوا را گرفت و خورد. اما خاصیت دوا این بود که عطش می‌آورد. طوری که آدم بی‌طاقت میشد. چند دقیقه گذشت جگر عروس آتش گرفت. گفت: «خاله مردم از عطش، آب برسان» خاله گفت: «اینجا آب پیدا نمیشود.» بعد از مدتی بازگفت: «من دارم می‌میرم، آب بده.» خاله گفت: «اینجا صحراست، دریا نیست. اگر خیلی تشنه هستی باید از يك چشمت بگذری. تا يك کاسه آیت بدم.» دختر بی‌طاقت شده بود گفت: «حاضر» يك چشمش را خاله درآورد و توی يك جامی که همراهش آورده بود يك ذره شورآب ریخت داد به او. گل خندان شور آب را که خورد بیشتر تشنه‌اش شد. گفت: «خاله خدا انصاف بدهد من مردم از تشنگی. از خوردن این آب تشنه‌تر شدم. آب بمن برسان» گفت: «اینجا آب پیدا نمیشود» گفت: «والله من مردم.» گفت: «اگر خیلی تشنه هستی از آن يك چشمت هم بگذر.» عروس دید از تشنگی می‌میرد گفت: «به‌جهنم این چشم آب به من بده» آن یکی را هم درآورد و وسط راه توی چاه انداختش و دختر خودش را جای او گذاشت. يك خرده گل خندان هم که جمع کرده بود دور چارقد او گذاشت سه چهارتا خشت طلا و نقره و يك کیسه اشرفی را هم برای موقعش گذاشت. يك خرده دیگر که راه رفتند رسیدند به قصر پادشاه. کس و کار پسر پادشاه و غلام‌ها و کنیزها پیشواز آمدند. گل‌خندان را دوروبر چارقد

عروس دیدند خوشحال شدند. ننه هم وقتی با تردستی خشت‌های طلا و نقره را زیر پای دختر گذاشت و به‌رخ مردم کشید همه تعجب کردند. منقل اسفند آوردند و اسفند و اسفند دونه - اسفند خودش میدونه - قوم‌وخویش و بیگونه و بترکد چشم حسود و حسد را خواندند. هفت شبانه روز هم جشن گرفتند. اما پسرپادشاه دید آن گیرایی و جلوه‌ای که روز اول و روز عقد در این دختر دید حالا ندارد. مثل اینکه او نیست از آن طرف دید اصلاً نمی‌خندد که از دهانش گل خندان بریزد. يك شب که يك خرده قلقلکش داد خنده‌اش انداخت، دید گلی نریخت. پرسید: «پس کو گلهای خدانت؟» همان‌طوری که ننه‌اش یادش داده بود گفت: «هرچیزی موقع دارد» از آن طرف دید فقط شب اول کیسه اشرفی از زیر سرش درآمد شب‌های دیگر خبری نشد. گفت: «پس چه می‌گفتند که هرشب يك کیسه زیر سرت است؟» باز گفت «هرچیزی موقعی دارد.» يك روز دیگر گریه‌اش انداخت دید بجز اشك چیزی نیست. گفت: «پس کو مروارید غلطان؟ آنهاى دیگر را برای نمونه یکی دوتاش را دیدم این‌بار اصلاً هیچی ندیدم» گفت: «هرچیزی موقعی دارد.» پسر پادشاه رفت تو فکر و غصه. مخصوصاً وقتی دید آنقدرها نجیب و اصیل هم نیست. دیگر خودش را می‌خورد و رویش هم نمیشد به مادرش یا کسی دیگر حرفی بزند. اینها را اینجا داشته باشید چند کلمه از دختر اصل کاری بشنوید. دختر سه روز توی آن چاه ماند. روز چهارم يك باغبانی از آنجا رد میشد دید صدای ناله می‌آید. فهمید يك بیچاره و مظلومی تو این چاه افتاده. رفت شاگردش را بایک طناب محکمی آورد سرچاه. يك سر طناب را به‌کمرش بست و يك سرش را هم دست شاگردش داد رفت توی چاه. دید سه‌کیسه اشرفی با يك دختر توی این چاه است. دختر را با کیسه‌ها بیرون آورد، پرسید: «توکی هستی این‌ها چیست؟» دختر شرح حال خودش را از اول تا آخر برای باغبان گفت. باغبان گفت: «هیچ‌چی نگو من درست میکنم» دختر را برد توی باغ خودش. روز دیگر دختر خندید يك خرده گل‌خندان از دهنش ریخت. باغبان گل‌ها را جمع کرد و رفت نزدیک قصر. پادشاه و فریاد زد: «آی گل خندان» صدا که تو قصر پیچید خاله شنید آمد بیرون گفت: «عمو به‌چند می‌فروشی؟» گفت: «با پول نمی‌فروشم. با چشم می‌فروشم» خاله گفت: «بسیار خوب من هم با چشم با تو معامله میکنم» یکی از چشم‌های دختر را داد چندتا گل گرفت. باغبان هم آورد داد به‌دختر او هم گذاشت توی کاسه چشمش. حالا دیگر دختر يك چشم دارد. همه‌جا را می‌بیند خیلی خوشحال شد فردا يك کمی گریه کرد چند دانه مروارید غلطان از چشمش ریخت باز باغبان آنها را جمع کرد برد کنار قصر پادشاه جار زد: «آی مروارید غلطان» تا خاله این را شنید خوشحال شد و گفت: «عمو چطور میدهی مروارید غلطان را؟» گفت: «با پول معامله نمیکنم با چشم معامله میکنم» خاله هم گفت: «اهمیتی ندارد ما هم به‌تو چشم می‌دهیم» رفت آن یکی را هم آورد. سه‌چهار رشته مروارید غلطان گرفت خیلی هم خوشحال شد که مروارید غلطان به‌چنگش افتاده. باغبان این یکی چشم را

هم به دختر داد. دختر هم گذاشت توی کاسه چشمش. صبح و سالم مثل روز اول. بعد در همان جا که باغ آن باغبان بود لنگه باغ و قصری که پدرش برایش ساخته بود یعنی از روی همان نقشه باغ و قصری برای خودش ساخت. اتفاقاً یک روز پسر پادشاه از روی دلتنگی می‌رفت شکار. گذارش به آن باغ افتاد. رفت توی باغ دید عین باغ تاجر. است. آمد تو، نزدیک عمارت دید همان دختر که توی عمارت تاجر بود اینجاست. با خودش گفت: «مگر این را من نگرفتم و نیاوردیم پهلوی خودمان؟» چشم‌هایش را مالید گفت: «شاید خواب می‌بینم» دید نه هر چه می‌بیند به بیداری است. آمد از باغبان پرسید «این باغ مال کیست؟» باغبان هم شرح واقعه را برای پسر پادشاه گفت. پسر پادشاه اول خیلی دلتنگ شد. بعد خوشحال شد و فرستاد دنبال پدر و مادر دختر. آنها آمدند از حال دختر آگاه شدند و از شنیدن سرگذشت او ماتشان برد. بعد پسر پادشاه همانجا بساط عروسی را پهن کرد و هفت شبانه روز زدند و کوبیدند، خوردند و نوشیدند. خوانچه‌های پلو و تنگ‌های شربت به فقیرها دادند و قصر را به باغبان بخشیدند و آمدند سر جای خودشان. شاهزاده فرستاد مادرزن دروغی را آوردند گفت: «ای بدجنس این همه ستم در حق این نازنین تو کردی الآن حقت را میدهم. بگو ببینم اسب دونه می‌خواهی یا شمشیر برنده؟» خاله گفت: «شمشیر برنده به‌جان شما اسب دونه می‌خواهم» پسر پادشاه داد موی سرش را به دم اسب بستند و به صحرا ول کردند.

قصه ما به سر رسید. قلاغو به‌خونه‌اش نرسید.

فاطمه صداقت‌پیشه - چهل‌ساله - خانه‌دار - شیراز.
فرخ فریقی - دانش‌آموز - شیراز.

گل خندان

روایت قم

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. مردی بود دوتا زن داشت. این دو هر روز باهم کتک‌کاری و دعوا میکردند. عاقبت یک روز زن دوم زن اول را که حامله بود از خانه بیرون کرد. زن اول رفت و رفت تا به خرابه‌ای رسید. در همان خرابه منزل کرد. چندروزی گذشت تا اینکه نصف‌شبی دردش گرفت در آن شب تاریک با ناراحتی بسیار بچه‌اش را به دنیا آورد. حال زن خیلی بد بود. یک‌دفعه حس کرد خرابه روشن شد. با اینکه قدرت حرکت نداشت اما به زور چشم‌هاش را باز کرد دید سه‌تا زن نقابدار وارد خرابه شدند از تعجب زیانش بند آمده بود که بپرسد شما کی هستید؟ زن اولی دختر را بغل کرد و گفت: «الهی دختر هروقت

که گریه میکنی مروارید از چشم‌ها بیاید.» زن دومی بچه را گرفت و گفت: «المهی دختر هروقت می‌خندی گل از دهانت بریزد.» زن سومی دختر را بغل کرد و گفت: «المهی دختر هروقت راه می‌روی زیر یک پایت خشت طلا و زیر پای دیگری خشت نقره بشود.» هنوز دهان زن از تعجب باز بود که آن‌سه تا زن یکدفعه غیب شدند. بالاخره آن شب صبح شد و بچه شروع به گریه کرد. زن وقتی بچه را بلند کرد دید روی زمین پراز مروارید است. چند روزی از این واقعه گذشت تا اینکه شوهر زن از این موضوع باخبر شد ساعت‌ها گشت تا اینکه خرابه را پیدا کرد و چون دید آنچه شنیده حقیقت دارد شروع کرد به التماس و عذرخواهی. زن که دید شوهرش خیلی التماس میکند و زن دوم را هم ترك گفته او را بخشید مرد هم از آن به بعد پیش زن اول ماند و هرروز از این مرواریدها می‌فروختند و خرج میکردند. تا اینکه خرابه را از صاحبش خریدند و برای خودشان خانه‌ای ساختند. حالا دیگر دختر راه افتاده بود وقتی که راه میرفت یک خشت از حیاط طلا و یک خشت نقره میشد. چند سالی گذشت تا اینکه دختر بزرگ شد. این خبر دختر دهان به دهان گشت. زن پدرش که این خبر را شنیده بود شروع کرد به آمدورفت به خانه آنها و با آنها خیلی خوب و مهربان شد و هرروز به دیدنشان میرفت. تا اینکه این خبر به گوش پسر پادشاه رسید. پسر پادشاه یک نفر را مأمور کرد که برود ببیند این حرفها راست است یا نه؟ وقتی که مأمور خبر آورد که آنچه شاهزاده شنیده حقیقت دارد به خواستگاری دختر فرستاد. پدر و مادر دختر از اینکه پسر پادشاه به خواستگاری دخترشان آمده بسیار خوشحال شدند. فوری دختر به عقد پسر پادشاه درآمد. تمام شهر را چراغانی کردند هفت شب و هفت روز در تمام شهر جشن و سرور برپا بود. مدتی گذشت تا اینکه بنا شد شبی عروس را به خانه داماد ببرند. در آن موقع که زن پدر خودش را مهربان به آنها نشان میداد او را همراه عروس فرستادند. به دستور زن پدر دختر را از راهی بردند که قبلا در نظر گرفته بود. شب بسیار تاریکی بود. عروس درست پیش پایش را نمیدید. در وسط راه وقتی که موقع را مناسب دید زن پدر عروس را داخل چاه عمیقی انداخت بعد بدون اینکه به روی خودش بیاورد راه افتاد و رفت چیزی نگذشت که بقیه متوجه گم شدن عروس شدند. این خبر فوری به گوش پسر پادشاه رسید. دستور داد که همه جا را دنبال او بگردند. چند روزی که گذشت و خبری از او به دست نیامد، پدر و مادر دختر خیلی غمگین شدند و از جستجوی خودشان نتیجه‌ای نگرفتند. در این موقع زن پدر بسیار خوشحال بود و هرساعت یکبار به خانه آنها می‌آمد و سراغ دختر را میگرفت. وقتی میدید خبری از او ندارند بیشتر خوشحال میشد. یک روز مرد دوره‌گردی که خیلی بیچاره بود از کنار چاه رد میشد صدایی به گوشش خورد چند مرتبه دور خود گشت و اطراف را نگاه کرد یکدفعه نگاهش به آن چاه افتاد رفت سرچاه خوب گوش کرد وقتی مطمئن شد که صدا از داخل چاه است سرش را توی چاه کرد شنید کسی التماس میکند و میگوید به خاطر خدا مرا

نجات بدهید. مرد دوره‌گرد فوری طنابی آورد و باکمک طناب او را بیرون آورد و با زحمت زیاد دختر را که نمی‌توانست درست راه برود به‌خانه خود رساند. به محض رسیدن به‌خانه زن و دخترش را صدا زد که از او توجه کنند. چون خیلی فقیر بودند زن و دخترش هرروز به‌خانه پادشاه می‌رفتند و بادام می‌شکستند. آن روز مجبور شدند که آن دختر را هم همراه خود ببرند. دختر همین‌طور که بادام می‌شکست داستان زندگی خودش را برای آن مادر و دختر تعریف میکرد و اشک می‌ریخت و می‌گفت: «بشکن بشکن بادام بشکن» يك دفعه مادر و دختر دیدند روی پوسته بادام‌ها پراز مروارید است. بعد به‌صورت دختر نگاه کردند دیدند هرقطره اشکش که به‌زمین می‌افتد يك دانه مروارید میشود. چندروز گذشت. هرروز صبح که برای بادام‌شکستن می‌رفتند به‌محض نشستن از دختر سرگذشتش را می‌پرسیدند. دختر همینکه شروع به تعریف میکرد اشکش سرازیر میشد و آنها تندوتند مرواریدها را جمع میکردند. تا اینکه يك روز که مادر و دختر مشغول جمع‌کردن مرواریدها بودند نوکرها قضیه را به‌پسر پادشاه خبر دادند. پسر پادشاه دختر را خواست. به‌محض دیدن دختر، فهمید آن دختری که چند روز است برایشان بادام می‌شکند جز زتش کس دیگری نبوده. بسیار خوشحال شد. فوری دستور داد سرو وضع دختر را مرتب کردند و عقب پدر و مادرش فرستاد. مادرش وقتی او را دید از خوشحالی دخترش را بغل گرفت و شروع کرد به‌گریه‌کردن. خلاصه پسر پادشاه به‌دنبال مرد دوره‌گرد و زن پدر دختر فرستاد. انعام زیادی به‌مرد دوره‌گرد داد و از زن پدر شروع کرد به‌سؤال‌کردن. زن پدر وقتی که دید چاره‌ای ندارد اقرار کرد. به‌تقاضای دختر زن پدرش را به‌سیاه‌چالی انداختند که تازنده است در آنجا باشد. از آن روز به‌بعد دختر در قصر پادشاه بخوبی و خوشی زندگی کرد و همیشه دعاگوی مرد دوره‌گرد بود.

منصوره اربابی - نوزده‌ساله - محصل - به‌روایت از بانو فاطمه اربابی - آموزگار - قم.

گل خندان

روایت فرنیق

یکی بود یکی نبود. غیراز خداکسی نبود. يك روزی بوديك روزگاری. در زمان قدیم در يك آبادی دوتا برادر بودند که یکی از آنان دارا بود و یکی ندار، از مال دنیا هیچ‌چیز نداشت و خیلی بیچاره و تهی‌دست بود. يك شب این دوتا برادر با زن‌هایشان در یکجا نشستند و باهم صحبت میکردند. از اتفاق زن

هردوی آنها حمله بودند و یکماه دیگر ماهشان بود که بزایند. در بین صحبت، دوتا برادر با همدیگر گفتند: «وقتی زن‌هایمان زاییدند اگر یکی پسر زاید و دیگری دختر، آن دختر مال آن پسر باشد.» برادرها وزن‌هاشان باهمدیگر قرارمندی گذاشتند و رفتند در خانه خود خوابیدند. وقتی که صبح شد برادر ندر رفت دنبال کاری برای تهیه قوت و غذا، در این روز زن برادر دارا در تنور آتش روشن کرد تا نان بپزد. وقتی مشغول نان‌پختن شد، زن برادر ندر دید یادیه‌اش^۱ دارد نان می‌پزد. چون خیلی گرسنه‌اش شده بود و هیچ‌چیز هم نداشت بخورد و داشت از زور گرسنگی دلش ضعف می‌رفت چند مرتبه و هرمرتبه هم به یک بهانه آمد درخانه یادیه‌اش که بلکه یادیه‌اش به او نانی تعارف کند ولی هرچه رفت و آمد یادیه‌اش اصلا به او تعارفی نکرد که نکرد و آن بیچاره هم سخت دمق شد. آخر سر که یادیه‌اش تمام نان‌ها را پخت و جمع کرد و درخانه برد زن بیچاره به بهانه آتش بردن خاک‌انداز را آورد که آتش ببرد وقتی خاک‌انداز را کرد توی تنور که آتش دربی‌آورد دید یک تکه نان از یادیه‌اش مانده ته تنور خیلی خوشحال شد و تکه نان را یواشکی گذاشت لای آتش‌های تو خاک‌انداز و همچو که می‌خواست از در خانه بیرون از آن طرف یادیه‌اش یادش افتاد که یک تکه نان ازش مانده توی تنور. فوری آمد سر کشید توی تنور که تکه نان را دربی‌آورد دید تکه نان توی تنور نیست و یادیه‌اش با خاک‌انداز آتش دارد از در بیرون می‌رود. فوری او را صدا کرد و گفت: «بایست باتو کار دارم» آن بیچاره ذوق کرد و خیال کرد که دل یادیه‌اش به حال او سوخته و می‌خواهد نان به او بدهد. ایستاد تا یادیه‌اش به او رسید. وقتی یادیه‌اش به او رسید فوری لای آتش توی خاک‌انداز را باز کرد و تکه نان را از لای آتش درآورد و بی‌آنکه حرف بزند راهش را گرفت و رفت. زن بدبخت وقتی اینطوری دید خیلی خوار و خفیف شد و اشک توی چشمانش جمع شد ولی به روی خودش نیاورد. آمد به خانه‌اش دید دلش دارد سخت از گرسنگی ضعف میکند. فکر کرد که چه کار کند تا نانی یا خوردنی بدست بیاورد. در این موقع دید یک گربه وارد خانه شد و بناکرد میومی‌کردن. زن بدبخت فکری به‌خاطرش رسید یواشکی و فوری از جاش بلند شد و زود یک چادر کهنه روی گربه انداخت و او را گرفت و لای همان چادر خفه کرد و انداخت توی یک دیگ و فوری دیگ را روی اجاق بار گذاشت و زیر آنرا آتش کرد تا پخته بشود و بخورد. از این طرف یادیه‌اش دید از خانه یادی نداره‌اش دود بلند است با خودگفت: «اینکه چیزی نداشت بپزد بروم ببینم او دارد چکار میکند و چه چیز می‌پزد؟» فوری از جاش بلند شد و آهسته آهسته به سمت خانه یادیه‌اش رفت. دید یادیه‌اش یک دیگ روی اجاق بار گذاشته و زیر آنرا آتش کرده. یواشکی جلو رفت و گفت: «ای یادیه داری چه چیزی می‌پزی؟» زن بیچاره دید اگر یادیه‌اش از این راز بسویی ببرد رسوایش میکند روی این حساب برای اینکه از رازش باخبر نشود در دیگ را گذاشت و گفت: «هیچ‌چیز» وقتی که یادیه‌اش این وضع را دید و این حرف را شنید اخم‌هاش

را در هم کرد و پا غرو لند فراوان آمد در خانه خودش و صبر کرد تا شوهرش از صحرا آمد. به شوهرش گفت: «آره من حامله و پا به ماه هستم دیدم از خانه برادرت دود بلند شد بلند شدم رفتم در خانه برادرت دیدم نمیدانم چه چیز بود که زن برادرت توی دیگ روی اجاق بار گذاشته بود و داشت می پخت تا مرا دید فوری برای اینکه من نبینم در دیگ را گذاشت. من ازش پرسیدم که این چیه که داری می پزی در جوابم با غیظ و تشر گفت: «هیچ چی، هیچ چی، من هم که اینطوری دیدم با خواری و خفت به خانه آمدم که تو بیانی و مطلب را بهم بگویم. و حالا اگر من بچه بیندازم غیر از زن برادرت هیچکس تقصیرکار نیست برای اینکه از آن چیزی که توی دیگ بود دلم خیلی می خواست.» تا شوهرش این حرف را از دهن زن شنید خلقش تنگ شد و گفت: «پدرش را می سوزانم که غذا پخته و به تو نداده: پدرسوخته نگفته با این کارش بچه ات می افتد؟» تا این حرف را زد فوری چسبید به یک دگنک آ و راه خانه برادرش را در پیش گرفت. وقتی به خانه برادرش رسید دید زنش راست گفته زن برادرش دیگ را روی اجاق بار گذاشته دارد زیر آتش می کند. تا از در خانه رفت تو فریاد کشید و گفت: «ای زن پدرسوخته کارت بجائی رسیده که غذا می پزی و از زن حامله من پنهان میکنی؟ نمی گویی او حامله است دلش میخواهد؟ اگر بچه اش بیفتد تو مقصری. حالا حقت را کف دستت می گذارم تا دیگر از این کارها نکنی.» این را گفت و دگنک را بلند کرد که به فرق زن برادر بزند؛ زن برادر وقتی این حرفها را شنید بنا کرد به التماس کردن. بغضش ترکید و بنا کرد به گریه کردن و گفت: «ای برادر شوهر زن تا بگویم چه شده و اینکه دارم توی دیگ می پزم چیه؟» زن تمام قصه نان پختن یادیه اش و قصه آن تکه نان را برای برادر شوهر خودش گفت و بعد گفت که: «وقتی گرسنگی بمن زور آورد و دیدم الان است که از گرسنگی ضعف کنم دیدم یک گربه آمد توی خانه یواشکی چادرم را انداختم روی گربه و گربه را گرفتم خفه کردم و توی این دیگ گذاشتم روی بار تا بپزد بخورم بلکه از گرسنگی نمیرم. در این موقع دیدم زنت آمد و من برای اینکه زنت این گربه را نبیند و راز من برملا نشود در دیگ را گذاشتم و در جواب زنت که پرسید این چیست، گفتم هیچ چی نیست.» وقتی این حرف را زد در دیگ را برداشت و گربه را نشان برادر شوهر خود داد. برادر شوهر دید زن برادرش راست میگوید خیلی دلش به حال او سوخت؛ فوری به خانه برگشت و به زنش گفت: «ای پدرسگ خجالت نمیکشی که زن برادرم از زور گرسنگی یک گربه گرفته، خفه کرده توی دیگ گذاشته تا بپزد و بخورد که از گرسنگی نمیرد. تو آمدی خلق مرا تنگ کردی.» این را اینجا داشته باش و چند کلام از برادر نداره بشنو. شب وقتی که خسته و کوفته و گرسنه به خانه آمد زن بدبخت او خود را روی پاهای او انداخت و گفت: «ای شوهر دیگر اینجا ماندن ما بی نتیجه است امروز زن برادرت داشت نان می پخت چند مرتبه از زور گرسنگی هردفعه به یک بهانه رفتم خانه برادرت بلکه زن او به من نانی تعارف کند ولی بی انصاف اصلا تعارفی نکرد

که نکرد و در آخر که نانش را پخت رفتیم يك کمی آتش بیاورم وقتی خم شدم که با خاک انداز از تنور آتش در بیاورم دیدم يك تکه نان در تنور هست آن را گذاشتم لای آتش خاک انداز که ببرم و بخورم بلکه از گرسنگی نمیرم، ولی این بی انصاف آمد و با خواری و خفت تکه نان را از لای آتش توی خاک انداز من درآورد و برد. من آمدم دیدم دلم دارد از گرسنگی غش میکند پی چاره بودم که دیدم يك گربه میومیوکنان وارد خانه شد. جلدی چادرم را روی گربه انداختم و گربه را گرفتم و خفه کردم و گذاشتم توی دیگ و دیگ را بار گذاشتم روی اجاق، داشتم اجاق را آتش می کردم که گربه را پخته بکنم بخورم که زن برادرت آمد و من برای اینکه خجالت نکشم و آبرویم ریخته نشود در دیگ را گذاشتم و او رفت پیش برادرت و گفت نمیدانم زن برادرت توی دیگ چه می پخت که تا سرا دید در دیگ را گذاشت. برادرت هم سخت خلقتش تنگ شد و با يك دگنکی آمد مرا بزند وقتی مطلب را فهمید خجالت کشید و رفت. حالا ای شوهر اگر مرا بکشند و ریزریزم بکنند دیگر اینجا نمی مانم؛ دیگر با این همه آبروریزی و گرسنگی و بیچارگی و خواری دیدن اینجا جای ما نیست. یالله بلند شو تا برویم در يك آبادی دیگر که ما را نشناسند و اگر در آن آبادی هر کاری کردیم دیگر کسی پیدا نمی شود پرده از کارما بردارد. یالله معطل نکن.» مرد گفت: «بگذار صبح بشود آنوقت از اینجا میرویم جای دیگر» آن شب را خوابیدند. صبح که شد زن و مرد بلند شدند و هرچه داشتند بدست گرفتند و یواشکی بی اینکه کسی بفهمد از آبادی بیرون رفتند و راه بیابان را در پیش گرفتند. چون مسافت زیادی راه رفتند به يك قلعه خرابه رسیدند. در همین موقع زن بیچاره درد زاییدنش گرفت بناکرد از زور درد نالیدن. شوهر وقتی دید زنش درد زاییدنش گرفته به او گفت: «ای زن تو توی این خرابه باش تا من به این آبادی های نزدیک بروم و اگر شد قدری چیز بخرم و يك ماما هم برایت بیاورم» شوهر زن خودش را با آن حال توی بیابان و در آن قلعه مخروبه تك و تنها گذاشت و برای آوردن ماما و آذوقه راه را گرفت و رفت. زن بیچاره دم به دم درد زاییدنش شدت می گرفت. در همین موقع سه تا کفتر که از پریان بودند و خواهر بودند آمدند لب دیوار قلعه خرابه نشستند. یکی از کفترها به دو تا کفتر دیگر گفت: «های بی» آنها جواب دادند: «جان های بی» کفتر گفت: «میدانید این زن کیست؟» آنها گفتند: «آری می دانیم او زن بیچاره ای است که از زور بیچارگی و از دست یادیه و برادرشوهر با شوهر خودش فرار کرده اند می خواهند به آبادی دیگر بروند.» به اینجا که رسیدند او درد زاییدنش گرفته حالا شوهرش رفته که برای او ماما و اثاث و آذوقه بیاورد ولی بیچاره هیچ چیز گیرش نمی آید و با دست خالی برمی گردد. حالا بیایید پیش از آمدن شوهرش ما به شکل زن بشویم و به او کمک کنیم و او را بزنائونیم. سه تا کفتر در دم، چرخ زدن به شکل سه تا زن شدند. یکی شان شد ماما و یکی شانم زیر بغل زن را گرفت و دیگری رفت دنبال آوردن آذوقه و لباس و چیزهای دیگر. در همین موقع زن زایید و يك

دختر خیلی خوشگل و قشنگ به دنیا آورد. کفتری که برای آوردن لباس و آذوقه و رختخواب رفته بود آمد و لباس و رختخواب و آذوقه آورد. ناف دختر را بریدند و لباسهای خوب به او پوشانیدند و قنداقش کردند. زن بیچاره را هم توی رختخواب خوابانیدند و غذاهای خوب و چرب و نرم و داغ بخوردش دادند. آنوقت یکی از کفترها گفت: «خواهر بیایید اسم این دختر را بگذاریم و هرکدام هم چیزی به عنوان یادگاری به او بدهیم» کفتر اول بچه را بغل گرفت و صورتش را بوسید و گفت: «خواهرها بدانید و آگاه باشید من اسم او را می‌گذارم «گل خندان» و هدیه یادگاری من به او اینست که این بچه هروقت راه برود از زیر پایش خشت طلا و از زیر پای دیگرش خشت نقره بیرون بیاید» کفتر دوم هم بچه را به بغل گرفت و صورت او را بوسید و گفت: «خواهرها بدانید و آگاه باشید من هم اسم این دختر را می‌گذارم «گل خندان» و هدیه یادگاری من برای او اینست که این دختر وقتی دست خودش را در آب بکند و تکان بدهد آن آب پنیر می‌شود و تمام مردم می‌توانند از آن پنیر بخورند.» کفتر سوم هم طفل را در بغل گرفت و صورت او را بوسید و گفت: «خواهرها بدانید و آگاه باشید که من هم اسم این دختر را می‌گذارم «گل خندان» و هدیه یادگاری من برای او اینست که این طفل هروقت بخندد در هر موقع و هر فصل که باشد در وقت خندیدن دسته‌های گل محمدی از دهانش بیرون بیاید و مردم آن گلها را با قیمت خیلی خوب بخرند هروقت هم گریه کند بجای اشک از چشمانش دروگوهر بیرون بریزد که همه‌شان قیمتی باشند.» وقتی کفترها اسم دختر را گذاشتند و هرکدام هم هدیه‌ای به یادگار به او دادند صورت او را بوسیدند و او را آوردند پیش مادرش خوابانیدند و دوباره بصورت کفتر شدند و راه خودشان را گرفتند و رفتند. از این طرف هم شوهر هر جا رفت دنبال ماما و آذوقه گشت دستش به جایی بند نشد با دستهای خالی برگشت و با تعجب دید زنش زاییده و تخت و راحت گرفته توی رختخواب خوابیده و بچه‌اش هم قنداق شده بغل دست او خوابیده. از زنش پرسید: «ای زن راستش را بگو بدانم چه شده و چه کسی آمده ترا زایانده و این همه لباس و اثاث و لوازم را برایت آورده؟» زن از اول تا آخر قصه کفترها را گفت و آخر هم گفت «هرکدام از کفترها علاوه بر اینکه اسم دختر را گذاشتند هدیه‌ای هم یادگاری به او دادند. مثلا یکیشان گفته هروقت «گل خندان» راه رفت از زیر پاهایش خشت‌های طلا و نقره بیرون بریزد. دیگری گفته هروقت «گل خندان» دستش را در آب تکان بدهد آن آب، پنیر بشود. سومی گفته هروقت گل خندان خنده کند دسته‌های گل محمدی از دهانش بیرون بیاید و هروقت گریه کند بجای اشک دروگوهر از چشمانش بریزد. وقتی این چیزها را گفتند صورت او را بوسیدند و او را پیش من خوابانیدند و پرواز کردند و دنبال کار خودشان رفتند و حالا ای شوهر تا اینجا که خیلی خوب آوردیم. حالا بیا تا راست و دروغ گفته‌های کفترها را معلوم کنیم یعنی گل خندان را قدری راه ببریم تا ببینیم خشت‌های طلا و نقره از زیر پای

گل خندان بیرون می‌زند یانه؟» وقتی زن این حرف را زد فوری قنداقه گل‌خندان را باز کرد آنوقت یکدست او را خودش گرفت و دست دیگرش را به دست شوهرش داد و چند قدمی بچه را راه بردند با تعجب دیدند که گل‌خندان هر قدمی که برمی‌دارد یک خشت طلا و یک خشت نقره از زیر پایش به زمین می‌ماند چند مرتبه بچه را از این سر به آن سر بردند تا چندتا خشت طلا و نقره جمع شد آنوقت گفتند: «بقیه حرف‌های کفترها را هم امتحان کنیم. این یکی که راست درآمد ببینیم بقیه چطور از کار درمی‌آید؟» آنوقت ظرفی پرآب کردند و آوردند و دست بچه را توی آب تکان دادند و دیدند آب، پنیر شد خوردند دیدند واقعاً عجب پنیر خوشمزه‌ایست. خیلی خوشحال شدند بعد گل‌خندان گریه کرد دیدند دانه‌دانه اشکهای چشم دختر دانه‌های دروگوهر شد و به زمین ریخت. آنها را جمع کردند و یواش‌یواش با انگشت لب‌های دختر را نوازش دادند و نوچک^۲ کشیدند تا گل خندان خندید به محض خندیدن دیدند گل‌های محمدی از دهان دختر می‌ریزد؛ وقتی دیدند هرچه کفترها گفته‌اند درست و راست از کار درآمد خدا را شکر کردند و دوباره گل خندان را قنداق کردند و در جای خودش خواباندند. زن به شوهر گفت: «گوش بده هرچه به تو می‌گویم بشنو و بکن» شوهر گفت: «بگو تا بدانم چه می‌گویی؟» زن به شوهر گفت: «یالله معطل نکن، فوری چندتا از این خشت‌های طلا و نقره بردار و ببر در شهر و خردکن بفروش و پول آنها را بیاور تا بگویم چه باید بکنی» شوهر بلند شد و چندتا از خشت‌های طلا و نقره را برداشت و رفت در شهر و آنها را فروخت و پول آنها را که خیلی زیاد بود برداشت و آورد به دست زنش داد. زنش گفت: «من با این پول‌ها چندتا نوکر می‌گیرم و قلعه را از نو می‌سازم توهم دوباره برو به شهر و برای خودت یک اسب و چند دست لباس‌های خوب که برازنده‌ات باشد بخر و چند روزی در شهر بمان تا وقتی که من قلعه را خوب ساختم آنوقت بیا من نوکرها را به پیشوازت می‌فرستم و به‌آنان می‌گویم ارباب‌تان رفته سری به آبادی‌هاش بزنند و تا چند روز دیگر برمی‌گردد.» شوهر حرف زنش را قبول کرد باز هم چندتا خشت طلا و نقره برداشت و به شهر رفت. از این طرف به محض رفتن شوهر، زن هم بلند شد چندتا نوکر اجیر کرد و مشغول تعمیر قلعه شد و قلعه را از نو ساخت بعد نوکرها را با پول به شهر فرستاد و هرچه اثاث و اسباب‌خانه احتیاج داشت خریدند و برایش آوردند. در این مدت مدام نوکرها از زن اربابشان می‌پرسیدند: «چرا ارباب ما نمی‌آید که ما او را بشناسیم؟ بما بگو کجا رفته است و کی برمی‌گردد؟» زن در جواب نوکرها می‌گفت: «ارباب‌تان رفته سری به آبادی‌هاش بزنند و همین روزها برمی‌گردد و شما او را می‌بینید و می‌شناسید. ارباب‌تان آدم بسیار خوبی است.» نوکرها وقتی شنیدند از اربابشان آدم خوبی است شادی کردند. خلاصه وقتی کار قلعه تمام شد زن به شوهرش پیغام داد که از شهر بیاید. وقتی پیغام زن به شوهر رسید سوار بر اسب شد و آمد و آمد تا به قلعه رسید. از این طرف زن رفت سر بام قلعه و بنا کرد به پاییدن راه، وقتی از دور دید شوهرش

دارد می‌آید فوری به نوکرها گفت: «یالله یالله زود باشید به پیشواز ارباب‌تان بروید ارباب‌تان دارد می‌آید از اسب پیاده‌اش کنید و با احترام او را وارد کنید.» نوکرها تا فهمیدند ارباب دارد می‌آید خیلی خوشحال شدند و از قلعه بیرون آمدند تا رسیدند و او را از اسب پیاده کردند و به دست و پا و صورتش بوسه زدند و دورش را گرفتند و یکصد گفتند: «ای ارباب‌جان در این مدت کجا رفته بودی که دلمان برایت تنگ شده بود؟» من به یک یک نوکرها محبت کرد و در جواب آنها گفتم: «در این مدت رفته بودم به آبادی‌ها مام سرکشی کنم سفرم طولانی شد.» خلاصه نوکرها اربابشان را با عزت تمام وارد قلعه کردند. چون مدتی گذشت مرده از خشت‌های طلا و نقره خرج کرد و زمین‌های اطراف قلعه را قابل کشت و کار کرد و قنات آب هم کند و چندتا نوکر دیگر هم اجیر کرد و به خوشی زندگی کردند. چند سال گذشت و گل‌خندان بزرگ شد و زن و مرد یعنی پدر و مادرش هم از خشت‌های طلا و نقره انبار خانه‌شان را پر کردند. گل‌خندان هر وقت راه میرفت هر پائی که برمی‌داشت یک خشت طلا و یک خشت نقره به جا می‌گذاشت و هر وقت می‌خندید دسته‌های گل محمدی از دهانش درمی‌آمد و هر وقت گریه میکرد از چشمانش دانه‌های دروگوهر به زمین می‌ریخت و پدر و مادرش آنها را جمع میکردند و می‌فروختند. و از همین راه مال و منال آنها بقدری زیاد شده بود که دیگر نگو. القصه گل‌خندان هر چه بزرگتر میشد قشنگ‌تر و خوشگل‌تر میشد. اما از آن طرف در همان روزی که توی خرابه گل‌خندان به دنیا آمد در همان روز هم زن برادر ثروتمند زایید و پسر قشنگی به دنیا آورد پسر بزرگ شد و او را به ملائی و مکتب فرستادند تا درس بخواند. یک روز از مکتب‌خانه به خانه آمد و دید مادرش خانه نیست رفت سر یخدان ۴ مادرش بناکرد به کت ووت ۵ کردن و زیر و رو کردن یخدان. ناگهان چشمش به یک بسته افتاد آن را برداشت باز کرد دید لای بسته یک کاغذ مچاله شده است کاغذ را باز کرد دید یک قرارنامه‌ای است که پدرش و مادرش با عمو و زن عمویش بسته‌اند که هر وقت مادر و زن عمو زاییدند هر کدام پسر زایید و هر کدام دختر زایید آن دختر مال آن پسر باشد زیر کاغذ را هم پدر و مادر و عمو و زن عمو مهر و امضا کرده بودند. پس از اینکه فهمید عمویی دارد خیلی خوشحال شد به خودش گفت: «حتماً الآن زن عمویم زاییده و دختری آورده و دختر حالا بزرگ شده و منتظر هستند که بروم و دخترشان را به من بدهند.» خیلی خوشحال و شادمان شد و بناکرد و رجه و رجه کردن. همان وقت مادرش از در وارد شد و گفت: «پسرم! چته که همچه و رجه و رجه می‌کنی؟» پسر وقتی مادرش را دید گفت: «ای مادر راستش را بگو بدانم آیا من عمو و زن عمویی داشته‌ام؟» مادرش با اوقات تلخ گفت: «نه، نه! پسرم تو عمو و زن عمویی نداشتی و نداری» پسر تا این حرف را از مادر شنفت سخت خلقش تنگ شد و گفت: «ای مادر اگر من عمو و زن عمویی نداشتم پس این کاغذ و این قرارداد چه می‌گوید؟ مگر این قرار و مدار عمو و زن عمو و تو و پدرم نیست که وقتی تو سر من حمله بودی

نوشتی؟ حالا من اطمینان دارم زن عمویم هم زاییده و دختر خوب و قشنگی هم دارد و الآن آن دختر هم بزرگ شده و تا من بروم و این نوشته را به آنها نشان بدهم فوری دختر عمویم را به من می‌دهند. و حالا ای مادر یالله بی‌معطلی راستش را بگو بدانم عمو و زن عموی من کجا هستند؟ اگر راستش را نگوئی خودم را می‌کشم» مادر وقتی دید پسرش دست بردار نیست و تا از سرگذشت عمو و زن عمو خبردار نشود دست بر نمی‌دارد گفت: «ای پسرم درست است تو يك عمو و زن عمو داشتی و آن بیچاره‌ها از زور بدبختی و تهی‌دستی چندین سال پیش فرار کردند و از این آبادی رفتند و دیگر تا به حال نام و نشانی از آنها نیست و انگهی از زور بیچارگی گریه می‌گرفتند و می‌پختند و می‌خوردند و اصلاً حالا دیگر زنده نیستند همان سال از گرسنگی حتماً مرده‌اند این کاغذ هم درست است ما يك شب همه‌مان پیش هم‌دیگر نشستیم و داشتیم شوخی می‌کردیم به شوخی این کاغذ را نوشتیم» پسر تا این حرف‌ها را از مادر شنفت گفت: «هی‌هی! اروای ننه‌ات تو خوب راست می‌گویی الآن عمو و زن عموی من مرده‌اند. ولی من از همین حالا می‌روم دنبال آنها و تا آنها را پیدا نکنم دیگر به‌خانه بر نمی‌گردم. مگر جان من از جان آنها عزیزتر است؟» مادر گفت: «ای پسرم چرا چرندپرند می‌گویی؟ مگر دیوانه شده‌ای که این حرف‌ها را می‌زنی؟ آنها حالا پانزده سال است رفته‌اند و سر به دماغ نیاورده‌اند و عقب سرشان را نگاه نکرده‌اند تو دیگر از کجا می‌توانی آنها را پیدا کنی؟» پسر به مادر گفت: «حالا به تو ثابت می‌کنم که آیا تو چرندپرند می‌گویی یا من. یالله يك کمی نان بهل توی سفره تا من بروم دنبال عمو و زن عمو.» مادر وقتی دید پسرش دست بردار نیست بلند شد يك قدری نان هشت^۷ توی سفره، پسر هم با اوقات تلخ از مادر جدا شد و از خانه زد بدر و از آبادی بیرون آمد. پشت به آبادی و روبه بیابان همه‌جا آمد و آمد تا بعد از مسافتی زیاد که طی راه کرد به قلعه عمویش رسید ولی نمیدانست این قلعه مال عمویش هست. وقتی به پشت قلعه عمویش رسید موقعی بود که گل خندان نشست به لب جوی قنات و داشت کاسه و کوزه می‌شست. گل خندان نگاه کرد دید يك پسر قشنگی مانده و خیره خیره به او نگاه میکند. گل خندان آن پسر را جار^۸ کرد و گفت: «ای پسر تو کی هستی و از کجا آمدی و کجا می‌خواهی بروی و با کی کار داری؟» - البته گل خندان هم داستان عمو و زن عمویش را از پدر و مادرش شنیده بود و خیلی دلش می‌خواست از عمو و زن عمو خبری بدست بیاورد ولی نمیدانست آنها کجا هستند و هر چه از پدر و مادرش سراغ عمو و زن عمو را می‌گرفت، پدر و مادرش از روی لج‌نشانی آنها را به گل خندان نمیدادند - آری وقتی چشمش به پسر عمویش افتاد مهرش جنبید و ازش پرسید: «کی هستی و از کجا آمدی و به کجا می‌خواهی بروی و با کی کار داری؟» پسر عموی گل خندان در جواب او گفت: «ای دختر بدان من عمو و زن عمویی داشته‌ام که آنها مدت چندین سال پیش رفته‌اند و من نمی‌دانم کجا رفته‌اند؟ یعنی من تا حالا نمی‌دانستم که عمو و زن عمو دارم. داشتم می‌رفتم ملائی. يك

روزی آمدم توی خانه دیدم ننه‌ام خانه نیست رفتم سر یخدان مادرم از لای اسباب-های توی یخدان ننه‌ام يك بسته پیدا کردم بسته را آوردم و باز کردم دیدم يك كاغذی توی بسته است وقتی كاغذ را باز کردم و خواندم دیدم پانزده سال پیش پدر و مادرم با عمو و زن عمویم قرارداد کرده‌اند که اگر مادرم و زن عمویم زاییدند هرکدام از آنها پسری زایید و دیگری دختری، آن دختر مال آن پسر باشد. وقتی كاغذ را خواندم و از این مطلب خبردار شدم از زور خوشحالی بناکردم به ورجه و ورجه کردن. مادرم از درآمد ازم پرسید چی شده؟ چرا ورجه و ورجه می-



دید يك پسر قشنگی خیره خیره به او نگاه می‌کند

کنی؟ به‌او گفتم: ای مادر راستش را بگو من عمو و زن‌عمو داشته‌ام و آنها کجایند؟ مادرم اول زیربار نرفت و گفت اصلاً عمو و زن‌عمو نداری ولی مگر من دست‌بردار بودم؟ چون دیدم مادرم زیربار نمی‌رود به‌او گفتم: اگر راست نگي خودم را می-کشم. مادرم وقتی این حرف را شنفت اقرار کرد و گفت: عمو و زن‌عمویی داشتی ولی آنها آن سال‌های پیش از زور گرسنگی و بیچارگی از این آبادی فرار کردند. وقتی من از مادرم این حرف‌ها را شنیدم سخت دلتنگ شدم و به‌مادرم بد گفتم و

عزم کردم دنبال عمو و زن عمویم بگردم و تا آنها را پیدا نکنم دیگر به خانه برنگردم علاوه من میدانم الآن عمو و زن عمویم حتماً دختری دارند و تا مرا ببینند یقین دارم دختر عمویم را به زنی بمن میدهند حالا دارم دنبال آنها می‌گردم تا پیداشان کنم.» گل خندان وقتی حرفهای پسر را شنید از نشانی‌هایی که مادرش داده بود فهمید آن پسر، پسر عمویش است. خیلی خوشحال شد و فوری رفت پیش مادرش. وقتی گل خندان راه می‌رفت پسر با تعجب دید هر قدمی که دختر برمیدارد يك خشت طلا و يك خشت نقره از زیر پاهایش به زمین گذاشته میشود و نوکرها آنها را جمع می‌کنند. گل خندان ماجرا را به مادرش گفت. مادرش گفت: «ای دخترم! او پسر عموی تست برو او را به خانه بیاور» گل خندان خدا را شکر کرد و آمد دست پسر عمویش را گرفت و او را برداشت و به خانه پیش مادرش آورد. پسر دوباره تمام ماجرای خودش و گفتگوی با مادرش را برای زن عمو گفت. مادر گل خندان به پسر گفت: «ای پسر! من زن عموی تو و این هم دختر عموی تست عمویت هم رفته صحرا به نوکرها سرکشی بکند الآن می‌آید و من مطابق قرارداد گل خندان را به تو میدهم و مادرت هم هر چه درباره ما به تو گفته همه‌شان درست بوده من و عمویت از زور بیچارگی و گرسنگی گوشت گربه می‌خوریم اما از آنجا که نظر خدا با ما بود حالا می‌بینی چه روزگار خوبی داریم» تا پسر فهمید عمو و زن عمو و دختر عمو را به این زودی پیدا کرده خیلی خدا را شکر کرد و خوشحالی‌ها کرد. وقتی دید عمو وزن عمو چقدر ثروت دارند به زن عمو گفت: «ای زن عمو! به آبادیمان که برسم پدر مادرم را می‌سوزانم که به شما تهمت نزنند.» زن عمو به پسر گفت: «ای پسر جان دیگر گذشته کاری به کار مادرت نداشته باش. گذشته‌ها را باید فراموش کرد.» عمو هم از صحرا به خانه آمد وقتی دید پسر برادرش آمده خیلی خوشحال شد. صورت او را بوسید چند روزی از او نگهداری کرد و خیلی از او پذیرائی گرم کردند. يك شبی که همه‌شان دوروبر هم نشسته بودند پسر به عمو و زن عمو گفت: «ای عمو و زن عمو حالا به من بگویید گل خندان را به من بدهید؟» عمو و زن عمو گفتند: «گل خندان مال تست. برو، پدر و مادرت را بیاور و عروسی بگیر و او را عقد کن و ببر.» پسر از خوشحالی کلاهش را بالا انداخت. چند روز دیگر هم پیش عمو و زن عمو و دختر عمویش ماند. بعد اجازه گرفت و از پیش آنها آمد تا به آبادی‌شان رسید. تا مادرش او را دید گفت: «ای پسر من نگفتم تو آنها را دیگر پیدا نمی‌کنی؟ آنها همان سال از گرسنگی مردند.» پسر که این حرف را از مادرش شنفت با بدخلقی گفت: «برو برو اروای ننه‌ات! آنها از گرسنگی مردند ولی تو نمرده‌ای!؟ اروای ننه‌ات صدتا مثل تو و بابام باید برن در خانه عموم نوکری کنند. خداوند آنقدر مال و پول به عمو و زن عموم داده که حساب نداره به علاوه دختر عموی قشنگی دارم اسمش گل خندان است. هر وقت این گل خندان راه میره هر قدمی که برمیداره يك خشت طلا و يك خشت نقره از زیر پاش میزنه بیرون و هر وقت دستش را میزنه به آب، آب پنیرمیشه و هر وقت میخنده چیه چیه گل‌های محمدی

از دهانش بیرون میاد و هروقت گریه می‌کنه از چشماش دانه‌های دروگوهر می‌ریزه. حالا عمو و زن‌عمو به‌من گفتند برو پدر و مادرت را بیار به‌خواستگاری و گل‌خندان را بردار و ببر» پدر و مادر وقتی این حرف را شنیدند بلند شدند و رفتند گل‌خندان را برای پسرشان خواستگاری کنند. وقتی به‌قلعه رسیدند دیدند به‌به! عجب قلعه‌ئی که از درودیوار آن طلا و نقره و دروگوهر می‌بارد. برادرها و یادیه‌ها از نو دیدار تازه کردند. پدر گل‌خندان و مادرش چند روزی خیلی خوب و مفصل از آنها پذیرائی کردند بعد گل‌خندان را برای پسرشان خواستگاری کردند. پدر و مادر گل‌خندان دخترشان را به‌پسر آنها دادند. پدر و مادر پسر وقتی اذن گل‌خندان را گرفتند و قرار شد در روز معین بیایند و عروسشان را ببرند، به‌آبادیشان برگشتند و برای عروسی پسرشان با گل‌خندان تهیه دیدند. تا روزی که می‌خواستند بروند گل‌خندان را بیاورند پسرعموی گل‌خندان يك خاله‌ای داشت که این خاله دختری داشت سیاه و بدقواره وزشت و ازبس پیرشده بود دیگر از ریخت و قیافه‌افتاده بود و هیچکس حاضر نمیشد این پسر دختر را بگیرد. اسم این دختر «فاطمه‌گله» بود تا روزی که می‌خواستند از طرف داماد یعنی از طرف پسرعموی گل‌خندان بروند دنبال عروس که گل‌خندان باشد و او را بیاورند مادر داماد یعنی زن عموی گل‌خندان به‌خواهرش گفت: «ای خواهر تو بیا برو عروس را بیار» خواهر قبول کرد و راه افتاد که برود. دختر ترشیده‌اش را هم به‌همراهش برد تا به‌قلعه رسیدند. از این طرف داماد توی آبادی گفت که «ای مردم زن من هروقت راه می‌رود خشت‌های طلا و نقره از زیر پاش درمی‌آید و هروقت می‌خندد چیه‌چیه گل محمدی از دهانش بیرون می‌زند و هروقت هم گریه می‌کند به‌جای اشک، دروگوهر از چشماش می‌ریزد که همه‌شان قیمتی هستند و حالا رفته‌اند عروس را بیاورند گفته‌ام نزدیک آبادی که رسید پیاده تا خانه بیاورندش که هرچه خشت‌های طلا و نقره از زیر پایش افتاد مال اهل آبادی باشد و هرکس دلش خشت طلا و نقره می‌خواهد بیاید برود به‌پیشواز عروس» مردم آبادی از این خبر خوشحال شدند و از آبادی زدند بیرون رفتند پیشواز عروس که گل‌خندان باشد. از این طرف گل‌خندان را غنچ^۹ و آرایش کردند و سوار اسب کردند و راهی آبادی شدند. مادر گل‌خندان خیلی سفارش گل‌خندان را به‌خاله داماد کرد و گفت: «او عزیز کرده است از او خیلی «داشت‌یاری»^{۱۰} کن يك کوزه هم پراز آب غسل کرد و به‌دست خاله داماد داد و گفت: «این برای گل‌خندان است که توی راه هروقت تشنه‌اش شد بجای آب به‌او بده بخورد.» خاله داماد قبول کرد و راهی شدند. مسافتی که طی کردند گل‌خندان گفت «تشنه‌ام شده قدری آب بدهید بخورم» خاله داماد يك کوزه آب نمک به‌همراهش برده بود و از این آب نمک منظوری داشت. وقتی گل‌خندان گفت تشنه‌ام، کمی آب بدهید، خاله داماد از این آب نمک به‌او خوراند. گل‌خندان گفت: «این چه آبی؟ چرا شوره؟» خاله داماد در جواب گفت: «والله خجالت خوردم. من که عوضش نکرده‌ام این آبی است که مادرت برایت داده، گل‌خندان حرفی نزد باز مقداری رفتند گل-

خندان که از خوردن آب شور تشنه‌تر شده بود دوباره گفت: «من تشنه‌ام یه کمی دیگه آب به من بدین» تاگل خندان این حرف را زد دوباره خاله پسر عمویش کرزه آب نمک را به او داد. گل‌خندان بازهم خورد و حرفی نزد. دوباره مسافتی رفتند گل‌خندان از زور تشنگی نزدیک بود زبان از دهانش بیرون بیاید. فریاد کشید: «وای از تشنگی مردم!» خاله داماد که دید کار دارد به‌مرادش درست می‌شود رو به گل‌خندان کرد و گفت: «پیاده شو تا تو را بیرم سرچاه و آب خوب به تو بدهم.» گل‌خندان بیچاره خیال کرد راست می‌گوید داشت از زور تشنگی هلاک میشد فوری پیاده شد و به‌همراه خاله شوهرش راه افتاد خاله شوهرش به‌دختر خود فاطمه گله گفت: «توهم همراه ما بیا بیرم سرچاه به‌گل‌خندان آب بدم» فاطمه گله هم همراه مادرش و گل‌خندان رفت. فاطمه گله توله‌سگی داشت این توله‌سگ هم همراه آنان رفت. رفتند توی یک‌دره که از جاده کمی دور بود. وقتی گل‌خندان از نظر همراهانشان ناپدید شد مادر فاطمه گله رویش را به‌طرف گل‌خندان کرد و گفت: «ای گل‌خندان توی این دره یک چاهی هست می‌رویم سرچاه.» رفتند تا رسیدند سرچاه. مادر فاطمه گله گفت: «اینجا آب برابر چشم است اگر می‌خواهی به‌تو آب بدهم باید جفت چشم‌هایت را به من بدهی تا به‌تو آب بدهم» گل‌خندان از شنیدن این حرف تکان خورد ولی داشت از تشنگی می‌مرد از زور تشنگی قبول کرد. مادر فاطمه گله هم بی‌معطلی چاقو درآورد و چشمان گل‌خندان را از بیخ درآورد و جلو توله‌سگ فاطمه گله انداخت. توله‌سگ چشمان گل‌خندان را نخورد و زیر زبانش نگه‌داشت. وقتی مادر فاطمه گله چشمان قشنگ گل‌خندان را از حدقه درآورد، رخت‌های عروسی گل‌خندان را هم از تنش بیرون‌آورد و به فاطمه گله دختر ترشیده‌اش پوشانید و گل‌خندان بیچاره را توی چاه انداخت و کیش ۱۱ عروس را انداخت روی سر فاطمه گله که کسی او را نشناسد. آن وقت او را آورد سوار اسب کرد و به سمت آبادی بناکردند به آمدن و هیچکس هم از این ماجرا خبر نشد. همه خیال کردند عروس همان گل‌خندان است. آمدند تا به‌آبادی نزدیک شدند. از این طرف مطابق گفته داماد که گفته بود: «زن من چنین وچنان است و اهل آبادی می‌توانند از خشت‌های طلا و نقره که از زیر پاهایش بیرون می‌افتد برای خودش بردارند» روی این حساب اهل ده در بیرون آبادی جمع شده بودند حتی از آبادی‌های اطراف هم برای جمع‌کردن خشت‌های طلا و نقره آمده بودند و منتظر بودند که گل‌خندان سر برسد و پیاده بشود و راه برود و آنها از خشت‌های طلا و نقره زیر پای او بردارند و هرکدامشان پول و پله بهم بزنند. وقتی مردم دیدند عروس به‌نزدیک آبادی رسید همه با هلهله و شادی هجوم بردند به‌طرف عروس و همدستی‌کردند و عروس را از اسب پیاده کردند و دوتا دستش را گرفتند داماد هم خودش را به‌عروس رسانید و عروس را پیاده به سمت خانه بردند ولی هرچه عروس راه رفت دیدند از خشت طلا و نقره خبری نیست داماد با آنهمه فیس وافاده که به مردم فروخته

بود خوار و خقیف شد و سرش را هشت بغل گوش عروس گفت: «گل‌خندان گل‌خندان! پس خشت‌های طلا و نقره‌کو؟ آبروی مرا توی این جمعیت ریختی. من به این مردم قول خشت طلا و نقره داده بودم» فاطمه‌گله که پیش پیش مادرش یادش داده بود در جواب پسر گفت: «آخه هی که خشت طلا و نقره درکار نیست. آن هم وقتی داره» وقتی پسره این حرف را از دهان عروس شنید باور کرد. رویش را به طرف مردم کرد و گفت: «ای مردم من به شما قول خشت طلا و نقره دادم ولی عروس میگوید حالا وقت خشت طلا و نقره نیست. آمدن آنها موقع دارد.» وقتی مردم این حرف‌ها را از داماد شنیدند هیرت‌وهیرت خنده را سر دادند و گفتند: «ای بابا دروغ از این بزرگ‌تر بلد نبودی که بگی؟» پسر دید خوار شد حرفی نزد مردم پراکنده شدند عروس را هم بردند توی حنجله ۱۲. شب شد داماد هرچند سر خشت‌های طلا و نقره پیش مردم دمق وچپ ۱۳ شده بود باز به علت خوش‌باوری کمی دلش جا آمد و با شوق تمام رفت توی حنجله و با خودش گفت: «از بابت خشت‌های طلا و نقره که توی مردم دمق شدم خوب است بقیه چیزهاش را هم امتحان کنم ببینم چطور از کار درمی‌آید» اول دستش را شل کرد و زد توی صورت عروس. صدای هق‌هق گریه عروس بلند شد و دانه‌های اشک عروس برزمین ریخت. پسر دید از دانه‌های دروگوهر هم‌خبری نشد دمق‌تر شد و گفت: «حالا باید اورا بنخدانم تا ببینم از چیه گل محمدی چه خبری می‌شود.» فوری عروس را قلقلک داد و گفت: «عزیزجان عزیزجان! گریه نکن مخصوصاً ترا زدم.» خلاصه آنقدر عروس را قلقلک کرد تا صدای خنده عروس بلند شد و پسر با تعجب دید از گل محمدی هم خبری نشد. یک کاسه پر آب کرد و آورد و دست عروس را زد توی آب و تکان داد دید نه‌خیر از پنیر هم خبری نشد. خلقتش تنگ شد و پرسید: «ای گل‌خندان پس کو چیه‌های گل محمدی؟ دانه‌های دروگوهر و پنیر چطور شد؟ من این کارها را برای امتحان تو کردم» فاطمه‌گله در جواب گفت: «آخر اینها هرکدامشان ساعت و روز معین دارند هی که بی‌خودی نمی‌آیند» پسر چیزی نگفت. دست برد و کیش صورت عروس را عقب‌زد دید عروس‌نگویک‌ماده‌غول‌بگو. ازش پرسید «توکی هستی؟» در جواب گفت: «من گل‌خندانم!» دوباره پرسید: «چرا اینقدر سیاه لچ ۱۴ کلفت شده‌ای؟» جواب داد: «سیاه شدنم از آفتاب است. لبم را هم توی راه مگس گزید.» پسر فهمید خاله‌اش این بلا را سرش آورده و گل‌خندان را دنبال نخود سیاه فرستاده و دختر ترشیده‌اش را جا زده، خیلی دلتنگ و دستپاچه شد اما دید دیگر کاری نمی‌تواند از پیش ببرد حرفی نزد و عاقبت کمر به تقاص و تلافی بست. از آن طرف وقتی چشم‌های گل‌خندان را کردند و او را توی چاه انداختند گل‌خندان در توی چاه از شدت درد چشم و تشنگی نیزونیز ۱۵ وناله میکرد. اتفاقاً در نزدیکی آن چاه پیرمردی داشت بوته میکند. این بابا پیره هفت‌تا دختر داشت که همه‌شان از چشم کور بودند و کارش هم همین بوته‌کنی و بوته فروشی بود و از مال دنیا

هم هیچ‌چی نداشت و فقط از فروش بوته‌ها می‌توانست نان خشکی برای دخترهای کورش تهیه کند و بس. در موقعی که این بابا پیزه داشت بوته می‌کند دید از توی چاه صدای نیزونیز و ناله بگوشش می‌آید. با خودش گفت: «بروم ببینم کیست.» چون سرچاه رسید صدا زد: «آهای! توکی هستی توی چاه نیزونیز و ناله می‌کنی؟» گل‌خندان گفت: «ترا بخدا مرا نجات بده تا بگویم چه‌کسی هستم.» بابا پیره بوته‌فروش طناب را انداخت توی چاه و گفت: «سرطناب را بگیر تا ترا بکشم بیرون» وقتی طناب به‌ته چاه رسید گل‌خندان سر طناب را محکم به‌دست گرفت و باباپیر آنرا بالا کشید همچی که می‌خواست او را بیرون بیاورد دید دختری است که از دوچشم کور است و خون از چشمانش سرازیر است باباپیره گفت: «وای وای! تو برای همان ته‌چاه خوبی برای اینکه من هم هفت دختر دیگر دارم که همه‌شان مثل تو از چشم کوراند» و دوباره طناب را شل کرد که گل‌خندان را به‌چاه سرازیر کند. گل‌خندان گفت: «ای بابا پیر ترا بخدا صبر کن و مرا دوباره توی چاه نکن و گوش بده من چه می‌گویم، درست است که من کورم ولی زیاد به‌درد تو می‌خورم، تو مرا ببر به‌خانه‌ات تا ترا از مال دنیا بی‌نیاز کنم» باباپیره وقتی اسم مال را شنفت گل‌خندان را از ته‌چاه بیرون کشید و گفت: «عیبی ندارد ما که هفت‌تاش را داریم بهل هشت‌تایش را داشته باشیم.» آنوقت فوری خم‌وکت ۱۴ شد و گل‌خندان را به‌دوش گرفت و به‌خانه‌اش برد. وقتی به‌خانه رسیدند او را توی خانه میان دخترهای کورش به‌زمین گذاشت. دخترها اول خیال‌کردند خوردنی است، به‌پدرشان گفتند: «چی چی برای ما آورده‌ای؟» پدرشان در جواب آنها گفت: «چیزی نیست این هم یک خواهر دیگری است که مثل خود شما کور است برای رضای خدا او را به خانه آوردم.» تا دخترها این حرف را شنیدند ریختند سر گل‌خندان بیچاره و گفتند: «ما هفت‌تا کم بودیم پدرمان ترا هم آورد سرما؟» گل‌خندان بدبخت را دادند به‌پاد مشت و لگد و کتک‌کاری، گل‌خندان دید الآن است که او را می‌کشند فریاد کشید: «ای خواهرها! مرا نزنید تا یک چیز خوب به‌شما بدهم بخورید و سیر بشوید» دخترها وقتی اسم خوردنی به‌گوششان خورد دست از سر گل‌خندان برداشتند. گل‌خندان گفت: «حالا یک لانه‌جین ۱۷ پرآب کنید بیاورید پیش من» دخترها کورمال کورمال رفتند و یک لانه‌جین بزرگی پرآب کردند آوردند پیش گل‌خندان به‌زمین گذاشتند. گل‌خندان به‌دخترها گفت: «حالا من دستم را توی آب تکان میدهم، این آب پنیر می‌شود. شما از پنیر بخورید تا سیر شوید.» دستش را توی آب لانه‌جین کرد و تکان داد آب لانه‌جین پنیر شد و دخترها ریختند سر لانه‌جین و بناکردند به‌خوردن. دیدند عجب پنیر خوب و خوش‌مزه‌ای است خوردند تا سیر شدند و دوباره ریختند سر گل‌خندان و سر و صورت او را غرق ماچ کردند: «ای خواهرجان! ما همه ترا دوست داریم.» گل‌خندان رویش را به‌جانب باباپیره کرد و گفت: «دست مرا بگیر تا من قدری توی خانه راه بروم وقتی راه رفتم از زیر پاهایم خشت‌های طلا و نقره

پیدا می‌شود تو آنها را جمع کن تا دستورش را بهت بدهم.» بابا پیر دست گل-خندان را گرفت. گل‌خندان بنا کرد توی خانه راه‌رفتن چند سری این طرف و آن طرف خانه رفت و هرپایسی که برمیداشت خشتی طلا و خشتی نقره از زیر پاش می‌زد بیرون. بابا پیره تندوتند خشت‌های طلا و نقره را جمع میکرد، وقتی خشت‌های طلا و نقره جمع شد گل‌خندان به پیرمرد گفت: «دیگر محتاج نیستی بروی بوته‌کنی کنی. این خشت‌های طلا و نقره را بردار و ببر در شهر بفروش و از پول آنها سرووضع خانه و زندگی خودت و دخترهایت را درست کن تا باز هم دستوراتی دارم و البته اگر کسی سراغ مرا گرفت بگو مرا نمی‌شناسی» باباپیره خوشحال و خندان و ذوق‌زده شد و گفت: «چشم! هرچه تو بگوئی اطاعت میکنم» آنوقت خشت‌های طلا و نقره را برداشت و برد در شهر آنها را با قیمت خوب فروخت و از پول آنها برای خودش و هفت تا دخترهایش لباس خرید، اثاث و لوازم خانه هم خرید. هرچه احتیاج داشت خرید و خوشحال به‌خانه برگشت. وقتی لباس‌های هفت دختر کور را بهشان داد آنها دوباره ریختند سر گل‌خندان و سراپای او را غرق ماچ کردند و قربان صدقه‌اش رفتند چون مدتی گذشت باباپیره از وجود گل‌خندان مال و پول زیادی بهم زد. خانه‌اش را خوب ساخت، زمین و باغ و چیزهای زیاد خرید که دیگر محتاج هیچ‌چی نبود و روز به‌روز مالش زیادتر می‌شد و خودش و دخترها گل‌خندان را از دوتا چشم‌هاشان بیشتر دوست داشتند یک روزی گل‌خندان به بابا پیر گفت: «حالا روزی است که بروی و چشمان مرا بخری و بیاوری.» باباپیره گفت: «مگر چشمان تو هنوز هست؟» گل‌خندان حکایت خودش را از اول تا آخر برای باباپیره گفت و گفت: «آری چشم‌های مرا آن روزی که کردند توله‌سگک فاطمه‌گله نخورد زیر زبانش گذاشت و الآن چشم‌های من یا در دست مادر فاطمه‌گله یا به دست توله‌سگک است. تو چندتا از این خشت‌های طلا و نقره را با چندتا چپه گل محمدی و چندتا از دانه‌های دروگوهر بردار و ببر توی کوچه پسرعمویم و فریاد کن و صدا بزن آهای من چشم خشکیده می‌خرم و در عوض خشت‌های طلا و نقره و چپه‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر می‌دهم تا مادر فاطمه‌گله یعنی خاله پسر عموم بفهمد فوری چشمان مرا می‌آورد و به تو می‌فروشد. تو چشمان مرا می‌خری و اما هرکس از تو نشانی مرا پرسید مبادا چیزی بگوئی.» باباپیر گفت: «خاطرت جمع باشد هرچه گفتی بی‌کم و زیاد برایت انجام میدهم.» آن وقت بابا پیر از جایش بلند شد و چندتا خشت طلا و نقره و دسته‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر برداشت و رفت توی کوچه پسر عموی گل‌خندان و صدا کرد: «آهای چشم خشک‌شده می‌خرم! آهای چشم خشک‌شده می‌خرم! و عوضش خشت‌های طلا و نقره و دسته‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر میدهم.» به محض اینکه این حرف از دهان باباپیره بلند شد مادر فاطمه‌گله دوید و آمد پیش باباپیر و سرش را هشت بغل گوش باباپیره و گفت: «هنس دیگه داد نزن یواشکی بیا توی خونه تا من دوتا چشم دارم به تو بفروشم و عوضش همین این‌ها را که گفتی

بردارم» بعد بدو رفت و دوتا چشمان خشکیده گل‌خندان را آورد و به دست باباپیره داد و در عوضشان خشت‌های طلا و نقره و دسته‌های گل محمدی و دانه‌های دروگهر برداشت و به باباپیر گفت: «به کسی نگو که از کی این چشم‌ها را خریدی» باباپیره جواب داد: «نه نمی‌گویم» و چشمان گل‌خندان را برداشت و آورد و تحویل گل‌خندان داد. گل‌خندان گفت: «ای باباپیر دست مرا بگیر و ببر توی يك خرابه، بیرون آبادی ولی مواظب باش کسی نفهمد» بابا پیره دست گل‌خندان را گرفت و برد توی يك خرابه هشت. گل‌خندان به باباپیره گفت: «برو و دم پسین بیا و مرا ببر» تا این حرف را گل‌خندان زد باباپیره راهش را گرفت و او را تنها هشت و آمد خانه. گل‌خندان وقتی تنها ماند رو به‌قبله نشست و دست‌هاش را رو به‌آسمان کرد و بناکرد به‌گریه وزاری کردن و به‌درگاه خدا نالیدن و دعا کردن در این موقع بود که همان سه‌تا کفتر که اسمش را گل‌خندان هشته بودند آمدند و لب خرابه نشستند. یکی‌شان رویش را به‌دوتای دیگر کرد و گفت: «ای خواهرها این را می‌شناسید کی هست؟ این همان گل‌خندان است که خاله پسر عمویش یعنی مادر فاطمه‌گله این بلا و بازی را سرش آورده.» آن دوتا در جواب آن کفتر گفتند: «آری! او را می‌شناسیم راستی میشود چشم‌هاش را خوب کرد؟» کفتر گفت: «چکا! نمی‌شود. اگر چشمان گل‌خندان که خشکیده است از میان نرفته باشد و بختش هم یاری کند می‌شود چشم‌هاش را خوب کرد.» بعد گل‌خندان را نوازش کردند و گفتند: «ای گل‌خندان جان! چشم‌هایت هست تا خوبشان کنیم؟» گل‌خندان جواب داد! آری چشم‌هایم هست.» آنوقت چشم‌های خشکیده را به‌کفترها داد. کفترها وقتی چشم‌های گل‌خندان را دیدند خیلی خوشحال شدند فوری یکی از کفترها آمد آب دهان خودش را جای چشم‌های گل‌خندان انداخت و یکی از کفترها هم چشمان خشک‌شده را گذاشت زیر زبانش تا خوب خیس برداشتن آنوقت آنها را آوردند گذاشتند جای اولشان و يك وردی هم خواندند به‌امر خدا چشمان گل‌خندان از اولش هم بهتر و روشن‌تر شد. کفترها وقتی چشمان گل‌خندان را خوب کردند بلند شدند و پرواز کردند و دنبال کار خودشان رفتند. از این طرف باباپیره آمد و در خرابه دید چشمان گل‌خندان خوب شده خیلی ذوق کرد و شکر خدا را کرد و او را برداشت آورد به‌خانه. هفت‌تا دختر باباپیره وقتی فهمیدند چشم‌های گل‌خندان روشن شده ریختند و سراپای او را غرق ماچ‌کردند و قربان صدقه‌اش شدند و شادی کردند. بابا پیره هم از وجود گل‌خندان چنان مال و دولتی بهم زد که از حساب گذشته بود. از این طرف پسر عموی گل‌خندان چندتا اسب توی آبادی به دست مردم داده بود که بچرانند او چاق کنند. این خبر به‌گل‌خندان رسید رویش را جانب باباپیره کرد و گفت: «ای باباپیر تو هم برو يك اسبی از پسرعموم بگیر و بیاور تا من آن را چاق کنم» باباپیره رفت و يك اسبی از پسر عموی گل‌خندان گرفت و آورد تحویل گل‌خندان داد. گل‌خندان اسب را آورد توی طویله بست آنوقت يك لگد به‌زمین زد و گفت: «به‌امر خدا يك چشمه آب از اینجا بجوشد.» در دم يك

چشمه آب جوشید دوباره گل‌خندان يك لگد دیگری به زمین زد و گفت: «به امر خدا يك زمین شبدر هرندی هم حاضر شود» دردم يك زمین شبدر هرندی هم آماده شد. گل‌خندان اسب را توی زمین شبدر هرندی لب چشمه آب بست و همه روزه می‌آمد و خوب اسب را شال و قشو میکرد و خوب مواظبت میکرد. چون چند ماهی گذشت پسر عموی گل‌خندان فرستاد که اسب‌هایی را که برای چاق کردن به مردم داده بود جمع کنند. سراغ هر کس که اسب داده بود فرستاد یکی گفت اسب سقط شده یکی پوست او را تحویل داد یکی اسب را از اول هم لاغرتر تحویل داد خلاصه اینکه سراغ هر اسبی رفتند يك اسب خوب و سالم پس نیاوردند. پسر گفت «دیگر پیش کسی اسب نمانده؟» به او گفتند: «چرا يك اسبی هم باباپیر بوته فروش برده چاق کند.» پسر سرش را تکان داد و گفت: «هی‌هی! اینها که بوته‌کن و بوته‌فروش نبودند، اسب‌ها را از بین بردند و نتوانستند چاق کنند به این روال حساب باباپیر بوته‌فروش پاك است او از زور بدبختی تا حالا گوشت و استخوان اسب را هم خورده» به او گفتند: «چه عیبی دارد که دنبال او هم بفرستید بد نیست می‌رویم ببینیم باباپیر اسب را چکار کرده.» از طرف پسر رفتند پیش باباپیره گفتند: «اسب را تحویل بده» باباپیره گفت: «شما هیچکدام نمی‌توانید اسب را ببرید بروید به پسر بگویید خودش بیاید و اسب را ببرد واسه اینکه این اسب بقدری فریه و سرکش است که هیچکس نمی‌تواند نزدیک او برود» رفتند و خیر به پسر دادند که «ای بابا مگر کسی جرأت میکند نزدیک این اسب برود؟ باباپیره گفته پسر خودش بیاید و اسب را ببرد» پسر اول خیال کرد او را مسخره کرده‌اند ولی به او گفتند این حقیقت دارد. پسر بلند شد و آمد خانه باباپیره دید واقعا عجب دم‌دستگاهی دارد که يك خشت خانه‌اش از طلا و یکی از نقره است. پسر بهتش زد و خیلی تعجب کرد. به دستور دختر چندین گلدان را پر از گلهای محمدی کردند و سر راه پسر گذاشتند. پسر خیال کرد که توی خانه عمویش آمده و آن وقتی است که با گل‌خندان تازه آشنا شده بود يك چیزیش شد اما بروی خودش نیاورد تا چشمش به گلهای محمدی افتاد رویش را جانب باباپیر کرد و گفت: «به‌به! عجب! باباپیر این فصل و این همه گل؟ در این فصل که گل پیدا نمی‌شود اما شما گل محمدی دارید بگو بدانم این گلها را از کجا آورده‌ای؟» باباپیر جواب داد: «هرفصلی باشد از این گلها داریم.» پسرباز هم چیزیش شد اما خودش را نگه داشت. با همه خودداری دلش بناکرد تپیدن و از باباپیر پرسید: «اسب کجاست؟» باباپیره دست پسر را گرفت و بردش توی طویله پیش اسب. از آن طرف گل‌خندان پیشتر از پسر عمویش رفت توی طویله و پشت ستون طویله پنهان شد. باباپیره و پسر عموی گل‌خندان وقتی آمدند توی طویله، پسر دید به‌به! واقعا عجب اسبی عمل آورده است. پسر از باباپیره پرسید: «باباپیر این اسب را تو پرورش دادی؟» باباپیر گفت: «نه من دختری دارم که او را توجه کرده و به این حال درآورده.» پسر گفت: «عجب دختری داری و عجب اسبی عمل آورده» باباپیره افسار اسب

را باز کرد و به دست پسر داد. همچو که پسر می‌خواست اسب را از طویله بیرون ببرد گل‌خندان از پشت ستون یواشکی درآمد و دست زد به کپل اسب و گفت: «برو توهم مثل صاحب هستی که سیاه را از سفید تمیز نمیده‌د.» پسر به عقب سرش نگاه کرد و گل‌خندان را شناخت و به روی خودش نیاورد و آمد درخانه و خیلی خوشحال بود. از آن طرف مادر فاطمه گله وقتی که چشمان خشک شده گل‌خندان را به باباپیر فروخت و خشت‌های طلا و نقره و چپه‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر را گرفت، همه را برداشت آورد تحویل دخترش داد و گفت: «وقتی شوهرت به‌خانه آمد اول خشت‌ها را بهل زیر پایت و بگو حالا موقع آن رسیده که خشت‌های طلا و نقره از زیر پایم بزنند بیرون و دسته‌های گل محمدی از دهانم بریزد و دانه‌های دروگوهر از چشم‌هایم بیرون بیاید. آنوقت خشت‌های طلا و نقره را بهل زیر پایت و تحویل شوهرت بده و همچنین دسته‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر را هم به او بده و بگو بیا دیگر اوقات تلخ نشود و اینها را تحویل بگیر.» فاطمه گله هشت تا شوهرش آمد خانه. فوری بلند شد و دست به‌گردن شوهر انداخت و تالاپ و تالاپ صورت او را ماچ کرد و گفت: «ای شوهرجان نگفتم که آمدن خشت طلا و نقره و چپه‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر هم یک موقعی دارند؟ حالا موقع آنها رسیده بیا و اینها را تحویل بگیر.» و خشت‌های طلا و نقره و گل‌های محمدی و دروگوهر را نشان پسر داد. پسر اصلاً نگاهی به آنها که نکرد هیچ به‌حرف‌های دختر هم اعتنائی نکرد و از خانه آمد بیرون و رفت مادرش را دید و گفت: «ای ننه من می‌خواهم دختر باباپیر بوته‌فروش را بگیرم.» مادر گفت: «آخر ای ننه ترا چه به‌دختر باباپیر بوته‌فروش تو زنت چه بدی دارد که میخواهی دختر باباپیر بوته‌فروش را بگیری!» پسر به‌ننه‌اش نگفت که گل‌خندان را پیدا کرده اما گفت: «ای ننه اگر راضی باشی یا راضی نباشی من به‌مهرطریقی شده دختر باباپیره را می‌گیرم.» مادر دید پسرش دست‌بردار نیست راضی شد و گفت: «خودت میدانی هرکاری دلت می‌خواهد بکن.» پسر آمد رفت پیش باباپیره و گل‌خندان را خواستگاری کرد. باباپیر به‌شرط راضی بودن گل‌خندان راضی شد و بالاخره پسر به‌گل‌خندان آشنائی داد و خدا را شکر کرد و گل‌خندان هم قصه خودش را برای پسر عمو گفت. پسر گفت: «عیبی ندارد حساب فاطمه‌گله و ننه‌اش با من، تو کاری نداشته باش من خودم بلدم چه کاری بکنم.» از این طرف پسر آمد توی آبادی و داد کشید: «ای مردم آن روز گفتم از زیر پاهای زن من خشت‌های طلا و نقره بیرون می‌آید تا شما آنها را برای خودتان بردارید شما آن روز خیال کردید من دروغ می‌گویم اما من تازه زخم را پیدا کردم و او خانه باباپیره است و حالا من از نو عروسی میکنم وقتی عروس را از خانه باباپیره می‌خواهم بیاورم به‌خانه خودم شما خشت‌های طلا و نقره را که از زیر پاش بیرون می‌آید برای خودتان بردارید.» خلاصه پسر آمد و دوباره جشن عروسی گرفت و مردم رفتند و گل‌خندان را از خانه باباپیره به‌خانه پسر آوردند. توی راه گل‌خندان که راه می‌رفت هرپایی که

برمی‌داشت از زیر پایش خشت‌های طلا و نقره می‌زد بیرون و مردم هجوم می‌آوردند و خشت‌های طلا و نقره را برای خودشان برمی‌داشتند و شادی می‌کردند تا بالاخره گل‌خندان را با پسر عمویش دست بدست دادند و هر دو به وصال همدیگر رسیدند. مدتی که گذشت پسر به گل‌خندان گفت: «حالا وقتش شده که از فاطمه‌گله و مادرش تقاص بگیرم» پسر رویش را به گل‌خندان کرد و گفت: «تندیر ۱۹ را خوب آتش کن و به‌بهانه نان پختن آن را خوب داغ و سرخ کن. آنوقت من انگشتر یاقوتم را توی تنور می‌اندازم و میگویم ای وای انگشتر یاقوتم افتاد توی تنور و حالا هرکس و هرکدام از شما بیشتر مرا دوست دارید توی تنور کت بشوید و انگشتر مرا از تندیر در بیاورید. تو نمی‌خواهد خم بشوی؛ بصورت ظاهر بگو من آنرا می‌آورم ولی بگذار فاطمه‌گله خودش را جلو بیندازد وقتی توی تنور خم شد بقیه‌اش با خودم تو دیگر کاری نداشته باش.» گل‌خندان قبول کرد و آمد با فاطمه گله خمیر کردند و آنوقت گل‌خندان تنور را آتش کرد و خوب هشت تا سرخ شد در همین موقع پسر از قصد انگشترش را انداخت توی تنور و گفت: «ای‌وای‌وای انگشترم افتاد تو تندیر یا لله هر کدام از شما مرا بیشتر دوست دارد خم و کت بشود و انگشتر مرا در بیاورد.» گل‌خندان گفت: «عیبی ندارد الآن خودم کت می‌شوم و آنرا در می‌آورم» فاطمه گله گفت: «نه، نه؛ خودم کت می‌شوم و آنرا در می‌آورم.» خلاصه از گل‌خندان به نه گفتن و از فاطمه‌گله به آری گفتن تا بالاخره فاطمه‌گله پیشی گرفت و کت شد تا انگشتر را در بیاورد که پسر نامردی نکرد و جفت‌پاهای فاطمه‌گله را از پشت گرفت و او را تپاند توی تنور سرخ شده و فوری در تندیر. را هشت و خوب گذاشت تا فاطمه‌گله داغاله بیریح ۲۰ و سوخته و برشته شد. آنوقت پسر، فاطمه‌گله را که سوخته و برشته شده بود از توی تنور در آورد بیرون و او را هشت توی یک مجیمه ۲۱ و یک روپوشی انداخت سر آن و او را هشت روی سر یکی از نوکرهاش و گفت: «این را بردار و ببر خانه مادر فاطمه‌گله و به او بگو این سوغاتی را فاطمه‌گله برایت فرستاده» نوکر، مجیمه را برداشت و هشت روی سرش و آنرا برد در خانه مادر فاطمه‌گله. مادر فاطمه‌گله نشسته و دارد جاجیم می‌بافد. تا چشمش به مجیمه سرپوشیده افتاد از نوکر پرسید: «این را کی فرستاده و چی هست؟» نوکر گفت: «این سوغاتی را فاطمه‌گله برای تو فرستاده.» مادر فاطمه‌گله تا این‌حرف را شنید ذوق زده شد و روی دستگاه جاجیم‌بافی بنا کرد خودش را تکان دادن و ورجه و ورجه کردن و گفت: «اها!..» فاطمه‌گله ننه‌اش به قربانش برود بخانه نرسیده سر و سوغاتش رسیده ببر و آن را بپل توی خانه پشمتی ۲۲» نوکر مجیمه سرپوشیده را برد و هشت توی خانه پشمتی و راهش را گرفت و رفت دنبال کار خودش. وقتی نوکر مجمعه را گذاشت و رفت برادر فاطمه‌گله از ملایی به‌خانه آمد به مادرش گفت: «ای ننه من گسنمه ۲۳! یک چیزی بده بخورم» مادر که مشغول جاجیم‌بافی بود سرش را بالا کرد و رویش را به پسرش کرد و گفت: «فاطمه گله ننه‌ش به قربونش بره، به خونه شوور نرسیده سر و سوغاتش رسیده برو توی خونه پشمتی، نمیدونم

خواهرت فاطمه گله که الهی به قربونش برم توی مجمه چی فرستاده بردار و بخور» پسره شوق زده رفت توی خانه پشتی و روپوش از سر مجمه برداشت دید فاطمه گله داغاله بیربیج و سوخته برشته شده توی مجمه است. پسره روپوش را روی آن انداخت و تندى آمد پیش مادر و گفت: «ننه ننه! دندون ریچ فاطمه گله، کس خل و پیللیچ فاطمه گله» خلاصه اینکه وقتی پسر این حرف را زد مادر با اوقات تلخی گفت: «ای جوان مرگ شده چی میگی؟» و چوب قیللیچ ۲۴ جاجیم بافی را کشید و زد بر فرق پسرش و مغز او را داغان کرد و او را کشت و باخیال راحت مشغول جاجیم بافی شد. در همین وقت خواهر فاطمه گله که رفته بود صحرا آمد



و او را تپاند توی تنور سرخ شده.....

در خانه و گفت: «ننه ننه من گسنمه» مادر رویش را به دختر کرد و گفت: «فاطمه گله ننهش به قربونش بره، به خونه شوور نرسیده سروسوغاتش رسیده برو توی خونه پشتی خواهرت فاطمه گله که الهی به قربونش برم نمیدونم چی توی مجمه فرستاده بردار و بخور.» دختر با شوق و ذوق رفت توی خانه پشتی و روپوش از سر مجمه برداشت دید فاطمه گله سوخته و برشته شده توی مجمه است فوری روپوش را روی آن انداخت و تندى آمد پیش مادر و گفت: «ننه ننه دندونا ریچ فاطمه خانم، کس خل و پیللیچ فاطمه خانم» وقتی دختر بدبخت این حرف از دهنش پرید مادر دوباره خلقش تنگ شد و گفت: «ای لوند پتیاره این چه حرفیه که

می‌زنی» و چوب قلیچ جاجیم بافی را کشید و انداخت به فرق دختره و مخ او را پخش کرد و او را کشت و نعش او را گذاشت بغل نعش پسرش و رفت نشست سر دستگاه جاجیم و مشغول جاجیم‌بافی شد و بنا کرد قر و لند کردن و گفت: «پتیاره حرف برادرش را زد من هم حالش جا آوردم» در همین موقع شوهرش به خانه آمد و به زنش گفت: «ای زن دارم از گسته‌ای می‌میرم یک چیزی بده بخورم» زن رویش را به‌جانب شوهرش کرد و گفت: «ای شوهرجان فاطمه گله ننه‌ش به قربونش بره به خونه شوور نرسیده، سروسوغاتش رسیده برو توی خانه پشتی فاطمه گله عزیز الہی من به قریونش برم نمیدونم چی تو مجمعه فرستاده بردار و بخور» مرد با خوشحالی رفت توی خانه پشتی و روپوش از سر مجمعه برداشت دید فاطمه داغاله بیریح و سوخته برشته شده توی مجمعه است با حال خراب از خانه پشتی زد بیرون و گفت: «ای زن ای زن بدادم برس دندوناریچ فاطمه گله کس‌خل و پیلیچ فاطمه خانم» زن تا این حرف را از دهان شوهرش شنفت اوقاتش خیلی تلخ شد فوری چسبید به قلیچ جاجیم بافی و گفت: «ای مرد احمق بی‌شعور موهات به خونت تر شد با این حرفی که می‌زنی! تو هم حرف‌های دختر و پسر را میگی؟» و با ضرب تمام قلیچ را زد به فرق شوهرش و مغز او را از هم پاشید و گفت: «تو هم برو پیش دختر و پسر» و آمد نشست سر جاجیم و مشغول جاجیم بافی شد چند دقیقه که گذشت به خودش گفت: «ای زن بی‌عقل بلند شو و برو ببین شاید پسر و دختر و شوهرت راست می‌گفتند بی‌خودی آنها را کشتی» فوری از جاش بلند شد رفت توی صندوقخانه و روپوش از روی مجمعه برداشت و دید هر چه پسر و دختر و شوهرش گفته بودند درست بوده یعنی دندوناریچ فاطمه خانم، کس‌خل و پیلیچ فاطمه خانم. تا این وضع را دید دو دستی زد توی سر خودش و گفت: «وای او ای وای او ای دیدی چه بلایی سر خودم آوردم؛ دیدی چطور بیخودی آنها را کشتم و فاطمه گله هم از دستم رفت دنیا دیگه بعد از این بدرد من نمی‌خوره..... خوبه که خودم هم برم پیش آنها.» این بود که از جاش بلند شد و آمد تندیر را آتش کرد و یک تابه آهنی هم آورد و هشت روی تنور و حسابی زیر آن را آتش کرد تا خوب سرخ شد. بعد رفت و یک نان شاطله ۲۵ آورد و قاضی ۲۶ کرد و آنوقت تنبانش را از پایش کند و پرهای پیراهنش را بالا گرفت و آمد چندلکی ۲۷ وسط تابه سرخ شده نشست و قاضی نان راهم بدهان گرفت و گفت: «اوفی اوفی - چرز و پرز - چرز و پرز» چرز و پرز کرد تا جانش از سوراخ پایینش زد بدر و او هم مثل فاطمه‌گله‌اش داغاله بیریح سوخته برشته شد. در این موقع یک درویشی برای گدائی آمد در خانه ایستاد، اول بنا کرد به یا حق یا حق گفتن بعد از یا حق یا حق گفتن خطاب به زن که سوخته برشته شده بود گفت: «ای زن!! ای خواهر! خدا بہت عوض بده، یک چیزی به‌من بده دنبال کارم برم» هرچه پرگفت کم‌شنید. دست آخر وقتی زیاد در گفتن و خواستن اصرار کرد و دید زن گوشش بدهکار نیست سخت خلقش تنگ شد و گفت: «پدر سوخته نشستی و مرا

بیرینگ ۲۸ بیرینگ نگاه میکنی، مرا مسخره کردی؟ چیزی که نمیدی هیچ جواب مرا هم نمیدی؟» درویش دید باز هم زن جوابی نداد. با حالت خشم داخل خانه شد و با شدت و ضرب تمام چوبدستی خودش را به گردن زن فرود آورد وقتی چوب به گردن زن فرود آمد درویش دید تالایی سر زن از بدنش جدا شد و به زمین افتاد. درویش خوب نگاه کرد دید زن سوخته است. وقتی خاطر جمع شد کسی در خانه نیست چادرشبی که بدوش داشت پهن کرد و هر چه لوازم و اثاث و چیزهای خوب و قیمتی توی خانه بود همه را جمع کرد و وسط چادرشب گذاشت و آن را بدوش گرفت و از خانه بیرون رفت. از این طرف گل خندان هم با شوهر و عمو و پدر و مادرش روزگارا به خوشی گذرانندند. همانطور که گل خندان و پسر عمویش به مراد و مطلبشان رسیدند شما هم به مراد و مطلبتان برسید.

روایت فریق خمین

۱- Yâdié در فریق دوتازن برادر به همدیگر یادیه میگویند و در تهران «جاری» گویند و در شیراز «هماروس = شاید هم عروس» ۲- دگنگ، چوبدستی ۳- نوچك كشیدن = موج كشیدن ۴- صندوق رخت و لباس و اثاث ۵- Ket-o vet = زیر و رو کردن و کندوکاو ۶- سربه دما Domâ = سربه عقب ۷- Hešt = نهاد - گذاشت ۸- Jâr کردن = صدا زدن ۹- Qenj = آرایش و بزك ۱۰- مواظبت ۱۱- Kiš = روسری و چارقدی که روی سر عروس می اندازند ۱۲- Hanjala = حجله ۱۳- Loç = لنج و لب ۱۴- Nizz-o-nizz = ناله و ندبه ۱۵- Kot = خم ۱۶- تگار ۱۷- Çekâ = چرا ۱۸- Tandir = تنور ۱۹- Dâqâlebiriş = سوخته و جزغاله و برشته ۲۰- Majime = مجمه ۲۱- خانه پستی = صندوقخانه ۲۲- Gosname = گرسنه ام ۲۳- Qilij = چوب پهنی که نخهای بافته شده جاجیم را با آن می کوبند ۲۴- Şâte = لواش ۲۵- نان قاضی = نان لوله شده ۲۶- Çondeleki = چمباتمه ۲۷- Biriqbiriş = رزده - خیره خیره ۲۸-

محمد شاه محمدی - سی و نه ساله - کشاورز - فریق Farnaq - خمین Xomeyn
 زیور مصباحی - بیست و پنج ساله - خانه دار - سنگسر - سمنان.
 عذرا اورقاسم - بیست و یک ساله - بیچار - سوستان Sustân لاهیجان.
 ژاله نمکی - بیست و یک ساله - خانه دار - دهنمک اراک.

یادداشت - از این قصه دلکش روایت های متعدد داریم که اینک سه روایت آنرا آوردیم اما هر يك از روایات دیگر نیز گردش و جذبه و لطفی خاص دارد که امیدواریم همه را در مجموعه متون گنجینه فرهنگ مردم چاپ کنیم اینک به عنوان نمونه: در روایت سنگسر پنج زن هستند که به کمک زائو می آیند و چون نوزاد را می بوسند به ترتیب چنین میگویند: «هر وقت که می خندی آفتاب دربیاید.... گریه میکنی باران بیارد.... راه میروی گل یاسمن بروید.... موهایت شانه میزنی مروارید بریزد و.... ماه يك ساله شوی» در روایت سوستان لاهیجان

گردآورده دوشیزه عذرا پورقاسم دو خواهرند که خواهر كوچك زن همیشه‌شكن و خواهر بزرگ زن پادشاه است و زن همیشه‌شكن بعد از متواری شدن در خرابه كنار جنگل به كمك حضرت مریم و حضرت فاطمه و حضرت حوا می‌زاید. مریم اسم بچه را «مروارید» می‌گذارد تا اشكش مروارید شود حضرت فاطمه او را «گلدسته» می‌خواند تا در هنگام‌خندیدن از دهانش‌گل بریزد، حوا هم او را «يك خشت طلا يك خشت نقره» می‌نامد که درگاه راه رفتن خشت طلا و نقره زیر پایش درآید. نام اصلی دختر را هم فاطمه می‌گذارند. شاهزاده دختر را می‌بیند و عاشق او می‌شود اما مادر شاهزاده به دختر خودش می‌گوید به خاطر اینکه ثروت ما به دیگری نرسد تو زن برادرت بشو آن دختر را هم می‌کشیم و بقیه قصه به‌روال دیگر روایات‌پیش می‌رود و شاهزاده شاه می‌شود و فرمان می‌دهد که گیس مادر و خواهرش را به دم اسب بدهند و اسب را به صحرا سر دهند و بعد، این‌نکته که‌گویند: «تا دنیا دنیاست آن اسب می‌دود و اگر کسی انگشتان دو دست را در هم قفل کند یا کفش را پشت و رو بگذارد اسب می‌ایستد و سرانجام قصه چنین پایان می‌پذیرد.

هر که عروسی عمه شد	مغز سرش چو دمه شد
هر که عروسی خاله شد	مغز سرش تو چاله شد

مرغ سخنگو

روایت یزد

یکی بود یکی نبود روزی روزگاری در يك خانه‌ای سه دختر نشسته بودند که اینها با هم خواهر بودند و با خودشان اینطور صحبت می‌کردند. خواهر بزرگتر گفت: «اگر که پسر پادشاه يك من برنج را به من بدهد جوری می‌پزم که تمام لشکر و سپاهش سیر بشوند.» خواهر وسطی گفت: «اگر پسر پادشاه به من يك من پشم بدهد برای او يك فرشی می‌بافم که برای تمام لشکرش بس باشد» خواهر کوچکی گفت: «اگر پسر پادشاه مرا بزنی بگیرد برای او يك پسر کاکل‌زری و يك دختر دندون مرواری می‌زایم» اتفاقاً پسر پادشاه از آنطرف عبور می‌کرد و تمام حرفهای آنها را شنید و به قصرش رفت و دستور داد که سه‌خواهر را بیاورید به پهلوی من. سه خواهر را آوردند به پهلوی پسر پادشاه. پسر پادشاه گفت: «آیا شما حاضرید هرچه که در خانه به همدیگر می‌گفتید حالا عمل کنید؟» خواهرها گفتند: «بله حاضریم» پسر پادشاه از دختر بزرگی شروع کرد و گفت: «تو باید حالا آن يك من برنج را برای سپاهیان من بپزی و تمام لشکریان مرا سیر کنی». دختر هم قبول کرد و يك من برنج را گرفت و مشغول پختن شد و با خودش گفت: «باید نقشه‌ای بریزم که سپاهیان نتوانند آن غذا را بخورند» آنوقت يك من برنج را سه من نمک در داخل آن ریخت و پخت. وقتی که ظهر شد تمام سپاهیان پادشاه صف بستند تا غذایشان را بخورند غذاها را به جلوشان گذاشتند و هرکسی يك لقمه که می‌خورد به عقب می‌رفت پسر پادشاه که غافل از همه چیز بود به خیالش که اینها سیر شده‌اند ولی نمیدانست که غذا شور است و اینها نمی‌توانند بخورند و دید که همه‌غذاهایشان

را خوردند و چقدر هم زیاد آمد. پسر پادشاه رفت و به دختر وسطی گفت: «خواهرت که کارش را خوب انجام داد حالا نوبت به تو رسیده که کارت را انجام بدهی و باید يك من پشمی را که گفتمی قالی ببافی» دختر هم قبول کرد و يك من پشم را گرفت و هر موئی از فرش را که می‌بافت يك سوزن به لای آن می‌گذاشت، تا اینکه فرش تمام شد. دختر به پادشاه خبر داد که فرش تمام شده. پسر پادشاه دستور داد فرش را در میدان بزرگی پهن کنند و تمام سپاهیان را به آنجا ببرند و فرش را در آنجا بردند و پهن کردند و هر کدام سپاهیان که می‌آمدند بسروی آن فرش بنشینند ناگهان يك سوزن به پایشان می‌رفت و می‌ایستادند و يك به يك به کنار می‌رفتند. پسر پادشاه آمد نگاه کرد دید که همه ایستاده‌اند و يك تکه فرش در آن گوشه افتاده است به خیالش رسید که فرش آنقدر بزرگ است که این تکه زیادی آن هست. بعد پسر پادشاه آمد و به سراغ دختر کوچکی رفت و گفت: «حالا نوبت به تو رسیده و باید زن من بشوی و يك پسر کاکل‌زری و يك دختر (دندون مرواری) بزایی» دختر هم قبول کرد و زن او شد و آن دو دختر یعنی خواهرها را کنیز زنش کرد بعد از چند وقت دختر کوچکی آبستن شد و پادشاه هم به سفر رفت و گفت: «هر وقت که زخم زائید مرا خبر کنید.»

نه ماه که شد خواهر کوچکی يك دختر دندون‌مرواری و يك پسر کاکل‌زری زائید. خواهرها از حسودی با خواهرشان آمدند و گفتند که: «باید بچه‌های او را با دوتا توله سگ عوض کنیم و به پادشاه بگوئیم که زنت دوتا توله‌سگ زائیده». و به همین ترتیب رفتند و بچه‌های او را با دوتا توله‌سگ عوض کردند و به پادشاه خبر دادند که زنت دوتا توله‌سگ زائیده. بچه‌ها را هم به غلامی سپردند و گفتند که: «برو و این دو تا بچه را بکش» غلام هم بچه‌ها را گرفت و حیفش آمد که آنها را بکشد در آن موقع رفت به نجاری گفت که: «می‌خواهم يك جعبه برای من خیلی بزرگ بسازی که از هیچ‌طرف آب داخل آن نشود و فقط يك سوراخ برای هواکش داشته باشد». نجار هم قبول کرد و جعبه را برای غلام ساخت. غلام هم جعبه را گرفت و بچه‌ها را به داخل آن گذاشت و به روی رودخانه رها کرد گازر که در آن طرف رودخانه نشسته بود و در عمرش حتی يك بچه نداشت ناگهان چشمش به جعبه‌ای افتاد که روی آب است و آب دارد آن جعبه را به طرف او می‌آورد گازر به جلو آمد و جعبه را از روی آب برداشت و در آنرا باز کرد؛ چشمش به دوتا بچه زیبا افتاد و با خوشحالی آنها را به خانه برد و به زنش داد و گفت: «تو که بچه‌دار نمی‌شدی در عوض خداوند به تو دوتا بچه زیبا داد.» زنش هم بسیار خوشحال شد و بچه‌ها را گرفت. حالا چند کلاسی از پسر پادشاه بشنوید. وقتی که به پسر پادشاه خبر دادند که زنت دوتا توله سگ زائیده اوقاتش خیلی تلخ شد و از سفر برگشت و به پهلوی زنش آمد و دید که حرف‌های مردم حقیقت دارد در آنوقت دستور داد تا زنش را به دروازه شهر آویزان کردند مردم که از آن طرف رد می‌شدند يك سنگ به طرف زن پرتاب می‌کردند و می‌رفتند

چندین سال به همین ترتیب گذشت تا اینکه پسر کاکل زری و دختر دندون مرواری بزرگ شدند يك روز که پسر کاکل زری داشت از طرف دروازه رد می شد دید که زنی در آنجا آویزان است و يك گل به طرف او پرتاب کرد زن پادشاه که از همه جا بی خبر بود و نمیدانست که این پسر پسر خودش است و حتی پسر هم نمیدانست که این زن مادر اوست با خودش گفت: «چرا همه مردم به طرف من سنگ می اندازند ولی این پسر به طرف من گل می اندازد؟!» باری روزی پادشاه به شکار رفته بود ناگهان چشمش به پسری افتاد که خیلی زیبا بود به پهلوی او رفت و گفت: «پسر جان بگو ببینم که تو پسر کی هستی؟» پسر گفت که: «من پسر گازر هستم و خانه مان هم در آن طرف رودخانه است» پادشاه به او گفت «تو هر روز به اینجا می آئی؟» پسر هم گفت: «بله». بعد با هم خداحافظی کردند و هر کدام به منزلشان رفتند. پادشاه که به قصر رسید به خواهرزنهاش گفت که «گازر يك پسر خوشگل دارد که من خیلی او را دوست دارم و می خواهم او را به قصرمان دعوت کنم» خاله ها هم قبول کردند. فردای آنروز پادشاه به شکار رفت باز هم پسر را دید و مدتی با هم صحبت کردند و پادشاه او را به قصر خودش دعوتش کرد پسر هم قبول کرد و به قصر پادشاه رفت؛ در آنجا پادشاه از او پرسید: «تو خواهر و برادر دیگری هم داری؟» او هم گفت: «بله يك خواهر دارم» خاله ها که خواهرزنها بودند به پسر گفتند: «پس این دفعه که اینجا می آئی خواهرت را هم با خودت بیاور» پسر هم قبول کرد و به خانه رفت و به گازر گفت که «من امروز به قصر پادشاه رفته بودم» گازر هم گفت «نه تو نباید با این جور اشخاص رفت و آمد کنی و باید با اشخاص مثل خودمان رفت و آمد کنی.» خواهر هم که به حرف های برادرش گوش میداد گفت: «برادر! من می خواهم قصر پادشاه را ببینم» برادر هم گفت: «اتفاقاً پادشاه گفته است که ترا به آنجا ببرم». هر چه که گازر و زنش اصرار کردند که نروید آنها هیچ اعتنایی به حرفشان نکردند و دونفری به قصر پادشاه رفتند. وقتی که به آنجا رسیدند خاله ها تا چشمشان به آنها افتاد در شك و تردید افتادند و با خودشان گفتند که: «این دختر و پسر ممکن است همان دختر و پسری باشند که ما چند سال پیش به آن غلام سپردیم تا بکشد ممکن است که آن غلام بچه ها را نکشته باشد باید این دختر و پسر را از بین ببریم» و به فکر حيله ای افتادند و به پهلوی دختر آمدند و گفتند که: «دختر به این قشنگی حیف است که گل هفت رنگ و هفت بو را نداشته باشد» دختر هم گفت: «گل هفت رنگ و هفت بو کجا می روید؟» آنها هم گفتند: «به برادرت بگو تا برایت بیاورد.» دختر هم قبول کرد و به برادرش گفت که: «من گل هفت رنگ و هفت بو می خواهم و حتماً باید این دفعه که به قصر پادشاه می روم گل هفت رنگ و هفت بو را داشته باشم». برادرش هم قبول کرد که برود و بیاورد و براه افتاد از هر کس که پرسید گل هفت رنگ و هفت بو کجا می روید گفتند که: «تو نمی توانی این گل را بدست بیاوری چون این گل تو باغ دیو در می آید و اگر تو به آنجا بروی کشته می شوی». پسر هم هیچ به حرف مردم اعتنایی

نکرد و با خودش گفت که: «من فقط يك خواهر دارم و باید آرزوهای او را برآورده کنم» و رفت و رفت تا اینکه به صحرایی رسید خسته و تشنه در زیر سایه درختی نشست دید که صدائی می‌آید نگاهش را برگرداند دید که بچه‌های سیمرغ در بالای درخت هستند و ماری دارد به بالا می‌رود تا آنها را بخورد. پسر بلند شد و مار را گرفت و کشت و بچه‌های سیمرغ را نجات داد بچه‌های سیمرغ خیلی خوشحال شدند ناگهان صدائی از آسمان بلند شد و سیمرغ بزرگ به پائین آمد و می‌خواست که پسر را بخورد بچه‌های سیمرغ نگذاشتند و گفتند که او ما را از مرگ نجات داده است. سیمرغ هم خیلی خوشحال شد و به پسر گفت: «بگو ببینم که چه آرزویی داری تا آرزویت را برآورده کنم؟» پسر هم حکایت را برای سیمرغ تعریف کرد و گفت که: «من خواهری دارم که گل هفت رنگ و هفت بو را می‌خواهد» سیمرغ هم گفت: «خوب پسر جان بیا به پشت من سوار شو من ترا روی آن باغ رد می‌کنم و تو دست را دراز کن و یکی از آن گل‌ها را بکن.» پسر هم قبول کرد و به پشت سیمرغ سوار شد و به آسمان پرواز کردند تا اینکه به باغ رسیدند پسر هم دستش را دراز کرد و چند دانه از آن گل‌ها را چید و سیمرغ او را برد به زمین گذاشت و چند تا از بال‌های خودش را هم کند و به پسر داد و گفت: «هر وقت هر جا کارت گیر کرد یکی از آنها را آتش بزن من فوری حاضر می‌شوم». پسر هم بال‌ها را گرفت و از سیمرغ خداحافظی کرد و به خانه رفت و گل را برای خواهرش برد خواهرش هم گل را گرفت و با خوشحالی به قصر پادشاه برد و به خاله‌ها نشان داد خاله‌ها کینه‌شان بیشتر شد و با خودشان گفتند: «این نقشه‌مان که نگرفت حالا باید نقشه دیگری بریزیم» و به دخترک گفتند: «تو که گل هفت رنگ و هفت بو را داری باید سیب طلا هم داشته باشی». دختر هم با آنها خداحافظی کرد و به خانه رفت و به برادرش گفت که: «من سیب طلا می‌خواهم و تو باید آنها برای من از همان باغی که گل هفت رنگ و هفت بو آورده‌ای بیاوری». پسر هم قبول کرد و رفت از پادشاه خداحافظی کرد که برود پادشاه گفت: «به کجا می‌خواهی بروی؟» گفت: «من می‌خواهم بروم برای خواهرم سیب طلا بیاورم» پادشاه هم گفت: «برو خدا به همراهت» پسر هم رفت و با خودش گفت: «بهتر است که یکی از بال‌های سیمرغ را آتش بزنم و از او کمک بگیرم». همین کار را هم کرد و سیمرغ فوری حاضر شد گفت: «چه کاری از دست من برمی‌آید بگو تا برایت انجام بدهم» پسر گفت که: «من سیب طلا می‌خواهم» سیمرغ هم گفت: «پس بیا به پشت من سوار شو». پسر هم به پشت سیمرغ سوار شد و به راه افتادند تا به باغ رسیدند پسر دستش را دراز کرد و یکی از سیب‌ها را کند و به خانه آورد و به خواهرش داد. خواهرش هم سیب را برداشت و به قصر پادشاه به پهلوی خاله‌ها برد. خاله‌ها از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورند و با همدیگر گفتند که: «این دفعه باید نقشه دیگری بریزیم تا آنها را به کشتن بدهیم باید به او بگوئیم که به برادرت بگو که من مرغ سخنگو را می‌خواهم. مرغ سخنگو هفت طبقه زیر زمین است و او نمی‌تواند آنها به دست بیاورد

و به دست دیوها کشته می‌شود». همین کار را هم کردند و به دختر گفتند: «به برادرت بگو که من مرغ سخنگو را می‌خواهم» دختر هم قبول کرد و به برادرش گفت که: «من مرغ سخنگو را می‌خواهم» برادرش هم قبول کرد و رفت تا اینکه از پادشاه خداحافظی کند. پادشاه گفت: «به کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم تا مرغ سخنگو را برای خواهرم بیاورم» پادشاه هم گفت: «هر وقت که آوردی پهلوی من هم بیاور تا من آنرا ببینم» پسر هم قبول کرد و رفت و دوباره یکی از بالهای سیمرغ را



پسرهم به پشت سیمرغ سوار شد و به راه افتادند

آتش زد و سیمرغ هم فوری حاضر شد و گفت: «پسر جان باز چه می‌خواهی؟» پسر گفت: «مرغ سخنگو» سیمرغ گفت: «مرغ سخنگو هفت طبقه زیر زمین است و من تا دم باغ دیو بیشتر نمی‌توانم با تو بیایم تو باید از سلیمان پیغمبر کمک بگیری این را هم بدان که مرغ سخنگو طلسم بند است و تا سه دفعه باید اسم سلیمان را ببری و مرغ سخنگو را قسمش بدهی دفعه اول که مرغ سخنگو را قسم دادی

تا نیمهٔ تنت به زمین فرو می‌رود و دفعهٔ دوم که قسم دادی تا سینه‌ات به زمین فرو می‌رود و دفعهٔ سوم که قسم می‌دهی اگر طلسم بشکند مرغ سخنگو به دستت می‌افتد و اگر نشکند تو در زیر زمین می‌روی و برای همیشه در زیر زمین ناپدید می‌شوی» بعد از این حرف‌ها سیمرخ پسر را به پشت خودش سوار کرد و به آسمان پرواز کرد و پسر را در باغ به زمین گذاشت و به او گفت: «اگر رفتی و برگشتی یکی دیگر از بالهای مرا که پهلویت هست آتش بزن تا من بیایم و ترا به خانه‌تان ببرم؛ اگر هم برگشتی که هیچی» و سیمرخ خداحافظی کرد و رفت در آنوقت پسر دستش را به هوا برد و گفت: «ای مرغ سخنگو ترا به حضرت سلیمان قسمت میدهم که از طلسم بیرون بیا» ناگهان دید که تا نیمهٔ تنش به زمین فرو رفت. بار دوم مرغ سخنگو را به حضرت سلیمان قسم داد دید که تا سینه‌اش به زمین فرو رفت. بار سوم که او را به حضرت سلیمان قسم داد دید که مرغ سخنگو تو دستش است، خیلی خوشحال شد - اما مرغ سخنگو مرغی است که هم حرف می‌زند و هم از همه چیز و همه جا با خیر است - خیلی خوشحال شد و بال سیمرخ را آتش زد و سیمرخ حاضر شد و او را به پشتش سوار کرد و به خانه برد. پسر هم خواهرش را برداشت و به قصر پادشاه رفت وقتی که به آنجا رسیدند مرغ سخنگو به پادشاه گفت که: «من می‌خواهم با شما صحبت کنم». پادشاه هم گفت: «بگو». مرغ سخنگو گفت: «نه در اینجا نمی‌گوییم شما باید تمام مردم را در میدان بزرگ شهر جمع کنید تا من حرفهایم را در حضور آنان با شما بگویم». پادشاه هم قبول کرد و مرغ سخنگو را به آنجا برد و تمام مردم را آنجا جمع کرد مرغ سخنگو گفت که: «ای پادشاه این پسر را که می‌بینی پسر خودت است و این دختر دندون مرواری را هم که می‌بینی دختر تو هست»؛ و خلاصه مرغ سخنگو تمام قضایا را گفت تا به آنجا رسید که خاله‌ها از حسادت و بدجنسی بچه‌ها را با توله‌سگ عوض کردند و بچه‌ها را به غلام دادند تا بکشند. غلام هم بچه‌ها را به روی آب انداخت و گازر هم بچه‌ها را برداشت و بزرگ کرد. پادشاه خیلی خوشحال شد و دستور داد تا زنش را آوردند و آن غلام را هم وزیر خودش کرد و به گازر و زنش هم ثروت زیادی داد و آنها را در قصر خودش نگهداشت و خاله‌ها یعنی خواهر زنهایش را هم بر اسب دیوانه بست و به بیابانها رها کرد و هفت شهر را آینه‌بندان کرد و هفت شب و هفت روز جشن گرفت.

سکینه سلطانپور - بیست و یکساله - خیاط - یزد.

پسر کاکل‌زری

روایت اصفهان

در آن دوران‌های قدیم سه‌خواهر بودند که پدر و مادرشان مرده بودند و این سه خواهر با هم در یک خانه زندگی می‌کردند یک روز که دور هم نشستند و دلتنگ بودند خواهر بزرگتر برای دو خواهر دیگرش گفت: «اگر شاه مرا برای وزیر دست راستش بگیرد تمام لباس قشون او را با یک گز کرباس نو می‌کنم» دو خواهر کوچکتر گفتند: «چطور این کار را می‌کنی؟» گفت: «برایتان می‌گویم» و چنین گفت: «یک گز کرباس را چند قسمت می‌کنم و برای هر یک به اندازه یک دهاچی^۲ درست می‌کنم و روی شانه آنها می‌دوزم و لباس همه آنها از این راه نو می‌شود» هم‌چنین خواهر وسطی گفت: «اگر شاه مرا برای وزیر دست چپش بگیرد من هم با یک پنجا^۳ برنج یا نان به تمام قشون او غذا می‌دهم» دو خواهر دیگر گفتند: «چطور این کار را می‌کنی؟» گفت که: «وقتی غذا را می‌پزم آنقدر آنرا شور می‌کنم که هر یک از نفرات قشون بیشتر از یک انگولی^۴ غذا نتوانند بخورند و اینطوری تمام قشون با پنجا برنج سیر می‌شوند» اما حالا دیگر خواهر کوچکتر آنها می‌خواست برای دوخواهرش درد دل کند او گفت: «اگر شاه مرا برای خودش بگیرد من برای او پسری می‌زایم که کاکل‌زری باشد و وقتی می‌خندد از دهان او گل‌دسته دربیاید و وقتی گریه می‌کند از چشمان او در و مروارید بیرون بریزد و وقتی هم راه افتاد زیر پاهای او یک خشت طلا و یک خشت نقره درست بشود» از قضا در آن روز شاه از آن کوچه رد می‌شد و وقتی همه حرف‌های سه خواهر را شنید به قصر برگشت و حکم کرد که سه‌خواهر را پیش او بیاورند. سه خواهر را پیش شاه آوردند پرسید: «آیا شما آنچه می‌گفتید عمل می‌کنید؟» سه خواهر گفتند: بله و خلاصه خواهر بزرگتر از همه را برای وزیر دست راستش و خواهر وسطی را برای وزیر دست چپش عروس کرد و خواهر کوچکتر را هم برای خودش، هفت روز و هفت شب بزن و برقص و بکوب بود و در همه‌جا صدای شباش و شادی می‌آمد خلاصه این سه‌خواهر هر یک به مراد خود رسیده بودند هنوز چندماهی از عروسی خواهر کوچک و شاه نگذشته بود که زنش شکم پر^۵ شد تا وقتی که بچه به نه‌ماه و نه‌ساعت و نه دقیقه رسیده بود و حالا بچه می‌خواست باین دنیا بیاید. دو خواهر بزرگتر از او از همان اول بغض و کینه‌ای از خواهر کوچک خودشان در دل جا داده بودند و پی وقت می‌گشتند تا هرطوری شده یک بلائی به سر او یا بچه‌اش بیاورند تا اینکه دل درد خواهرشان پر زور شد و پسری زائید تا دوخواهرچشمشان به بچه افتاد دیدند که بله درست است کاکل زری است و وقتی گریه می‌کند از چشمان او در و مروارید می‌ریزد فوری بچه را مخفی کردند و توله سگی را به‌جای او گذاشتند و داد و بیداد که زن شاه توله‌سگت زائیده و از آن طرف بچه را پیچیدند

توی يك پارچه و صبح زود بردند گذاشتند روی تون حمام و برگشتند و خیلی خوشحال بودند که توانسته بودند حرص خود را بنشانند شاه هم همان شب دستور داد که يك خونه‌چی^۶ در کنار راه برای او درست کنند و زنش را ببرند توی آن.

زن بیچاره را به خانه‌چی بردند و دوخواهر نابکار حالا بود که به‌مراد دل خودشان رسیده بودند اما چه به سر بچه زبان‌بسته رفته بود و چقدر گریه کرده بود تا پیرمرد حمامی به او رسیده بود. پیرمرد حمامی هم حالا دیگر نزدیک صبح بود می‌آمد پشت حمام که تون را آتش کند پیرمرد وقتی نزدیک حمام شد بچه‌ای روی خارها توی قنناق دید که گریه می‌کند رفت پیش دید که دوروبرش پراز در و مروارید است فوری بچه را برداشت و در و مرواریدها را جمع کرد و به خانه پیش زنش آمد، زنش تا چشمش به آن بچه افتاد گفت: «ای مرد این بچه را از کجا آوردی؟» مرد گفت: «هیچی نگو ای زن خدا برایمان ساخته است این بچه فکر میکنم از بچه‌های شاه‌پریان باشد چونکه هر موقع گریه میکند در و مروارید از چشمان او می‌ریزد حالا بیا و اورا بازکن ببینیم دختر است یا پسر» زن فوری او را گرفت و از قنناق بیرون آورد وقتی دیدند پسر است چه شادیهائی که نکردند، چون که فرزندی نداشتند و در این آخر پیری پسری پیدا کرده بودند آنهم يك چنین پسری. خلاصه بچه روز به روز بزرگ می‌شد تا حدی که خنده‌کن شد وقتی می‌خندید گل دسته و دسته گل از دهن او بیرون می‌ریخت. پیرمرد و پیرزن حمامی روز به‌روز شادمان‌تر و خوشحال‌تر بودند و بچه هنوز يك‌ساله بود که به اندازه يك بچه دوسه ساله وانمود میکرد وقتی به‌چهار پنج سالگی رسید مثل يك کودک ده دوازده‌ساله بود اما وقتی راه افتاد دیدند که زیرپاهای او يك خشت طلا و يك خشت نقره درست می‌شود. حالا ببینید تا چه حد این پیرزن و پیرمرد حمامی که حتی آرزوی يك بچه کور یا شلی را می‌کردند خوشحال بودند بچه بزرگ شد به شانزده هفده سالگی رسیده بود حالا دیگر برای پدرومادرش یعنی زن و مرد حمامی فرمان می‌برد و هر کاری داشتند می‌کرد و وضع پیرمرد حمامی هم خیلی خوب شده بود به‌حدی که دست از تون‌تابی کشیده بود و از اینکه وضعش يك‌دفعه به‌این خوبی شده بود همه تعجب میکردند و می‌گفتند: «از آن روز که‌خدا این بچه را به این پیرمرد داده اصلا کارو بارش رونق گرفته» و هیچکس هم نمی‌دانست که این بچه را از کجا پیدا کرده است و فکر میکردند که این بچه از خود مرد تون‌تاب است و کسی که در آن شهر و دیار از ماجرای این‌بچه اطلاع داشت دوخاله او بودند که یکی از آنها یعنی خواهر بزرگ زن شاه شده بود و به جای مادر همین بچه نشسته بود حالا که دیگر این بچه بیرون رفت و آمد می‌کرد خاله‌های او می‌ترسیدند که مبادا روزی سر آنها فاش شود آمدند و گفتند که باید يك کاری بکنیم که این بچه را از بین ببریم و از يك جهت هم که خیلی می‌ترسیدند این بود که آوازه پیرمرد حمامی و پسر رشیدش در همه‌جا پیچیده بود زن شاه که خاله او باشد آمد و خودش را زد به ناخوشی که ناخوشم و دارم می‌میرم. او را هرچه پیش حکیم و طبیب بردند افاقه‌ای

نکرد. زن بدجنس که مریض نبود می‌خواست پسر خواهرش را از بین ببرد تا اینکه يك روز به حکیم گفت که: «بگويد اين مرض هيچ علاجی ندارند مگر اینکه کسی پیدا شود و برود در کوهها» شیر شیر تو پوست شیر به بار شیر» بیاورد تا به بدن او بمالیم آن وقت خوب می‌شود. خلاصه مطلب را به گوش شاه رساندند شاه هرچه ریخت و سنجید دید کسی پیدا نمی‌شود که چنین قدرت و جرأتی داشته باشد که بتواند برود و شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر بیاورد و هرچه فکر کردند فکرشان به جایی نرسید تا اینکه خود زن شاه یعنی خاله پسر کاکل زری گفت که: «آن پیرمردحمایي يك چنین پسری دلاور دارد، او می‌تواند این کار را بکند» همه هم يك زبان گفتند: «بله اگر نتواند چنین کاری را بکند هیچکس دیگری توانائی این کار را ندارد» شاه پیرمرد حمایي را خواست پیرمرد بیچاره حاضر شد ادای احترام کرد و زانو زد جلو شاه.

شاه به او گفت: «پسرت باید برود و شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر بیاورد» پیرمرد بیچاره حمایي هم چه می‌توانست بگوید قبول کرد و اجازه رفتن خواست و با قلبی شکسته و خاطری افسرده آمد. قصه را به زنش گفت بهر جهت وسیله مسافرت او را فراهم کردند و چه نذر و نیازهایی کردند که پسرشان سلامت برگردد. خلاصه فردا صبح سر و سوغاتی را که برای او درست کرده بودند توی بختچه گذاشتند و جوان رو در بیابان و پشت به شهر کرد. اما وقتی از شهر خارج میشد به زنی که در خونه چای سنگی بود کمک کرد در حقیقت آن زن مادر او بود ولی هیچکدام از آنها نمی‌دانستند جوان هرچه می‌رفت از شهر دور می‌شد و به باغ و دشت و دمن و کوه نزدیک می‌شد رفت و رفت تا بعد از چند روز به يك قلعه بزرگ رسید. پیرزنی را دم در قلعه دید پیرزن تا چشمش به جوان افتاد گفت: «ای آدمیزاد تو کجا و اینجا کجا؟ برای چه به اینجا آمده‌ای؟ من مادر هفت تا دیو هستم اگر بیایند ترا ببینند تکه تکهات میکنند و می‌خورند» جوان در جواب گفت: «من آمده‌ام ترا بگیرم و تا توهستی نمی‌گذاری که پسرانت مرا بخورند» و از سر و سوغاتی که آورده بود به او داد و او را از این جهت آرام کرد پس از آن پیرزن از جوان پرسید: برای چه باینجا آمده و چه میخواهد؟ جوان گفت: «من آمده‌ام شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر ببرم» پیرزن گفت: «يك راه خطرناك در پیش است و راه این کار را پسر بزرگم میداند و باید قبل از اینکه آنها بیایند ترا جادو کنم و به شکل يك انگشتر درآورم و به دست خودم بکنم و شب راه این کار را از پسر مپیروم باید خیلی حواست جمع باشد که هرچه می‌گوید فراموش نکنی و من هم همینطور در حالیکه تو بدستم هستی دست بروی تو می‌مالم تا خوب حواست جمع باشد که اگر يك ذره اشتباه بکنی نمی‌توانی شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر را بدست بیاوری». این کار را کرد و جوان به شکل يك حلقه درآمد و پیرزن به دستش کرد. نزدیک غروب بود صدای قرم و قرم^۹ پسرانش از دور شنیده می‌شد تا به قلعه رسیدند آمدند و نشستند. پسر کوچک پیرزن که از همه برادران مودى‌تر و زیرک‌تر

بود گفت: «ننه! ننه بوی آدمیزاد میاد» پیرزن گفت: «ای ننه بالنده بال می اندازه تا بیاد اینجا آدمیزاد از کجا می تونه باینجا بیاد» بعد گفت: «من امروز پشت تاپوها را می گشتم يك تکه استخوان آدمیزاد از اون هائی که پدر خدا بیمارزت می آورد پیدا کردم و جویدم حالا بوش از دهنم بیرون میاد.» يك کمی دیگر که گذشت باز پسر گفت: «ننه ننه! بوی آدمیزاد میاد.» پیرزن این دفعه دیگر با اوقات تلخی گفت: «ای ننه چرا سر به سرم میذاری؟ اینجا کجا و آدمیزاد کجا؟» حالا شب نزدیک به نیمه رسیده بود در اینجا مادر رو به پسرش کرد و گفت: «ننه چون دلم تنگه این قصه را برام بگید که اگر کسی پیدا بشه و شیر شیر تو پوست شیر ببار شیرینخواه چطور میتونه بدست بیاره؟ و به کجا باید بره؟» پسرش برای مادر اینطور تعریف کرد که اگر آدمیزادی شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر را بخواد رئیس همه شیرها چندین سال است که در فلان جا يك میخی به کف پاش رفته و چرك و خون کرده و شیر را به حالت زار روی زمین انداخته و شیر هر روز ظهر بیدار می شود و چون کف پاش چرك کرده و میخارد آنرا آنقدر می لیسد تا هرچه چرك و خون دارد خارج می شود و باز به حال غش روی زمین می افتد و اگر آدمیزادی پیدا شود و در خواب این میخ را از کف پای شیر بیرون بکشد و خودش را در يك جا پنهان کند از جای آن میخ هرچه چرك و خون در پای شیر هست بیرون می آید و وقتی شیر بیدار شد و می خواهد کف پای خود را بلیسد می بیند که میخ در پای او نیست و هرچه چرك و خون توپاش بوده بیرون آمده در اینجا شیر میدانند که دست آدمیزادی در کار بوده بلند می شود و صدا میکند که: «ای آدمیزاد بیا و نترس که هرچه بخواهی بتو میدهم» اینجا آدمیزاد باید نترسد و جلو شیر برود و بگوید که چه می خواهد. شیر هم هرکاری که داشته باشد برای او درست میکند اینها را بگفت و پیرزن به اتفاق هفت پسرش به خواب رفتند.

صبح پیرزن بیدار می شود صبحانه درست می کند پسرها می خورند و مثل همیشه راه کوهستان را در پیش می گیرند و پس از آن پیرزن جوان جادو شده را که به شکل يك حلقه درآورده بود و بدست خودش کرده بود دوباره جادو می کند و حلقه به شکل جوان درمی آید باو می گوید: «شنیدی دیشب پسرم چه می گفت؟» جوان می گوید: «بله» و از او خداحافظی می کند و می رود تا می رسد به همان شیری که میخ در پاش بود می بیند هرچه شنیده درست بوده، شیری بروی زمین دراز کشیده و بی هوش و يك میخ هم توی پای او هست هی می خواهد میخ را بکشد می ترسد که شیر بیدار شود و او را بخورد و خلاصه همینطور هی وسواس می کند ولی يك دفعه دل بدریا می زند و میخ را از کف پای شیر بیرون می کشد و فرار می کند در يك جا پنهان می شود که اگر شیر بیدار شد و خشمگین بود او را نخورد. ظهر نزدیک می شود و حالا است که شیر بیدار می شود وقتی می خواهد کف پاش را بلیسد می بیند که میخ تو پای او نیست و هرچه چرك و خون توی آن بوده بیرون ریخته شیر پس از چند سال بلند می شود بروی چهارپا و فریاد می زند «ای آدمیزاد

بیا که با تو کاری ندارم و هر چه می‌خواهی به تو میدهم بیا و نترس تو مرا نجات دادی به تو کاری ندارم» جوان صدای شیر را می‌شنود ولی می‌ترسد که پیش شیر بیاید بالاخره می‌آید جلو سلام می‌کند شیر به او می‌گوید: «ای جوان به من بگو که هر چه بخواهی به تو خواهم داد» جوان می‌گوید: من شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر می‌خواهم» شیر به او می‌گوید «برو در یک جایی قایم شو و در گوشه‌ایت را بگیر چون که من سه تا عربده می‌کشم اگر صدای مرا بشنوی زهره‌ات آب می‌شود با این سه تا عربده هر چه شیر در دنیا هست اینجا جمع می‌شود و آنوقت تو می‌توانی از هر کدام آنها که بخواهی بگیری و بکشی» این را به جوان گفت و جوان خود را قایم کرد و در گوشه‌اش را هم محکم گرفت. شیر با سه صدا هر چه شیر بود حاضر کرد وقتی شیرها حاضر شدند رئیس شیر می‌رود توی آنها و می‌گوید: «یک آدمیزاد است که حالا میاد توی شما کاری به او نداشته باشید تا او هر کاری خواست بکند» و بعد آمد و جوان را صدا کرد و گفت: «نترس به آنها گفته‌ام که ترا نخورند برو پیش آنها و از هر کدام که می‌خواهی بگیر و سر ببر و پوستش را پر از شیر بکن و سوار بر هر کدام که می‌خواهی بشو و به شهر خود برو» این را به جوان گفت و از او دور شد. جوان پیش شیرها رفت و به هر طرف که نگاه می‌کرد شیر بود، یکی از آنها را گرفت سرش را برید و پوست کند و مشغول دوختن ۱۰ شیر شد و وقتی پوست پر از شیر شد در آنرا محکم بست و یکی از شیرها را گرفت پوست شیر را روی آن گذاشت و خودش به پشت شیر سوار شد و به طرف شهر به راه افتاد. آمد و آمد تا پس از چند روزی به نزدیک شهر رسید و مردم او را دیدند سوار بر شیر و یک پوست شیر را پر از شیر کرده می‌آورد مردم تعجب کردند که چطور توانسته این کار را بکند. همه توی شهر پرسیدند که پسر پیرمرد حمای شیر تو پوست شیر ببار شیر را دارد می‌آورد در صورتیکه از روزی که او به این سفر رفته بود هیچکس امید بازگشت او را نداشت خبر به پیرمرد و زنت رسید خوشحال شدند شادی‌ها کردند و همه مردم شهر از دلوری او خوشحال بودند و بعضی‌ها می‌گفتند: «این آخر پیری خداوند عجب پسری به این حمای داد» و می‌گفتند که خدا برایش نگهش دارد و فقط خاله‌های سلیطه او بودند که از آمدن او ناراضی بودند. خلاصه جوان آمد و آمد تا باز به خونه چسب سنگی رسید که مادرش تو آن بود باز قدری از آن چیزهایی که داشت به او داد و وارد شهر شد و رفت دم در قصر شاه. خبر به شاه رسید که جوان حمای آمده و شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر آورده شاه خوشحال شد آفرین بر جوان گفت شیر را گرفتند و شیر زنده را آزاد کردند رفت از شیر چند روزی به بدن مریض مالیدند مرض او خوب نشد و باز به فکر نقشه و حقه دیگری افتاد باز رفت پیش حکیم که این دفعه به شاه بگو اگر کسی پیدا شود و مادیون چل‌کره را بیاورد و مریض را بر او سوار کنیم مریض خوب می‌شود. خلاصه باز آمدند و گفتند: «خدایا کی بره کی نه؟» تا باز رسیدند به پسر حمای. شاه دستور داد پسر حمای را حاضر کردند و امر کرد

که این کار فقط از دست تو برمی‌آید و ساخته است جوان قبول کرد و به‌خانه آمد موضوع را گفت غم و غصه باز دامن پدر و مادر پیر را گرفت به‌جهت آمدند و سروسوگات گرفتند برای پیرزن مادر دیوها و فردای آن شب سروسوگاتی را که توی يك بخچه گذاشته بودند به‌پشت خود بست و از شهر بیرون رفت هنوز زیاد از شهر دور نشده بود که باز به‌خونه چی‌سنگی که مادرش در آن بود رسید باز قدری از این چیزها که داشت به‌او داد و رفت و رفت و رفت تا پس از چند روزی به‌قلعه دیوها رسید پیرزن را دید که دم در نشسته تا چشمش به پیرزن افتاد سلام کرد و احوال‌پرسی کرد. پیرزن گفت: «ای جوان این دفعه دیگر پسرهای من ترا می‌خورند چرا به‌اینجا آمده‌ای؟» جوان گفت: «من آمده‌ام که این دفعه دیگر باتو عروسی کنم.» و سروسوگاتی را که آورده بود به‌او داد - با همین چیزها و حرف‌ها پیرزن را راضی نگه‌می‌داشت - چندی که بتوان نشست پیرزن گفت: «خب ای جوان بگو ببینم حالا دیگر برای چه آمده‌ای؟» جوان گفت: «این دفعه من مادیون چل‌کره را می‌خواهم» پیرزن گفت: «ای جوان این کار خطرناکی است امشب می‌ترسم دیگر پسرهایم ترا بخورند» جوان گفت: «من تا ترا دارم هیچ غصه‌ای ندارم و من می‌خواهم با تو عروسی کنم مگر تو میداری که مرا بخورند؟» پیرزن گفت: «پس امشب باز ترا جادو می‌کنم و بصورت يك النگو در می‌آورم و بدست خود می‌کنم و راه و چاه این کار را از پسر می‌پرسم تو باید حواست جمع باشد که هرچه گفتند خوب بفهمی» و نزدیک شب بود و حالا بود که پسرانش می‌آمدند. جوان را جادو کرد بصورت يك النگو درآمد و به‌دست خود کرد و صدای قرم و قرم پسرانش را از دور می‌شنید که به‌قلعه نزدیک می‌شدند تا اینکه به‌قلعه رسیدند آمدند تو، هنوز چندی نگذشته بود که آن پسر کوچکش گفت: «ننه ننه! نکنند آدمیزادی اینجا هست و از ما پنهان می‌کنی؟» پیرزن گفت: «ای ننه چرا سر به‌سرم می‌ذاری؟ بالنده بال میندازه تا اینجا بیاد اینجا کجا آدمیزاد کجا؟» و برادران دیگر هم روی او توپیدند و گفتند: «آدمیزاد اینجا کجا بوده؟» پسر به‌ظاهر قدری آرام شد و پیرزن گفت: «من امروز باز پشت تاپوها را می‌گشتم يك تکه استخوان آدمیزاد از آنهایی که پدر خدا پیامرzt آورده بود پیدا کردم و جویدم حالا بوش از دهنم بیرون می‌آید» خلاصه پسر آرام شد و پیرزن از پسرش خواست که قصه‌ای برای او بگوید پسر گفت که: «قصه مادیون چل‌کره را برایش می‌گویند.» و شروع به‌گفتن قصه کرد و گفت که: «مادیون چل‌کره از مدت‌هاست که آب نخورده يك چشمه‌ای در فلان‌جا هست که پر از خاك و برگ و گل و لای شده و مادیون چل‌کره هرروز ظهر با چل‌کره‌اش به‌آنجا می‌آید که آب بخورد چون چشمه کثیف است باز تشنه برمی‌گردد و از مدت‌های خیلی مدید اینطور شده و مادیون چل‌کره خیلی تشنه است و حالا اگر آدمیزادی پیدا بشود و برود و تا میاد ظهر بشه چشمه را تمیز کند و آب آن زلال بشود و در يك‌جا پنهان شود مادیون سر ظهر به‌آنجا می‌آید وقتی می‌بیند چشمه تمیز و پاک است با چل‌کره‌اش پوزشان را روی آب چشمه می‌گذارند و آنقدر

میخورند تا سیر شوند و آن آدمیزاد باید بگذارد که مادیون خوب سیراب شود و وقتی سرش را از روی آب برداشت روی آن بپرد و سوار شود و اینجاست که مادیون با چل‌کره‌اش به فرمان او می‌شود و هرجائی که بخواهد ببرد میرود. بله این بود قصهٔ مادیون چل‌کره و حالا دیگر باید بخواهیم «پیرزن با هفت پسرش خوابیدند و صبح زود مادر ناشتائی را آماده کرد و پسران خوردند و باز به سوی کوه براه افتادند پیر زن تنها شد فوتی به‌النگو کرد و النگو به صورت اولی درآمد و شد پسر حمامی. پیرزن به او گفت «خوب فهمیدی چه گفت؟» جوان گفت: بله و از او خداحافظی کرد و به همان جائی که چشمه بود رفت بله دید که چشمه پراز لای و کثافت است. دستها را بالا زد. پاچه‌ها را هم بالا زد و شروع کرد به پاک کردن چشمه و هنوز ظهر نشده بود که چشمه را پاک و تمیز کرد. چون نزدیک به ظهر بود خودش را در همان نزدیکی‌ها قایم کرد و هنوز چندی نگذشته بود که دید مادیون با چل‌کره‌اش به طرف چشمه می‌آیند. خوشحال شد و ساکت و آرام درمخفی‌گاه ماند. مادیون با چهل کره‌اش آمد و وقتی دید چشمه تمیز و پاک است با بچه‌هاش پوز خود را بروی چشمه گذاشت و آنقدر آب خوردند تا سیر شدند. وقتی مادیون چل‌کره سرش را از روی چشمه بلند کرد جوان پرید روی آن و مادیون و چل‌کره‌اش به اختیار او درآمدند. آنها را رو به شهر سرازیر کرد و آمدند و آمدند تا پس از چند روز به نزدیک شهر رسیدند. باز به خونه‌چی سنگی رسیده بود قدری از آن چیزهای خوراکی که داشت به آن زنی که در آن بود و در حقیقت مادر او بود داد و آمد توی شهر. باز همه‌ای توی شهر براه افتاد که پسر حمامی با مادیون چل‌کره دارد می‌آید همه شادی کردند که جوان رشید سالم برگشته و فقط کسانی که از آمدن جوان خیلی ناراحت شده بودند خاله‌های او بودند. خلاصه مادیون را با چهل‌کره‌اش به دم قصر شاه برد و داد بانها و به خانهٔ خود برگشت - زن شاه که خالهٔ جوان باشد - سوار بر مادیون چل‌کره شد چند دوری زد چند بار دیگر هم سوار شد ولی حال او خوب نشد و مادیون چل‌کره را هم ول کردند رفت. باز زن بنا کرد به آه و ناله که خوب نشدم و می‌میرم. خلاصه چند روزی باز به همین طریق گذشت اما بنا به قول خودش چون مرض او روز بروز پرزور می‌شد دوباره او را غلام‌ها و قرچی‌ها ۱۲ پیش حکیم بردند و چندین باردیگر مداوا کرد و هر روز پیش شاه شکایت می‌کرد که من می‌میرم باز او را پیش حکیم بردند. دفعهٔ آخر زن به حکیم گفت که بگویند مریض را باید در گهوارهٔ «خود بره و خود بیا» بگذارند تا مرض او خوب شود و غیر از این هم عاجی ندارد. قضیه را خدمت شاه گفتند باز شاه گفت: «کی بره کی نره؟» تا باز رسیدند به پسر حمامی و همه گفتند: «هیچکس نمیتواند این کار را بکند مگر همان پسر حمامی. بهرجهت باز پسر حمامی را شاه خواست و به او گفت که: باید بروی و گهوارهٔ «خود بره و خود بیا» را بیاورد. جوان رشید قبول کرد و به خانه بازگشت ماجرای سفر خود را برای پدر و مادر پیر خود تعریف کرد که این دفعه باید بروم و گهوارهٔ خود بره و

خود بیا را بیاورم. پدر و مادر با اینکه خیلی غمگین بودند مجبور بودند که قبول کنند چون که دستور دستور شاه بود اما فکری بودند که چرا در این شهر باین بزرگی فقط یگانه فرزند آنها را برای این جور کارها می فرستند؟! بیچاره‌ها غافل از اینکه این نقشه‌ها برای از بین بردن پسر آنهاست که همه از زیر سر خاله‌های سلیطه او سر میزند و برای این بود که مبادا روزی کاری را که کرده‌اند فاش شود. پیرزن و پیرمرد حمامی وسایل سفرپسر خود را فراهم کردند باز سروسوغات درست کردند و درکوله‌پشتی او گذاشتند و فردا صبح جوان دلیر از شهر خارج شد هنوز چندی نرفته بود که باز به خانه سنگی که در حقیقت مادر اصلی او در آن بود رسید. باز از این سروسوغاتی که در کوله‌پشتی داشت يك خورده به او که نمیدانست مادر اوست داد و رفت. رفت و رفت تا پس از چند روز به قلعه دیوها رسید. پیرزن را دم در قلعه دید سلام کرد و پیرزن تا چشمش به جوان افتاد گفت: «ای جوان این دفعه دیگه پسر ام ترا میخورند» جوان لبخندی زد و گفت: «تا ترا دارم از چه بترسم و من این دفعه دیگر آمده‌ام که ترا بگیرم و با هم عروسی کنیم.» و سروسوغاتی را که با خود برده بود به او داد و پیرزن را خوشحال کرد. پیرزن پس از چندی که جوان نشسته بود گفت: «خب ای جوان حالا بگو ببینم برای چه به اینجا آمدی و چه می‌خواهی؟» جوان در جواب گفت: «این دفعه من گهواره خود بره و خود بیا را می‌خوام» پیرزن گفت: «ای جوان این قضیه را شب که پسرانم می‌آیند باید از آن پسر بزرگم بپرسم برای اینکه او به همه اینها وارد است» و چون نزدیک غروب بود به جوان گفت: «حالا دیگه پسر ام نزدیکه بیاند پس بیا تا ترا جادو کنم و این دفعه ترا گوشواره می‌کنم و به گوش خودم می‌کنم و وقتی آمدند من راه و چاره این کار را از آنها می‌پرسم و تو باید حواست جمع باشد که هرچه می‌گن خوب بشنوی و بعد عمل کنی» خلاصه جوان را گوشواره کرد و به گوش خود کرد و چون غروب شده بود صدای قرم و قرم پسرانش از دور شنیده می‌شد و قرم و قرم کنان به طرف قلعه پیش می‌آمدند تا به قلعه رسیدند و آمدند توی قلعه و همه با هم نشستند تو اطاق. پیرزن غذائی را که درست کرده بود آورد و خوردند و وقتی شام تمام شد باز آن پسری که از همه کوچکتر بود گفت: «ننه ننه! ای پدرسگ نکنه آدمیزادی اینجا هست بما نمیگی؟» پیرزن گفت: «ای بابا آدمیزاد کجا اینجا کجا بالنده بال میندازه تا اینجا بیاد آدمیزاد اصلا کجا اینجا را بلده» و گفت: «من امروز وقتی خونه را جارو می‌کردم يك تکه استخوان آدمیزاد از آنهایی که در آن دوران قدیم پدر خدایا مرزت آورده بود پیدا کردم جویدم حالا بوش از دهنم بیرون میاد» پسر قانع نشد و باز گفت: «اینطور نیست و بوی آدمیزاد میاد» باز پیرزن گفت: «اینقدر سر به سر من نذارید آدمیزاد برای چی باینجا میاد؟» و چون پسر کوچک دست بردار نبود شش برادر دیگر هم روی او توپیدند و گفتند: «برادر آخه مگه دیوانه شدی؟ آدمیزاد اینجا را به خواب نمی‌بیند» و عاقبت برادر کوچک خود را آرام کردند. و لی پسر در باطن خیلی ناراحت بود

و پیش خود میگفت: «آدمیزادی در اینجا هست که مادرش او را پنهان کرده» و به هر جهت خیلی ناراحت بود ولی چیزی نمیگفت. حالا هنوز چندی از شب نگذشته بود که پیرزن سر گله و شکایت را پیش پسران باز کرد و گفت: «روزها تنها هستم خسته میشوم دلم تنگه» و خلاصه از پسر بزرگش خواست که قصه گهواره خود بره خود بیا را برایش بگوید پسرش هم قبول کرد و شروع کرد به گفتن و چنین گفت: «یک باغ خیلی بزرگی در فلان جا هست که پر از درختان میوه است و یک حوض خیلی بزرگی در وسط باغ هست و دوتا دختر ده - هیجده ساله در آن باغ است که اینها همه روز ظهر می آیند لب حوض لباس های خود را درمی آورند و می پرند توی حوض و چند ساعتی در حوض شنا می کنند و حالا اگر روزگاری آدمیزادی بیاد و گهواره خود بره و خود بیا را بخواهد باید بیاید و برود در یک گوشه باغ نزدیک به حوض پنهان شود و چون نزدیک ظهر بشود وقتی دو دختر لغت شدند و در حوض پریدند فوری خود را به لباس های آنها برساند البته بگذارد خوب شنا کنند و وقتی خواستند بیرون بیایند روی لباس های آنها بنشینند آنوقت دو دختر از توی حوض میگویند ای آدمیزاد از روی لباس های ما بلند شو هرچه میخواهی به تو میدهم و خیلی قسم میخورند که هرچه بخواهی به تو خواهیم داد ولی همه قسم های آنها دروغ است و خلاصه آدمیزاد از روی لباس های آنها نباید بلند بشود تا دو دختر میگویند ما برای تو قسم خوردیم که اگر از روی لباس ها بلند شوی هر چه بخواهی به تو بدهیم ولی قبول نمیکنی حالا خودت بگو ببینیم چه کار بکنیم که از روی لباس های ما بلند شوی؟ آدمیزاد در اینجا باید بگوید بگوئید بجان گل و گیسمان هرچه میخواهی به تو میدهم تا از روی لباس هایمان بلند شوم و تا این قسم گل و گیس را نخورند هرچه بگویند دروغ است و روی آن عمل نمیکنند و وقتی قسم به گل و گیس خودشان خوردند آدمیزاد از روی لباس ها بلند شود و در یک جا پنهان شود تا دو دختر از حوض بیرون بیایند و خود را خشک کنند و لباس هایشان را بپوشند آنوقت دو دختر آدمیزاد را صدا میکنند و میگویند که حالا بگو ببینیم چه میخواهی؟ و آدمیزاد بگوید که من گهواره خود بره و خود بیا را میخواهم آنوقت او را راهنمایی میکنند که چه کار بکند تا بتواند گهواره خود بره و خود بیا را به دست آورد» و پس از آن هفت تا دیو رخت هاشان را در آوردند و با مادر به خواب رفتند و چون سپیده سر زد مادر بیدار شد زئف قیلون ۱۲ را حاضر کرد. پسران بلند شدند زئف قیلون کردند و باز به سوی کوه ها رفتند. وقتی پسران از قلعه کمی دور شدند پیرزن جادوگر گوشواره را از گوش خود بیرون آورد و جادویش کرد و فوت کرد به آن گوشواره و به شکل اولیه جوان درآمد و گفت: «ای جوان قصه بدست آوردن گهواره خود بره و خود بیا را یاد گرفتی؟» جوان گفت: بله، باز هم پیرزن جادوگر قصه را برای او گفت تا خوب بفهمد. جوان با شادی فراوان از پیرزن جادوگر خدا حافظی کرد و به سوی باغ رفت، رفت و رفت تا به باغ رسید. باغی که قصه اش را شنیده بود حالا با چشم می دید رفت توی باغ درختان باغ سر به آسمان کشیده بود درختان میوه همرو به

پایین سرازیر شده بود چندی پیش رفت به حوض رسید حوض خیلی بزرگی بود حالا دیگر نزدیک ظمهر بود و دختران برای اشنو ۱۴ می آمدند جوان خود را در نزدیکی حوض پنهان کرد هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که همان دو دختر قشنگ را که از زبان دیوها شنیده بود در کنار حوض دید دختران مشغول در آوردن لباس های خود شدند جوان صورت خود را گرفت دختران لخت شدند و پریدند توی حوض و بنا کردند به شنا کردن و ملو ۱۵ زدن و خوب اشنو کردند وقتی که نزدیک بود که از حوض بیرون بیایند جوان دوید و نشست روی لباس های آنها، آنها هم همانطوری که در آب بودند به جوان گفتند که: «ای جوان از روی لباس های ما بلند شو هرچه که بخوای به تو میدهیم» و بنای قسم به پیر و پیغمبر را گذاشتند که اگر از روی لباس هایمان بلند شوی هرچه که بخوای به تو خواهیم داد اما جوان میدانست که این همه قسم دروغ است و آنها اگر به گل و گیس خود قسم بخورند هرچه بخواد به او خواهند داد خلاصه هنوز بیاد حرف های دیوها بود و دانست که چون به گل و گیس خود قسم نمیخورند هرچه بخواد به او نمیدهند و از این جهت بود که از روی لباس آنها بلند نمی شد خلاصه هرچه قسم و آیه خوردند جوان بلند نشد و چون فهمیدند جوان خیلی سفت و لجوج هست گفتند: «خوب ای جوان ما هرچه قسم خوردیم قبول نکردی و از روی لباس ها بلند نشدی حالا بگو ببینیم چه کار بکنیم تا از روی لباس مان بلند شوی؟ ما حاضریم که هرچه بگویی انجام دهیم به شرط اینکه از روی لباس همان بلند شوی تا از حوض بیرون بیائیم و لباس ها را بپوشیم» جوان گفت: «قسم به گل و گیس خود بخورید تا من از روی لباس های شما بلند شوم» دختران هم چون میدانستند اگر قسم به گل و گیس خود نخورند بعد مجبوراند که هرچه جوان بخواد به او بدهند از این جهت از قسم خوردن به گل و گیس خود خودداری میکردند چند دفعه دیگر از جوان خواستند که از روی لباس ها بلند شود تا هرچه بخواد به او بدهند اما جوان هم چون دید قسم به گل و گیس خود نمی خوردند از روی لباس ها بلند نشد دختران هم مجبوری قسم به گل و گیس خود خوردند که هرچه بخواد به او بدهند و تا قسم به گل و گیس خود خوردند جوان از روی لباس ها بلند شد و به جوان گفتند: «در يك جا پنهان شود تا از آب بیرون بیایند و لباس های خود را بپوشند» آنوقت هرچه که جوان بخواد باو خواهند داد. جوان در يك جا پنهان شد دختران از آب بیرون آمدند بدن خود را خشک کردند لباس ها را پوشیدند و جوان را صدا کردند جوان پیش آمد دختران رو باو کرده و گفتند: «خوب ای جوان حالا بگو ببینیم چه می خواهی؟» جوان گفت: «من گهواره خود بره و خود بیا را می خواهم» دختران به جوان گفتند: «باید خوب حواست را جمع کنی و هرچه می گوئیم عمل کنی و چنانچه اشتباه بکنی آنچه که بخوای نمی توانی بدست آوری» و اینطور گفتند که: «می روی در فلان جای باغ يك مرغ سفید رنگ روی يك درخت نشسته تو باید يك ریگ برداری بیندازی رو به طرف مرغ، اگر آن ریگی که به طرف مرغ می اندازی به بال مرغ بگیرد گهواره خود بره و خود بیا

پایین می‌آید و بیشتر از يك ریگ هم نمی‌توانی بیندازی یعنی اگر ریگی که اول می‌اندازی به‌بال مرغ سفید نگیرد دیگر پائین نخواهد آمد.» اینها را به‌جوان گفتند و از نظر او پنهان شدند؛ جوان چون به‌چیزی که می‌خواست رسیده بود خوشحال و رو به‌طرف مرغ سفیدی که نشانی داده بودند به راه افتاد. هنوز چندی نرفته بود که رسید به‌همان درختی که نشانی داده بودند و مرغ سفید در روی آن آشیان داشت، خوب مرغ را ورنده کرد و پس از آن يك ریگ كوچك برداشت و پرتاب کرد به طرف مرغ از طالع خوبی که در همه‌جا همراه جوان پاکدل بود ریگ به‌بال مرغ سفید خورد و گهواره خود بره و خود بیا پائین آمد. جوان شادی‌کنان نشست توی گهواره خود بره و خود بیا و رو به طرف شهر و دیار پیش آمد پس از چند روز و چند شب نزدیک به‌شهر شد و باز رسید به‌همان خونه‌چی‌سنگی که مادر او در آن بود و جوان نمی‌دانست که او مادر اوست خلاصه قدری از آن خوردنی‌هایی که همراه داشت به‌زن داد و آمد توی شهر. وقتی مردم جوان را دیدند که با گهواره خود بره و خود بیا آمد، نمی‌دانید چه‌غوغا و هله‌له‌ای شد همه شادی می‌کردند که تا چه‌حد جوان رشید و دلیر است به‌هرجهت خبر به شاه رسید که جوان با گهواره خود بره و خود بیا دارد می‌آید شاه خوشحال و خندان شد و در دل به‌جوان آفرین می‌گفت و خیلی خوشحال بود که این دفعه دیگر زنش خوب خواهد شد و از بستر بیماری بیرون خواهد آمد و موضوع را به‌نظر زنش رسانید زن در ظاهر خوشحال شد و گفت: خدارا شکر که این دفعه خوب خواهد شد و دست دعا به‌سوی خدا دراز کرد اما در باطن خیلی ناراحت بود و می‌گفت: «خدایا این جوان جادوگر است که میتواند از دست دیوها نجات پیدا کند چون که هرکسی تا آن موقع به‌مکان دیوها رفته بود دیگر برنگشته بود» و خلاصه خیلی ناراحت و غضبناک بود تا گهواره خود بره و خود بیا را حاضر کردند و جوان به‌خانه خود پیش پدر و مادرش رفت آنها چه خوش‌حالی‌هایی که کردند؛ تمام نذر و نیازهایی را که کرده بودند انجام دادند.

و اما موضوع گهواره، زن شاه را چندین‌بار در آن گذاشتند و گهواره خود بره و خود بیا چند حرکت کرد وزن پائین آمد و چون دیگر هیچ راهی برای از بین بردن جوان نمی‌دید گفت: «کم‌کم مثل اینکه دارم خوب میشوم» و شب و روز در فکر جوان بود که مبادا روزی شاه از قضیه جوان آگاه شود و آنوقت چه روزگار سیاهی پیدا کنم خدا داناست. خلاصه با همه اینها می‌ساخت و هیچ‌چاره‌ای هم نداشت. مدتها گذشت تا اینکه يك روز شاه که پدر جوان کاکل‌زری باشد قدم‌زنان از قصر بیرون رفت و همینطور پیش رفت تا رسید به‌خرمن‌ها همه مردم را می‌دید که در تلاش هستند و کار میکنند و هرکسی هم يك کاری میکند یکی گاه‌ها را باد می‌کشد تا دانه‌ها را جدا کند یکی سوار چوم ۱۶ است و خلاصه هرکسی به‌يك کاری مشغول است و همینطور پیش میرفت تا اینکه رسید به‌خرمن پیرمرد حمامی ناگهان چشمش جوانی را دید که يك خر چوبی را کتک می‌زند و

می‌گوید جو بخور چندی شاه این قضیه را نگاه کرد و وقتی دید جوان دست بردار نیست و مرتب خرچوبی را می‌زند و سر آنرا لای جویا می‌کند و می‌گوید باید جو بخوری خنده کنان نزدیک جوان رفت و گفت: «آخر ای پسر چوب که جو نمی‌خورد» جوان گفت: «ای قبله عالم این خرچوبی حتماً جو خواهد خورد» و شاه خنده‌کنان در کنار جوان بود تا ببیند سرانجام چه میشود و باز برای دومین دفعه رو به جوان کرد و گفت: «ای پسر بلندشو برو دنبال کارت آخر کی خرچوبی جو می‌خورد» جوان آهی کشید و گفت: «ای قبله عالم در صورتی که زن شاه توله‌سگ بزاد چطور خرچوبی جو نمی‌خورد» این حرف شاه را بدون اینکه ناراحت کند به فکر انداخت و پیش خود گفت: «سری در این کار هست» و چون نزدیک غروب بود به قصر برگشت و خیلی در فکر بود اول زن شاه او را دید که ناراحت است علت را پرسید شاه گفت: «چیزی نیست امروز پیاده‌روی کرده‌ام قدری خسته شده‌ام» و خلاصه ناراحتی چند روز شاه باعث شد که تمام غلام و قرچی‌ها ناراحتی شاه را بدانند و علت را نمی‌دانستند به هر جهت شاه پس از چند روز فکر باین نتیجه رسید که پیرمرد حمامی را بخواد چون آن چه‌که در چندین سال پیش از زبان زن سابقش شنیده بود در این جوان می‌دید. مرد حمامی را خواست پیرمرد حاضر شد و ادای احترام کرد و در برابر شاه نماز گزارد و شاه از همه اطرافیان خواست که او را با پیرمرد حمامی تنها بگذارند خانه را خالی کردند حالا شاه شد و پیرمرد حمامی. شاه رو به پیرمرد کرد و گفت: «ای پیرمرد موضوعی را از تو می‌خوام که چنانچه دروغی بگی ترا بالای چوبه دار می‌فرستم» پیرمرد گفت: «ای قبله عالم امر بفرمائید مگر میشود نزد شاهان هم دروغ گفت؟» شاه گفت: «پیرمرد از اول تا به آخر قصه پسرت را برایم تعریف کن» پیرمرد گفت: «چشم قبله عالم» و شروع کرد به گفتن جریان که چه بود و چه شد و چطور این کودک را پیدا کرده، شاه وقتی جریان را فهمید آهی از نهاد کشید و گفت: «ای چرخ فلک که من چقدر ظلم کرده‌ام و همان دختری که می‌گفت برای شاه پسر کاکل‌زری می‌زام درست می‌گفت و این پسری که نزد پیرمرد حمامی است پسر او هست» و گفت «پس این همه که زن فعلی‌ام این جوان را به مکان دیوها می‌فرستاد برای از بین بردن او بوده و این مریضی خودسازی و ساختگی بوده» و باز خدا را شکر کرد که پسرش سلامت است و از همان روز پسر پیرمرد حمامی یعنی پسر خودش را به قصر دعوت کرد و دستور داد یک دست لباس زری برای زن سابقش که در کنار راه در خانه‌چی‌سنگی بود بردند و از همان‌جا او را به حمام بردند و لباس‌ها را به او پوشاندند و او را به قصر شاه آوردند و اما شاه جاه و جلالی به پیرمرد حمامی داد و پدر و مادر فرزند پس از چندین سال که همدیگر را می‌دیدند و نمی‌شناختند حالا زندگی تازه‌ای را شروع کردند اما روزگار دوخواهرزن شاه تیره و تار شد و هر یک به‌سزای خود رسیدند. شاه دستور داد دو اسب چاق و دهنده بیاورند بعد دستور داد که موی سر آنها را به دم اسب‌ها ببندند و آنقدر بدوانند تا گوشت بدن دو زن خطاکار که حتی به

خواهر خودشان هم رحم نکرده بودند ذره ذره شده و آنها را در لوده‌ای ۱۷ بریزند و پیش شاه بیاورند اسبها حاضر شدند موی سر آنها را به دم اسبها بستند و آنقدر در کوه و کوهسار دوآیندند تا گوشت آنها ذره ذره شد.

الهی همانطور که آن زن و پسرش به مراد دل خود رسیدند دوستان ما هم به مراد و مطلبشان برسند و همانطور که آن دوخواهر خطاکار که نسبت به خواهر خود تا آن حد بدی کرده بودند و به سزای عمل خودشان رسیدند دشمنان ما هم به سزای خود برسند.

۱- Gez = گز - ذرع (به گویش اصفهان و اطراف آن) ۲- Dâhâçi = کیسه کوچکی که دعا در آن می‌گذارند و با سنجاق قفلی به لباس بچه روی شانه‌اش می‌زنند ۳- Panjâ = يك چارك ۴- Angul = انگل (به گویش محل) - انگشت ۵- آبستن ۶- خانه‌چی = اطاقك سنگی ۷- Afâqe به لهجه محل و افاقه (به کسر اول) بهبود یافتن بیمار و رو به خوبی رفتن ناخوش است. ۸- بقچه ۹- Qoromm-o Qoromm اسم، صوت - صدای رفتن و غریدن دیو ۱۰- دوشیدن ۱۱- Zelâl به زبان مردم برنجگان به کسر حرف اول است. ۱۲- Qorçi نوکرها و خدم وحشم ۱۳- Za'f-e-Qeylun = ضعف قلیان یعنی ناشتایی. ۱۴- Ešnô = شنا ۱۵- Mallô = غوطه خوردن در آب ۱۶- Çum = خرمنکوب ۱۷- Lovde = سبد بزرگ چوبی

اکبر افسانه (جاویدفر) - بیست و شش ساله - عکاس - به روایت از مادر هفتادساله خود - برنجگان - اصفهان.

مرغ سخنگو

روایت آمل

در روز و روزگاران خیلی قدیم سه خواهر بودند و این سه خواهر در يك جنگل دور از چشم دیگران بسر می‌بردند خانه‌ای که این سه خواهر در آن زندگی می‌کردند بصورت يك کلبه کوچک یا کیمه^۱ بود. این سه خواهر شبی در کنار هم نشسته بودند و با هم درد دل میکردند و از آرزوهای خودشان حرف می‌زدند. در همین موقع شاه دیار آنها که عادت داشت شبها به گشت برود و از حال مردم با خبر شود گذارش به کلبه و کیمه آنها افتاد. در پشت در کلبه به حرف‌های آن سه گوش می‌داد. یکی از آن سه خواهر گفت: «ما هر سه تا باید امشب بزرگترین آرزوهایمان را برای همدیگر بگوئیم.» از اولین خواهر (بزرگتر) خواستند تا آرزویش را بگوید. او گفت: «من خیلی دلم می‌خواهد که اقلا زن آشپز شاه بشوم.» دومی گفت: «من آرزو دارم که زن وزیر بشوم.» از خواهر کوچکتر سؤال کردند

«خوب آرزوی تو چیست؟ ماها که آرزوی خودمان را گفتیم» او گفت: «من آرزویی ندارم» وقتی دوخواهر دیگر زیاد اصرار کردند گفت: «من آرزویی دارم که می‌دانم برآورده نمی‌شود» آن دو گفتند: «خوب حالا بگو تا ما ببینیم تو از خدا چه می‌خواهی؟» خواهر کوچک گفت: «من آرزویم از خدا این است که زن خود شاه بشوم» دو خواهر بزرگترش مدت زمانی به او خندیدند. تا زمانی که حرف‌های آنها تمام شود شاه هم در پشت در ایستاده بود و به حرف‌های آنها کاملاً گوش میداد و همان جا فکرهایش را کرده بود به قصر خودش بازگشت. فردا که شد وزیرش را خواست و به او امر داد با عده‌ای به کلبه آن سه خواهر برود و آنها را به قصر بیاورد. وقتی آن سه خواهر را آوردند آنها از ترس و وحشت اینکه شاه با آنها چه کار دارد می‌لرزیدند. تا اینکه شاه گفت: «خوب شماها دیشب در کلبه خود چه حرف‌هایی زدید و چه آرزوهایی کردید؟ زود باشید و همه را بگوئید.» آنها هر سه ترسیدند و چیزی نگفتند. و بالاخره خواهر اولی که آرزویش چندان مهم نبود گفت: «شاه من آرزو کردم که زن آشپز شما بشوم.» شاه به دومی گفت: «خوب حالا تو بگو» دومی که خیلی خجالت می‌کشید گفت: «قبله عالم آرزو کردم که زن وزیر شما بشوم» نوبت به خواهر سوم که کوچکتر بود رسید. او که آرزویش از دو خواهر دیگر مهم‌تر بود ترس و وحشت زیادی داشت. شاه گفت: «اگر آرزوی دیشبی را نگوئی دستور میدهم که گردنت را همین اینجا بزنند.» او با ترس زیاد گفت: «من از خدا خواستم که زن يك شاه بشوم» شاه هم که خیلی مهربان بود و در ضمن شب قبل فکرهایش را کرده بود دستور داد جشن مفصلی بپا کردند و همانطور که آن سه خواهر خواسته بودند اولی را به آشپز خود و دومی را به وزیر خود داد و بالاخره سومی را هم خودش عقد کرد. مدت‌ها گذشت؛ دو خواهر اول و دوم چون می‌دیدند خواهر کوچکشان در ناز و نعمت زیاد زندگی میکند نسبت به او حسودی می‌کردند. تا اینکه قرار گذاشتند بلائی به سرش بیاورند و او را از نظر شاه که آن همه عزیز بود بیندازند. تا اینکه خواهر کوچک آبستن شد و پس از مدت‌ها زائید و دوقلو بودند یکی پسر و دیگری دختر آن دختر و پسر مثل اینکه از همان روز اول «نظر کرده» بدنیا آمدند چون دختر گیسوی مروارید داشت و پسر هم کاکل زری داشت و به همین جهت اسم دختر را گیس مرواری^۲ و اسم پسر را هم کاکل^۳ زری گرفتند.

روز ده که شد مادر و بچه‌ها را به حمام بردند دوتا خاله این بچه‌ها در خانه بودند. آنها که در اصل با خواهرشان دشمنی داشتند و به او حسودی می‌کردند ظاهراً خودشان را مهربان نشان می‌دادند خواهر کوچک یا زن شاه که از آنها اطمینان داشت وقتی دید که بچه‌هایش را شستند آنها را به قصر فرستاد و سفارش کرد که دو خاله از بچه‌هایش مواظبت کنند چون به دیگران اعتمادی نداشت. خاله‌ها که از مدت‌ها قبل فکرهایشان را کرده بودند دیگر منتظر ننشستند و قبل از رسیدن مادر آن دو بچه را در صندوقچه‌ای گذاشتند و به دریا انداختند. و وقتی خواهرشان

از حمام آمد و از بچه‌هاش پرسید آن دو گفتند که: «اصلاً بچه‌ها را کسی به قصر نیاورده است» تا اینکه شاه از شکار برگشت و از بچه‌هاش پرسید زن شاه هم می‌ترسید که بگوید بچه‌ها را از حمام برای دو خواهرش فرستاد و آنها دو بچه‌اش را نابود کردند. شاه که دید زنش ساکت نشسته و گریه می‌کند و به سؤال او جواب نمی‌دهد غضبناک شد و چون از این‌ور و آن‌ور دویدن و گشت زیاد نتیجه‌ای نگرفت دستور داد زنش را به چاهی که در حیاط قصر داشت بیندازند. و اما سرگذشت آن دو طفل به کجا رسید؟ چند دیار به آن طرف‌تر چندین مرد تاجر برای فروختن جنس‌های خودشان به سفر می‌رفتند. یکی از آنها مردی بود که با زنش تنها زندگی میکرد و فرزندی هم نداشت. این مرد از دور دید که صندوقچه‌ای روی آب است و به طرف ساحل پیش می‌آید. دور از چشم رفقاش جلو رفت و صندوقچه را از روی آب گرفت و درش را باز کرد با تعجب دید دوتا بچه در آن صندوقچه هستند که هر دوتای آنها زنده هستند. از سفری که در پیش داشت گذشت و بدون آنکه از صندوقچه چیزی برای رفقای همسفرش بگوید به خانه خود برگشت. زنش تعجب کرد و گفت: «چرا به سفر نرفتی چه شد؟» او گفت: «تو همیشه میگفتی ما در دنیا يك چیز کم داریم و آن هم بچه است» زنش گفت: «تو چی داری میکنی چرا الآن از بچه حرف می‌زنی؟» مرد تاجر گفت: «صبر کن تا در این صندوقچه‌ای را که با خودم آورده‌ام برایت باز کنم» وقتی در صندوق را باز کرد زن دهانش از تعجب باز ماند. برایش شرح داد که چطوری و چه جور دور از چشم رفقاش صندوق را به خانه آورده است. خلاصه آنها این دو بچه را بزرگ کردند و سالمای سال با آنها زندگی کردند اما وقتی که این دوقلوها به سیزده سالگی رسیدند مرد تاجر و زنش هم مردند. روزگار طوری شد که این خواهر و برادر با کلفت و نوکر و غلام آنها را ترك بگویند و به همان دیار خودشان بیایند که پدر واقعی آنها شاه آنجاست. روزها خواهر در خانه می‌ماند و برادر برای بازی بیرون می‌رفت و در يك میدانگاه کوچکی که محل بازی بچه‌ها بود بازی میکرد و قصر شاه هم درست مقابل آن خمن قرار داشت. يك روز تصادفاً دو خاله این خواهر و برادر کنار پنجره نشسته بودند و بچه‌هایی را که در آنجا بازی می‌کردند تماشا می‌کردند. يك دفعه خاله بزرگتر چشمش به پسری افتاد که کاکل زری داشت. او را به خواهرش که در کنار او نشسته بود نشان داد و گفت: «بین خواهرجان این همان کاکل زری بچۀ خواهر ماست آنها نمردند و حتماً کسی آنها را نجات داده که به این سن رسیدند. اگر شاه بفهمد که ما چنین بلائی را به سر زن و بچه‌هاش آوردیم ما را گردن می‌زند. بهتر است کاری کنیم تا یکی از آنها نابود شوند چون دیگر کسی در اینجا نیست که دوقلو داشته باشد و بچه‌هاش اینطور به هم شباهت داشته باشند.» پیش خودشان قرار گذاشتند تا پیش پیر زنی مکاره بروند و بوسیله او یکی از این بچه‌ها را نابود کنند. در نتیجه پیش همان پیرزنی که می‌دانستند رفتند و به او پول بسیار دادند و به او گفتند تا کاری کند که یکی

از آنها نابود شود.

يك روز صبح كه برادر برای بازی به بیرون رفت پیرزن به منزل آنها رفت و در زد. یکی از کلفت‌ها در را باز کرد و گفت: «به گیسو مروارید بگو که یکی از بستگان مادرت آمده و می‌خواهد ترا ببیند» گیسو مروارید چون به مادرش (زن تاجر) خیلی علاقه داشت از این جهت خودش به استقبال آن پیرزن رفت. پیرزن او را بوسید و گفت که: «من دخترخاله مادرت هستم» و با حيله و نیرنگ خودش را به گریه زد. دخترک هم چون مدت کوتاهی از مرگ پدر و مادرش نگذشته بود خیلی دلش سوخت و از همدردی پیرزن به گریه افتاد. پیرزن را به خانه برد. پیرزن دید اینجاست که باید او را به خوبی فریب بدهد گفت: «خوب دخترجان برادرت کجاست؟» چون از برادرش سؤال کرد دخترک کاملاً مطمئن شد که او یکی از اقوام مادرش است. جواب داد که برادرش رفته بازی بعد پیرزن گفت: «خوب دخترجان چه قصر و زندگی خوبی پدر و مادرت برایت بجا گذاشتند حیف تو نیست که خانه‌ات حوضی باین خوبی و قشنگی دارد ولی در آن بجای آب نقره، آب خالی وجود دارد» دخترک سؤال کرد: «مگر آب نقره هم در دنیا پیدا می‌شود؟» پیرزن گفت: «به پس چی» دخترک گفت: «کی برام آب نقره پیدا میکند و می‌آورد؟» پیرزن گفت: «حتماً برادرت خیلی ترا دوست دارد و هرچه که تو بگویی برایت می‌آورد. امشب که نزدیک به آمدن او شد دلتنگ بنشین و کلی گریه کن وقتی از تو پرسید چی شده چرا گریه میکنی باو بگو که حیف به این حوض حیاط ما نیست که آب نقره ندارد، او چون خیلی ترا دوست دارد حاضر می‌شود و برایت آب نقره فراهم میکند.» دخترک خوشحال شد. پیرزن هم خداحافظی کرد و رفت و به او گفت که باز هم به خانه‌شان می‌آید؛ بعد به خانه خودش رفت. خاله‌های آن دوبرچه پیش او رفتند و گفتند: «چه کردی؟» او گفت: «کاری کردم که آن پسره کاکلزری به دیاری برود که دیگر برنگردد» دوتا خاله هم خوشحال شدند و از خانه آن پیرزن رفتند. دختره گیسو مروارید هم آنچه را که پیرزن به او یاد داده بود عمل کرد. برادرش هم که خیلی خاطرش را می‌خواست و توقع هم نداشت که خواهرش ذره‌ای دلتنگ باشد گفت: «آب نقره‌ای که تو از من می‌خواهی در این دیار پیدا نمی‌شود من باید چندین روز و شب در راه باشم تا آنرا برایت فراهم کنم، بهتر است چندتا نان برآیم در سفره‌ای ببندی تا من صبح زود براه بیفتم.»

صبح که شد از خواهرش خداحافظی کرد و رفت پشت به دیار خود و روبه دیار دیگر. چند روز و شب در راه بود، آنقدر راه رفت تا به قولی به آن سردنیا رسید - باید گفت که اصلاً آب نقره‌ای در کار نبود و پیرزن جادوگر میدانست. اگر او دنبال آب نقره برود آب نقره‌ای پیدا نمی‌کند و بالاخره جاننش را در آن راه می‌گذارد و در نتیجه خاله‌اش از شر آنها خلاص می‌شوند. پسرک که همانطور راه می‌رفت چشمش به يك نفر افتاد که مشغول خواندن نماز بود، صبر کرد وقتی نمازش تمام شد جلو رفت و سلام و تعظیم کرد. آن مرد حضرت علی علیه السلام بود

و چون آن پسره نذر کرده بود حضرت جواب سلامش را داد و بعد سؤال کرد که: «میخواهی به کجا بروی و از اینکه اینهمه دیار به دیار می‌گردی مقصودت چیست؟» پسرک گفت: «خواهری دارم که خیلی دوستش دارم و در این دنیا هم کسی جز او ندارم» و بالاخره همه چیز را گفت. او نمیدانست که آن شخص حضرت علی علیه‌السلام است. حضرت علی گفت: «من هرچه به تو می‌گویم باید عمل بکنی تا به آب نقره برسی» باو گفت: «تو آنقدر میروی تا به جایی میرسی که چند اژدها به فاصله چند ذرع در چند ذرع گوشه‌ای نشسته‌اند تو باید صبر کنی تا همه به خواب بروند و بعد از پشت سرشان رد می‌شوی چون که آنها بوی آدمیزاد را زود می‌شنوند و آنوقت ترا می‌خورند وقتی از آن چند اژدها گذشتی بجائی میرسی که يك حوض پراز آب نقره و يك درخت بزرگ طلا هم در کنار آن هست و بروی آن درخت يك مرغی است بنام مرغ سخنگو که این مرغ مرتب می‌گوید بو، بوی آدمیزاد است هرکس جرأت دارد به اینجا بیاید و مرا از روی این شاخه‌ها بگیرد. همینطور که از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پرد و این حرف‌ها را می‌زند خودش خسته می‌شود و عاقبت روی يك شاخه‌ای بخواب می‌رود تو اگر بتوانی جلو بروی و پاش را بگیری هرچه که در دنیا بخواهی برایت برآورده میکند؛ اما عجله نکن و زود جلو نرو و پاش را نگیر؛ چون آن مرغ اول آدمیزاد را گول می‌زند و سرش را در تنش فرو میکند و چنین نشان میدهد که به خواب رفته است. بدان اگر زود پاش را بگیری چون بیدار است به تو می‌گوید ای آدمیزاد سنگ شو و تو سنگ می‌شوی. این مرغ وقتی می‌خواهد بخوابد اول سرش را به طرف آفتاب میکند و چون خسته شد به خواب می‌رود و آنوقت تو میتوانی پاش را بگیری» قبل از آنکه پسرک به راه بیفتد حضرت علی بادعا و ثنا او را دم می‌زند و پسرک به راه می‌افتد. آنقدر می‌رود تا به آن چند اژدها می‌رسد و همان کارهایی را به جا می‌آورد که آن مرد پیر به او گفته بود و وقتی از پیش اژدها گذشت به همان جایی می‌رسد که يك حوض بزرگ پراز آب نقره و درخت طلا و مرغ سخنگو دارد. چون مرغ سخنگو بوی آدمیزاد را تشخیص داد گفت: «بو، بوی آدمیزاد است اگر جرأتش را داری جلوتر بیا و مرا بگیر» آنقدر همین‌ها را گفت تا خودش خسته شد و روی شاخه‌ای از درخت طلا نشست و روش را به طرف آفتاب کرد و به خواب رفت. پسرک آهسته جلو رفت و يك پای مرغ را گرفت. مرغ گفت: «ای آدمیزاد زرنگ تو چطور به من دست یافتی؟ در دنیا چه میخواهی؟ بگو تا من به تو بدهم.» پسرک گفت که: «خواهرش زیاد گریه وزاری میکند و از او آب نقره میخواهد.» مرغ گفت: «بر همین حوض برو و کوزه‌ات را از آب نقره پر کن و وقتی همین يك کوزه آب نقره را در حوض خانه‌ات ریختی تمام آب حوض نقره‌ای میشود.» پسرک مرغ را به حال خود رها کرد و يك کوزه از آب نقره پر کرد و از آن دیار دور شد. چون به پیش همان مرد رسید، دید هنوز مشغول خواندن نماز است. سلام کرد و از جلوش رد شد و باعجله زیاد راه رفت تا به خانه رسید وقتی خواهرش او را دید خوشحال شد.

آنها آب نقره را درحوض ریختند بعد به خواهرش گفت که برای بازی به خمن می‌رود تا با بچه‌ها بازی کند.

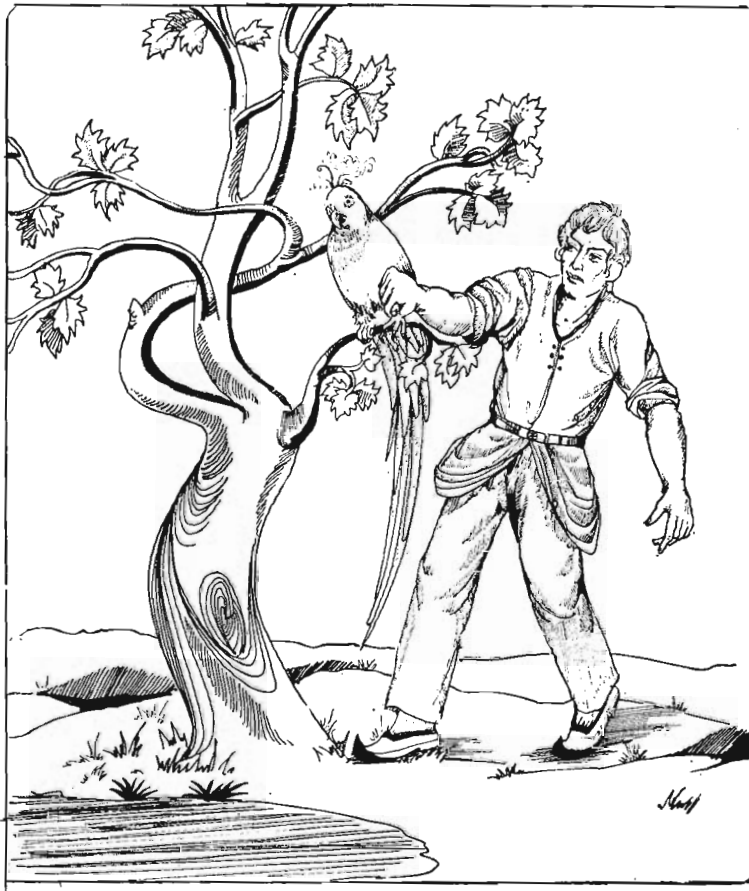
وقتی پسرک برای کاه رفت دو خاله‌اش بازهم کنار پنجره نشسته بودند و دوباره او را دیدند پیش خودشان خیلی ناراحت شدند و دوباره پیش پیرزن جادوگر رفتند و گفتند: «ای پیرزن بدجنس از ما پول‌گرفتی و خوردی ولی آن پسر را ناپود نکردی» پیرزن تعجب کرد که چطور او به این سفر طولانی رفته ولی باز برگشته! به آنها قول داد این دفعه چنان می‌کند که او دیگر برنگردد. وقتی آنها رفتند بازهم پیش گیسو مروارید رفت و گفت: «خوب دخترجان برادرت برایت آب نقره آورد؟» دخترک گفت: «آره آورد. بیا حوض ما را ببین چقدر قشنگ شده من هرچه از برادرم بخواهم چون خیلی مرا دوست دارد برایم می‌آورد.» پیرزن گفت: «خوب دخترجان حیف نیست که تو یک حوض آب نقره داشته باشی ولی یک درخت طلا در وسط حوض نباشد؟ امشب وقتی برادرت آمد بازهم غمگین بنشین و گریه کن وقتی از تو پرسید چه می‌خواهی؟ باو بگو که یک درخت طلا می‌خواهی.» چون پیرزن اطمینان داشت آوردن درخت طلا برای پسرک خیلی آسان نیست، با دخترک خداحافظی کرد و رفت. گیسو مروارید همینطور دل‌تنگ نشست تا وقتی که عصر شد و برادرش به منزل آمد، به او گفت: «خواهرجان چی شده که بازهم تو دل‌تنگی بگو چه می‌خواهی؟» او گفت که یک درخت طلا برای وسط حوض خانه‌شان می‌خواهد. برادرش گفت: «این کار را دیگر چه کسی به تو یاد داده است؟ هرکسی است حتماً قصد نابود شدن مرا دارد باشد، یک کیسه نان برای این سفر من بگیر تا فردا صبح قبل از طلوع آفتاب حرکت کنم.» صبح که شد کاکل‌زری پشت به شهر خود و رو به دیار دیگر براه افتاد و مثل دفعه قبل آنقدر رفت تا به حضرت علی (ع) رسید و بازهم دید آن مرد در حال نماز است. سلام کرد و ایستاد و وقتی که نماز آن حضرت تمام شد به او گفت که خواهرش دوباره چه چیزی از او خواسته است با دستورات دفعه قبل که گرفته بود و پس از اینکه پیرمرد با دعا و ثنا او را دم زد براه افتاد. همه اعمال را بجا آورد تا اینکه پای مرغ را گرفت. مرغ گفت: «بازچه می‌خواهی؟» او گفت که: «خواهرم از من یک درخت طلا خواسته است.» مرغ گفت: «بزیر آن درخت طلا برو و یک شاخه آنرا جداکن و با خودت ببر.» پسرک همین کار را کرد و بعد از چند روز راه رفتن دوباره به خانه خود رسید. این بار خواهرش خیلی خوشحال‌تر شد و درخت طلا را در وسط حوض نقره‌ای کاشت. روز بعد که شد پسرک برای بازی پیش بچه‌ها رفت، این بار هم دوخاله‌اش او را دیدند خیلی اوقاتشان تلخ شد بدون معطلی به خانه پیرزن رفتند به او گفتند: «بازهم تو از ما پول‌گرفتی و خوردی ولی آن پسر کاکل‌زری را از بین نبردی» پیرزن گفت: «حتماً او نظر کرده است من این دفعه او را به جایی می‌فرستم که دیگر سراغی از او نباشد.» با عجله به خانه گیسو مروارید رفت، او چون از همان اول گفته بود که یکی از قوم و خویش‌های مادرشان است از این جهت دخترک

خیلی احترامش می‌کرد. کمی نشست بعد گفت: «خوب دخترجان حیف تو و این قصر قشنگ نیست که با اینهمه کلفت و غلام همینطور چنین حوضی که بجای آب در آن آب نقره و درخت طلا دارد که فقط یک چیز نداری» دخترک گفت: «چه چیزی؟» پیرزن جواب داد که: «یک مرغ سخنگو، چون تو تنها هستی و مرغ سخنگو یک رفیق خوبی برای تو می‌شود امشب وقتی که برادرت آمد از او بخواه که این یک آرزویت را هم برآورده کند.» پس از اینکه اینها را به دخترک گفت خودش رفت.

عصر که شد برادر آمد دید خواهرش باز هم دلتنگ است و گریه میکند وقتی علت گریه را پرسید او گفت: «حیف به این درخت طلا نیست که یک مرغ سخنگو ندارد تا رویش بنشیند و برایم درد دل کند.» وقتی اسم مرغ سخنگو را برد برادرش بیاد همان مرغ افتاد ولی خوب بدست آوردن آن مرغ کار آسانی نبود به او گفت: «نمیدانم که تو چه خیالی به سر داری؟ خوب حالا که اینطور شده است برایم نان بیشتری ببند و این بار دیگر اگر بعد از سیزده روز من نیامدم بدان که در این سفر نابود شده‌ام.»

فردا صبح زود براه افتاد آنقدر رفت تا دوباره به همان مرد پیر (حضرت علی (ع) رسید. باز هم سلام و تعظیم کرد و آنچه را باز خواهرش از او خواسته بود برای آن مرد گفت. او هم بدون آنکه دعائی بخواند. همینطور او را پیش مرغ سخنگو فرستاد. پسرک با ترس و لرز فراوان از کنار چند اژدها گذشت تا اینکه به مرغ سخنگو رسید. مرغ همانطور که پرواز میکرد و از شاخه‌ای به شاخه دیگر درخت میرفت باز مرتب میگفت: «ای آدمیزاد اگر جرأتش را داری بیا و مرا بگیر» وقتی کاملاً خسته شد روی شاخه‌ای نشست و سرش را به طرف آفتاب کرد و به خواب رفت. پسرک جلو رفت و پاش را گرفت. مرغ سرش را بلند کرد و گفت: «ای پسرک عجول سنگ شو...» با اینکه او صبر کرد تا مرغ به خواب رفت ولی چطور شد که مرغ به او گفت سنگ شو؟ علتش این بود که آن مرد (حضرت علی (ع) او را با خواندن دعا دم نزنده بود. روز سیزدهم شد، خواهرش دید که برادرش از سفر برگشته است صبح که شد بدون اینکه کسی از اهل منزل متوجه شوند آسبی گرفت و لباس پسران را به تن کرد و راه صحرا را پیش گرفت. پس از چند روز راه به همان مرد رسید که در حال نماز بود. او هم سلام و تعظیم کرد، حضرت علی پرسید: «تو کی هستی و به دنبال چه کسی می‌گردی؟» او گفت: «امروز چند روز از سفر سیزده روزۀ برادرم گذشته ولی خبری نشده، او رفته بود تا برایم مرغ سخنگو بیاورد منم طاقت نیاوردم و دنبالش براه افتادم.» پیرمرد همه دستوراتی را که به برادرش داده بود به او داد و گفت: «دخترم هیچ عجله‌ای نداشته باش» و بعد دعاهای بسیاری خواند و او را دم زد و روانه کرد. دخترک با ترس زیادی از کنار چند اژدها گذشت تا به مرغ سخنگو رسید. او دید که مرغی بالای درخت این طرف و آن طرف می‌پرد و میگوید: «بو، بوی آدمیزاد است اگر جرأتش را داری بیا و مرا از رو این شاخه‌ها بگیر.» گیسو مروارید در همان حال متوجه شد که صدها سنگ

به صورت آدم در اطراف آن درخت افتاده‌اند. وقتی که مرغ حسابی خسته شد و روی شاخه‌ای نشست و سرش را به طرف آفتاب گرفت و بعد به خواب رفت دخترک یواش یواش به جلو رفت و مرغ را گرفت، مرغ گفت: «ای دختر چه می‌خواهی.» او گفت که: «برادرم را از تو می‌خواهم چون او آمد تا ترا بسرای من بگیرد ولی از او خبری نشد فقط تو می‌توانی او را زنده کنی» چون حضرت علی علیه‌السلام



بسرک آهسته جلو رفت و یک پای مرغ را گرفت

به او سفارش کرده بود که مرغ را هرگز رها نکند او هم مرغ را در دستش محکم نگه داشت و هرچه که مرغ گفت عمل کرد. مرغ گفت: «این کوزه را بگیر و کمی از آب نقره را روش بریز» دختر هم آب نقره را روی برادرش ریخت، برادرش کاکل‌زری که بصورت سنگ بود به شکل آدم درآمد. مرغ گفت: «همینطور که برادرت زنده

شد اگر مقداری آب نقره روی هر يك از این سنگها بریزی همه آنها زنده می‌شوند و به‌صورت انسان درمی‌آیند.» دخترك با برادرش آنچه را مرغ می‌گفت عمل می‌کردند تا اینکه همه سنگها آدم شدند آنها بسیاری از شاهزادگان بودند که برای بدست آوردن همان مرغ سخنگو به آنجا آمده بودند و چون «نظر کرده» نبودند همه سنگ شدند. چون دخترك لباس مردانه به تن داشت همه به پاش افتادند تا دست و پاش را ببوسند ولی او گفت که يك دختر است و آنها نباید دستش را ببوسند. بعد با برادرش براه افتاد. چند شب و چند روز راه رفتند تا به دیار خودشان رسیدند. آنها مرغ را هم با خودشان آورده بودند. روزها وقتی برادر دخترك به بیرون از خانه میرفت او برای دخترك قصه‌ها می‌گفت. در همین مدت به‌شاه خبر رسید که در آبادی آنها خواهر و برادری زندگی می‌کنند که خانه و کلفت و غلام و دم و دستگاه بسیار دارند. حتی يك حوض پراز آب نقره دارند و در وسط آن حوض هم يك درخت طلا دارد که روی آن درخت طلا مرغ سخنگویی نشسته که برای آنها قصه می‌گوید. شاه تعجب کرد و مصمم شد روزی با همه نفرات قصرش به منزل آنها برود و از نزدیک همه چیز را ببیند. روزی به آنها خبر دادند که شاه و همراهانش به خانه شما می‌آیند. آنها هم تهیه بسیار دیدند پس از آنکه ناهار را خوردند شاه گفت: «شنیدم که شما مرغ سخنگویی دارید» کاکل‌زری گفت: «بله اگر شما مایل باشید ما همه به کنار حوض می‌رویم تا او برایمان قصه بگوید.» شاه و افرادی که با او آمده بودند همه کنار حوض رفتند. مرغ سخنگو شروع به حرف‌زدن کرد. در بین همراهان شاه دوخاله آن پسر و دختر هم بودند. مرغ سخنگو چنین‌آغاز سخن کرد که: «سه‌خواهر در کلبه‌ای به سر می‌بردند، شبی آن‌سه‌خواهر باهم نشستند و از آرزوهای همدیگر حرف زدند، شاه آن دیار که شبها به در خانه‌ها می‌رفت و از درد دل مردم و همینطور از آرزوهای آنها با خبر میشد...»

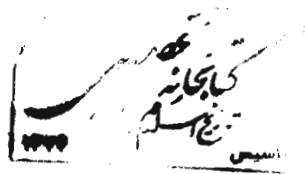
و بالاخره همه داستان زندگی آن سه‌خواهر را تعریف کرد. هر جا که صحبت از شاه به‌میان می‌آمد، شاه تعجب میکرد و می‌دید که همه آنها عین سرنوشت خود اوست و آن‌چاهائی که از دوخاله آن دو بچه‌ها حرف می‌زد آن دوتا که در آن مجلس نشسته بودند یکه‌ای می‌خوردند و حتی چندین بار از جاشان بلند شدند تا به قصر برگردند ولی مرغ سخنگو از شاه خواست تا وقتی که قصه او تمام نشده است کسی نباید از حیاط خارج شود. خلاصه قصه به جائی رسید که مرغ از همان خواهر و برادر حرف زد و حتی سرگذشت برادر را که سه‌بار پیش مرغ سخنگو که خودش باشد رفته و در سومین بار به صورت سنگی درآمد و همه و همه را برای شاه و سایرین گفت. آن‌دو برادر و خواهر هم تعجب کردند که چطور مرغ سخنگو قصه آنها را می‌گوید. وقتی داستان تمام شد مرغ سخنگو روش را به شاه کرد و گفت: «این خواهر و برادر همان دوفزند تو هستند و بهترین نشانه هم گیسوی مروارید دخترك و کاکل‌زری برادرش است» در آن موقع همین دوخاله وقتی آن دوتا را از حمام آوردند در صندوقچه‌ای گذاشتند و در دریا انداختند و اگر همان مرد تاجر نبود هر دوی

آنها مرده بودند و اما مادر آنها که به فرمان شما در چاه انداخته شده بود الآن زنده است و بیش از چند ساعتی جان نخواهد داشت و اگر الآن او را از درون چاه در نیاورید میمیرد.» شاه تعجب کرد که چطور بعد از چهارده سال زنش در ته چاه زنده مانده است؟ دستور داد تا مادر بچه‌هاش را از چاه بیرون آوردند و پس از آن با عذاب و شکنجه بسیار دوخواهر زنش را از قصر بیرون کرد و آن پیرزن جادوگر را به سزای کارهای بدش رسانید و در کنار زن و دو بچه‌های خود (کاکل‌زری و گیسو مروارید) به زندگی خود ادامه داد.

۱- Kime = آلاچیق و کلبه ۲- Mervâri = مروارید ۳- Kâkel = کاکل
 ۴- Xeman = میدان کوچک و میدانگاهی ۵- Kâ = بازی

افسانه سیاهزاده - بیست و چهار ساله - خانه‌دار - به روایت از بانو ۱۲ البئین سیاهزاده - هفتاد و پنج ساله - خانه‌دار - آمل.

یادداشت - از این قصه که سه روایت آن آمده است چند روایت دیگر هم داریم که **دوشیزه عذرا پورقاسم** از سوستان Sustân لاهیجان - **محمد علیپور** از اندیمشک - **ژاله نمکی** از ده نمک اراک و **غلامرضا کنعانی** از کرمانشاه فرستاده‌اند. در این روایات گردش قصه تغییر نمی‌کند و تفاوت‌های مختصری با این سه روایت دارد که در مجموعه کامل متون البته چاپ خواهد شد.



دختر شهر صن

روایت صفاد آباده

یکی بود یکی نبود - غیر از خدا هیچکس نبود - نون پنیر و پسه بود - خواجه نصیر نشسته بود پیش درختهای گل سرخی نشسته بود - تا می‌کنی چاه بود - تامی‌کنی راه بود - سفیدیش ماس بود - درازیش کرباس بود.

در زمان قدیم پادشاهی بود يك پسر داشت پسر پادشاه روزی به اذن شکار از شهر بیرون رفت تا به نهر آبی رسید. دید مقداری گندم کنار نهر کپه است و مورچه‌های فراوان آن طرف نهر به هوای دانه‌ها این طرف آن طرف می‌روند و نمی‌توانند از آب عبور کنند و دانه‌ها را ببرند پسر پادشاه باشمشیر درختی را قطع میکند و روی نهر آب می‌اندازد و مورچه‌ها از روی درخت به کپه گندم میرسند. پادشاه مورچه‌ها به پسر پادشاه می‌گوید: «به عوض کمکی که بما کردی چه میخواهی؟» پسر پادشاه می‌گوید: «هروقت لازم شد خبر میکنم» و به جنگل می‌رود می‌بیند شیری به دام افتاده فوری شیر را رها میکند. شیر می‌گوید: «به خاطر کمکی که به من کردی از من چه میخواهی؟» پسر پادشاه می‌گوید: «هروقت لازم شد خبر میکنم.» و براه می‌افتد کبوتری را می‌بیند که تیری به بال او نشسته او را می‌گیرد و تیر را از تن او خارج میکند کبوتر می‌گوید: «از من چیزی بخواه» پسر پادشاه می‌گوید: «هر وقت لازم شد خبر میکنم» تا به شهری میرسد می‌بیند مردم شلوغ کرده‌اند و سر صدا براه انداخته‌اند می‌پرسد چه خبر است؟ يك نفر می‌گوید: «پادشاه این شهر دختری دارد بسیار خوشگل و مقبول که اعلام کرده هرکس سه معمای مرا حل کند دخترم را به او می‌دهم اما هر که رفته نتوانسته معما را حل کند و پادشاه او را

کشته.» پسر پادشاه که این حرف را می‌شنود به قصر پادشاه آن شهر میرود و ماجرای معما را در میان میگذارد. پادشاه میگوید: «حاضری معماها را حل کنی؟» میگوید: بله. پادشاه هزار من گندم و هزار من ارزن و هزار من جو را درهم می‌ریزد و به پسر میگوید: «از حالا تا صبح یعنی بیست و چهار ساعت مهلت داری که این سه رقم دانه را از هم جدا کنی.» پسر پادشاه فوری پیش پادشاه مورچه‌ها میرود و مطلب را میگوید. پادشاه مورچه‌ها که محبت پسر پادشاه یادش بود تمام مورچه‌ها را جمع میکند و آنها به طرف قصر پادشاه به راه می‌افتند از سر شب تا صبح تمام سه رقم دانه را از هم جدا میکنند و کپه میکنند صبح که میشود پادشاه می‌بیند دانه‌ها تمام جدا شده تعجب میکند پسر پادشاه میگوید: «معمای دومت را بگو.» میگوید: «شیری دارم درنده اگر کسی شیری آورد که از شیر من زور شد معما حل شده» پسر پادشاه فوری پیش همان شیری که آزادش کرده بود می‌رود و قصه را میگوید شیر همراه او به قصر پادشاه میرود و فوری شیر پادشاه را بلند میکند و بزمین می‌کوبد. پادشاه می‌بیند این بار هم بازنده شد.

شاهزاده میگوید: «معمای سومت را بگو» پادشاه دانه قیمتی گردی را به زمین میگذارد میگوید: «طوری این دانه را بشکن که دو نیم شود و به اندازه موئی کم و زیاد نشود.» پسر پادشاه فوری پیش کبوتر می‌رود و ماجرا را میگوید. کبوتر میگوید: «دختر پادشاه انگشتری دارد که اگر نگین آن را به آن دانه بمانند درست نصف میشود و من الآن همان انگشتر را برایت می‌آورم.» بعد به قصر دختر می‌رود و می‌بیند دختر خوابیده، در حال خواب انگشتر را از دست او بیرون می‌آورد و میبرد برای پسر، پسر وارد قصر میشود و دانه را از پادشاه می‌گیرد همین که نگین را به او میمالد دانه قیمتی دو قسمت میشود پادشاه که میدانسته دانه را به غیر از نگین دخترش چیز دیگری نمی‌تواند دوتکه کند کسی را دنبال دخترش میفرستد. از این طرف هم پسر پادشاه فوری انگشتر را به کبوتر میدهد تا به جای خودش ببرد. دختر پادشاه موقعی که می‌آید پادشاه می‌بیند انگشتر دختر به دستش هست متحیر میشود اما چون پسر پادشاه سه معما را حل کرده بود دختر را عقد میکند و به او میدهد و فرمان میدهد که شهر را آئین ببندند و هفت شبانه‌روز عروسی بگیرند و کوس و کرنا بزنند - بعد از عروسی، پسر پادشاه زشن را بر میدارد و بسا عزت و حرمت تمام به وطنش بر می‌گردد.

مثل ما خاش بی - دسته گلی جاش بی

محمد صادقی - چهل و هفت ساله - خومه فروش به روایت از محمد لطفی هفتاد و یکساله - مقنی «صغادآباد» فارس.

یادداشت - از این قصه يك روایت داریم که آقای حاج نوروز یعقوبی از تبادکان Tabādkān مشهد فرستاده‌اند اما مغشوش و بدخط است. در این روایت وزیری است که به احمد خدمتگزار خاصه سلطان زشک و حسد میبرد و به قصد نابود کردن او

به سلطان میگوید «باغ شما دوتا آهوی رقصان کم دارد» سلطان می‌پرسد: «این‌کار از عمده‌چه کسی ساخته است؟» وزیر احمد را نامزد این کار میکند و سلطان او را به دنبال يك جفت آهو که برقصند می‌فرستد و احمد به کمک پیرمردی نورانی آهوها را بدست می‌آورد و برمیگردد دفعه دوم وزیر در دل سلطان می‌اندازد که مادر آهوها را فراهم کند و احمد به هر رنجی هست این کار را هم انجام میدهد. بار سوم باز با تزویر وزیر احمد را به دنبال «داریه جلاجل Jelâjel» می‌فرستد که خود به‌خود زده بشود تا آهوان برقصند. این بار هم پیرمرد نورانی به احمد دستورهایسی میدهد و احمد پیروز و موفق برمیگردد. دفعه بعد وزیر میگوید سلطان باید دختر شاه هند را بخواهد و باز احمد را می‌فرستد و احمد در راه به‌دو نفر میرسد که یکی کوه را با دست خود درهم می‌شکند و دیگری دریائی را می‌خورد احمد آنان را اجیر میکند و به کمک آن‌دو نفر سه معمای شاه هند را حل میکند و دختر را میگیرد اما چون باز میگردد به پهلوان کوه‌شکن فرمان میدهد تا کله سلطان را بکند و وزیر را پاره پاره کند آنگاه خود به جای سلطان می‌نشیند و دختر شاه هند را بزنی میگیرد و عمری را به‌خوشی میگذراند.

دختر شهر چین روایت گرگان

بسم الله الرحمن الرحيم. روزی بود و روزگاری پیرمردی بود که همیشه میرفت به صحرا و باز سفید میگرفت و برای پسر پادشاه می‌برد این پیرمرد يك پسری هم داشت و پس چند وقت که گذشت پیرمرد از دنیا رفت و از او فقط همان يك پسر باقی ماند که وقتی میرفت با بچه‌ها بازی کند بچه‌ها او را می‌زدند و میگفتند: «ای پسر بی‌پدر برو از اینجا» و با او بازی نمی‌کردند. يك روز که نگذاشتند بازی کند و باو زخم زبان زدند پسر رفت جای مادر خود و گفت: «ای مادر! مگر من پدری نداشته‌ام؟» مادرش گفت: «چرا پدری داشته‌ای که مرده است» پسر گفت: «شغل پدرم چه بوده است؟» مادرش گفت: «بازگیر بود، هر چند روز یکبار میرفت به صحرا و باز سفیدی میگرفت و برای پسر پادشاه می‌برد و از این‌راه ما زندگانی میکردیم.» پسر به مادرش گفت: «برایم يك تکه نانی بیاور که بروم به صحرا چون که مرا بچه‌ها می‌زنند می‌روم که باز سفید بگیرم» پسر رفت و رفت تا يك پیرمرد نورانی جلوش آمد و گفت: «ای جوان به کجا می‌روی؟» پسر گفت: «می‌روم که باز سفید بگیرم.» پیرمرد نورانی گفت: «تو نمی‌توانی که باز سفید بگیری برو و يك تور ماهی‌گیری بیاور و توی دریا پهن کن تا اینکه باز سفید توی تور ماهی‌گیری

بیفتند و تو او را بگیری» پسر رفت و يك تور ماهی‌گیری آورد و توی دریا پهن کرد و يك باز سفید گرفت و آورد به شهر که آمد هرکسی میگفت این باز سفید را بمن بده و پسر میگفت: «میخواهم برای پسر شاه ببرم» و باز سفید را برد برای پسر شاه و بعد هم رفت به‌خانه خودش. بچه‌ها از حسادت به پسر شاه گفتند که: «باز سفید شما يك گربه رقصان هم میخواهد» پسر شاه گفت: «چه کسی میتواند گربه رقصان را بیاورد؟» گفتند: «همان پسر پیرمرد که باز سفید را آورد باید گربه رقصان را هم بیاورد» پسر را به‌حضور شاهزاده آوردند و پسر شاه گفت: این باز سفید يك گربه رقصان هم میخواهد» و پسر رفت به خانه خودش و يك تکه نانی گرفت و روانه راه شد رفت و رفت تا همان پیرمرد نورانی باز جلوش آمد و گفت: «ای جوان به کجا میروی؟» پسر گفت: «میروم که گربه رقصان را بگیرم و برای پسر شاه ببرم» پیرمرد نورانی گفت: «تو که نمی‌توانی این‌طوری گربه رقصان را بگیری اول برو نقل و نبات و داروی بیهوشی بیاور و زیر درختی که گربه رقصان می‌آید بریز تا بخورد و بیهوش بشود تا بتوانی او را بگیری.»

پسر رفت جای پسر شاه و مطابق آنچه پیرمرد نورانی گفته بود نقل و نبات و داروی بیهوشی از پسر شاه گرفت و رفت و رفت تا به همان درختی رسید که گربه رقصان هرروز می‌آمد. نقل و نبات و داروی بیهوشی را زیر درخت ریخت و پنهان شد تا گربه رقصان آمد و همانطور که آرام آرام می‌رقصید از نقل‌ها و نبات‌ها و داروی بیهوشی هم خورد تا بیهوش شد. پسر پیش رفت و گربه رقصان را گرفت و رفت و رفت تا به شهر رسید و گربه رقصان را به پسر شاه داد و خداحافظی کرد و رفت به خانه خودش. باز بچه‌های بدجنس به پسر شاه گفتند: «این باز سفید و گربه رقصان يك تخت هم از دندان فیل میخواهد.» پسر شاه گفت: «بروید و پسر پیرمرد را بیاورید» رفتند و پسر پیرمرد را آوردند و پسر شاه گفت: «این باز سفید و این گربه رقصان تختی هم از دندان فیل میخواهد.» پسر پیرمرد هم رفت به خانه خودش و يك تکه نانی گرفت و رفت و رفت تا باز همان پیرمرد نورانی در جلوش آمد و گفت: «ای جوان به کجا میروی؟» پسر گفت: «میروم که تختی از دندان فیل برای پسر شاه بیاورم.» پیرمرد نورانی گفت: «این‌طور که نمی‌توانی تختی از دندان فیل بیاوری برو و چند بارشتر و چندبار قاطر شکر بگیر و چند نفر آهنگر و چند نفر زرگر به همراه خود بیاور، اما در این راهی که میروی چندتا رودخانه هست یکی آبش ایستاده است و یکی آبش راه میرود و شما شکرها را باید توی همان رودی بریزید که آبش ایستاده است فیل‌ها که از آن بخورند شکم‌شان باد میکند و می‌ترکد آهنگرها و زرگرها باید دندان فیل‌ها را از توی دهان آنها بکشند تا تختی از دندان فیل درست کنند.» پسر پیرمرد برگشت و جای پسر شاه رفت به او گفت: «ده بار شتر و ده بار قاطر شکر با پنج نفر آهنگر و پنج نفر زرگر بدهید تا بسمراه خود ببرم» پسر شاه ده بار شتر و ده بار قاطر شکر داد و پنج نفر آهنگر و پنج نفر زرگر؛ پسر هم روانه راه شد و رفتند و رفتند تا به رودخانه‌ها رسیدند

و خیمه زدند و شکرها را توی رودخانه‌ای که آبش ایستاده بود ریختند و فیل‌ها آمدند شروع به خوردن آب کردند و آب زیادی خوردند تا شکم‌شان باد کرد و ترکیب پسر دستور داد که آهنگرها و زرگرها دندان فیل‌ها را کشیدند و شروع کردند به درست کردن تخت عاج پس از چند روز تختی از دندان‌های فیل درست کردند. پس از درست کردن تخت پسر دستور حرکت داد و با ساز و طبل به سمت شهر حرکت کردند و بعد از چندروز رسیدند به شهر. بچه‌های بدجنس و مردم حسود شهر به همدیگر گفتند: «مثل اینکه این پسر به هیچ حيله‌ای نمی‌میرد. این دفعه هم تخت عاج را درست کرده و آورده است.» پسر و همراهانش تخت عاج را با عزت تمام بحضور پسر شاه بردند و گذاشتند و پسر رفت به خانه‌اش. باز مردم شهر رفتند و به پسرشاه گفتند: «این باز سفید و این گربه رقصان و این تخت دندان فیل دختر شهر چین را هم می‌خواهد» این دفعه باز رفتند و پسر را آوردند و شاهزاده گفت: «باید بروی و دختر شهر چین را برای من بیاوری» پسر هم گفت: «خیلی خوب قبول دارم می‌روم و انشاءالله او را هم می‌آورم» باز رفت به خانه‌اش و تکه نانی گرفت و رفت و رفت تا همان پیرمرد نورانی در جلوش آمد و پرسید: «به کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم که دختر شهر چین را بیاورم» پیرمرد نورانی گفت: «به راهی که می‌روی یک دیوزادی است و یک شیری است اگر از این دو تا گذشتی به شهر چین می‌رسی.» پیرمرد نورانی بعد کاغذی نوشت و به او داد و گفت: «هرجا دچار سختی شوی این کاغذ را بخوان و علی‌را یاد کن اطمینان داشته باش نجات پیدا میکنی.» پسر رفت و رفت تا به یک جوی آبی رسید دید مورچه‌ها نمی‌توانند که از جوی آب بگذرند، پسر برای مورچه‌ها یک پلی درست کرد تا مورچه‌ها از روی پل بگذرند مورچه‌ها هم هرکدام یک تارمو از سبیل خودشان را به او دادند و گفتند: «هرجا برای تو سختی پیش بیاید یکی از این‌ها را آتش کن مافوری حاضر می‌شویم. پسر رفت و رفت تا به جایی رسید که دو تاموش باهم جنگ می‌کردند. آنها را از هم جدا کرد و دو تاموش رفتند جای پدر و مادر خود و گفتند که: «ما باهم جنگ می‌کردیم یک نفر ما را از هم جدا کرد.» پدر و مادرشان گفتند: «بروید و او را بیاورید» موش‌ها رفتند و پسر را آوردند این موش‌ها هم هرکدام یک تارمو از سبیل خودشان به او دادند و گفتند: «هرکجا برای تو سختی پیش بیاید این تارموها را آتش کن ما حاضر می‌شویم.» پسر رفت و رفت تا بجای دیوزادی رسید و دیوزاد که پسر پیرمرد را دید گفت: «به به امروز عجب شکار خوبی بچنگ من آمده است که بخورم» و پسر گفت: «ما باهم کشتی می‌گیریم اگر من شما را بزمین زدم شما باید مرا تا حدود شیر ببرید و اگر شما مرا زمین زدید مرا بخورید» بعد باهم کشتی گرفتند و پسر اول نام مبارک علی (ع) را یادکرد بعد هم کاغذی را که پیرمرد نورانی به او داده بود خواند و دیوزاد را بزمین زد. دیوزاد گفت: «من قبول دارم که ترا ببرم تا حدود شیر» آنوقت پسر را گرفت به دوش خودش و رفت و رفت تا به حدود شیر رسانید. دیوزاد هم تارمویی از بدن

خودش به پسر داد و گفت: «هرجا برای توسختی پیش‌آمد این تارمو را آتش‌کن من حاضر می‌شوم.» دیوزاد این را گفت و برگشت. پسر به شیر نزدیک شد شیر تا او را دید گفت: «به‌به چه لقمه چربی بچنگ من آمده است.» پسر گفت: «اگر این لقمه چرب خوردنی می‌بود به شما نمی‌رسید.» بعد از گفت و گوئی که کردند قرار گذاشتند کشتی بگیرند اگر شیر پسر را بزمین بزند که او را بخورد و



شاهزاده گفت باید بروی و دختر شهر چین را برای من بیاوری

اگر پسر شیر را بزمین بزند شیر او را تاشهر چین برساند به این قرار باهم کشتی گرفتند و پسر علی(ع) را یاد کرد و شیر را بزمین زد و شیر پسر را برد به شهر چین، و يك تارموئی هم از بدن خودش به پسر داد و گفت: «هروقت‌برایت سختی پیش بیاید این تارموی مرا درآتش بینداز من حاضر میشوم و به تو کمک

میکنم.» پسر در شهر چین رفت و رفت تا به منزل يك پیرزنی رسید. پیرزن او را به پسرى خود قبول کرد و ازش پرسید: «برای چه به این سرزمین آمده‌ای؟» پسر گفت: «آمده‌ام که دختر شهر چین را بچنگک بیاورم» پیرزن گفت: «تو نمی‌توانی چونکه مانند تو خیلی‌ها آمده‌اند و کشته شده‌اند» پسر گفت: «من مجبورم هرطور باشد این کار را بکنم چطور میشود که من این دختر را بچنگک بیاورم؟» پیرزن گفت: «شش‌تا شرط دارد هرکس این شش شرط را توانست انجام بدهد شاه چین دخترش را باو میدهد.» پسر به پیرزن گفت: «برو به شاه بگو که من پسرى دارم که می‌تواند این شش‌تا شرط را انجام بدهد.» پیرزن گفت: «پسر جان می‌ترسم نتوانی از عهده بریائی.» پسر گفت: «تو مطمئن باش برو و بگو.» پیرزن ناچار شد و جای شاه رسید و به حضور شاه گفت: «من يك پسرى دارم که میتواند شش‌تا شرط شما را انجام بدهد» شاه گفت: «چه بهتر از این؟ بگو بیاید و انجام بدهد» پیرزن رفت جای پسر و گفت باید بروی جای شاه پسر هم رفت جای شاه و به حضور شاه گفت: «شش‌تا شرط شما چیست؟» شاه گفت: «اول اینکه دیوزادى است که هر هفته می‌آید و مردم شهر را می‌خورد تو باید او را بکشی. دوم آنکه صدمن گندم و صدمن ارزن و صدمن جورا باهم مخلوط می‌کنیم تو باید يك شب تا صبح اینها را از هم جدا کنی اگر يك دانه‌ای از گندمها با ارزن‌ها باشد یا يك دانه از گندمها با جوها باشد یا یکی از ارزنها با گندمها و جوها باشد ترا میکشیم. سوم اینکه صدمن برنج و صدمن ماش را می‌پزیم باید تا صبح خودت تنها همه را بخوری اگر نخوردی ترا میکشیم. چهارم اینکه تا وقتی که کنیز نان را توی تنور میبرد و می‌پزد باید از هرات يك نامه را به اینجا بیاوری اگر دیرتر بیاوری ترا میکشیم. پنجم اینکه قصر دخترم را به يك ضربت شمشیر بیندازی. ششم اینکه اگر این شرط‌ها را انجام بدهی من دخترم را به تو میدهم» پسر قبول کرد و روز جمعه شد و دیوزاد آمد به شهر و پسر دید که این دیوزاد یکی هست غیر از دوست خودش. رفت که دیوزاد را بکشد اما دیوزاد چند نفر را کشت. مردم شهر گفتند: «این نمی‌تواند دیوزاد را بکشد او را بکشید.» پسر فوری تار موی شیر را آتش کرد و شیر حاضر شد و به کمک پسر آمد و شکم دیوزاد را پاره کرد و از چشم مردم پنهان شد. شب شد و صدمن گندم و صدمن ارزن و صدمن جو را با هم مخلوط کردند و پسر را گفتند: «باید اینها را تا صبح از هم جدا کنی» پسر هم موی دیوزاد را که با او دوست بود و موی موش‌ها و مورچه‌ها و شیر را آتش کرد و همه حاضر شدند. دستور داد که تا صبح گندمها و ارزن‌ها و جوها را از هم جدا کنند و تا صبح از هم جدا کردند. پسر باز از هر کدام يك تار موی گرفت و گفت: «بروید به‌امان خدا» صبح که شد از طرف شاه آمدند و دیدند که گندمها و ارزن‌ها و جوها از هم جدا شده و تا اینجا دو شرط را برده. باز شب شد و برای پسر صدمن برنج و صدمن ماش را پخته کردند و آوردند که این صدمن برنج و صدمن ماش را خودت تنها تا صبح بخور. بعد هم او را تنها توی خانه‌ای گذاشتند و رفتند

پسر هم يك تار موی دیوزاد و شیر و موش‌ها و مورچه‌ها را آتش کرد که حاضر شدند و پسر دستور داد که تا صبح صدمین برنج و صدمین ماش را بخورید و تمام که شد بروید برای خودم يك کمی زیردیگ‌ها بگذارید که بخورم. آنها هم تاصبح همه را خوردند و پسر صبح زود آمد و سهمی خودش را خورد و صبح که آفتاب پهن شد از طرف شاه آمدند پسر که آنها را دید گفت: «اگر دیگر برنج هست بیاورید تا بخورم» و تا اینجا شرط سوم را هم برد و نوبت شرط چهارم رسید و از طرف شاه آمدند و گفتند: «تا وقتی که کنیز نان را توی تنور ببرد و بپزد باید از هرات نامه‌ای بیاوری.» پسر هم شیر را حاضر کرد و گفت: «فوری برو به هرات و نامه را بیاور.» شیر هم تا وقتی که کنیز نان را توی تنور ببرد و بپزد نامه را از هرات آورد و بدست پسر داد و شرط چهارم را هم برد. شبش پسر را بردند جای قصر دختر شاه و پسر و دختر شاه صحبت زیادی کردند و پسر به دختر شاه گفت: «فردا باید قصر شما را با يك ضربت شمشیر بیندازم» دختر گفت: «تو نمی‌توانی فردا این کار را بکنی چونکه زنهای بزرگان بدیدن من می‌آیند تو موقعی میتوانی این کار را بکنی که من دامن خودم را بالا بزنم آنهم فردا که نه، پس فردا؛ به پدرم هم بگو که فردا خسته هستم و نمی‌توانم کار بکنم، پس فردا انشاءالله قصر دختر شما را با يك حرکت شمشیر می‌اندازم.» پسر هم همین حرفها را به شاه چین گفت و شاه چین هم قبول کرد که پسر يك شب و يك روز استراحت بکند. بالاخره آن روزی که قول داده بود که قصر دختر شهر چین را با يك ضربت شمشیر بیندازد رفت جای قصر دختر و دختر هم دامن خودش را بالا زد و پسر علی (ع) را یاد کرد و با يك ضربت شمشیر قصر را به زمین انداخت و شرط پنجم را هم برد و پیش شاه چین رفت و گفت: «حالا دختر خودتان را بمن بدهید که ببرم».

شاه چین زیر قولش زد و گفت: «دخترم را نمی‌دهم» پسر هم موی شیر و دیوزاد و مورچه‌ها و موش‌ها را آتش کرد و آنها هم حاضر شدند. پسر به دیوزاد و شیر گفت: «شما بروید مردم شهر را بکشید» و به موش‌ها و مورچه‌ها هم گفت «تا دیوزاد و شیر مردم را می‌کشند شما هم گندم‌ها و اناثیه‌خانه‌ها را خراب کنید.» به شاه خبر دادند که اینطور شده. شاه گفت: «اینها به‌دستور همان جوان آمده‌اند و این کارها را می‌کنند بروید و او را پیدا کنید و بگوئید شاه دخترش را به‌تو می‌دهد.» رفتند و پسر را آوردند و شاه گفت: «دخترم را می‌دهم.» پسر هم شیر و دیوزاد و مورچه‌ها و موش‌ها را گفت: «آزاد هستید بروید.» بعد هم رفت جای شاه و شاه چین دخترش را با چند هزار نفر نوکر و کلفت و لشکر به او داد و او هم روانه راه شد. شاه چین به پسر گفت: «تو دخترم را برای خودت می‌بری یا برای کس دیگری؟» پسر گفت: «دختر شما را برای پسر شاه شهر خودم می‌برم» و خداحافظی کردند و رفتند و رفتند تا پاشادی بسیار وارد شهر شدند و بحضور پسر شاه رسیدند و دختر شاه چین را هم بردند پشت پرده و نشست پسر شاه

به دختر شاه چین گفت: «مرا می‌خواهی یا نه؟» دختر شاه چین از پشت پرده گفت: «خدا زحمت هیچ بنده خود را بیموده نکند.» پسر شاه گفت: «او دلش پسر پیرمرد را میخواهد که میگوید خدا زحمت هیچ بنده خود را بیموده نکند» و دختر شاه چین را به پسر پیرمرد دادند و چند شبانه روز شهر را به دستور پسر شاه چراغانی کردند و پسر شاه باز سفید و گربه رقصان و تخت دندان فیل را به پسر پیرمرد داد و به مردم شهر گفت: «نباید حق کسی که زحمت کشیده پامال بشود، هرکسی که زحمت بکشد حقش را باید داد» و به این ترتیب پسر پیرمرد سالهای سال با دختر شهر چین زندگانی کرد.

حسین مقدم - بیست و پنج ساله - پیشه‌ور - به روایت از بانو فاطمه کیخواجه - شصت و سه ساله - خانه‌دار - ماران کلانه Mârân kalâte - گرگان.

یادداشت - از این قصه هم روایتی از اندیمشک داریم که آقای محمدعلیپور - بیست و یکساله - محصل به روایت از چاووش دورقی - چهل و هفت ساله - کارگر فرستاده است و خلاصه آن چنین است: پسر پیرزنی فقیر عاشق دختر پادشاه ایران است. از طرف پادشاه هند از دختر خواستگاری میشود چون عروس را میخواهند ببرند پسر، پیاده دنبال آنان راه می‌افتد و در راه خود را به دختر میرساند و عشق خود را ابراز میکند در حین عشقبازی و ابراز عشق، شیری از جنگل به آنان حمله میکند و پسر شیر را می‌کشد و همچنان ملتهب است لیکن از راه عفاف منحرف نمی‌شود و دختر از شجاعت و عصمت او در دل تحسین میکند. پسر پادشاه هند بر اثر جستن موشی در اطاق می‌خزد و پسر از این بیم نمی‌تواند با دختر عروسی کند و دختر را به ایران برمی‌گردانند همچنان ناسفته و دختروار حادثه هند را با پدر در میان می‌گذارد و ابراز تمایل به همسری پسر پیرزن میکند و شاه هم موافقت می‌کند و عروسی سر می‌گیرد.

این روایت خیلی شبیه است به داستان مثنوی یعنی: «حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن.» که با این بیت آغاز می‌شود:

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت که شه موصل به حوری گشت جفت

مثنوی معنوی دفتر پنجم

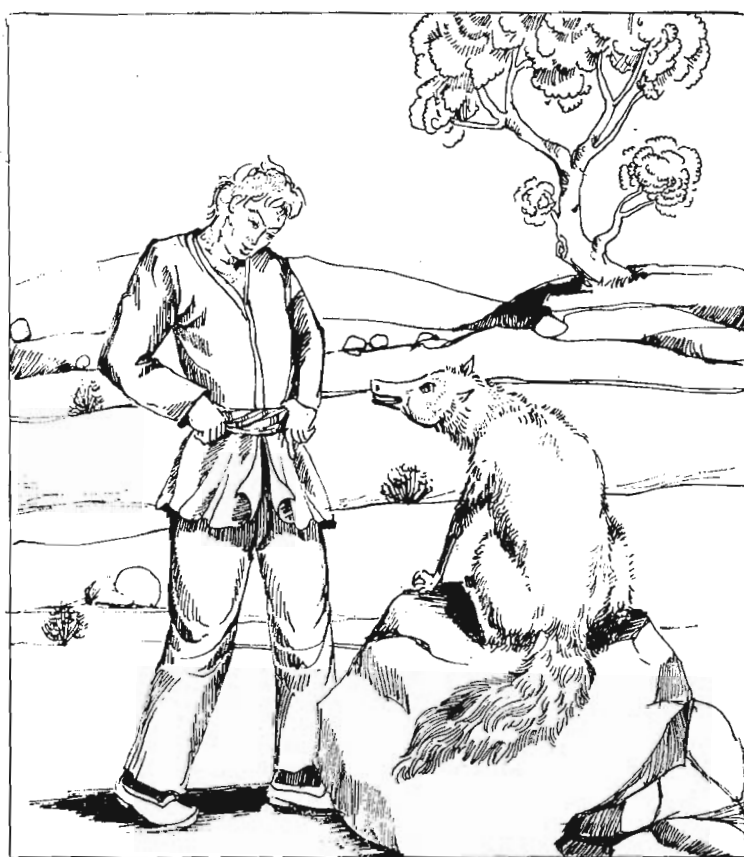
پسر و گرگ

یکی بود یکی نبود.. غیر از خدا هیچکس نبود. زنی بود يك پسر داشت با چندتا گوسفند که پسرش روزها گوسفندها را میبرد بیابان میچراند تا يك روز گرگ آمد گفت: «ای پسر بگو خودت را بخورم یا گوسفندان را؟» پسر جواب داد: «تو صبر کن تا من برم از مادرم بپرسم که تو مرا بخوری یا گوسفندهام را» گرگ گفت: «ای پسر برو از مادرت بپرس و برگرد که من زیاد گرسنه‌ام» پسر گوسفندان را تحویل گرگ داد رفت پیش مادرش گفت: «ای مادر گرگ آمده می‌گه خودت را بخورم یا گوسفندان را من جوابش دادم که تو صبر کن تا من از مادرم بپرسم حالا گوسفندان را دادم تحویل گرگ که هادرشان بشود جایی نروند کم بشوند خودم آمدم پیش تو بپرسم» مادر جواب داد که: «برو به گرگ بگو مادرم گفت خودم را بخور گوسفندانم را نخور حیف است» پسر آمد پیش گرگ گفت: «ای گرگ من به مادرم گفتم که گرگ گفت خودت را بخورم یا گوسفندان را مادرم گفت برو به گرگ بگو که خودم را بخور گوسفندان را نخور حیف است» گرگ که خیلی گرسنه بود اوقاتش تلخ شد پسرک را خورد يك قسمت از پسر از دهان گرگ افتاده بود گرگ ندید که بخوردش. آن قسمتی که از دهن گرگ افتاده بود رفت زیر سنگ قايم شد گرگ هرچه دنبالش گشت که بخورتش پیداش نکرد گرگ سیر شد خواست برود دید که گوسفندان در بیابان ول هستند گرگ مجبور شد گوسفندان را سینه کرد برد در آبادی داد تحویل مادر پسر و خداحافظی کرد و رفت. وقتی گرگ از مادر پسر خداحافظی کرد و رفت قسمتی از پسرکه از دهن گرگ افتاده بود آمد خانه پیش مادرش گفت: «ای مادر خرجی راه بمن بده تا برم پیش پادشاه ارث بابام را از او بگیرم» مادرش هم چندتا قرص نان در سفره‌ای

گذاشت با يك كوزه آب داد به پسرش گفت: «این خرجی راحت هرجا میخواهی برو» پسر سفره نان و كوزه آب را از مادرش گرفت حرکت کرد پشت به شهر رو به بیابان بناکرد رفتن.

رفت و رفت تا رسید به گرگی گرگ گفت: «ای نیم پسرک کجا میری؟» پسر جواب داد: «نیم پسرک پدرته، مادرته دست خر چادرته هرجا میری هادرته بمن بگو آقا پسر کجا میری؟» گرگ گفت: «آقا پسر کجا میری؟» پسر جواب داد: «میرم پیش پادشاه که ارث بابام را بگیرم» گرگ گفت: «منم با خودت ببر.» پسر گفت: «بیا. گرگ با پسر همراه شد و بناکردند رفتن. قدری که راه رفتند گرگ گفت: «من خسته شدم» پسر گفت: «دندانانت را بکن برو تو کون من» گرگ دندانانش را کند رفت توکون پسر. پسر حرکت کرد قدری که راه رفت رسید به رویاهی رویاه گفت: «نیم پسرک کجا میری؟» پسرک گفت: «نیم پسرک پدرته، مادرته، دست خر چادرته هرجا میری هادرته بمن نگو نیم پسرک بمن بگو آپسر» رویاه گفت: «آپسر کجا میری؟» پسر گفت: «میرم پیش پادشاه که ارث بابام را از او بگیرم» رویاه گفت: «مرا هم همراه خودت ببر» پسر گفت «بیا بریم» پسر با رویاه همراه شدند قدری که راه رفتند رویاه به پسر گفت: «من خسته شدم» پسر گفت: «دندانانت را بکن برو تو کون من» رویاه دندانانش را کند رفت تو کون پسر و پسر براه رفتن ادامه داد رفت رفت تا رسید به اژدهائی؛ اژدها گفت: «نیم پسرک کجا میری؟» پسر گفت: «نیم پسرک پدرته، مادرته، دست خر چادرته، هرجا میری هادرته بمن نگو نیم پسرک بمن بگو آپسر» اژدها گفت: «آپسر کجا میری؟» پسر گفت: «میرم پیش پادشاه ارث بابام را بگیرم» اژدها گفت: «منم با خودت ببر» پسر گفت: «بیا بریم» اژدها همراه پسر شد بناکردند رفتن؛ قدری که راه رفتند اژدها گفت: «من خسته شدم» پسر گفت: «دندانانت را بکن برو تو کون من» اژدها دندانانش کند رفت تو کون پسر و پسر براه رفتن ادامه داد رفت رفت رفت تا رسید سر خوب آبی دید چندان زن دارند سر خوب رخت می شورند پسر گفت: «این دستمال منا بشورین» زنها گفتند: «به! پسر ما نمی شوریم برو از اینجا گم شو» پسرک هم کونش را گذاشت توی خوب آب تمام آبها را به کون کشید حرکت کرد رفت رفت تا رسید به قصر پادشاه. خواست وارد قصر شود راهش ندادند پسر گفت: «بگذارین برم پیش پادشاه میخوام ارث بابام را بگیرم» خبر دادند به پادشاه که يك پسر آمده میگه میخوام از پادشاه ارث بابام را بگیرم، پادشاه گفت: «این پسر پررو را بکنینش پیش حیوانات وحشی تا او را بنورند» پسر را کردند داخل حیوانات وحشی پسر هم اژدها را ول کرد تمام حیوانات وحشی را بلعید پس آمد پیش پادشاه گفت: «یاالله زود باش دوغازی بابام با دستمال امام را بده میخوام برم» پادشاه گفت: «این پسر را بکنین توی طویله اسبها تالگدش بزنند بمیرد» پسر را کردند داخل اسبها: آنهم گرگ را ول کرد گرگ اسبها را خورد پسر آمد پیش پادشاه گفت: «دوغازی بابام با دستمال امام را بده میخوام برم»

پادشاه گفت: «این پسر را بکنین داخل مرغ و خروسها تا چنگش بزند بمیرد» پسر را کردند داخل مرغ و خروسها پسر هم روباه را ول کرد تمام مرغ و خروسها را خورد آمد پیش پادشاه گفت: «زود باش دوغازی بابام و دستمال مامام را بده میخوام برم» پادشاه گفت: «این پسر را بندازین تو تنور آتش تا بسوزد» چهار دست و پای پسر را گرفتند انداختند توی تنور آتش پسر هم آبها را ول کرد تنور



روباه گفت مراهم همراه خودت ببر

آتش را خاموش کرد آمد پیش پادشاه گفت: «زود باش دوغازی بابام با دستمال مامام را بده میخوام برم» پادشاه که خیلی متغیر و ناراحت شده بود در غضب شد گفت: «این پسرک را ببرین در خزانه هر چه پول میخواد بردارد برود که من از شر این پسر پررو راحت شوم» پسر را بردند داخل خزانه پسر هم هرچه پول و جواهر در خزانه بود به کون کشید غیر از دوتا کرسی که باقی مانده بود یکی را

به این دست گرفت یکی را هم به آن دست گرفت از خزانه بیرون آمد و رفت پیش پادشاه گفت: «من این دو تا کرسی را بیشتر از خزانه بر نداشتم ببین چیز دیگری بر نداشتم» از پادشاه خدا حافظی کرد و رفت رفت رفت تا رسید پیش مادرش و به او گفت: «مادر! منا بکن توی جوال با چوب منا بزن تا پول درآرم» مادرش پسرش را کرد توی جوال با چوب زد روش پسر هم چندتا جوال پر پول درآورد از قضا دختر همسایه شان آمد آتش ببرد دید که زن همسایه شان پسرش را کرده تو جوال میزند پول درمی آورد. دخترک رفت خانه پیش مادرش گفت: «ننه پسر همسایه مان را مادرش کرده توی جوال با چوب میزند سه تا جوال پول درآورده تو هم منا بکن توی جوال با چوب بزن تا من هم پول درآرم» مادر هم دختر بیچاره را کرد توی جوال با چوب زد تا دخترک بیچاره مرد.

اوسونۀ ما بسر رسید کلاغ به خونهش نرسید.

۱- Hâder = مواظب و پاینده ۲- Çeng = نوك

محمدرضا اسدی کرم - چهل و سه ساله - کارمند - کرم Korom شهر بابک رفسنجان.
عباس عاصمی زواره ای - سی و یک ساله - پیشه ور - زواره اردستان.

لِتِ خروسی

در زمان‌های بسیار قدیم مردی بود که هفت تا زن داشت ولی از هیچ کدام بچه‌دار نمی‌شد و خودش حاکم شهری بزرگ بود. روزی زنها داشتند نان می‌پختند. درویشی آمد و بنای خواندن را گذاشت. مرد گفت: «ای درویش من هفت تا زن دارم ولی از هیچکدام بچه‌دار نمی‌شوم.» درویش گفت: «من هفت تا سیب به زنها میدهم که حتماً اولاد دار میشی.» درویش به هر یک زن یک سیب داد. شش نفر از زنها سیب را خوردند یکی از زنها نصف سیبش را خورد و نصف دیگرش را گذاشت روی سفره و یک خروسی آمد نصف باقی‌مانده را خورد بعد از نه‌ماه و نه روز و نه ساعت زنها زائیدند شش نفرشان زائیدند یکی یک پسر آوردند و آن یکی که نصف سیب را خورده بود یک نصف پسری زائید مانند یک لت‌خروس^۱ بود و اسمش را لت خروسی گذاشتند. آنها روز به‌روز بزرگ شدند آن شش نفر به کشت و زراعت رفتند اما لت خروسی اسب سواری و شمشیربازی و تیراندازی آموخت تا روزی لت خروسی به‌باباش گفت: «حاکم فلان شهر که باج نمیدهد من می‌روم ازش باج میگیرم» باباش گفت: «آنها که دو برابر تو هستند نرفتند باج بگیرند تو میخواهی بروی؟...» بالاخره لت خروسی بار سفر بست و رو به‌فلان شهر رفت. در بین راه به یک شیری برخورد کرد^۲. شیر گفت: «لت خروسی پت خروسی کجا میری؟ فرصت باشه!» لت خروسی گفت: «سلامت باشی. میرم فلان شهر باج بگیرم.» شیر گفت: «منم میام» لت خروسی گفت: بفرما! — هنوز چند فرسخ نرفته بودند شیر گفت: «من خسته‌ام شده» لت خروسی گفت: «دست بگذار روکندم^۳ برو تو کندم» شیر رفت تو شکم لت خروسی. هنوز چند فرسخ دیگر نرفته بود گرگی پیداش شد گفت: «لت خروسی پت‌خروسی فرصت باشه» لت خروسی گفت:

«سلامت باشی. میرم باج بگیرم» گرگ گفت: «منهم میام» لت خروسی گفت: بفرما! - هنوز چند قدم نرفته بودند گرگ گفت: «من خسته‌ام شده» لت خروسی گفت: «دست بگذار روکندم برو تو کندم» گرگ هم رفت تو شکم لت خروسی. هنوز چند فرسخ دیگر نرفته بودند که روباهی پیدا شد. روباه گفت: «لت خروسی پت خروسی فرصت باشه» لت خروسی گفت: «ای سلامت باشی! میرم که باج و خراج بگیرم» روباه گفت: «منهم میام» لت خروسی گفت: بفرما! - روباه همین که چند فرسخ رفت خسته‌اش شد گفت: «من که خسته‌ام شد» لت خروسی گفت: «دست بگذار روکندم برو توکندم» روباه هم رفت تو شکم لت خروسی. چند فرسخ دیگر پلنگی پیدا شد گفت: «لت خروسی پت خروسی کجا میری؟» لت خروسی گفت: «میرم که باج و خراج بگیرم» پلنگ گفت: منهم میام - او هم همراه لت خروسی؛ روانه شدند وقتی که به‌دومنزلی فلان شهر رسیدند پلنگ گفت: «من خسته‌ام شده» لت خروسی گفت: «دست بگذار روکندم برو توکندم» و پلنگ رفت تو شکم لت خروسی. در دهن شهر که رسیدند يك زنی داشت رخت می‌شست لت خروسی که پیراهنش چرك شده بود به‌زن گفت: «ئی پیرن منه بشور» زن گفت: «برو گم شو! مرده شورت ببرند. الآن شگرم ۴ میاد میخوام برم واسه‌اش چی بپزم» لت خروسی هم کونش را گذاشت تو چشمه و تمام آب چشمه را تو شکم خودش کرد. زن هم رخت‌هاش را برداشت و نشسته رفت خانه و لت خروسی وارد شهر شد و وارد بارگاه حاکم شد دربان‌ها جلوش را گرفتند اما لت خروسی پرید روسرشان و رفت پیش حاکم که یا حاکم باج و خراج هفت ساله‌را بدهد یا بیاید جنگ. حاکم گفت: «کیش برو گم شو» لت خروسی دودفعه همان حرف‌های اولی را گفت. حاکم به‌نوکرها دستور داد تا ببرندش تو کلهٔ مرغی تا مرغ‌ها یکی‌یک چنگی ۶ بزنندش بمیرد. لت خروسی را توی کلهٔ مرغی کردند. لت خروسی هم نیمه‌های شب روباه را بیرون آورد، روباه هم بنای تکه‌پاره ۷ کردن مرغ و خروس‌ها را گذاشت و صبح شد، روباه از کلهٔ مرغ‌های مرده بیرون رفت و به‌کوه فرار کرد و موقعی که خواستند مرغ‌ها را بیرون کنند دیدند فقط لت خروسی تنه‌است. رفتند و به‌حاکم گفتند. حاکم دستور داد تا او را در گودونی ۸ بکنند. شب او را تو گودونی کردند. لت خروسی هم پلنگ را بیرون آورد و پلنگ هم تمام گاوها را پاره کرد و خودش گروخت ۹. صبح که گاوبان‌ها آمدند دیدند هیچ‌چی گاو نیست. به‌حاکم گفتند و حاکم دستور داد که لت خروسی را تو کلهٔ گوسفندها بکنند تا گوسفندها لهش بکنند. لت خروسی هم نیمه‌های شب گرگ را بیرون آورد. گرگ هم تمام گوسفندها را پاره کرد و خودش هم صبح‌گاه ۱۰ گروخت. چوپان‌ها به‌حاکم گفتند که تمام گوسفندان مرده‌اند و حاکم هم خشمش گرفت به‌رهبانان دستور داد که لت خروسی را تو رمهٔ اسبها کردند. لت خروسی هم شیر را بیرون آورد. شیر هم هرچه اسب بود پاره کرد و خودش هم گروخت. صبح که شد حاکم فهمید که تمام حيله‌ها زیر سر «لت خروسی» است. دستور داد که هیمة بسیاری آوردند و در میدان شهر

ریختند و آتیش ۱۲ زدند و لتخروسی را روی آن گذاشتند که بسوزد. لت خروسی هم گذاشت خوب که آتیش روشن شد ته خودش را باز کرد و آبی که از چشمه به شکم خودش کشیده بود روی آتیش ریخت و آتیش خاموش شد. حاکم گفت: «این لتخروسی که منه خیلی عذاب داد و اذیت کرده دیگر از «حیوانی» هیچ چی ندارم. او را تو خزانه کرد. لتخروسی هم تمام جواهرات که در خزانه بود توشکم خودش کشید و یک ده شی ۱۵ هم گرفت دهنش و آمد به دهن ارگت حاکم گفت: «من ئی ۱۶ ره میخواستم» حاکم گفت: «بروگم شو! برای ده شی چقد ۱۷ ضررمان زدی؟» و لتخروسی به خانه رفت. حاکم وقتی که به خزانه رفت دید که دیگر هیچ جواهر تو خزانه نیست و غصه خورد تا مرد.



حاکم دید که هیچ چیز توی خزانه نیست

لتخروسی هم به خانه رسید به ننه اش گفت: «بی آخوندگری، بی ترکه تری؛ بی شوروی تندوتلی برم بیار تا مو بخورم و آخوند بزنتم تا مو پول بیرینم ۱۸»

ننه‌اش همین کار را کرد. دختر همسایه هم آمد دید که لت‌خروسی پول می‌ریند او هم يك پولی خورد و به‌ننه‌اش گفت: «يك آخوند کر و ترکه‌تر و شوربای تند و تلخ بیار تا من پول برینم» زن همسایه هم همین کار را کرد و دختر که يك پول بیشتر نرید اما مرد ولت‌خروسی هم با ننه و باباش به‌خوشی نشست، هرکه دوست ما است مثل لت‌خروسی بشود هرکه دشمن ما هست مثل حاکم و دختر همسایه بشود.

روایت کورکی کر بال Kōraki-Korbāl شیراز

۱- Let = نصف، نیمه، پاره ۲- Kerd ۳- Kendom = کندم و کند یعنی کپل - سرین
 ۴- Šigarom - شیکر = شوهر ۵- Kole = لانه مرغ و خروس ۶- Çeng = نوك
 ۷- Kerdan ۸- Gôduni = گاودانی ۹- Guruxt = گریخت ۱۰- Sobh-egâh
 = صبح زود - بامداد پگاه ۱۱- Xešm ۱۲- Atiš = آتش ۱۳- Rušan
 ۱۴- Mane = مرا ۱۵- Šoy = شاهی ۱۶- Ire = این را ۱۷- Çeqad = چقدر
 ۱۸- يك آخوند کری يك ترکه‌تری يك شوربای تند و تلخی برایشم بیاور تا من بخورم و
 آخوند بزندم تا من پول برینم = Yey Tarkey Tari, Yey
 Šurvoy Tond-o Tâli Baram Biyâr Tâ mo Boxorom-o Āxond Bezanatom Tâ Mo
 Pul Birinom.

دوشیزه فاطمه رضائیربابی - بیست‌ساله - دانشجو - گناباد.
 بانو ماه‌جهان سلیمانی به روایت از پدر خود داوود سلیمانی معمار و مقيم محل «نساءعلیا» طالقان.
 منوچهر فتوح‌آبادی - هجده‌ساله - کشاورز به روایت از رمضان گت‌خدائی و حسین نوریزاده
 «کورکی کر بال» شیراز.
 سیدنبی فیروزی - کارمند - فیروزآدمرد فسا - فارس.
 ناصر مسمای - چهل‌ساله - کارمند جزء - کرویة شهرضا.

یادداشت - قصه «پسر و گرگ» از بعضی جهات با این قصه «لت‌خروسی» و روایت‌های دیگر آن‌که بلافاصله می‌آید قرابت‌هایی دارند و این‌ها از حیث آب‌ورنگ زمینه قصه شباهت‌کی دارند به قصه «کلاغ و مرد باقالی‌کار» و به همین سبب هر سه را پشت هم آوردیم. در روایت گناباد، اسم قصه «پله نخودک» است و در روایت کرویة اسم قصه «خواجه خروس» است و قصه بدین شکل است که زنی هست و فرزندى بسه همین نام دارد که میخواهد برود طلبش را از شاه بگیرد. اما در روایت «نساءعلیا» ی طالقان زن و مردی هستند که از نداشتن بچه به‌درگاه خدا می‌نالند: «خدایا ما از مرغ و خروس هم کمترینم که بچه نداریم؟» و به‌دنبال این استغاثه زن، از درویش سببی می‌ستاند و می‌خورد و يك بچه خروس می‌زاید.... و بقیة قصه به‌روال معمول پیش می‌رود.

حمله درویش

یکی بود یکی نبود. پادشاهی بود عادل و رعیت پرور که شب و روز به فکر آسایش مردم بود. یک روز این پادشاه رفت جلو آینه. ناگهان ریش خود را دید که جوگندمی شده با خود گفت: «افسوس پای من به لب گور رسیده اما جانشینی ندارم فردا که از دنیا بروم تاج و تخت سلطنت من بدست بیگانه می افتد». چند روزی از این مقدمه گذشت که سروکلۀ درویشی پیدا شد. درویش به راهنمایی وزیر به خدمت شاه رسید. شاه به درویش گفت: «من چهل زن دارم که خدا به هیچکدامشان اولادی عطا نمی فرماید. چهل اسب هم دارم که هیچیک کره نمی دهند». درویش سیبی از جیب خود درآورد و دونیم کرد به پادشاه داد و گفت: «این نصف را چهل قسمت کن و هر قسمت را به یک زن بده و نصف دیگر را هم چهل قسمت کن و هر قسمت را به یک اسب بده اینها همه شان باردار می شوند من می روم سر یکسال برمی گردم به شرط آنکه یکی از اولادها و یکی از کره اسبها را بمن بدهی». پادشاه قبول کرد. درویش خداحافظی کرد و رفت و به قدرت خدا همه زنمها و اسبهای شاه باردار شدند یکسال گذشت - یک روز سرو کله همان درویش پیدا شد. شاه و وزیر از او استقبال کردند. بعد از چند روز که درویش در قصر پادشاه بسر برد از پادشاه اجازه خواست که امانت های خود را بردارد و ببرد. پادشاه خواه ناخواه قبول کرد. درویش یکی از کره اسبها و یکی از دخترها را برداشت و برد. در هنگام رفتن دختر سوار اسب بسود و افسار اسب هم در دست درویش بود. بعد از مدتی که راه رفتند به در باغی رسیدند. درویش دست در جیب خود کرد اما کلید باغ در جیبش نبود. آنوقت رو کرد به دختر و گفت: «تو اینجا باش تا من بروم کلید را که جا گذاشته ام بیاورم». درویش

رفت. در این وقت کره اسب به دختر گفت: «این درویش قصد کشتن ترا دارد اگر باور نداری پرو توی باغ و زود بیا». دختر قبول کرد دست انداخت دیوار را گرفت و داخل باغ شد. همه جا را گشت دید در وسط باغ ساختمانی است که عده‌ای را در آنجا به سقف اطلاق آویزان کرده‌اند زود برگشت و همه چیز را برای کره اسب تعریف کرد. کره اسب گفت: «زود بر پشت من سوار شو تا از اینجا دور شویم». این کره اسب پریزاد بود. چندین شبانه روز رفتند. دختر از کره اسب پرسید حالا چه باید بکنم؟ کره اسب گفت: «چندتار موی مرا بردار و در همین شهر بمان و رخت مردانه بپوش تا کسی ترا نشناسد». دختر قبول کرد و در همان شهر ماند. یک روز که دلش تنگ بود یک دانه موی کره اسب را آتش زد. کره اسب حاضر شد دختر بر پشت اسب سوار شد و برای شکار از شهر بیرون رفت. در شکارگاه با جوانی آشنا شد و باهم رفیق شدند. پسر او را به خانه خودش برد. از قضا این



دختر در شکارگاه با جوانی آشنا شد.....

پسر، پسر پادشاه بود. شاهزاده دوست خود را به مادرش معرفی کرد ولی مادرش گفت که این پسر نیست بلکه دختر است و خودش را به این شکل درآورده. پسر قبول نکرد. مادر چندبار دختر را امتحان کرد اما دختر با زرنگی هویت خود را پنهان می‌کرد. تا روزی که پادشاه دیگری برای جنگ کردن با پدر شاهزاده به شهر آنها لشکر کشید. دختر که از ماجرا آگاه شد رفت پیش اسبش و از او پرسید که حالا

چه بکند اسب به او گفت برو به میدان جنگ و با آنها جنگ کن که پیروز میشوی. دختر هم به میدان جنگ رفت و دشمن را شکست داد. تا يك شب که دختر در رختخواب خود خواب بود پسر پادشاه آمد دید ماری به دورگردن دختر حلقه زده رفت مادرش را خیر کرد مادرش آمد و دید گفت: «من نگفتم که این برادرخوانده تو دختر است این مار نیست بلکه گیسوان اوست؟». فردا صبح دختر دانست که رازش برملا شده دیگر انکار نکرد بعد از آن شاهزاده دختر را عقد کرد و بساط عیش را چیدند و هفت شبانه روز زدند و خواندند. بعد از آن شاه به پسرش مأموریتی داد که سه سال طول می کشید. پسر با دختر وداع کرد و رفت. اینجا را نگهدار تا ما به سراغ درویش برویم. درویش هنگامی که به قصر برگشت و کلید را آورد از دختر و اسب خبری ندید دست را بهم زد و گفت: «افسوس که همه زحمت من از دست رفت». بعد از ناراحتی زیاد گفت: «دخلی از روزگارشان بیاورم که در داستانها گفته شود». آنوقت همه جا بدنبال دختر رفت تا به شهری رسید که دختر در آن زندگی می کرد. بعد دانست که دختر شوهر کرده. رفت در بیرون شهر در يك قهوه خانه منزل کرد. این قهوه خانه سر يك چهارراه بود که هرچه مسافر می آمد و می رفت او باخبر میشد و با زبان چرب و نرم از آنها می پرسید که از کجا می آیند و به کجا می روند و چه کار دارند؟ تا يك روزی قاصدی با عجله به این قهوه خانه آمد. درویش از او پرسید: «از کجا می آئی و به کجا می روی؟». جوان گفت: «من از شهر دوری می آیم و نامه دارم». درویش فهمید که این قاصد پسر پادشاه است. آنوقت کمی داروی بيمهوشی در آب ریخت و به جوان خوراند و نامه را از جیب جوان درآورد دید نوشته: «مادر جان جان تو و جان همسر من هرچه می توانی از او نگهداری کن. نباشد که او ناراحت بشود!». درویش نامه را عوض کرد و نوشت: «مادر جان من در خواب دیدم همسرم با کسی دوست شده شما حقیقت را برای من بنویسید». قاصد پس از ساعتی از خواب بیدار شد و گفت: «وای چه دیر شد. پسر پادشاه دستور داده بود که در هیچ جا توقف نکنم». قاصد نامه را به مادر شاهزاده داد. مادر شاهزاده پس از خواندن نامه ناراحت شده فوراً جواب نوشت که «از همسر خود خیالت راحت باشد». باز قاصد جواب نامه را گرفت و موقع رفتن در همان قهوه خانه کمی استراحت کرد درویش دوباره به حيله قاصد را خواب کرد و نامه را عوض کرد و در نامه نوشت: «پسر جان از آن روزی که رفته ای همسرت مدام برای گردش از خانه بیرون می رود و به جوانی دل بسته زود بیا همسرت را چاره کن». قاصد نامه را برد. شاهزاده که نامه را خواند ناراحت شد و گفت: «خدایا این چه نامه ایست». باز قلم بدست گرفت و نوشت: «ای مادر از وقتی که نامه شما بدست من رسیده خون به دل من خشکیده بهر حال و بهر جوری است همسر مرا نگهدارید تا من بیایم» و باز نامه را به همان قاصد داد. قاصد باز هم در وقت ورود به شهر در همان قهوه خانه توقف کرد. باز هم درویش به حيله نامه را عوض کرد و نوشت: «باید همسر مرا آتش بزنی که من آمدم او را نبینم»

اگر غیر از این که گفتم عمل کنید همه به‌سزای خود می‌رسید». مادر شاهزاده که این نامه را خواند تعجب کرد. حکایت را به‌دختر گفت. دختر گفت: «شما کار خودتان را انجام بدهید هرچه قسمت باشد همانست». آنوقت هیزم حاضر کردند و آتش روشن کردند. اما دختر که موی اسب پرزاد باخودش داشت موی اسب را آتش زد. اسب حاضر شد دختر فوری سوار شد و به‌سلامت از میان آتش گذشت اما مادر شاهزاده که خیال کرد دختر سوخته است چند روزی به‌عزاداری نشست. شاهزاده که مأموریت خود را انجام داده بود، به‌شهر خود برگشت مادرش را عزادار دید پرسید: چه خبر است؟ مادرش تمام ماجرا را گفت. شاهزاده جامه خود را پاره کرد و گفت: «من کی چنین نامه‌ای نوشتم حتماً حيله‌ای در کار است». بعد همان قاصد را خواست و بعد از پرس‌وجوی بسیار دانست که کار همان درویش است او را پیدا کرد و دستور قتلش را داد. آنوقت مجنون‌وار سر به‌بیابان گذاشت. داستان را اینجا داشته باشیم برویم سراغ دختر. دختر که از آتش بیرون رفت همه‌جا رفت تا که روزی به‌چشمه‌ای رسید. اسب به‌دختر گفت: «که جگر من سوخته. من همین‌جا می‌ترکم و هیكل من برای تو قصری میشود يك گوش من خواننده و يك گوش من نوازنده می‌شود». اما دختر که از نامزد خودش جدا شده بود و سختی بسیار دیده بود دیگر دنیا برایش ارزشی نداشت. روزگاری در آنجا ماند. اما يك روز سر به‌بیابان گذاشت و همه‌جا رفت و با خدای خود مناجات می‌کرد و از گیاه بیابان‌ها می‌خورد. تا يك روزی به‌سر يك چشمه‌ای رسید. رفت بالای درختی پنهان شد: پسر پادشاه هم همه‌جا گشت تا بعد از پنج سال سر این چشمه رسید. می‌خواست آب بخورد دختر که او را دیده بود و در شاخه‌های درخت پنهان شده بود عکسش از لایلای شاخه‌ها در آب افتاده بود. پسر پادشاه که چشمش به‌عکس دختر افتاد گفت: «انسی یا جنی ظاهر شو تا که ببینم چه کسی هستی؟». دختر جواب داد و گفت: «ای جوان آب بخور و برو تو چکار داری من لباس ندارم نمی‌توانم پیش تو ظاهر بشوم». پسر لباس برای دختر آورد. دختر لباس پوشید و از درخت پائین آمد. القصه هم‌دیگر را شناختند. آنوقت به‌شهر خودشان برگشتند همه خوشحال شدند. بعد از آن به‌شهر پدر دختر رفتند. پادشاه که داماد و دختر خود را دید هفت سال خراج شهر را بخشید. قصه ما راست بود بالا برو ماست بود پائین بیا ماست بود قصه ما راست بود.

حمین کشاورزیان - بیست و شش ساله - روشندل - شغل آزاد - دامنگوه و امرزان - دامغان.

یادداشت - در این قصه آنچه لطیف و قابل توجه است ماجرای گذشتن دختر از آتش و زنده ماندن است. که آتش به‌او آسیب نمی‌رساند. و شبیه است به‌داستان سیل‌ووش که سودابه زن کیکاووس عاشق او شد و مطلب را بر شوهر خود مشتبه ساخت و کیکاووس به‌سیاوش گفت برهان صداقت و پاکی و بیگناهی خود را می‌بایست از میان آتش بگذرد و سیاوش هم از میان آتش به‌سلامت گذشت و آسیب ندید.

مرد خاکستر نشین

مردی بود که سه زن و سه باغ و سه اسب داشت که سه تا زنش بچه دار نمی شدند، سه تا باغش میوه نمی دادند و سه تا اسبش هم نمی زائیدند. روزی يك مرد نورانی پیش او آمد از توی جیب خود سه تا سیب درختی بسیار زیبا درآورد و بدست مرد خاکستر نشین داد و گفت: «سه تا سیب را برای سه زن خود ببر و به هر کدام یکی بده که بخورند. سه تا را هم ببر برای سه باغ خود و هر سببی را دور يك باغ بگردان، درخت هاشان میوه دار میشود. سه تا سیب را هم به اسب های خود بده آنها هم کره می دهند». مرد خاکستر نشین سیب ها را به زنهای خود داد که بخورند. زنها دوتاشان؛ سیب خود را تمام خوردند. زن کوچک، نصف سیب را خورد و نصف دیگرش را گذاشت زمین که بعداً بخورد خروسی آمد و آن را خورد. بعد از نه ماه و نه روز خداوند به سه تا زن مرد خاکستر نشین سه تا پسر عنایت کرد. ولی چون نصف سیب زن کوچک را خروس خورده بود پسری گیرش آمد که يك پا داشت و به اسم بچه يك پائی معروف شد. سه تا باغش هم هر سال میوه بسیار می کرد و اسب هاش هم هر سال می زائیدند تا روزی رسید که سه تا پسر بزرگ شدند. يك دیوزادی بود که با مرد خاکستر نشین سر دعوا داشت. مرد خاکستر نشین يك روزی به سه پسر خود گفت: «آیا می توانید بروید به جنگ دیوزاد؟». دوبرادر گفتند بله که می توانیم. جوان يك پا گفت من هم با دوبرادرم می روم. ولی آن دو برادر او را با خود نبردند. خودشان سوار بر اسب روانه راه شدند رفتند و رفتند تا به زمینی رسیدند که سیر و پیاز کاشته بودند. حالا گوش کنید از دیوزاد که به دختر خود گفت: «برو بالای بام، نگاه کن بین دشمن می آید یا نه؟». دختر بالای بام رفت و گفت: «پدر! دونه فر می آیند که از پل هم رد شده اند و به زمین

سیروپیاز رسیده‌اند اما هیچ ضرری به سیروپیازها نزنند. پدرش خنده‌ای کرد و گفت: «اینها پهلوان نیستند». دو برادر برگشتند به شهر پدرشان. پدرشان از آنها استقبال کرد و پرسید چه کار کردید؟ دو برادر گفتند: «ترسیدیم دیوزاد پرزور باشد، نجات دادیم و برگشتیم». جوان یک‌پا که قصه را شنید به حضور پدر رفت و گفت: «پدر! مرا اجازه دهید که بروم. امید به خدا می‌روم و کاری می‌کنم که راضی بشوید». جوان یک‌پا از مادر خداحافظی کرد سوار برخوس شد و چوب تنور را هم بدست گرفت و رفت و رفت تا رسید به حدود و نفور دیوزاد



دیوزاد را کشت و سرش را هم برید

و دیوزاد دومرتبه به دختر خود گفت: «برو نگاه کن آیا دشمن می‌آید یا نه؟». دختر بالای بام رفت و نگاه کرد و گفت: «پدر سوار می‌آید که سوار برخوسی است و پل را خراب کرده و نزدیک است به سرزمین سیر و پیاز برسد». پدرش شروع کرد زار زار به گریه کردن. باز دومرتبه دختر به پدر خود گفت: «پدر از سرزمین سیر و پیاز هم رد شد و تمام سیروپیازها را از ریشه کند». پدرش باز گریه کرد

و گفت دیگر امیدی به زندگی من نمانده است و این جوان خروس سوار مرا می‌کشد. القصه جوان يك‌پا با چوب تنور زد به دروازه که باز شد و به دیوزاد گفت: «بیا باهم بجنگیم». دیوزاد توی دلش گفت: «طلسم من همان پل و سیروپیاز بود». با ناامیدی به جنگ رفت و باهم جنگیدند و جوان يك‌پا دیوزاد را کشت و سرش را هم برید. بعد به دختر گفت: «جواهرات پدرت کجاست؟» دختر گفت: «سر پدرم بینداز هر کجا که رفت جواهرات پدرم آنجاست». جوان سر را انداخت. سر رفت و رفت تا به يك چاهی افتاد. جوان آن چاه را نشان کرد. اما گوش کنید از پدر و برادران جوان يك‌پا. وقتی دیدند او نیامد دو برادر سوار بر اسب‌های خود روانه راه شدند تا به برادر کوچک رسیدند. برادر يك‌پا به آنها گفت: «يك طنابی بیاورید که جواهرات دیوزاد را از توی چاه بکشیم». آنها طناب آوردند گفتند: «ما می‌رویم و جواهرات را بالا می‌فرستیم». اما هر کدامشان رفتند به وسط چاه که رسیدند گفتند: «سوخته‌ام آخ سوخته‌ام». برادر يك‌پا گفت: «من داخل چاه می‌روم اما هر چه گفتم سوخته‌ام شما مرا پائین‌تر بفرستید». برادر يك‌پا را به ته چاه فرستادند هر چه گفت سوخته‌ام آخ سوخته‌ام او را پائین‌تر کردند تا رسید به ته چاه دید چه دختر زیبایی اینجاست. آن دختر تمام جواهرات را نشان داد و جوان یکپا جواهرات را توی سه‌تا جعبه کرد و گفت: «هر چه جعبه می‌فرستم آنها را یکی یکی بالا بکشید». سه‌تا جعبه را که فرستاد بالا. توی جعبه چهارمی با دخترک نشست يك جوالدوز هم بدست گرفت و فریاد کشید: همین يك جعبه مانده، بالا بکشید. دو برادر که جعبه را بالا می‌کشیدند گفتند: «برادرمان را بالا نمی‌کشیم و می‌گوئیم او را دیوزاد کشت». رفتند و رفتند تا به شهر خودشان رسیدند. پدرشان از پسر کوچک خود پرسید. گفتند: «او را دیوزاد کشته بود ما هم دیوزاد را کشتیم و جواهرات او را آوردیم». بعد سه‌تا جعبه را باز کردند اما در جعبه چهارم را نتوانستند باز کنند هر کس هم روی آن می‌نشست جوان یکپا از توی جعبه جوالدوزی به ران او می‌زد. آنکس می‌گفت: «آخ سوخته‌ام». استادی آوردند و سر جعبه را باز کردند. دیدند جوان یکپا بایک دختری در جعبه است. برادرهایش خیلی شرمنده شدند. پدرشان هم از قضایا باخبر شد. به پسر کوچک خود گفت: «پسرم بزرگی شهر به تو تعلق دارد». دختر را هم عقد بستند و به او دادند.

حسین مقدم - بیست و پنج ساله - دکان‌دار - ماران کلاته - گرگان - به روایت ملا عبداللّه مقدم - پنجاه و یکساله.

نیمه کون اسب سوار

روایت یزد

تاجر ورشکسته‌ای بود که بچه‌دار نمیشد. یکی از دوستانش به‌او گفت: «راهش اینست که چند روز متوالی صبح زود دم در خانه بیرون توی کوچه بنشین و هیچ حرفی نزن. درویشی می‌آید. راه علاج و چاره کار ترا نشان میدهد». از فردا هرروز صبح بیرون از خانه نشست و چیزی نگفت. روز سوم مرد درویش نورانی و پاک و پاکیزه‌ای را دید. درویش از مرد پرسید: «برادر چه غم داری؟». مرد گفت: «دلم می‌خواست لا اقل يك بچه داشتم». درویش گفت: «اینکه غصه‌ای ندارد. این کیسه ارزن را بگیر و برو توی خانه‌ات. شب که خواستی بنوایی به‌شماره بچه‌هایی که آرزو داری دانه ارزن زیر سرت بگذار و بخواب، صبح که بیدار میشوی بچه‌ها پهلویت نشسته‌اند». مرد کیسه ارزن را گرفت و به خانه رفت. اما از آنجا که عقیده‌اش صاف نبود و ایمانی به حرفهای درویش پیدا نکرده بود حرف او را اهمیت نداد. بی‌قیدانه کیسه ارزن را پهلوی متکای خود گذارد و بخواب رفت. صبح زود هنوز خواب بود که از سروصدای بی‌نهایت بچه‌ها بیدار شد. از شدت تعجب نزدیک بود دیوانه شود. اطلاق او پراز بچه شده بود. یکی می‌گفت: «بابا نان». دومی می‌گفت: «بابا آب». سومی می‌گفت: «بابا رخت». اینقدر جیرجیر و سروصدا کردند که مردك کفش خودش را از پا درآورد و با آن، تندوتند همه را به‌خیال خود کشت. همینکه قدری اوقات تلخیص کم شد به‌فکر افتاد چه کار بدی کردم. زنش هم داشت گریه می‌کرد و افسوس می‌خورد که یکدفعه دوتا پسر کاکل‌زری خوشگل که توی پستوی اطلاق زیر لحاف‌ها قایم شده بودند

بیرون جستند و گفتند: «بابا سلام ننه سلام. ما از دست بابا فرار کردیم حالا که دیدیم راستی راستی ما را می‌خواهید بیرون آمدیم». پدر و مادرشان خدای مهربان را شکر کردند. پدر خواست از خانه بیرون برود و نان و آبی تهیه کند. وقتی که مشغول پوشیدن کفش‌هایش بود از کف کفشش صدائی بیرون آمد که: بابا بابا یواشتر پایت را به زمین بگذار من هنوز زنده‌ام. مرد با کمال تعجب کفش‌ها را بیرون آورد دید یکی از بچه‌ها لای وصله کفش او بهم مالیده شده اما هنوز نفسی دارد. پسران کاکل‌زری دوان دوان آمدند و پسر سومی را تماشا کردند و مسخره-کنان گفتند: «بابا این پسر نیمه‌کون را می‌خواهی چکار کنی؟». پدر جواب داد: «هرچیز که خوار آید يك روز به‌کار آید». مدت‌ها گذشت پسرها بزرگ شدند اما دوپسر کاکل‌زری همیشه از پسر نیمه‌کون دوری می‌کردند و عاز داشتند بگویند این برادر ما است. اگر سومی نقص عضوی نداشت دیگر از همه بابتی قویتر و برجسته‌تر بود. روزی پدر، پسرها را دور خود جمع کرد و گفت: «اموال من و شریکم را که باهم تجارت می‌کردیم دیو برده. املاک و باغ‌های مرا هم متصرف شده و مال‌ها را در باغ‌ها زیرزمین پنهان کرده هیچکس جرأت نمی‌کند که آنجا برود». دوپسر کاکل‌زری گفتند: «برادر سومی ما که معلومست کاری نمی‌تواند بکند. ما دونفر سوار براسب می‌شویم می‌رویم دمار از روزگار دیو لعنتی درمی‌آوریم». پسر سومی خجلت‌زده کناری نشست. فردا صبح دوپسر کاکل‌زری سوار براسب‌ها شدند و روانه منزلگاه دیو شدند. حالا بشنوید از دیو که پس از تصاحب اموال بیحساب تاجر، دختری بسیار زیبا و هنرمند و کاردان را هم از خانواده‌ای دیگر دزدیده بود و پهلوی خود آورده مانند پدر و دختر باهم زندگی می‌کردند. دختره هم کاملاً به این زندگی عادت کرده بود و دیو را پدر خود می‌دانست. هرروز به‌دستور پدر به پشت بام منزل می‌رفت اطراف را نگاه می‌کرد اگر آدمیزادی میدید به پدر خود خبر میداد. آن روز عصر دختر به پشت بام رفته و نظر به اطراف انداخته ناگهان فریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد دوتا جوون اسب سوار اومد!». پدر گفت: «ببین مشغول چکارند؟». گفت: «از دکان نانوائی نان خریدند و آرام آرام به طرف دکان کباب‌پزی می‌روند». پدر گفت: «بخندید که بخندید که بخندید». باز چند لحظه‌ای گذشت دختر فریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد دوتا جوون اسب‌سوار اومد». گفت: «چه می‌کنند؟» دختر جواب داد: «مشغول خوردن نون و کباب هستند». پدر گفت: «ببین چه جور می‌خورند؟». دختر جواب داد: «مچک‌ومچک‌ومچک^۲». دیو گفت: «بخندید که بخندید که بخندید». چند دقیقه‌ای گذشت. دختر فریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد دوتا جوون اسب سوار اومد». پدر گفت: «چه می‌کنند؟». گفت: «دازند میخ طویله اسب‌هاشان را در باغ می‌کوبند». پدر گفت: «چگونه می‌کوبند». جواب داد: «تقک‌وتقک‌وتقک^۲». پدر گفت: «بخندید که بخندید که بخندید». دوباره دختر فریاد زد: «باد اومد غبار اومد دوتا جوان اسب‌سوار اومد». پدر گفت:

«کجا رسیدند؟». دختر گفت: «در چند قدمی تو». دیو ناگهان از مخفی‌گاه خود بیرون جسته فریادی از دل برکشید که موی برتن آدم راست می‌کرد و پرسید: «شما کی هستید و اینجا چه کار دارید؟» گفتند: «ما پسران فلان تاجریم و آمده‌ایم اموالمان را از تو پس بگیریم». دیو سنگ بزرگی را بلند کرد و بایک اشاره هردو را به درون چاه انداخت و سنگ را روی در چاه گذارد و آسوده برگشت. پسرها چون به ته چاه رسیدند دیدند جای بسیار وسیع و خوش آب‌وهوایی است. از آن طرف مرد تاجر و زنش و پسر ناقص‌العضو نگران و ناراحت بودند. آخر کار پسر نیمه‌کون گفت: «پدر اجازه بده من برم آنها را پیدا کنم». پدر گفت: «آنها که هیکل برازنده و سالمی داشتند رفته‌اند و برنگشته‌اند». ولی پسر نیمه‌کون آنقدر اصرار کرد تا پدر اسبی به او داد و روانه‌اش کرد. پسر رفت و رفت تا به جایگاه دیو رسید. مطابق معمول دختر دیو او را دید و فریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد يك نیمه‌کون اسب‌سوار اومد». پدر گفت: «کجا رسیده؟». گفت: «دکان نانوائی دوتا قرص نان خرید. یکی را دوتیکه کرد و دوبار بدهان گذارد و یکی را در دست دارد و رو به دکان کباب‌پزی لنگان‌لنگان می‌دود». پدر گفت: «بگریید که بگریید که بگریید». چند لحظه‌ای گذشته باز دختر فریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد نیمه‌کون اسب‌سوار اومد». پدر گفت: «کجا رسیده؟». گفت: «در دکان کباب‌پزی نشسته آنچه کباب پخته میشه همه را تندتند می‌خوره». پدر گفت: «بگریید بگریید که بگریید که بگریید». دیو خیلی نگران بود. چند دقیقه‌ای گذشت مجدداً دختر فریاد کرد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد نیمه‌کون اسب‌سوار اومد». دیو گفت: «کجا رسیده؟». گفت: «بدر باغ رسیده بدون اینکه پیاده بشه به‌تاخت بسوی شما میاد. زود خیلی زود پنهان شید». دیو مثل برق و باد خودش را زیر تغار بزرگی پنهان کرد. پسر سواره خود را به دختر رساند و فریاد کرد: «اگر بجان خود علاقه داری راستش را بگو پدرت کجاست؟». دختر که مطمئن بود پدرش نمی‌بیند با اشاره انگشت تغار را نشان داد. گفت: «نمیدونم نمیدونم». پسر با سر تشکر کرد و باز پرسید: «شیشه عمر پدرت را نشان بده». دختر اشاره به مخفی‌گاه شیشه عمر پدر کرد و گفت: «نمیدونم نمیدونم». پسر شیشه عمر دیو را از خاک بیرون آورد به زمین کوفت که ناگهان دیو زیر تغار با صدای هولناکی دود شد و به هوا رفت. پسر از راز زندگی دختر آگاه شد دختر هم نشانی چاهی را که برادران نیمه‌کون در آن بودند داد. نیمه‌کون گفت: «بنا به مصلحتی نباید برادرانم ترا ببینند». دختر را در صندوقی کرد و درش را بست و جا برای نفس کشیدن او هم گذاشت. بعد رفت سر چاه و سرش را داخل چاه کرد و فریاد زد: «برادران عزیز آمدم شما را نجات بدهم اما اول صندوقی را پائین می‌فرستم خیلی با دقت آن را تحویل بگیرید که آسیبی نبیند. این صندوق از اسرار این چاه و دیو است باید حتماً همه‌جا با ما باشد». برادران صندوق را تحویل گرفتند. بعد هم برادر نیمه‌کون وارد چاه شد. تمام

اموال را به کمک هم جمع‌آوری کردند. برادر کوچک گفت: «حالا شما دونفر برید بالا و اموال را به کمک هم بالا بکشید». وقتی که تمام اموال را بالا کشیدند. نیمه‌کون که فکر برادرهاش را خوانده بود در صندوق دختر را باز کرد چندین بسته سوزن هم با خود برداشت و آهسته وارد صندوق شد و در را از تو بست و طنابی را که به صندوق بسته بود تکان داد. برادران دانستند که صندوق را باید بالا بکشند. همینکه صندوق را بالا کشیدند فوری سنگ را به در چاه انداختند و به خیال خودشان



همینکه صندوق را بالا کشیدند....

برادر نیمه‌کون را در چاه مدفون کردند. آنوقت اموال و اجناس را باز شترها کردند و رفتند و رفتند تا به شهر خود رسیدند. به پدرشان گفتند که ما چنین و چنان کردیم و دیو را نابود کردیم. پدرشان از بابت نیمه‌کون غمگین شد. آنوقت

فرستاد دنبال شریکش. شریک آمد و نشست تا کمی استراحت کند اتفاقاً روی صندوقی نشست که نیمه‌کون و دختر در آن بودند. ناگهان حس کرد که مشتی سوزن به نشیمنگاه او فرو می‌رود. بلند شد دوباره نشست باز سوزن به پایش فرو رفت. وقتی که با احتیاط و دقت صندوق را باز کردند، با نهایت تعجب دیدند نیمه‌کون با یک دختری مثل ماه توی این صندوقند. همه خیلی خوشحال و حیرت‌زده شدند و برادران کاکل‌زری هم خیلی ترسیدند اما نیمه‌کون پیش رفت آنها را دلداری داد بعد سرگذشت خودش را برای پدرش تعریف کرد. اوقات پدرش خیلی تلخ شد و خواست آنها را تنبیه کند که نیمه‌کون گفت: «پدر، من آنها را به تو بخشیدم تو هم آنها را بمن و به مبارکی قدم این دختر مقبول و زیبا که نامزد من و عروس تست ببخش». پدر هم قبول کرد و جشن مفصلی گرفتند. عروسی نیمه‌کون و دختر دیو به خوبی برگزار شد و هفت شبانه‌روز همه شادی کردند.

۱- باد آمد غبار آمد دو تا جوان اسب سوار آمد

Bâbâ Bâd umad qobâr umad Dotâ Javun-e asb suvâr umad

۲- میج میج و مس مس و فس فس همگی از اصطلاحات عامه است و Mejok Mejok کلمات و ترکیباتی است به معنی آرام آرام کاری کردن مثل آدم تنبلی که بخواد کاری بکند. ۳- مصنف تق تق Teqok Teqok

هاجر مجیبیان - پنجاه ساله - خانه دار - یزد. به روایت سکینه مجیبیان - نود و چهار ساله - خانه دار.

نیمه‌کون

روایت مهرجان نائین

پادشاهی بود که سه تا زن داشت و اولادی از آنها نداشت. هرچه طبیب برای آنها می‌آورد فایده نداشت و اولادشان نمی‌شد. روزی از روزها درویش دعانویسی گذارش به در دولت‌سرای پادشاه افتاد و مشغول درویشی شد. کنیزان رفتند در قصر به درویش گفتند: «نمی‌توانی دعائی بنویسی که زنان شاه اولاددار شوند؟» درویش گفت «اگر انعام خوبی بدهند می‌توانم» بعد گفت: «شاه چند تا زن دارد؟» کنیزان گفتند: «سه زن» درویش گفت: «من به سه دانه سیب سرخ دعا می‌خوانم و هر کدام باید یکدانه از این سیب‌ها را بخورند بعد از همان وقت بچه‌دار می‌شوند» کنیزان فوری انعام درویش را از زنهای شاه گرفتند و برای او بردند. درویش هم سه دانه سیب سرخی را که روی آنها دعا نوشته بود به کنیزها داد تا به زنها بدهند بعد هم سفارش کرد که هر کدامشان سیبشان را باید شبی بخورند که پادشاه پهلوشان

هست. دو تا از زن‌های شاه سبیشان را خوردند ولی سومی نصف سیب را خورد و نصف دیگر را فراموش کرد بخورد. بعد از آن زنهای شاه در سه اولاددار شدند و به قدرت خدا هر کدام پس از نه ماه و نه روز يك پسر گیرشان آمد. یکی از زنهای شاه که نصف سیب را خورده بود خدا پسری به او داد که نصفی بچه بود ولی چاره نبود. چون اولادی دیگر نداشت اسم این پسر را گذاشتند «نیمه‌کون» چون نصف



درویشی گفت اگر انعام خوبی بدهند میتوانم...

يك بچه بود. کم‌کم پسرها بزرگ شدند اما آن یکی چون نیمه بود کسی به او توجهی نداشت ولی از آنجائی که خدا می‌خواست نیمه‌کون خیلی چابک و زرنگ و تنومند شد. این پسرها هر کدام اسبی داشتند. بجز او که خروس داشت و بر خروس سوار می‌شد. روزی از روزها دو برادر گفتند ما امروز می‌خواهیم برویم

جنگل، چند تنه هیزم‌های جنگلی بیاوریم. موقع حرکت نیمه‌کون التماس کرد که او را هم بهمراه خود ببرند اما برادرها گفتند: «بهمراه ما نیا که برای ما کسر دارد و مردم بما سرزنش می‌کنند.» نیمه‌کون جواب داد «خیلی خوب برید» همینکه برادرها رفتند به جنگل. نیمه‌کون هم یواشکی از عقب آنها رفت. وقتی برادرها خواستند از جنگل برگردند چشمشان به برادرشان افتاد. نیمه‌کون را گرفتند و به درختی بستند تا بلکن! از بین برود. وقتی که به‌قصر برگشتند مادر نیمه‌کون گفت: «پس پسر من کجاست؟» گفتند: «ما پسر ترا ندیدیم» مادر او بنای گریه و زاری را گذاشت و نمیدانست که نیمه‌کون را به‌درخت بسته‌اند و آمده‌اند. اما او کمی زور زد و درخت را از ریشه کند و روی شانه‌اش گذاشت و به‌قصر برگشت. در قصر که رسید صدا زد: «مادرجان بیا که یک سیخ‌کباب‌پزی برات آورده‌ام» مادرش از قصر بیرون دوید و گفت: «مادرجون! این چیه که آورده‌ای؟» جواب داد: «چیزی نیست، برادرهام مرا در جنگل به این درخت بستند، من هم درخت را کندم و برای شما آوردم» مدتی گذشت روزی پسرها گفتند: «امروز می‌خواهیم دوبرتبه به جنگل بریم و دستور بدیم مقداری درخت‌ها را ذغال‌کنند» نیمه‌کون باز گفت: «برادرهای عزیزم منم میام» برادران گفتند: «بهمراه ما نیا اگر اومدی تو چاهت میندازیم» جواب داد: «عیبی نداره برید» برادرها به جنگل رفتند او باز از عقبشان به طرف جنگل حرکت کرد تا رسید به آنها. دو برادر گفتند: «ما به تو نگفتیم که همراه ما نیا که تو چاهت میندازیم؟» نیمه‌کون گفت: «طوری نیست هرکاری که می‌خواهید، بکنید» دو برادر موقعی خواستند از جنگل برگردند برادرشان را در چاهی انداختند و تخته‌سنگ بزرگ یک پارچه‌ای در چاه گذاشتند تا بلکن! توی چاه از بین برود. دو برادر رسیدند به شهرشان وارد قصر شدند. مادر نیمه‌کون گفت: «پس پسر من کوه؟» گفتند: «ما او را ندیدیم» در بین همین گفت و شنود نیمه‌کون از چاه بالا آمد سرش را کرد زیر تخته‌سنگ و بلند کرد و بالا آمد. همانطور که سنگ روی سرش بود رفت به شهر رسید در قصر تخته‌سنگ را بلند کرد و کوبید زمین. قصر به لرزش درآمد و صدای خوفناکی توی قصر پیچید پادشاه از جای جست و گفت: «چه صدائی بود که قصر را به‌لرزه درآورد؟» نگهبان‌ها از قصر بیرون دویدند، دیدند نیمه‌کون در قصر ایستاده و قسمتی از کوه را هم آورده در قصر و به زمین کوبیده فوری خبر برای شاه بردند. شاه او را خواست. نیمه‌کون رفت نزد پدرش. پدرش گفت: «پدرجان کجا بودی و این چه کاری است که کردی؟» نیمه‌کون تمام ماجرا را از اول تا آخر برای پدرش تعریف کرد. پادشاه به پسرش نیمه‌کون امیدوار شد و به او احسانت گفت و از همان روز فهمید که پسرش نیمه‌کون حقیقتاً لیاقت بزرگی کردن را دارد ولی از این بابت چیزی به کسی نمی‌گفت.

هر چه نیمه‌کون پهلوان و زبردست بود این دو برادر تنبل بودند و چشم دیدن او را نداشتند. در مازندران دیوی همه‌کاره بود و خراجگزار این پادشاه،

یکی از روزها دو برادر به خیال افتادند که به مازندران بروند و اورا دستگیر و اسیر کنند و چون چندین سال بود که به پدرشان خراج نداده بود خراج چند ساله را بگیرند و برگردند. نیمه‌کون پرسید: «برادرهای عزیزم کی می‌خواهید بروید که دارید تهیه حرکت‌تان را می‌بینید؟» برادرها هم موضوع را گفتند. نیمه‌کون گفت: «شما نمی‌توانید کاری از پیش ببرید این کار فقط کار منه» این حرف خیلی به برادرها برخورد و گفتند: «به‌تو مربوط نیست و تو نباید همراه ما بیایی». نیمه‌کون گفت: «خیلی خوب امر شما اطاعت میشه، شما برید» دو برادر حرکت کردند برای مازندران. در ده فرسخی رسیدند به گله‌های گوسفند شاه. همینکه چوپانها چشمشان به پسرها افتاد خوشحال شدند و شب از این دو پسر پذیرائی خوبی کردند. بعد چوپانها پرسیدند: «خوب حالا بگید به‌کجا می‌خواید ۲ برید؟» شاهزاده‌ها گفتند: «می‌خواهیم بریم مازندران و شاه دیوهای اونجا رو اسیر کنیم» چوپانها گفتند: «ما امتحانی از شما می‌کنیم اگر تونستید از عهده امتحان بر بیاید شاه دیو اونجا رو هم میتونید اسیر کنید» شاهزاده‌ها گفتند: «امتحان شما چیست؟» گفتند: «ما الان چهارتا تکه ۳ مست جنگی را بهم میندازیم اگر تونستید از هم سواشون کنید می‌تونید شاه اونجا را اسیر کنید وگرنه غیرممکنه.» شاهزاده‌ها گفتند: «مانعی نداره تکه‌هارو بیارید.» چوپانها رفتند و چهارتا تکه جنگی آوردند و بهم انداختند. این دو شاهزاده آنچه‌کردند نتوانستند از هم سواشون کنند. چوپانها گفتند: «پس در این صورت نمی‌تونید و برگردید.» شاهزاده‌ها قبول نکردند و راه مازندران را در پیش گرفتند و رفتند. پس از مدتی رسیدند به گله شتران شاه. همینکه ساربانها چشمشان به دو شاهزاده افتاد خوشحال شدند و رفتند جلو راهشان و آنها را بردند به منزلشان و به آنها قهوه و قلیان دادند بعد هم غذای مفصلی برایشان آوردند. بعد از خوردن غذا ساربانها پرسیدند: «حالا بگید به کجا می‌خواید برید؟» شاهزاده‌ها گفتند: «می‌خواهیم بریم مازندران و شاه دیوهارو اسیر کنیم.» ساربانها گفتند: «در صورتی می‌تونید که ما امتحانی از شما به عمل بیاریم و شما بتونید انجام بدید و گرنه نمی‌تونید» شاهزاده‌ها گفتند: «چه امتحانی؟» گفتند: «ما دوتا لوک ۴ مست رایهم میندازیم اگر تونستید از هم سواشون کنید شاه اونجارو هم می‌تونید اسیر کنید وگرنه نمی‌تونید.» شاهزاده‌ها گفتند: «خیلی خوب بیارید» ساربانها رفتند و دوتا لوک مست را آوردند و بهم انداختند. شاهزاده‌ها هر کاری‌کردند نتوانستند آنها را از هم سوا کنند ساربانها گفتند: «پس نمی‌تونید، برگردید» شاهزاده‌ها قبول نکردند و رفتند. پس از مدتی رسیدند به چشمه‌ساری؛ چشمشان به پیره‌زنی افتاد. پیره‌زن فوری آنها را به منزل برد و برای آنها قهوه و قلیان آورد. بعد هم غذائی آماده کرد و برای آنها آورد. بعد از صرف غذا پیره‌زن گفت: «حالا به من بگید به کجا می‌خواید برید؟» گفتند: «می‌خواهیم بریم مازندران شاه اونجارو اسیر کنیم» پیره‌زن گفت: «چرا؟» گفتند: «برای اینکه چندین‌ساله که مالیات و خراج به پدرمان نمیده» پیره‌زن گفت: «من

امتحانی از شما می‌کنم در صورتی که تونستید انجام بدید پیروز میشیید و گرنه شکست می‌خورید» شاهزاده‌ها گفتند: «چه امتحانی؟» پیره‌زن گفت: «من يك لگن چنگال می‌سازم در صورتی که شما تونستید همه‌شو بخورید شاه مازندران را هم می‌تونید شکست بدید و گرنه غیرممکنه و شکست می‌خورید» شاهزاده‌ها گفتند: «بسیار خوب چنگالت را آماده‌کن.» پیره‌زن رفت لگنش را برداشت مقداری نان خرد کرد و با شکر و سمنو و روغن و زرجوه‌ه ۵ و کنجد و سیاهدونه و زنجفیل و دارچین مخلوط کرد بطوریکه لگن پر شد و جلو آنها گذاشت. شاهزاده‌ها مشغول خوردن شدند به اندازه نیم‌من یا کمتر خورده بودند که سیر شدند و دیگر نتوانستند بخورند. پیره‌زن گفت: «پس در این صورت شکست می‌خورید بهتره برگردید» باز هم قبول نکردند و حرکت کردند و رفتند تا نزدیکی مازندران رسیدند.

حالا برویم سراغ شاه دیو مازندران. این شاه سه دختر داشت. این سه دختر مرتب به نوبت در برج بلند در قصر کشیک می‌دادند. موقعی که دختر بزرگ برای کشیک رفت به برج، چشمش افتاد به دو سوار. گفت: «بابا بابا! باد میاد. باد سیاه باد میاد. دوتا اسب سوار میاد» پدرشان گفت: «کجا رسیده‌اند؟» دختر گفت: «سرزمین‌های زردک» پدرشان گفت: «زردک‌ها را چه‌جور می‌خورند؟» دخترش گفت: «بزحمت می‌کنند و می‌تراشند و از مغز زردک می‌خورند» پدرشان گفت: «نترس و نلرز و بگو یا علی و بیا پائین» بعد دختر وسطی برای کشیک رفت به برج و گفت: «بابا بابا! باد میاد. باد سیاه باد میاد. دوتا اسب سوار میاد» پدرش گفت: «کجا رسیده‌اند؟» دخترش گفت: «در باغ‌های میوه» پدرش گفت: «چه‌جور می‌خورند؟» دخترش گفت: «خیلی با ناز در آب می‌شورند و دانه‌های خوبشو جدا می‌کنند و می‌خورند» پدرش گفت: «نترس و نلرز و بگو یا علی و بیا پائین» دفعه سوم دختر کوچکی برای کشیک رفت به برج و گفت: «بابا بابا! باد میاد. باد سیاه باد میاد. دوتا اسب سوار میاد.» پدرش گفت: «کجا رسیده‌اند؟» دختر گفت: «در قصر» پدرش گفت: «نترس و نلرز و بگو یا علی و بیا پائین» شاد دیوها دستور داد که دوتا از سربازانش بروند جلو آنها و آنها را بگیرند و کت‌هاشان را ببندند و در بند هفتمی حبس کنند و به زنجیر بکشند. سربازان به دستور شاه عمل کردند و آنها را در بند هفتمی به زنجیر کشیدند.

حالا برویم به سراغ نیمه‌کون. نیمه‌کون هم تهیه مسافرت دید و خروس بادروش را برداشت و سوار شد و حرکت کرد برای مازندران پس از مدتی رسید به چوپانها. چوپانها گفتند: «شازده! به کجا می‌خوای بری؟» شاهزاده گفت: «می‌خوام برم پادشاه دیو مازندرونو اسیر کنم.» چوپانها گفتند: «برادرهای تو که درست و سالم بودند نتونستن و حبسشون کردند تو که نیمه‌کون و نصفه‌هستی چی میگی؟» نیمه‌کون گفت: «من غیر از اونا هستم، مگه شما اونارو دیدید؟» گفتند: «بله! یکشب هم اینجا بودند و رفتند» نیمه‌کون خواست حرکت کند ولی چوپانها نگذاشتند و او را به منزل بردند و قهوه و قلیان برایش آوردند. بعد

گفتند: «غذا چه میل داری درست کنیم؟» نیمه‌کون گفت: «يك تکه چارساله بکشید و برام کباب درست کنید.» چوپانها بهم نگاه کردند و گفتند: «چطور يك گوسفند چارساله رو می‌تونه بخوره؟» اما به‌روی خودشان نیاوردند و هم‌اش را براش کباب کردند و نیمه‌کون خورد. بعد از خوردن کبابها چوپانها گفتند: «ما حالا از تو امتحانی می‌کنیم اگر تونستی انجام بدی می‌تونی شاه دیو مازندران را هم اسیر کنی و گرنه نمی‌تونی» نیمه‌کون گفت: «امتحان شما چیه؟» گفتند: «ما چهار قوچ مست را بهم می‌اندازیم اگر تونستی از هم سواشون کنی شاه دیبها رو شکست میدی و گرنه شکست می‌خوری» شاهزاده گفت: «بسیار خوب بیارید» چوپانها رفتند و قوچها را آوردند و بهم انداختند. نیمه‌کون گفت: «مگر از جون قوچا سیر شده‌اید؟» چوپانها گفتند: «نه» نیمه‌کون رفت پیش و شاخ یکی از قوچها را گرفت و به صد قدمی پرت کرد و یکی را هم چنان پرت کرد که به منزل چوپانها افتاد. سپس خداحافظی کرد و براه افتاد. پس از هدتی رسید به محل ساربانها. نیمه‌کون خواست رد شود که ساربانها جلوش را گرفتند و بردنش به منزل و از او پرسیدند به کجا می‌خواهی بری؟ گفت: «می‌خوام برم مازندران، شاه دیوها خراج به پدرم نمیده، میرم او را نابود کنم» گفت: «برادرهام اینجا نیامدند؟» ساربانها گفتند: «چرا چند ساعتی اینجا بودند ولی برادرهای تو که تن و جون سالمی داشتند نتونستند شاه اونچارو اسیر کنند تو که نیمه‌کونی می‌خواهی او را از بین ببری؟» نیمه‌کون گفت: «بله از بین می‌برم» و بعد گفت «زود باشید بردارید يك هاشی ۷ و اگر ندارید يك شتر را کارد بزنید که دارم ضعف می‌کنم» ساربانها گفتند: «چطور تو يك هاشی ۷ یا شتر را می‌تونی بخوری؟» گفت: «زیاد حرف می‌زنید همین که گفتم بکنید، کباب کردنش از شما خوردنش از من» ساربانها مجبور شدند شتری را کارد زدند و کباب مفصلی برای شاهزاده ساختند و براش آوردند شاهزاده همه کبابها را خورد بطوری که ته ظرف آنرا هم پاک کرد. بعد ساربانها به نیمه‌کون گفتند: «ما از تو يك امتحانی می‌کنیم اگر تونستی انجام بدی پس می‌تونی شاه دیو مازندران را هم از بین ببری» شاهزاده گفت: «چه امتحانی؟» ساربانها گفتند: «ما دوتا لوک ۶ مست را بهم میندازیم اگر تونستی از هم سواشون کنی شاه دیوهای اونچارو هم می‌تونی از بین ببری، اگر نه امکان نداره» نیمه‌کون گفت: «به چشم بیارید» ساربانها رفتند و لوکها را آوردند و بهم انداختند. در این بین نیمه‌کون گفت: «شما از این دوتا لوک حیفتون نمیداد که از بین برن؟» ساربانها گفتند: «نه، برادرهات که تمام اعضای بدنشان سالم بود نتونستند آنوقت تو که اعضای بدنت نصفه هست می‌تونی این دو لوک مست رو سوا کنی یا از بین ببری؟» نیمه‌کون گفت: «خوب! حالا که اینطور باشه» رفت جلو و لوکها را یکی یکی چنان به زمین کوبید که نزدیک بود از بین بروند. ساربانها گفتند: «شازده! این چه کاری بود که کردی؟ خاک بر سرمان جواب پادشاه دیوها چه بدیم؟» جواب داد: «خودم جوابشو میدم» بعد، نیمه‌کون راه مازندران را در پیش

گرفت و حرکت کرد تا رسید به آن چشمه‌سار. پیره‌زن تا چشمش به نیمه‌کون افتاد گفت: «فرزند عزیزم اینجاها کجا بودی؟» نیمه‌کون گفت: «می‌خوام برم مازندران دمار از روزگار شاه دیوها درآرم که مالیات و خراج به پدرم نمیده» پیره‌زن گفت: «برادرهات که کونشون سالم بود رفتند و شکست خوردند و الآن اونارو در زندون به زنجیر کشیده‌اند تو که نیمه‌کون هستی چه‌کار میتونی بکنی؟» جواب داد: «باشه تا ببینی» پیره‌زن اورا به‌خانه‌برد و غذای خوبی به‌او داد بعد به‌او گفت: «من از تو امتحانی میکنم تا ببینم میتونی انجام بدی یا نه اگر نتونستی که شکست می‌خوری اگر تونستی پیروز میشی» لکن چنگال برادرانش را که نخورده بودند آورد در جلوش گذاشت و گفت: «اگر تونستی این چنگال را بخوری پیروز میشی» نیمه‌کون تا يك چشم بهم‌زدن لکن چنگال را فرو داد و گفت: «یه‌لکن دیگه بیار که خیلی خوب بود» پیره‌زن گفت: «پرو خدا به‌مراهت که شاه دیو را از بین می‌بری» نیمه‌کون سوار بر خروس بادروش شد و حرکت کرد تا رسید به



نیمه‌کون سوار بر خروس بادروش شد و حرکت کرد

نزدیکی مازندران. حالا برویم سراغ شاه دیو مازندران. در این بین دختر بزرگی دیو همینکه برای کشیک به‌برج رفت صدا زد: «بابا بابا! باد میاد. بادسیاه بادمیاد. يك خروس سوار میاد.» پدرش گفت: «کجا رسیده؟» دخترش گفت: «سرزمین‌های زردک» پدر گفت: «زردک‌هارو چه جوری می‌خوره؟» دختر جواب داد: «بابا نپرس

از پسا^۸ گرفته مثل گوسفند وحشی با گل و برگ میخوره» پدرش گفت: «بترس و بلرز و بگو یا علی و بیای پائین» شاه دیو از این خبر رنگش را مثل مهتاب باخت و همچون بیدمی لرزید. بعد نوبت دختر وسطی شد رفت به برج برای کشیک گفت: «بابا بابا! بادمیاد. بادسیاه بادمیاد. یک خروس سوارمیاد» پدرش گفت: «کجا رسیده؟» گفت: «در باغ میوه‌ها» پدر گفت: «میوه‌ها را چه جور می‌خوره؟» دختر گفت: «میوه‌ها را از پسا^۸ گرفته با شاخ و برگ میخوره» پدرش گفت: «بترس و بلرز و بگو یا علی و بیای پائین» در این وقت شاه دیو ترسان و هراسان بی‌حس شده بود. بعد نوبت دختر کوچکی دیو شد که برود به برج همینکه رفت به برج، گفت: «بابا بابا! باد میاد. باد سیاه باد میاد. یک خروس سوار میاد» پدرش گفت: «کجا رسیده؟» گفت: «در قصر» پدر گفت: «بترس و بلرز و بگو یا علی و بیای پائین» پیش خود گفت: «این هرکس هست خواهد مرا کشت» شاه دیو با سواران به استقبال نیمه‌کون به در قصر رفتند و او را با عزت و حرمت استقبال کردند و به قصرش بردند. شاه دستور شراب و قهوه داد. نوازندگان مشغول نوازندگی شدند ولی شاه هر موقع چشمش به نیمه‌کون می‌افتاد می‌لرزید و خود را می‌باخت. پس از صرف شام هر کدام به جای خود رفتند شاه خوابید و اصرار زیادی به نیمه‌کون کرد که بخوابد اما نیمه‌کون میگفت: «من امشب کشیک میدم که آسیبی به تو نرسد» نیمه‌کون که دید شاه بخواب رفته فوری داروئی که به همراه داشت کف دست ریخت و به طرف دیو بادش کرد و از قصر بیرون رفت. این دارو داروی بی‌هوشی بود. در این موقع شاه دیو بر اثر این دارو بخواب سنگین فرو رفت و نیمه‌کون برگشت به جایگاه شاه دیو، دید خواب است و صدای خرنة^{۱۰} او اطاق را به حرکت در می‌آورد. نیمه‌کون فوری چند تکه طناب پیدا کرد پیش دیو و دست و پاش را محکم بست و چند میله آهنی را در آتش سرخ کرد و چنان او را داغش کرد که از بین رفت بعد، جسد دیو را در چاهی انداخت و در چاه را پوشانید و تاج او را برداشت و به سر گذاشت. آنوقت به پدرش شاه ایران نامه نوشت که پدرجان! من پادشاه دیوهای مازندران را کشتم و در چاهی انداختم و تاج او را بر سر گذاشتم شما با سپاه خود به طرف مازندران حرکت کنید و نامه را به خدمت پدرش فرستاد. صبح که شد وزیر پادشاه را خواست. گفت: «ای وزیر! شاه شما تاجش را بمن داد و مرا جانشینش کرده است و خودش برای سفر به ایران رفته است» وزیر تعجب کرد ولی تسلیم بود. نیمه‌کون دستور داد که کلیدهای خزینة شاه را بیاورند. کلیدها را به نیمه‌کون دادند. بعد پرسید زندان شاه کجاست؟ وزیر گفت: «هفت دربند است که بند هفتمی زندان است» سپس نیمه‌کون با وزیر رفت به محل زندان. نیمه‌کون درها را باز کرد رسید به بند هفتمی دید بله برادرهایش را سرازیر به زنجیر کشیده‌اند همینکه برادرها چشمشان به برادرشان نیمه‌کون افتاد گفتند: «برادرجان ما را آزاد کن که از بین رفتیم.» نیمه‌کون گفت: «مانعی نداره الآن شما را آزاد میکنم» فوری دستور داد مقداری آتش درست کردند مهرش را از جیب بیرون آورد و در آتش سرخ کرد و

بعد شلوار برادرها را پائین کشید و به نشستن‌گاه هرکدام يك مهر زد که تا ابد آثارش بماند آنوقت برادرانش را آزاد کرد و به اتفاق هم بیرون آمدند بعد از مدتی پرسید: «خزینۀ پادشاه کجاست؟» وزیر گفت: «من خبر ندارم فقط دخترهای شاه میدانند کجاست» دخترها را به حضور طلبید و به آنها گفت: «خزینۀ پدرتان کجاست؟» گفتند: «تخم مرغی را بردار و در قصر تالش ۱۱ بده هر جا ایستاد اونجا خزینۀ پدرمان هست» نیمه‌کون تخم مرغی را گرفت و تالش ۱۱ داد در محلی ایستاد. دستور داد همانجا را کنند. تقریباً نیم ذرع که کردند رسیدند به يك در آهنی. نیمه‌کون فوری قفل را باز کرد و در را بلند کرد. تا در را بلند کرد چشمش به صندوقهای گنج افتاد. برادرها اصرار کردند که ما میرویم پائین و صندوقها را بالا میدهیم. نیمه‌کون گفت: «خودم میرم پائین و شما بالا بکشید.» دو برادر خیلی خوشحال شدند و فکرشان این بود که برادرشان موقعی که رفت پائین و صندوقها را بالا داد فوری در را ببندند و روش را خاک بریزند تا از بین برود. ولی نیمه کون دانا و زرنگ از آنها زرنگتر بود میخواست باز هم دو برادر را امتحان کند بهر حال نیمه‌کون را برادرها پائینش کردند و صندوقها را یکی یکی به طناب بست و برادرها کشیدند. نیمه‌کون دید یکی از صندوقها خالی است و فقط يك میله طلائی در آن است. پیش خود گفت: «این صندوقو میذارم برای دفعه آخر و خودم میرم توی اون و درش رو از تو می‌بندم» قفل این صندوق طوری بود که هم از تو بسته میشد و هم از بیرون. صندوقها که تمام شد، رفت توی صندوق و صندوق را به طناب محکم بست و صدا زد بکشید این صندوق آخری است و در صندوق را از تو بست. برادرها صندوق را کشیدند و خوشحال و شادان به امید اینکه برادرشان در ته چاه است در چاه را بستند و روش را همانطور خاک ریختند. اما نیمه‌کون در صندوق آخرین بود و برادرانش او را بالا کشیده بودند. در این بین پدرشان رسید و وارد قصر شد دو برادر گفتند: «پدرجان ما شاه دیو را اسیر کردیم و از بین بردیم، اینها هم دختران شاه هستند.» دختر کوچکی شاه دیو که عاشق نیمه‌کون شده بود وقتی دید نیمه‌کون را از چاه بیرونش نیاوردند خیلی نگران شد و پیش خود گفت: «اگر این دو برادر به پدرشون نگفتند من به او میگم و او را از چاه آزادش میکنم» شاه ایران آمد سر صندوقها و پرسید: «نیمه‌کون کجاست؟» برادرها گفتند: «ما نیمه‌کونی ندیده‌ایم» ولی بیچاره‌ها نمی‌دانستند که نیمه‌کون در صندوقی است که خودشان از چاه بالا کشیده‌اند. پیش خود خیال کردند نیمه‌کون در ته چاه از بین رفته است. شاه اتفاقاً رفت روی همان صندوقی نشست که پسر ناقص و زرنگ در آن بود. در این وقت نیمه‌کون میله طلائی را برداشت و از رخنۀ صندوق به پای پدرش زد. شاه بطوری که کسی نفهمد بلند شد و نگاهی به صندوق کرد و نشست. باز دو مرتبه نیمه‌کون میله را محکم تر به پای پدرش زد. دوباره پدرش بلند شد و گفت: «کلید صندوقها را بدهید بمن» پسرانش گفتند: «مانداریم» در بین این گفت و شنود صدای زنگ صندوقی به گوششان خورد و در صندوق که شاه روش نشسته بود باز شد

و نیمه‌کون از آن بیرون آمد و دست به سینه جلو پدرش تعظیم و سلام کرد. شاه هم جواب گفت. برادرها تا چشمشان به برادرشان نیمه‌کون افتاد رنگشان را باختند و بنا کردند به لرزیدن و بی‌حس شدند و به زمین افتادند. پدرشان چشمش به آنها افتاد و گفت: «چطور شد اینها رنگشان را باختند؟ و به زمین افتاده‌اند؟» پسر ناقص گفت: «از ترس من. اینها خیال میکردند که مرا در ته‌چاه گذاشته‌اند و از بین رفته‌ام» بعد هم سرگذشتش را از اول تا آخر برای پدرش گفت. سپس شلوار برادرها را پائین کشید و به پدرش گفت: «پدرجان! بین اینها را در زندان سرازیر به زنجیر کشیده بودند و من برای اینکه نتوانند حاشا کنند به نشیمن‌گاه هرکدام مهر خودمو زدم.» پدرش خیلی خیلی خوشحال شد و بنای خندیدن را گذاشت و احسنت احسنت به او گفت و گفت: «حقیقتاً که تو لیاقت جانشینی مرا داری. من از اول میدانستم ولی به کسی نگفتم چون ممکن بود برادرها ترا از بین ببرند» بعد هم تاج خودش را از سر برداشت و به سر فرزند با لیاقتش گذاشت و چند روز جشن مفصلی در آنجا گرفتند. یک هفته‌ای که گذشت پسر ناقص مجلس عروسی برپا کرد. دختر بزرگ شاه دیو را به برادر بزرگش داد و دختر وسطی شاه دیو را به برادر دومی خود داد و دختر کوچکی شاه دیو را هم به عقد خود در آورد. بعد از تمام شدن جشن و عروسی برادر بزرگش را در مازندران جا گذاشت برای فرمانروائی آنجا و با برادر دیگر خود و پدرش حرکت کردند و رفتند به شهر و دیارشان.

1 - Balkan = بلکه هم ۲ - خوب! حالا بگوئید به کجا می‌خواهید بروید؟

Xob hâlâ begid bekojâ mixâyd berid?

۳ - Take = بزکوهی، بز نر و بزپشاهنگ ۴ - Luk = شتر ۵ - Zarjuhe = زردچوبه
 ۶ - Bâdrov = مثل باد رونده، بادکردار ۷ - Hâši = کره شتر، بچه شتر ۸ - Passâ = همه و تمام. ازپسا = اژدم و جملگی ۹ - Dar-e qasr = خرخرس،
 خرناس، خروپف ۱۱ - Tâl = غلتاندن و «غل Qel» دادن

خسرو نریمان سامعی - بیست و هفت ساله - کارمند - به روایت مهدی سامعی - پنجاه و پنج ساله -
 کارمند - مہرجان نائین.

یادداشت - خانم رازمیک گرمیان و آقای حیدر سیفی هم روایتی از بختیاری
 فرستاده‌اند که اسم قصه «لت کون» است و خلاصه آن اینکه پادشاهی است که سه زن دارد و درویش سه تا سیب به آنان میدهد و یکی از زنان - از راه دشمنی - نصف سیب هووی خود را میخورد و آن زن یک نصفه آدم یا «لت کون» می‌زاید و عاقبت همین لت کون سبیل‌های یک ذرعی دیو را می‌کند و در جیب خود میگذارد و بعد از کشتن دیو و آزاد کردن برادران چون به وسط بیابان می‌رسند برادرها او را برای در آوردن آب به چاه می‌کنند ولی لت کون به حیل خود را در کیسه‌ای میکند

و به برادرها میگوید حالا که مرا در چاه انداخته‌اید این کیسه که امانت من است به مادرم برسانید و عاقبت از کیسه بیرون می‌آید و سبیل دیو را که نشان می‌دهد ادعای دروغ برادران در کشتن دیو معلوم می‌شود و پدر دو چشم او را می‌بوسد و دختر عموی دیو را برای او به زنی می‌گیرد و او را به جای خود می‌نشانند.

دوشیزه فاطمه رضائی ریایی - بیست‌ساله - دانشجو هم از گناباد روایتی فرستاده‌اند که اسم آن «نیم‌کرن» است و گردش قصه کم‌وبیش شبیه به روایت مهرجان نائین است و خلاصه آن اینکه:

پادشاهی است که دو زن دارد و جادوگری سه‌سیب به او می‌دهد تا یکی از آنها را خودش بخورد و دوتای دیگر را زنانش بخورند. اما نصف سیب سه‌سیبی زن دومی را خروس می‌بخورد و چون می‌زاید نوزادش یک نیمه آدم است اما زن اولی دوقلو می‌زاید که جمعاً می‌شوند سه برادر: دوتا سالم و یکی از هر جهت نیمه آدم. ولی هموست که بعد از مرارت‌ها و مبارزات بسیار و به کمک همان خروسی که نصفه سیب را خورده دیو را میکشد و سرانجام مکر و حسد برادرها را آشکار میکند ولی آنانرا می‌بخشد و آن دونیز درقبال این چشم‌پوشی برادر، تمامی عمر کمر به خدمت او می‌بندند.

نکته گفتنی و قابل تأمل آنکه این قصه رنگی ساده و بدوی و طرحی عامیانه و تراش نخورده از بعضی داستانهای شاهنامه را به یاد می‌آورد. با خیلی احتیاط، شاید بتوان فرض کرد که قسمت‌هایی از همان داستانها بدین شکل در سینه مردم باقی مانده است.

کچل و سفره و ترک و انگشتر حضرت سلیمان

یک کچلی بود این کچل از راه خارکنی خرج خودش و مادرش و یک کبوتر و گربه هم که داشت درمی آورد. این کچل از صبح میرفت صحرا غروب یک پشته خار می آورد و این پشته خار را در بازار می فروخت و خرج معاش خودشان میکرد و یک مقدار کمی هم پس انداز میکرد برای زمستان. این کچل امروز هم مثل هر روز پشته خار را می فروشد و میخواهد به منزل برگردد در بازار می بیند کسی داد می زند که هرکس بخرد پشیمان است و هرکس هم نخرد پشیمان است. کچل می رود ببیند چیست؟ وقتی می رود جلو می بیند که یک صندوق کوچکی است روی سر یک نفر که داد می زند کچل میگوید «آقا این صندوق چند؟» آن مرد هم در جواب میگوید: «پنج قران» چون آن زمان پنج قران خیلی بوده کچل هم مدت شش ماه این پنج قران را جمع کرده بود پول را به آن مرد میدهد و آن صندوق را می گیرد و به خانه می برد و آن را توی طاقچه میگذارد. روز بعد مادرش گفت: «پسر جان این صندوق که خریدی خالی است یا چیزی توی آنست؟» کچل گفت: «مادر من هم نمیدانم بهتر است درش را باز کنیم ببینیم توی آن چه هست؟» صندوق را آوردند و درش را باز کردند وقتی نگاه کردند دیدند بجز یک بچه مار دیگر چیزی توی صندوق نیست. یک دفعه از جانب خداوند متعال زبان مار باز شد و گفت: «ای کچل من از گرسنگی مردم برو یک خرده گوشت با یک کاسه آب برای من بیاور تا آن وقت برایت بگویم.» کچل هم بی معطلی بلند شد و رفت بازار مقداری گوشت گرفت و آورد با یک کاسه آب پیش بچه مار گذاشت. بچه مار هم گوشت و آب را خورد و بعد به کچل گفت: «حالا میدانی میخواهم چه کار کنی؟» کچل گفت: «خیر» گفت: «من پسر شاه ماران هستم مدت شش ماه است که آن مرد مرا گرفته توی این صندوق

زندانی کرده است، پدر من هم قسم خورده هر آدمی را ببیند او را بزند تا بمیرد حالا میدانی چکار کن؟» کچل گفت: خیر، بچه مار گفت: «دوباره قدری گوشت و آب پیش من بگذار و در صندوق را قفل کن و بگذار روی سرت و برو در کوه شاه ماران و برو بالا هرچقدر مار دیدی نترس آنها کاری با تو ندارند، وقتی کله کوه رسیدی آنوقت يك ماری از آن سر قله برای زدن تو می‌آید تو باید زود مرا زمین بگذاری و در صندوق را بازکنی تا چشمش به من بیفتد دیگر کاری با تو ندارد، آنوقت هرچه خواهی به تو میدهد و اگر گفت چه میخواهی؟ تو در جواب بگو که سفره حضرت سلیمان را میخواهم آنوقت نمیدهد بعد می‌گویم ای پدر این مرد جان مرا ز خرید کرده به شما بازگردانده شما باید پاداش این خدمت را هرچه خواهد به او بدهید و آنوقت پدرم راضی میشود و سفره را به تو میدهد دیگر تو احتیاج به خریدن غذا نداری هر وقت گرسنه‌ات شد سفره را پهن کن و بگو به عشق حضرت سلیمان، هر غذایی خواهی از غیب می‌آید» بعد هم کچل آن کارها را انجام داد و رفت تا قله کوه که يك مرتبه دید يك ماری مثل تیر شهاب دارد می‌آید فوری صندوق را زمین گذاشت و درش را باز کرد. بچه مار را بیرون آورد. وقتی که مار رسید و بچه خودش را دید دیگر کاری با او نداشت و با هم رفتند تا قله کوه، آنوقت به کچل گفت: «به پاداش این زحمت که برای ما کشیدی چه میخواهی که به تو بدهم؟» کچل در جواب گفت: «من هیچ نمی‌خواهم فقط سفره حضرت سلیمان را می‌خواهم» شاه ماران گفت: «تو چیزی درخواست کردی که ما نداریم، تو چرا نگفتی گنج میخواهم؟ چرا چیزهای دیگر نگفتی رفتی سفره حضرت سلیمان را گرفتی؟» بچه مار گفت: «ای پدر این مرد جان مرا خریده و به شما باز گردانده شما هم باید پاداشی به او بدهید که ارزش این خدمت را داشته باشد» بعد شاه ماران دستور داد که بروید آن سفره و ترکه حضرت سلیمان را برای این بابا بیاورید. رفتند سفره و ترکه را آوردند و به کچل دادند و کچل هم سفره و ترکه را برداشت و خدا حافظی کرد و رفت تا رسید سرچشمه آبی نشست قدری آب خورد و گفت: «من چقدر خر بودم این پارچه را می‌خواهم چه کنم؟ چرا چیز دیگر نگرفتم؟» دوباره گفت: «بگذار امتحانش کنم ببینم راست است یا دروغ؟» سفره را پهن کرد و با ترکه بر سر سفره زد و گفت: «به عشق حضرت سلیمان يك قاب پلو و يك مرغ بریان بده» فوری دید يك قاب پلو و يك مرغ بریان حاضر شد. کچل خدا را شکر کرد و میخواست مشغول خوردن بشود که دید از پشت سر صدائی می‌آید که: «رفیق هرچه داری بگذار تا من هم بیایم» وقتی کچل نگاه کرد دید درویش قلندری است گفت: «غلام مولا بفرمایید» و غلام مولا هم نشست دید این مرد آتشی ندارد و این برنج گرم و این مرغ بریان را از کجا آورده است؟ پرسید: «ای کچل یا راست بگو یا به خدا می‌کشمت» کچل گفت: «درویش چه راست بگویم؟» گفت: «من هرچه نگاه میکنم آتشی نمی‌بینم تو این خوراک پخته را از کجا آوردی؟» کچل گفت: «راستی از این سفره حضرت سلیمان است هر وقت بخواهم

از غیب می‌آید» درویش گفت: «خوب شد من هم چیزی از حضرت سلیمان دارم، این عصاست. اگر تمام دنیا دشمنت باشد همینکه بگوئی به عشق حضرت سلیمان آنها را سر بزن می‌شود مثل اژدها و همه را می‌کشد. این عصا مال تو اما تو هم سفره را بمن بده..» کچل هم مجبور شد سفره را داد و عصا را گرفت و از هم جدا شدند. درویش چند قدمی دور شد کچل گفت: «خدایا این بلا از کجا آمد؟»



گفت غلام مولا بفرمائید

گفت: «بگذار این عصا را هم امتحان کنم» و گفت: «به عشق حضرت سلیمان برو کردن این درویش را بزن و سفره و ترکه را بیاور» فوری دید عصا شد مثل يك اژدها رفت کردن درویش را زد سفره و ترکه را آورد و دوباره شد مثل سابق. کچل هم خوشحال و شادمان به سمت خانه روانه شد. آن شب هم دونفر مهمان داشت آنها شب درخانه کچل ماندند و صبح بعداز خوردن صبحانه رفتند بیرون خانه

نشستند و با انگشت با زمین بازی می‌کردند، دیدند يك انگشتری بیرون افتاد. آن‌دوتا گفتند: «خوب است که این انگشتر را به صاحب خانه بدهیم» و انگشتر را آوردند به صاحب خانه دادند بعد از خداحافظی رفتند، کچل هم انگشتر را به دست کرد و يك تابی داديك وقت دید سه نفر زنگی پیدا شد گفت: «آقا چه کاری دازید؟» کچل و اخورد گفت: «آقا شما کی هستید؟» گفتند: «ما غلام حضرت سلیمان هستیم هرکسی این انگشتر را در انگشت کند و تاب بدهد ما حاضر می‌شویم هر امری داشته باشد انجام می‌دهیم» کچل گفت: «متشکرم حالا کاری ندارم و مزاحم نمی‌شوم.» به این ترتیب کچل صاحب قدرت و ثروت بی‌حد و حساب شده دست از خارکشی کشید و زندگی حسابی درست کرد و هر آرزویی داشت برآورده شد. الهی همان طور که کچل به مراد و مطلبش رسید شما هم به مراد و مطلبتان برسید.

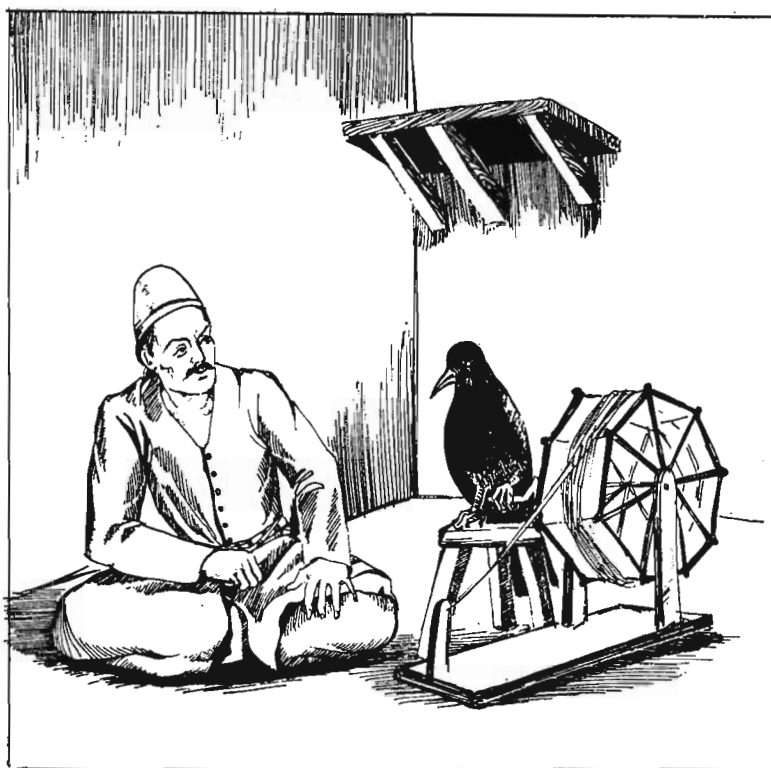
علی اکبر لك - دورود.

قلاغه و مرد باقالی کار

روایت اصفهان

در روزگاران قدیم مردی بود باقالی می‌کاشت يك کلاغ هم بود هرچی این مرده باقالی می‌کاشت میرفت و میخورد و تا که میخورد میرفت روی کنده درختی می‌نشست و به مرد باقالی کار بدوبی‌راه میگفت. مرد باقالی کار گفت: «چه کنم تا قلاغ را بگیرم؟» فکری کرد و گفت: «میروم و مقداری چرخ^۲ مالی میگیرم و روی کنده درخت می‌مالم تا این قلاغ را بگیرم» رفت و همین کار را کرد و چرخ مالی-ها را روی کنده درخت مالد روز بعد که قلاغه مثل هرروز باقالی‌ها را خورده بود رفت روی کنده درخت نشست پاش به چرخ مالی‌ها چسبید. مرد باقالی‌کار فوری دوید و او را گرفت. قلاغ به مرد باقالی‌کار گفت: «مرا نکش زیرا میتوانم به تو کمک کنم مرا آزادکن و سه تا از بال‌های مرا بکن و پیش خودت نگه‌دار و مرا آزادکن. هروقت مرا خواستی یکی از این بال‌ها را در هوا ول کن و به دنبال آن بیا تا به خانه من برسی» مرد باقالی‌کار قبول کرد و سه تا از بال‌های قلاغه را کند و او را آزاد کرد و قلاغه رفت و دیگر در آن طرف‌ها پیداش نشد. يك روز که مرد باقالی‌کار دلش تنگ رفته بود گفت: «بگذار سری به قلاغه بزنیم» یکی از بال‌ها را در هوا ول کرد و دنبال آن رفت و رفت تا به خانه قلاغه رسید. دید قلاغه چرخ می‌ریسد. سلام کرد و از قلاغه احوال‌پرسی کرد و مقداری گفتگو کردند. وقتی که مرد باقالی‌کار می‌خواست برگردد قلاغه گفت: «بیا و این دیگچی^۳ را از من بگیر ولی بیا تو راه که میری نکي هودیگچی» مرد گفت: «نه نميگم.» مرد باقالی‌کار آمد تا به خانه رسید گفت: «بگذار ببینم چرا گفت در راه نگو هودیگچی» و گفت:

«هودیگچی» تا که این را گفت دید دیگ پر از پلو شد و یک مرغ هم روی آن گذاشته شد گفت: «خوب شد حالا دیگه کار و بارم خوب شد.»
 دیگر هر وقت موقع خوراک می‌شد می‌گفت: «هودیگچی» و غذای او آماده میشد. تا یک روز که مصمم شد که سلطان و وزیر و سربازان او را مهمان کند. برای این کار پیش شاه رفت و گفت: «امشب به‌خانه من مهمان هستید» وزیر گفت: «ای قبیله عالم! این مرد که نمی‌تواند ما را مهمان کند.» مرد گفت: «نه همه شما



دید کلاغه چرخ می‌ریسد، سلام کرد و.....

را مهمان میکنم» سلطان هم قبول کرد و شب که شد به‌خانه مرد باقالی‌کار آمدند و نشستند تا موقع غذا رسید مرد سفره‌ای پهن کرد و به‌خانه‌ای که در آن دیگچی گذاشته بود رفت و هی می‌گفت: «هو دیگچی» و یک قاب پلو می‌گرفت مرغ روی آن می‌گذاشت و برای هر یک از آنها می‌برد. به این ترتیب همه را شام داد. وزیر گفت: «بگذار بریم ببینیم این مرد این همه مرغ و پلو را از کجا می‌آورد» و آهسته آهسته رفت به‌خانه‌ای که دیگچی مرد توی آن بود و دیگچی را دید که مرد با آن چه می‌کند هیچ نگفت و برگشت تا اینکه مهمانی تمام شد و از خانه مرد باقالی‌کار رفتند در

راه وزیر قصهٔ دیگچی را برای شاه بازگو کرد و گفت: «این دیگچی برای این مرد زیاد است و این دیگ برای تو خوب است که میخواهی یک لشکر را چیز بدهی» و خلاصه شاه را روکار کرد تا دیگچی را از مرد باقالی‌کار بگیرد شاه هم پیش مرد باقالی‌کار فرستاد او را پیش شاه آوردند و شاه گفت: «ای مرد این دیگچی را از کجا آورده‌ای؟» مرد گفت: «مال خودم هست» شاه گفت: «این مال ما بوده و تو این را دزدیده‌ای» و بالاخره دیگچی را از مرد باقالی‌کار گرفت. مرد باقالی‌کار ناچار به‌خانه برگشت و موضوع را برای زنش تعریف کرد و هردو بسیار ناراحت شدند ولی چاره‌ای نداشتند. گذشت تا اینکه یک روز مرد باقالی‌کار گفت: «خوب! خوبه یکی از بالها را تو هوا ول کنیم و دنبالش بریم و سری به قلاغه بزنیم» همین کار را هم کرد یکی از بالها را رها کرد و دنبال آن رفت و رفت تا به خانه قلاغه رسید. دید که مثل آن روز چرخ می‌ریسد. سلام کرد و بعد از احوال‌پرسی مدتی نشست وقتی که می‌خواست برگردد موضوع را برای قلاغه گفت. قلاغه گفت: «حالا که می‌خواهی بری برو اون خر را واکن و برای خودت ببر ولی مواظب باش تو راه یه وقت نگي شع» مرد گفت: نه. در راه که میرفت گفت: «بذار بگیرم شع» همین کار را کرد و دید که الاغ به‌جای پهن اشرفی می‌ریزد. آنها را جمع کرد و روانهٔ خانه شد و موضوع را برای زنش گفت خوشحال شدند و از این راه زندگی خوبی بهم زدند تا اینکه یک روز زن مرد باقالی‌کار سوار الاغ شد و به‌حمام رفت. مطابق رسم خر را در حمام بست و رفت توی حمام. اتفاقاً زن وزیر هم در حمام بود. زن وزیر زودتر از زن باقالی‌کار از حمام بیرون آمد تا به خانه برود وقتی که می‌خواست سوار الاغ خودش بشود و برود برای اینکه الاغ بایستد گفت «شع» دید که الاغ زن باقالی‌کار به‌جای پهن اشرفی می‌ریزد. بلافاصله سوار او شد و خر خودش را گذاشت و رفت موقعی که زن باقالی‌کار از حمام بیرون آمد دید که الاغ او را برده‌اند و به‌جای او یک الاغ دیگر گذاشته‌اند. فهمید که کار زن وزیر بوده گریهٔ بسیار کرد ولی خوب چاره‌ای نداشت به‌خانه آمد و موضوع بردن الاغ را برای شوهرش گفت. مرد باقالی‌کار گفت: «چرا هشتی ۴ الاغ را ببرند؟» زن گفت: «همانطور که دیگچی را از تو بردند الاغ را هم از من بردند» مرد هم دید چاره‌ای نیست و هیچ نگفت تا یک روز گفت: «بگذار تا یک بال دیگر را هم ول کنیم و برویم تا ببینیم چه میشود؟» بال را مطابق همیشه ول کرد و دنبال او رفت تا به خانه قلاغ رسید و سلام و احوال‌پرسی کرد و برای قلاغ گفت که دیگچی و الاغ را از او گرفتند قلاغه گفت: «خوب طوری نیست این دبه را از من بگیر و ببر با همین دبه می‌توانی دیگچی و خر را هم بستانی ولی در راه مواظب باش که نگویی «هو دبه» و اگر هم گفتی و خبری شد بگو «تو دبه» مرد گفت: باشد — خداحافظی کرد و راه را گرفت و به‌خانه آمد. ضمن راه آمدن گفت: «بگذار بگم هو دبه ببینم چطور میشه؟» تا که گفت: «هو دبه» دید از توی دبه یک دستهٔ مرد چماق بدست خارج شدند و دور مرد باقالی‌کار را گرفتند. گفت: «تو دبه» همه دوباره داخل دبه شدند، مرد باقالی‌کار

گفت: «حالا خوب شد میروم و دیگچی و الاغ را میگیرم» آمد خانه و برای زنش موضوع را تعریف کرد و روانه شد تا به خانه وزیر برود رفت و به خانه وزیر رسید صدا کرد و گفت: «دیگچی و الاغ را بیاورید» وزیر از شنیدن این حرف پیش سلطان دوید و گفت: «قبله عالم مرد باقالی کار میگوید که دیگچی و الاغ را بیاور» سلطان گفت: «او را بکشید» تا که آمدند مرد باقالی کار را بکشند، مرد گفت: «هو دبه» تا این کلمه را گفت مردان چماق بدست از دبه بیرون آمدند و دور لشکر شاه را گرفتند هی مرد باقالی کار میگفت: «هو دبه» و هی مرد چماق بدست از دبه بیرون می آمد و شروع به کشتن لشکر شاه میکردند سلطان گفت: «بگوئید به مرد باقالی کار که این مردان ما را نکشد تا دیگچی و الاغ او را بدهیم» مرد باقالی کار گفت: «بیاورید تا اینها را صدا بزنم» دیگچی و الاغ را به او دادند و مرد کمی که دور شد گفت: «تو دبه» و کم کم مردان چماق بدست وارد دبه شدند و به این ترتیب مرد باقالی کار دیگچی و الاغ خودش را گرفت و به خانه برگشت و با این دیگچی و الاغ و دبه روزگار خوبی را گذراند.

1- Qelâqe - ۲ چرخ مالی = ماده ایست چسب مانند و چسبناک ۳- Digçi = دیگ کوچک ۴- Hašti = گذاشتی

اسفندیار سلمانی - بیست و یکساله - محل به روایت از عبدالحسین سلمانی - پنجاه و سه ساله - سلمانی ده نوبارکة لنجان Lenjân - اصفهان.

گرگ و سفره

روایت تبریز

يك روز مردی با تنها فرزندش که دختری زیبا بود برای گردش کردن به صحرا می روند. در خوشی و شادمانی بودند که گرگی سر میرسد و دختر را برمیدارد و فرار میکند. مرد هم به دنبالش می دود. گرگ میدود، مرد هم به دنبالش تا اینکه گرگ از دریاچه خانه اش به درون میپرد و دختر را هم با خودش میبرد. مرد بیچاره فقط میتواند جای گرگ را یاد بگیرد. ناله کنان و گریه کنان به خانه می آید و قضیه را برای زنش میگوید. زن می گوید: «یالا هرچوری شده باید دخترم رو پیدا کنی والا به خانه راهت نمیدم» مرد ناچار دوباره به طرف صحرا می رود. دم آن دریاچه کمی تأمل میکند و بعد ترسان وارد میشود و ناگهان با دخترش روبرو میشود که حوله ای بدوش دارد و خود را پاک و خشک میکند دیگر چقدر خوشحالی میکند خدا میداند. دختر به پدرش میگوید که: «بابا این گرگه واقعا گرگ نیست

بلکه جوانی زیباست» و بعد پدر را پنهان میکند و هنگام آمدن گرگ قضیه را می-گوید. گرگه پدر دختر را می‌بوسد و وقتی می‌فهمد او ندارد است موقع رفتن به او سفره‌ای خالی میدهد و میگوید: «این تحفه‌ایست که به‌عنوان عروسیم به‌تو میدهم» و بعد میگوید: «وقتی سفره را گذاشتی جلوت به‌او بگو آچیل سفرام - یوکول سفرام - ناز و نعمت - توکول سفرام یعنی باز شو سفره‌ام - بسته شو سفره‌ام - ناز و نعمت بریز سفره‌ام - آن وقت می‌بینی که از تمام نعمت‌ها و غذاهای دنیا در این سفره پیدا میشود» مرد خیلی خوشحال به‌خانه میرود و تمام



و بعد پدر را پنهان میکند و هنگام آمدن گرگ.....

قضایا را برای زنش تعریف میکند جز سفره - صبح روز بعد به‌کار نمی‌رود. زنش هرچه میگوید: «مرد پاشو سرکارت برو» مرد اعتنائی نمی‌کند و نزدیک ظهر سفره را می‌آورد پهن میکند و همان حرف‌ها را میگوید و می‌بیند که از تمام نعمت‌های دنیا توی آن جمع شد. شروع به‌خوردن می‌کنند. روزها پشت سرهم می‌گذرند و این زن و شوهر بهترین غذاهای دنیا را می‌خورند. تا اینکه روزی مرد به‌زنش میگوید: «ای زن برو و امیر شهر را به‌خانه‌مان دعوت کن که به‌ناهار بیاید» زن هرچه میگوید: «بابا امیر کجا ما کجا» مرد ول نمی‌کند وزن را وادار میکند که

برود و امیر را دعوت کند. سرظهر امیر با زنش به‌خانه آنها می‌آیند، ولی می‌بینند نه‌دیگی بار گذاشته‌اند و نه بوی غذائی می‌آید. ظهر که میشود زن امیر می‌بیند مرد رفت تو صندوقخانه و سفره‌ای جلوش گذاشت و چیزهایی زیر لب گفت و ناگهان انواع و اقسام غذاها تو سفره حاضر شد و چنان عطر و بوئی از آنها بلند شد که نگو و نپرس. خلاصه امیر و زنش ناهار را با اشتهای تمام می‌خورند و پس از عذرخواهی و تشکر می‌روند وقتی به‌خانه‌شان می‌رسند زن امیر قضیه سفره را برای شوهرش تعریف میکند و می‌گوید: «توجه امیری هستی که نباید از آن سفره داشته باشی؟» امیر هم يك نفر را می‌فرستد به‌دم خانه آن مرد و آن مرد از طرف امیر می‌گوید: «اگر آن سفره را ندهی سرب مذاب تو گلوت می‌ریزم» مرد گریه‌کنان سفره را میدهد و پس از مشورت بازنش میرود پهلوی گرگ تاسفره دیگری بگیرد. راه می‌افتد و می‌رود و می‌رود تا به‌خانه دخترش میرسد. وقتی آقا گرگه می‌آید پس از سلام و احوالپرسی قضیه را می‌گوید. دامادش می‌گوید: «خودم ادبش میکنم» و بعد به پدرزنش يك گوشکوب* میدهد و می‌گوید: «این را ببر بالا سر در خانه امیر آویزان کن و هر وقت او خواست بیرون بیاد بگو آتیل تخرماخ - دوش تخرماخ پادشاهن باشین یشتر تخرماخ» یعنی بپرگوشت‌کوب - بیفت‌گوشت‌کوب - سر پادشاه را بکوب گوشت‌کوب. مرد گوشت‌کوب را گرفت و همان کار را کرد وقتی امیر خواست بیرون بیاید آن کلمات را گفت و گوشت‌کوب سر امیر را زخمی کرد. امیر گفت: «ای مرد چه می‌خواهی؟» گفت: «من سفره‌ام را می‌خواهم» امیر گفت: «بابا بروید آن سفره خشکیده را که آن گوشه افتاده به این مرد بدهید» زود سفره را به او دادند و مرد با خوشحالی آنرا گرفت و به خانه برگشت و بعد از مدتی بازم شامی حسابی خوردند.

* گوشت‌کوب.

گل‌چهره حکمت - بیست و دو ساله - خانه‌دار - تبریز.

در دبه، در دبه - تودبه، تودبه

روایت آباده

روزی بود و روزگاری بود. در يك شهر يك مرد و يك زن زندگی میکردند. شغل این مرد خارکنی بود. این مرد هر روز به‌دامنه کوه میرفت و پشته‌ای همزم فراهم میکرد و به‌شهر می‌برد و می‌فروخت و زندگی خود را به‌سختی می‌گذرانید روزی زن به مرد گفت که: «فردا صبح زودتر از خواب بلندشو برو پشته بیشتری

هیزم بیاور تا برای خودمان خورشی هم تهیه کنیم» مرد صبح زود از خواب بلند شد به دامنه کوه رفت مشغول هیزم چیدن بود که دید دیوی قوی هیکل به طرف او میآید وقتی که دیو نزدیک شد مرد سلام کرد دیو جواب او را داد و گفت که: «مگر نمیدانستی که خانه من در این کوه است چرا به اینجا آمده‌ای؟» مرد بسیار ترسید و گفت: «من مردی خارکنم فقیرم آمدم پشته‌ای هیزم بکنم و به شهر ببرم و بفروشم و زندگی خودم را بچرخانم» خلاصه دیو به مرد گفت: «همین‌جا بمان من الآن برمی‌گردم» دیو رفت و يك الاغ تندرو برای مرد آورد و به مرد گفت: «با این الاغ تو هیزم‌کشی کن و زندگی خود را بگردان» مرد با دیو خداحافظی کرد و به طرف شهر روان شد مدتی گذشت زندگی این مرد بسیار خوب شد حاکم شهر از این موضوع باخبر شد. به خدمتگزاران خود گفت: «بروید هرچه این مرد دارد بگیرید و به اینجا بیاورید» خدمتگزاران هم دستور حاکم را عمل کردند و رفتند هرچه پیرمرد داشت بردند مرد دید که دیگر هیچ چیز ندارد صبح زود به طرف کوه روان شد دوباره مشغول هیزم‌چیدن بود که دید دیو دوباره به طرف او میآید دیو وقتی که نزدیک شد مرد سلام کرد و دیو جواب سلام را داد و گفت: «الاغ را چه کار کردی؟» مرد گفت: «الاغ و هرچه داشتم حاکم شهر برد» دیو به مرد گفت: «همین‌جا بمان الآن برمی‌گردم» رفت و يك آسیاب‌دستی برای مرد آورد و گفت: «این آسیاب‌دستی را بگیر و برو به منزلت و آن را بگردان هر قدر آرد بخواهی بی‌اینکه گندم در آن بریزی برای تو آرد بیرون می‌ریزد» مرد با خوشحالی از دیو خداحافظی کرد و به طرف شهر روان شد. وقتی که مرد به منزل رسید زن پرسید: «این دفعه چه کاری کردی؟» مرد گفت: «این بار دیو يك آسیاب‌دستی به من داده و گفته که این آسیاب‌دستی را بگردان و بدون اینکه گندم در آن بریزی آرد بیرون می‌ریزد» مرد کوله‌بارش را باز کرد و آسیاب‌دستی را گرداند دید که آرد بیرون می‌ریزد. خوشحال شد و پس از مدتی زندگی او بسیار خوب شد حاکم شهر دوباره از این کار باخبر شد و به خدمتگزاران خود گفت: «بروید آسیاب‌دستی و هرچه دارد بیاورید» خدمتگزاران رفتند و دستور او را عمل کردند زن به مرد گفت که: «دیگر هیچ چیز نداریم» صبح دوباره به خدمت دیو برو و از او خواهش کن که چیز دیگری به تو بدهد که پهلوش نروی» مرد صبح زود از خواب بلند شد و رفت و شروع به هیزم‌چیدن کرد و دید دیو به طرف او میآید وقتی که نزدیک شد مرد سلام کرد و دیو جواب سلام را داد و گفت: «آسیاب‌دستی را چه کار کردی؟» مرد گفت: «حاکم آسیاب‌دستی و هر چه در منزلت بود برد» دیو گفت: «این بار بلائی به سر آنها بیاورم که در داستانها گفته شده» رفت و يك دبه برای مرد آورد و گفت: «در این دبه را فشار میدهم و هرچه سوار آمده به جنگ بخواهی در این است» مرد با دیو خداحافظی کرد و به طرف شهر روان شد و وقتی که نزدیک شهر رسید در دبه را فشار داد و گفت: «دردبه، دردبه، دردبه» آن وقت دردبه باز شد و چندین سوار از دبه بیرون آمدند و گفتند: «چه امری است؟» مرد

گفت: «حالا هیچی بعد» و گفت: «تو دبه، تودبه» آن سوارها داخل دبه شدند و در دبه بسته شد و مرد با خوشحالی به طرف شهر روان شد وقتی که به منزل رسید بدون اینکه زن حرفی بزند مرد گفت: «این بار کار حاکم را یکسره میکنم» صبح که شد، مرد بعد از خوردن چاشت رفت در خانه حاکم و گفت: «الاغ و آسیاب:ستی مرا بیاورید و به من بدهید» حاکم به خدمتگزاران گفت که «این مرد را از خانه بیرون کنید» وقتی که خدمتگزاران به طرف مرد حمله کردند مرد گفت: «دردبه، دردبه، دردبه» چندین هزار سوار بیرون آمدند و حاکم و خدمتگزاران را گرفتند و کشتند وقتی که سواران حاکم و خدمتگزارانش را کشتند آنوقت مرد گفت: «تودبه تودبه» سواران داخل دبه شدند مرد به چارچی شهر گفت که جاز بزند که حاکم مال و ثروت هرکس را که برده است بیاورد و بگیرد. مردم آمدند و مالشان را که حاکم برده بود گرفتند مرد گفت: «ای مردم شهر بروید به آسودگی و خوشی زندگی کنید» مرد و زنش باخوشی و آسودگی سالهای سال زندگی کردند.

قصه ما خواش بود دسته گلی جاش بود.

علی اکبر صیادی - بانزده ساله - محصل - فراغه آباده (فارس).
 حسن قاسمی - پنجاه و چهار ساله - کشاورز - فراغه آباده (فارس).

علی باقالوکار

روایت شهرضا

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هوشکی^۱ نبود. در زمان قدیم یک علی باقالو^۲ کار بود. این مرد هرچه باقالو می کاشت یک قلاغ^۳ بود میرفت و تمام آنها را از زیر خاک درمیآورد و میخورد و وقتی هم سیر میشد میرفت روی یک درخت که در همان نزدیکی بود می نشست و میگفت: «قارقار گوز من به ریش علی باقالوکار» از رفتار این قلاغ دل علی خیلی به تنگ میآید، روزی برای گرفتن آن قلاغ نقشه خوبی میکشید. یک تابه را روی آتش می گذارد^۴ تا خوب سرخ میشد^۵ و آنرا می برد^۶ می گذارد روی همان شاخه درخت که قلاغ روی آن می نشسته. قلاغه غافل از همه جا میاد رو تابه می شیند^۷ پاواش^۸ می چسبد^۹ به تابه. علی که در همان نزدیکیها کمین کرده بود فوری پیش میرد^{۱۰} و قلاغ را می گیرد^{۱۱}. میخواهد او را بکشد^{۱۲} اما قلاغ به علی میگد^{۱۳}: «مرا نکش زیرا به درد تو میخورم و اگر^{۱۴} مرا آزاد کنی به تو کمک فراوانی میکنم» علی میگد: «برای من چیکار میکنی؟» قلاغ جواب میدهد: «در فلان جا یک دیگ دارم کا^{۱۵} اگر با چیزی به لب آن بزنی و بگوئی پلوپلو هفت رنگ پلو، هفت رنگ پلوی پخته حاضر میشد و یک دبه^{۱۶} هم دارم که اگر با چوبی

به آن بزنی و بگوئی دبه دبه همه بیرون دبه فوری هزارتا غلام سیاه از آن بیرون میآیند و باز اگر چوب رو به آن بزنی و بگوئی دبه دبه همه تودبه، همه آنها به داخل دبه میروند. این دو چیز را به تو میدهم و چندتا از بال‌های خودم را هم به تو میدهم هر وقت عرصه برای تو تنگ شد یکی از آنها را در آتش بینداز من فوری به کمک تو خواهم



يك ديگ دارم كه هفت رنگ پلو.....

آمد علی قبول میکند و قلاغ را رها میکند. قلاغ هم چیزهایی را که قول داده است به علی میدهد. علی هر دو را امتحان می‌کند ۱۷ و می‌بیند ۱۸ قلاغ راست گفته است. چند شب که از این قضیه می‌گذرد شبی علی حکمران آن شهر را با همه غلامانش مهمان میکند. و وقت شام هفت رنگ پلو از آن دیگ بیرون می‌آورد و حسابی مهمانداری میکند.

یکی از غلامان پادشاه میفهمد که علی از کجا این همه برنج رنگ به رنگ را میآورد و وقتی از خانه علی میروند غلام به حکمران این قضیه را میگوید. حکمران میگوید: «این دیگ برای ما خوب است» و چندتا از غلامانش را میفرستد کادیگ را از علی بگیرند. از قدیم مونده سزا نیکی بدی است. خلاصه غلامان حکمران به خانه علی میروند و دیگ را از او میگیرند و پیش حکمران میبرند اما علی هم هیچ نمیگوید و صبر میکند تا وقتی که غلامان به خونه حکمران برسند آنوقت دبه خود را بر میدارد و به خونه حاکم میرود و چوب را به دبه میزند^{۱۹} و میگوید: «دبه دبه همه بیرون دبه» ناگهان هزار غلام سیاه با شمشیرهای برهنه از دبه بیرون می‌ریزند و دور حاکم و افرادش را میگیرند. چند نفر از غلامان حاکم را که به قتل می‌رسانند حاکم امان می‌خواهد و تسلیم علی میشود علی او را امان میدهد و به حاکم میگوید: «دست بالای دست بسیار است» حاکم خجل میشد اما علی او را دلداری میدهد و از آن پس با حاکم دوست میشد تا عمرش بسر میرسد. خیر و خلاص قصه کوتاه.

۱- هیشکی وهیچکی ۲- باقلا ۳- کلاغ ۴- Migzâred ۵- Mišed ۶- Mibered
 ۷- Mišined ۸- Pâvâš = پاهاش ۹- Miçesbed ۱۰- Mired ۱۱- Migired
 ۱۲- Bokošed ۱۳- Miged ۱۴- Ager ۱۵- که ۱۶- Dabbe ظرفی است سفالین
 یا فلزی که در آن روغن چراغ می‌ریزند و تقریباً شبیه آفتابه است البته به شکل‌های مختلف
 هست که یکی از انواع آن به آفتابه شباهت مختصری دارد. ۱۷- Mikuned ۱۸- Mibined
 ۱۹- Mizaned

خیرات علی غلامی - بیست و سه ساله - کارگر مقنی - به روایت از محمد علی غلامی - هفتاد و پنج ساله
 مقنی - کرویة Koruye شهرضا.

کدو بدر

روایت گلپایگان

یکی بود یکی نبود در روزگار قدیم یه^۱ پیره زنی بید^۲ یه پسر کچلی داشت معروف به حسن کچل^۳. این پیره زن در صحراشون^۴ درخت سنجت^۵ آزاد^۶ داشت. غلاغ^۷ها سنجت هاشونا^۷ میخوردند. حسن کچل یک روز گفت: «ننه برای ظهر چیشی^۸ درست کردی؟» ننه گفت: «هرچی درست کردم وردار بپر صحرا که غلاغ^۹ سنجت مونا^{۱۰} نخورند.» حسن کچل اومد صحرا رفت کر^{۱۱} درخت نشست. غلاغی اومد بالاسر حسن و سنجتا^{۱۲} را داشت میخورد. حسن با زرنگی^{۱۳} پای غلاغ را گرفت. غلاغ همی التماس کرد^{۱۴}. ولی حسن گوش نداد. غلاغ به زبون^{۱۵} اومد گفت: «اگه^{۱۶} منو ول کنی چارتا پل^{۱۷} از دمبو^{۱۸} به تو میدهم هر وقت محتاج شدی هیکی از اونارو^{۱۹} باد

بده دنبالش بیا من هرچه بخوای بشد ۲۰ میدم» حسن همین کار را کرد ۱۴. یه روز حسن احتیاج پیدا کرد ۱۴ یکی از پل‌ها را باد داد دنبالش رفت تا سر یه چایی ۲۱ رسید دید غلاغ پرید ۲۲ بالا و یک قزقون ۲۳ و یه دسزار ۲۴ و یه خر و یه کدو ۲۵ آورد ۲۶ بالا گفت: «این قزقونو وقتی بذاری ۲۷ رو آتیش ۲۸ هر غذائی نیت کنی توش حاضر میشد ۲۹ و دسزار را هر وقت لربدی ۳۰ نون ۳۱ شیری از زیرش میاد بیرون. خر را هر موقع سکش بدی اشرفی از عقبش میریزد و کدو را هر وقت باکسی دعواد ۳۲ شد تر ۳۳ بده و بگو: «کدو بدر» کلی چماق بدست میاند ۳۴ بیرون و طرفی ۳۵ تو در میاند.» حسن کچل اینارو ۳۶ و رداشت او مد اسفرتنگون ۳۷. از این وقت به بعد تیغش به همه می برید و شد حاکم آن ده. مثل ما که سر رسید ۳۸ - غلاغه به خونهش نرسید - وقتی رسید غذاهاش گندیده بید - عروسه لندیده ۳۹ بید.

۱- Ye = يك - ۲ Bid = بود - ۳ Keçal - ۴ صحراشون = صحراشان و در منطقه گلیپایگان هم مانند شیراز و فارس به کشتزارهای خارج از شهر صحرا گویند
 ۵- Senjet = سنجد - ۶ Azzâd = فراوان و زیاد - ۷- سنجدهاشان را - ۸- Çişi = چه چیز و چی چی - ۹- Qelâqâ = کلاغها - ۱۰- Senjet-emunâ = سنجدهامان را - ۱۱- Kor = بالا - ۱۲- Senjetâ = سنجدها - ۱۳- Zerengi - ۱۴- Kerd
 ۱۵- Zebun = زبان - ۱۶- Ege = اگر - ۱۷- Pal = پر - ۱۸- Dombemo = دمبم را - ۱۹- Hikki Ez Unâro = یکی از آنها را - ۲۰- Beşed = بهت = به تو
 ۲۱- Çâyi = چاهی - ۲۲- Perid - ۲۳- Qezqun = دیک و کماجدان - ۲۴- Dessâr = دست آس = آسیای دستی - ۲۵- Kedu - ۲۶- Ovord = آورد - ۲۷- Bezâri = بکناری - ۲۸- Âtiş = آتش - ۲۹- Mişed = میشود - ۳۰- Lerbedi = لربدهی = چرخ بدهی و بگردانی - ۳۱- Nun = نان - ۳۲- Da'vâd = دعوات = مرافعات - ۳۳- Tor = تر دادن یعنی غلطاندن - ۳۴- Miând = میآیند - ۳۵- Tarafi = طرف = حمایت و همدستی - ۳۶- Inâro = اینها را - ۳۷- Esferengun = اسفرتنگان دهی از دهستان جلگه گلیپایگان که در نه کیلومتری شرق گلیپایگان واقع شده - ۳۸- Resid - ۳۹- Londide = ولنده دادن = قرق کردن

سیدمرتضی عالی - اسفرتنگان گلیپایگان.

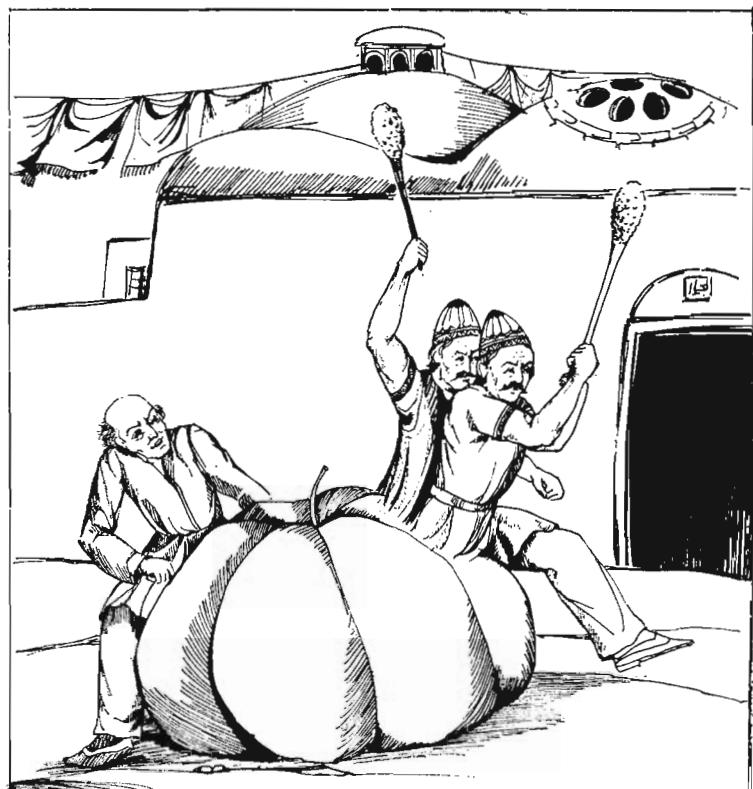
دیگله^۱ بجوش

روایت تفرش

روزی بود روزگاری بود يك حسن کچلی بود که زندگی را به خارکنی میگذراند. روزی به خارکندن رفت و درجائی تبرش را زد بوته اولی را که کند دید از بغل بوته يك ماری از سوراخ درآمد و به حسن کچل گفت: «دختر داری یا نه؟ و اگر

نداری برو از آبادیت برایم پیدا کن و بیاور.» حسن گفت: «خودم دختر دارم و می‌آورم» مار گفت: «بیاور همین‌جا» حسن کچل هم گفت: «خیلی خوب» و مار کمکش کرد و پشتۀ خار را کردند و حسن رفت به آبادی و قضیه را به زنش گفت. زن هم بعد از بگومگو گفت: «قبول دارم» اما دختر قبول نمی‌کرد. گفتند: «پس نمیدهیم» و زنش گفت: «توهم دیگر به‌آنجا نرو» حسن روز دیگر رفت به‌جای دیگری باز به همان ترتیب آن روز مار بیرون آمد و گفت: «چرا دخترم را نیاوردی؟» گفت: «امروز مادرش خمیر داشت و او ماند تا کمک مادرش کند» مار گفت: «فردا می‌آری‌ها!...» حسن هم گفت: «خیلی خوب» رفت و دوباره قصه خودش را برای زنش و دخترش تعریف کرد آنها هم دوباره گفتند: «روز دیگر برو جای دیگر» روز دیگر به‌جایی دورتر از آنجا رفت و به‌همان قرار روزهای گذشته مار درآمد و گفت: «چرا دختر را نیاوردی؟» حسن گفت: «امروز رفت حمام فردا می‌آید» حسن کچل پشتۀ خار را کند و رفت پیش زن و بچهاش و گفت: «هرجا میرم این مار از همان‌جا سردر می‌آره و ول‌کن من نیست دیگه دختر باید بیاد بریم» روز دیگر دختر را آورد و در جای اولی رفت و تبر را زد و مار آمد و سلام و علیک و گفت و شنید کردند و مار گفت: «من از جلو میرم شما هم از پشت سر من بیائید» مار چند قدم از سوراخ تو رفت و اینها هم پشت سر او رفتند و دیدند این سوراخ لحظه به لحظه بزرگتر و فراختر میشود. رفتند و رفتند تا به یک قصر بزرگی رسیدند. حسن کچل گفت: «من می‌خوام دیگه برم چون زخم تنه‌است» با مار و دخترش خداحافظی کرد و رفت. مار هم یک خر از پشت سر برد و به حسن کچل داد و گفت: «این خر مال تو اما حواست باشه به او نگو چاش ۲ فقط بگو هون ۳» حسن کچل هم گفت: «خیلی خوب» خر را گرفت و رفت. تو راه گفت: «بگذار ببینم اگه بگم چاش چه میشه؟» گفت: «چاش» دید که خر به‌جای پهن اشرفی می‌ریزد. خیلی تعجب کرد اما خوشحال شد و گفت: «هون» دید دیگر اشرفی نمی‌ریزد. آن اشرفی‌ها را جمع کرد و به آبادی رفت و قضایا را برای زنش تعریف کرد و دیگر هم اصلا به هیضم نرفت و از آن اشرفی‌ها می‌فروخت و خرج میکرد و زندگانی را میگذراند. یک روز مادر دختر گفت: «دل‌م تنگ شده می‌خوام برم دخترم را ببینم» و آن روز زن و شوهر رفتند و دخترشان را دیدند. یک روز زن حسن کچل خواست به حمام برود. خر را سوار شد و به حمام رفت و خر را به حمامی سپرد و گفت: «مبادا به این بگی چاش» حمامی هم قبول کرد و خر را برد و چاش هم گفت و از این واقعه باخبر شد. وقتی زن حسن خر را خواست حمامی خر دیگری به‌جاش داد. زن هرکاری کرد حمامی خر او را نداد. زن هم آمد خانه و قصه را به شوهرش گفت. حسن اوقاتش تلخ شد و همان موقع بلند شد و راه افتاد و رفت به سراغ مار. مار به او گفت: «عیبی نداره من عوضش یه دیگ به‌تو میدم هر وقت که غذا خواستی بگر» دیگله بجوش» حسن به آبادی برگشت و گفت: «دیگله بجوش» دید همه‌جور خوراکی بخواهند آن دیگله میدهد. یک روز پادشاه را به

خانه‌اش دعوت کرد و از خوراکیهای دیگله به آنها خوراند. پادشاه فرمان داد که دیزی را ببرند به قصرش. حسن کچل همان وقت دوباره رفت پیش دامادش مار و قضیه را گفت، مار گفت: «عیبی نداره» رفت و کدوئی آورد و به حسن کچل داد و گفت: «این کدو را میبری نزدیک خونه حمامی و قصر پادشاه می‌گذاری و میگی کدو بدر» حسن



یکمرتبه دید چماق بدست‌ها از کدو بیرون ریختند

کچل هم رفت پیش حمامی و گفت: «کدو بدر» یک مرتبه دید چماق بدست‌ها از کدو بیرون ریختند و به جان حمامی افتادند و زدندش. حمامی از ترس جانش الاغ او را پس داد. حسن هم خرش را که گرفت گفت: «کدو به تو» و چماق بدست‌ها هم رفتند تو کدو. و به همین طور که خر را گرفت دیگ را هم می‌گیرد و به خانه‌اش می‌رود و یک عمر به خوشی زندگی میکند.

۱- Digole - ۲- گویشی از Coš = کلمه‌ای که می‌گویند تا خر بایستد.

۳- Hun = کلمه‌ای است که برای راندن خرگویند

فضل‌الله احمدی آهونی - کشاورز - «آهو» تفرش.

یادداشت - از این قصه يك روايت هم از فیروزاد مرد فساداریم که نوشته همکار وراوی با سابقه مان آقای سیدنبی فیروزی است که به کماجدان گوید: دیگ کلهجوش بیا ۱ پرآش وگوشت بیا و دفعه دوم آسک^۲ میگیرد و دفعه سوم خرلنگک که سرگینش گوهر شبچراغ میشود و از زیر پاهاش خشت طلا ونقره درمیآید و سرانجام که همرا از او میگیرند يك کدو به وی داده میشود که از آن زنبور بیرون می ریزد.

۱ - Kale juš = اشکنه ۲ - Āsak = دست آس، آسیاب دستی.

دختر نارنج و ترنج

روایت ورامین

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. یک پادشاه هیچ بچه نداشت نذر کرد که اگر خدا بهش یک پسر داد او هم تا زنده است هر سال یک حوض غسل و روغن کند بدهد به مردم. خدا به پادشاه یک پسر داد پادشاه هم هر سال یک حوض غسل و روغن میداد به فقیر فقرا تا اینکه پسر پادشاه بیست ساله شد و پادشاه مثل هر سال یک حوض غسل و روغن آماده کرد و هر کسی میآمد ظرفش را پر میکرد و میرفت تا اینکه یک پیرزنی آمد به پسر پادشاه گفت: «من غسل و روغن میخواهم» پسر پادشاه گفت: «ننه جان! غسل و روغن تمام شد» پیرزن گفت: «پسر جان حالا که غسل و روغن‌ها را خوردید الهی گیر دختر نارنج و ترنج بیفتی» پیرزن که این حرف را زد پسر پادشاه ندیده و نشناخته یک دل نه و صد دل عاشق دختر نارنج و ترنج شد و رفت توی اطاق هفت دربند و خودش را زندانی کرد. آخر آن زمانها رسم بود پسری که عاشق میشد میرفت توی اطاق هفت دربند. باری بعد از چند ساعت دیگر پادشاه و زن پادشاه فهمیدند که پسرشان عاشق شده کنیزی را پیش پسرشان فرستادند که «بگو چه دختری را میخواهی اما برویم برایت خواستگاری؟» کنیز رفت و به شاهزاده گفت: «چه دختری را میخواهی تا پادشاه برود خواستگاری؟» شاهزاده گفت: «دختر نارنج و ترنج را که پیرزن گفت - میخواهم» رفتند پیرزن را آوردند. پادشاه به پیرزن گفت: «آخر این دختر نارنج و ترنج باباش کسی است؟ ننه اش کی است؟» پیرزن گفت: «دختر نارنج و ترنج دختر شاه پریان است که بشکل نارنج و ترنج به درخت آویزان است. چیدن این نارنج‌ها کار هرکس نیست ولی

من هفت تا برادر دارم که دیوزاد هستند باید شاهزاده برود و راه چیدن دختر نارنج و ترنج را از آنها بپرسد» پادشاه با اینکه ناراضی بود يك خورجین طلا و جواهرات انداخت روی اسب و شاهزاده هم سوار بر اسب شد رفت و رفت و رفت تا رسید به يك پیرمرد که هم دیوزاد بود و هم آدمی زاده پیرمرد پرسید: «به کجا میروی؟» شاهزاده گفت: «میروم به هوای دختر نارنج و ترنج» پیرمرد گفت: «پسرم بیا و از این کار منصرف شو این راه راه «برو برگرد» است.» شاهزاده يك مشت طلا و جواهر به او داد و گفت: «تو راهش را به من نشان بده باقیش باخوادم» پیرمرد گفت: «پس برو از آن برادرم بپرس» شاهزاده سوار بر اسب شد رفت و رفت و رفت تا به پیرمرد دومی رسید که هم دیوزاد بود و هم آدمی زاده و برادر اولی بود. پیرمرد پیغام برادرش را که شنید گفت: «پسر بیا و از این خیال منصرف شو این راه برگشت ندارد.» شاهزاده يك مشت طلا و جواهر بهش داد گفت: «تو به من بگو چکار کنم؟ باقی کارهاش با خودم» پیرمرد دومی هم گفت: «برو و از آن برادر دیگرم بپرس» شاهزاده به همین ترتیب از شش نفرشان گذشت و به حرفشان اهمیتی نداد تا به برادر هفتمی رسید و باز نصیحت های هر دفعه را شنید که: «بیا و از این راه برگرد» وقتی پیرمرد هفتمی دید شاهزاده به حرف های او اهمیت نمیدهد گفت: «پس حالا که میخواهی بروی به حرف های من خوب گوش بده، در فلان جا يك درخت است پراز نارنج و پرتقال و ترنج این درخت هفت نفر دیو محافظ دارد که از بس بزرگ هستند يك گوششان زیر انداز و يك گوششان رو انداز هست تو باید بروی هفت تا پوست گاو «شیره» و هفت تا پوست گاو «آهك» تهیه کنی چون زیر این درخت جوی آبی هست که غذای این دیوها به وسیله جوی آب بدستشان میرسد تو هفت تا پوست گاوی که از شیره پر کرده ای و هفت تا پوست گاوی را که از آهك پر کرده ای باید ببری بالای جوی آب و پوست ها را در آب بیندازی تا دیوها از پائین جوی آب این آهك ها و شیره ها را بگیرند و بخورند. سیر که شدند می خوابند و تو باید يك «دوشاخه چوبی» فراهم و آماده کنی و در چند صد قدمی درخت ها توی چاله ای بنشیننی و با آن «دوشاخه چوبی» نارنج بکنی و متوجه باشی که با دست نچینی.»

شاهزاده تمام کارهایی را که پیرمرد گفته بود انجام داد و خودش در چاله ای نشست و با دوشاخه چوبی از درخت يك نارنج چید تا آن نارنج را چید تمام نارنج ها با هم جیغ کشیدند: «آهای چید آهای برد» يك دیو سرش را بلند کرد و گفت: «کی چید چی برد؟» نارنج ها گفتند: «چوب چید. چوب برد» دیو گفت: «بگیرید بخوابید چوب نمی تواند بچیند و ببرد» بعد از چند دقیقه دوباره شاهزاده يك نارنج دیگر چید دوباره نارنج ها جیغ کشیدند و گفتند: «آهای چید آهای برد» يك دیو سرش را بلند کرد و گفت: «چی چید کی برد؟» نارنج ها گفتند: «چوب چید چوب برد» گفت: «بخوابید چوب عرضه چیدن و بردن را نداره» و به همین ترتیب یکی نارنج دیگر هم چید یعنی روی هم سه تا نارنج چید و با خوشحالی به

طرف شهر آمد در بین راه یکی از نارنج‌ها را از جیبش بیرون آورد و با چاقو کمی از پوست نارنج را کند دید یک دختر خوشگل جلو پاش ایستاده دختر گفت: «آب» شاهزاده گفت: «اینجا بیابان است آب پیدا نمیشود» دختر گفت: «نان» شاهزاده گفت: «اینجا نان پیدا نمیشود» دختر گفت: «پس خداحافظ» شاهزاده دلش طاقت نیاورد یک نارنج دیگر برداشت و با چاقو سر آن را براشت دید یک دختر از آن دختر اولی خوشگلتر جلو پاش ایستاده که مشکلی پوش هم هست دختر گفت: «آب، نان» شاهزاده گفت: «اینجا بیابان است آب و نان پیدا نمیشود اصلاً دختر! چرا مشکلی پوش هستی؟» گفت: «تو خواهر مرا کشتی مرا هم میکشی ولی آن خواهر دیگرم را نکش. جایی سر آن نارنج را باز کن که هم آب باشد و هم نان. ما وقتی از جلد خودمان بیرون می‌آئیم باید مثل آدمی زاد آب و نان بخوریم خداحافظ» شاهزاده ناراحت بود که چرا این کار را کرده و از طرفی خوشحال بود که هنوز یک نارنج دیگر دارد رفت و رفت تا رسید به یک آبادی و نان خرید و رفت سربیک چشمه‌ای اسبش را به درختی بست و چاقو و نارنج را از جیبش بیرون آورد و با آهستگی کمی از پوست نارنج را کند دید یک دختر مثل پنجه خورشید، از آن دوتا دختر خوشگلتر جلوش نشسته است دختر گفت: «آب» شاهزاده آب بهش داد گفت: «نان» شاهزاده نان هم بهش داد و دید دختر هم از این پیش‌آمد خوشحال است دختر را گذاشت ترک اسبش و علی را یاد کرد و آمد به طرف شهر.

نزدیک شهر که رسید به دختر گفت: «بد است که ما بی‌سروصدا برویم توی شهر. تو برو سر این درخت بید بنشین تا من بروم شهر و ساز و دهل بیاورم و ترا ببرم» دختر نارنج و ترنج رفت سر درخت نشست و شاهزاده رفت بطرف شهر دست بر قضا شاهزاده که رفت یک عده کولی بیابان‌گرد زیر این درخت بید بار انداختند و منزل گرفتند این کولی‌ها یک کلفت خیلی زشت و سیاه داشتند کلفتشان رفت سر جوی آب ظرف بشوید عکس دختر نارنج و ترنج توی آب افتاده بود کنیز عکس دختر نارنج و ترنج را که دید خیال کرد عکس خودش است گفت: «من به این خوشگلی بیایم کلفتی و کنیزی کنم» ظرف‌ها را ریخت توی جوی آب و به طرف چادر رفت خانمش گفت: «ظرف‌ها را چه کردی؟» گفت: «ظرف‌ها را ریختم توی جوی آب» گفت: «چرا ریختی؟» کنیز گفت: «من به این خوشگلی کنیزی کنم» خانمش گفت: «مگر آئینه خودت را گم کردی؟ برو گمشو این دو تا سطل را آب کن» کنیز رفت سر جوی آب دوباره آن عکس را دید خیال کرد که عکس خودش است سطل‌ها را انداخت توی رودخانه و آمد به طرف چادر. دوباره خانمش باو دعوا کرد و کتکش زد و گفت: «برو دست و صورت این بچه را سر جوی آب بشوی و زود بیا» کنیز با ناراحتی زیاد رفت سر جوی دوباره عکس دختر نارنج و ترنج را دید و گمان کرد که عکس خودش است یک پای بچه را به این دست و پای دیگرش را به دست دیگرش گرفت میخواست که بچه را از میانه نصف کند که دختر نارنج و ترنج از بالای درخت گفت: «آهای سیاه وحشی عکس تو نیست عکس من است بچه را آزاد کن» کنیز به بالای درخت

نگاه کرد خیال کرد ماه بیرون آمده و سر درخت نشسته توی دلش گفت: «میدانم چه معامله‌ای باتو کنم» دست و روی بچه را شست و برد داد به مادرش و یک کارد برداشت و زیر پیراهنش مخفی کرد و رفت نزدیک درخت و گفت: «خانم اجازه می‌دهی من بیایم بالای درخت و کنیز شما باشم؟» همه برگهای درخت گفتند: «خانم اجازه نده که این کولی بیاید سر درخت» ولی دختر نارنج و ترنج گفت: «کنیز است ناراحت است دلم برایش می‌سوزد بگذار بیاید بالا او که به من کاری ندارد» موهای سرش را سرازیر کرد و به‌کنیز گفت: «بیا بالا» کنیز موهای دختر نارنج و ترنج را گرفت و آمد بالا و از دختر نارنج و ترنج خواست که سرگذشتش را بگوید. دختر نارنج و ترنج از اول تا آخر گفت و گفت: «حالا شاهزاده رفته سازودهل بیاره و مرا ببره» و چون یک شبانه‌روز بود که نخواستید بود در حین گفتن سرگذشتش خوابش برد. کنیز سر دختر نارنج و ترنج را روی پایش گذاشت و خوب که خوابش برد سر او را برید و سرش و تنه‌اش را در جوی آب انداخت و یک چکه از خونش زیر درخت افتاد و در دم یک درخت گل از زمین سبز شد در همین موقع صدای ساز و دهل بگوش رسید کنیز خوشحال بود از اینکه می‌توانست خودش را جای دختر نارنج و ترنج جا بزند! باری سازودهل و رقاصه و های‌وهوی و سروصدا نزدیکتر شد پیشاپیش همه آنها هم پادشاه و زن پادشاه و خود شاهزاده می‌آمدند چشم شاهزاده به درخت که افتاد خوشحال شد و به پدر و مادرش گفت: «حالا می‌بینید که چه دختری است» و بناکرد تعریف کردن از چشم‌ها و موها و لبهای دختر نارنج و ترنج تا بالاخره به درخت رسید پسر پادشاه بالای درخت رفت وقتی چشمش به‌کنیز خورد نزدیک بود قالب تهی کند گفت: «تو همان دختر نارنج و ترنجی؟» کنیز گفت: «مگر شک داری؟» شاهزاده گفت: «پس چرا اینقدر سیاه شده‌ای؟» گفت: «از بس آفتاب به صورت‌م تابیده» شاهزاده گفت: «پس چرا لب‌هایت اینقدر کلفت شده؟» گفت: «از بس با خودم حرف زدم» شاهزاده گفت: «پس چرا چشم‌هایت اینقدر از کاسه بیرون آمده؟» گفت: «از بس به این راه نگاه کرده‌ام» شاهزاده گفت: «چرا موهایت این‌طور است؟» گفت: «از بس گنجشک موهای سرم را پاشان کرده» پسر پادشاه با ناراحتی کنیز را از درخت پائین آورد و به پادشاه و زن پادشاه اگر کارد میزدی خونشان بیرون نمی‌آمد از بس ناراحت بودند.

خلاصه همه‌شان خودداری کردند و هیچ نگفتند وقت مراجعت بوته گلی که زیر درخت سبز شده بود خودش را در بغل پسر پادشاه انداخت پسر پادشاه هم کمی از ناراحتیش کم شد و از اول که راه افتادند تا به‌خانه رسیدند هیچ به‌کنیز یا بهتر بگویم به کولی نگاه نمی‌کرد همه‌اش به این بوته گل و روبرفت وقتی رسیدند به شهر جلو پاشان گاو و گوسفند و شتر قربانی می‌کردند ولی اخم‌های پادشاه و زن پادشاه و شاهزاده باز نمیشد که نمیشد در اولین فرصت شاهزاده بوته گل را توی باغچه حیاط‌شان کاشت اگر چه دلش نمی‌خواست با این کولی عروسی کند ولی چون اسمش سرزبان‌ها افتاده بود و آبروی پدرش میرفت بعد از هفت شبانه‌روز

که تمام شهر را چراغانی کردند و جشن گرفتند شاهزاده با کنیز کولی - و به خیال همه مردم با دختر نارنج و ترنج - عروسی کرد ناگفته نماند که هر جا که شاهزاده میرفت سایه درخت گلی که در بغلش افتاده بود و او آن شاخه گل را کاشته بود به سرش می‌افتاد و همه مردم از این موضوع اطلاع داشتند و شاهزاده از این موضوع خوشحال بود اما کنیز کولی یعنی زن شاهزاده از این موضوع ناراحت بود بعد از چند ماهی کنیز کولی یا بهتر بگویم عروس شاه فهمید که چند ماه دیگر مادر می‌شود با خوشحالی این موضوع را به همه گفت و از پادشاه خواست که دستور بدهد تا برای بچه آینده‌اش گهواره بسازند چون شاهزاده خانه نبود عروس شاه گفت: «باید از چوب این درخت گل برای بچه من گهواره درست کنی» هم پادشاه هم زن پادشاه از این موضوع ناراحت بودند دلشان نمی‌خواست که سایه سر پسرشان را کسی قطع کند ولی نجار به دستور عروس پادشاه تیشه به ریشه درخت گل زد و همان دم سایه سر شاهزاده قطع شد شاهزاده فهمید که چه شده فوری خودش را به خانه رساند ولی کار از کار گذشته بود و نجار هم قسمتی از گهواره را ساخته بود در این موقع قسمتی از خرده چوبها و به اصطلاح دم اره‌ها را که گوشه‌ئی ریخته بودند پیرزن رختشوی برداشت و گفت: «من این چوب‌ها را میبرم برای سوزانیدن» رفت چوبها را ریخت سر هیزم‌هاش هر روز که بمنزل پادشاه می‌آمد تا رخت بشوید وقتی برمیگشت می‌دید تمام کارهاش را کسی انجام داده: اطاقش جاروب زده، دمپختکش بار کرده سماورش آتش کرده و حاضر است خیال میکرد که همسایه‌هاش کارهاش را کرده‌اند وقتی فهمید که همسایه‌هاش کارهاش را نکرده‌اند با خودش گفت: «یک کاسه‌ئی زیر نیم‌کاسه است باید ببینم کی کارهای مرا میکند» یک روز صبح خودش را زد به مریضی و گرفت خوابید البته کمی از انگشت خودش را بریده بود و نمک پاشیده بود که خوابش نبرد یک دفعه دید یک دختر مثل قرص ماه از سر هیزم‌هایش پائین آمد وقتی آمد پائین جاروب را برداشت و حیاط را جاروب زد و هرچیز را سرچاش گذاشت و اطاق را جاروب زد و جمع‌وجور کرد. رفت آب آورد و وقتی که کارهاش خلاص شد دوباره رفت که برود سر هیزم‌ها پیرزن از پشت پیراهنش را گرفت دختر گفت: «ولم‌کن ترا به هرکس که ترا آفریده قسمت میدهم مرا ول کن بگذار به درد خودم بمیرم» پیرزن گفت: «به آن خدائی که من و ترا آفریده من هیچ‌کاری به تو ندارم بیا و سرگذشتت را برای من بگو اصلاً تو بشو دختر من و من میشوم مادر تو» دختر قبول کرد حالا نگو این دختر همان دختر نارنج و ترنج بوده که وقتی کولی سرش را بریده و خونس بزمین ریخته آن دختر در آن بوته گل بوده و وقتی که نجار آن درخت گل را قطع کرد او در آن چوبهائی که پیرزن به خانه‌اش برای سوزانیدن برده، بوده است و حالا به شکل اولیش شده پیرزن از اینکه این آخر عمری صاحب دختری باین خوشگلی شده خوشحال بود.

این که تا اینجا داستان حالا بشنوید از بقیه داستان:

يك دردی ریخت توی اسبهای پادشاه، پادشاه گفت: «این اسبها را بدهید به مردم تا از این اسبها نگهداری کنند و وقتی که اسبها خوب شدند بروید بیاورید» اسبها را بین مردم شهر تقسیم کردند دختر پیرزن به مادرش گفت: «ننه توهم برو يك اسب بگیر تا من از این اسب نگهداری کنم» پیرزن گفت: «آخر ننه جان ما جا نداریم ما چیزی نداریم که بدهیم اسب بخورد» خلاصه از بس دختر التماس کرد پیرزن رفت يك اسب کور شل گرفت دختر يك سوت زد يك طویله و آخور ساخته شد يك سوت هم زد جو و یونجه حاضر شد دختر هر روز آب و جو و یونجه و گاه جلو اسب می ریخت آخر زمستان که رفتند اسبها را جمع کنند دیدند يك اسب نمانده همه اسبها مرده اند پسر پادشاه گفت: «يك اسب هم به پیرزن داده ایم من بروم ببینم هست یا نیست» پادشاه گفت: «آتهائی که جا داشتند، وسیله نگهداری اسب داشتند اسبشان مرد پیرزن که هیچی گمانم همان اول سال اسبش مرده» شاهزاده گفت: «حالا من میروم يك قدم راه است شاید اسب آنها زنده باشد» شاهزاده رفت خانه پیرزن. پیرزن خیلی از شاهزاده استقبال کرد شاهزاده گفت: «اسبی که ما به شما داده بودیم زنده است یا مرده؟» پیرزن گفت: «زنده است اما گمان نمیکنم که شما بتوانید افسار این اسب را بگیرید» شاهزاده رفت تا افسار اسب را بگیرد ولی نتوانست باور نمیکرد این اسب همان اسب است. آخر، این اسب از جلو گاز میگرفت و از عقب لگد میزد هرکس آمد نتوانست افسار اسب را بگیرد دختر پیرزن دلش نمیخواست چشمش به شاهزاده بیفتد ولی چون این اسب نمی گذاشت هیچکس نزدیکش بشود مجبور شد که به طویله برود و اسب را رام کند چشم شاهزاده که به دختر پیرزن افتاد قلبش لرزید با خودش گفت: «چقدر شبیه دختر نارنج و ترنج منه!» تا لحظه ای که خانه پیرزن بود چشم از دختر پیرزن برنگرفت دختر پیرزن جلو رفت دستی به یال اسب کشید افسار اسب را گرفت و به دست شاهزاده داد و گفت: «سوار شوید» وقتی که اسب میخواست به راه بیفتد دوباره دستی به یالش کشید و گفت: «برو تو از صحبت بی وفاتر هستی» شاهزاده همه هوش و حواسش پهلوی دختر پیرزن بود.

بعد از دوسه روز زن شاهزاده زائید يك پسر، خودش خیلی خوشحال بود ولی پسر پادشاه و پادشاه ناراحت بودند از اینکه او میخس را محکم کرده و جای خودش را بیشتر باز کرده خلاصه روز ده بچه فرارسید قدیم رسم بود که روز ده دخترها را جمع میکردند و به رقص و پایکوبی می پرداختند و دختری را و می داشتند که قصه بگوید بله «روزده» همه دخترها را دعوت کردند که بیائید می خواهیم برای بند قنداق بچه مروارید بند کنیم دختر وزیر و دختر امیر سپاه و خلاصه دخترهای بزرگان را دعوت کردند شاهزاده گفت: «دختر پیرزن رختشوی را هم دعوت کنید» اما زنش دودید توی حرف شاهزاده و گفت: «نمیخواهم دختر رختشوی بیاید خانه من» اما هرطور بود شاهزاده دختر پیرزن رختشوی را دعوت کرد همه دخترها که جمع شدند و ناهار خوردند موقعی رسید که باید يك دختر قصه بگوید این گفت

فلانی قصه بگوید و او گفت فلانی قصه بگوید ولی شاهزاده از اطاق دیگر گفت: «من دلم می‌خواهد دختر پیرزن قصه بگوید» دختر پیرزن گفت: «من بیک شرط قصه می‌گویم وقتی که من قصه می‌گویم نه باید کسی حرف بزند نه کسی از اطاق بیرون برود نه کسی توی اطاق بیاید» همه به این شرط راضی شدند.

دختر پیرزن قصه گفت اما چه قصه‌ای؟... گفت: «یک پادشاه بود نذر کرد که خدا بهش یک پسر بدهد از هم هرسال یک حوض عسل و روغن قاطی کند بدهد به مردم» این حرف‌ها را که زد پادشاه و شاهزاده و زن پادشاه بیشتر علاقمند شنیدن بقیه قصه شدند خلاصه چه دردسرتان بدهم همین قصه نارنج و ترنج را با تمام جزئیات میگفت هر جا که گریه‌اش میگرفت و میگرفت از چشمانش قشنگش در می‌ریخت و هر جا که می‌خندید از دهانش گل می‌ریخت و زن شاهزاده یعنی همان کنیز کولی که قضیه را فهمیده بود بچه‌اش را پنجول^۲ میگرفت و بچه گریه میکرد و او میگفت: «بابا این قصه را خلاص کنید بچه‌ام مرد از بس گریه کرده» اما از اطاق دیگر شاهزاده و پادشاه میگفتند «نه! دختر! قصه را تمام و کمال بگو» و دختر پیرزن یا بهتر بگویم دختر نارنج و ترنج قصه میگفت و چند کلمه که میگفت، می‌گفت: «من که آنجا نبودم استام^۳ بود استام گفت من شنیدم مروارید بندانداز» و کسی که مروارید بند میکرد یک دانه مروارید دیگر بند میکرد. دختر نارنج و ترنج قصه را گفت و گفت تا رسید به اینجا که گفت: «روز دهم زایمان کنیز کولی بود همه دخترها را دعوت کردند و دختر پیرزن یعنی دختر نارنج و ترنج را هم دعوت کردند و او توی آن جشن قصه میگفت و هر جا گریه‌اش میگرفت از چشمانش در می‌ریخت و هر بار خنده میکرد از دهانش گل می‌ریخت.» وقتی که حرف دختر به اینجا رسید در حالی که همه خاموش و ساکت بودند خنده‌ای کرد و گفت: «قصه‌ام تمام شد» در این موقع پادشاه گفت: «نه قصه تمام نشد» پادشاه دستور داد همه مردم شهر هیزم بیاورند وقتی هیزم جمع شد آن را آتش کردند تا کولی و پسرش را در آتش بیندازند کولی گریه میکرد و التماس میکرد. در این موقع دختر نارنج و ترنج از پادشاه درخواست کرد که این کار را نکنند بلکه کولی و پسرش را از آن شهر دور کنند. و پادشاه بخاطر دل دختر نارنج و ترنج آنها را نسوزاند و بچه را بغل کنیز کولی داد و او را از شهر بیرون کرد و بعدش هفت شبانه روز جشن عروسی برپا کرد و دختر نارنج و ترنج را عروس خودش کرد. الهی همانطور که شاهزاده و دختر نارنج و ترنج به آرزوی خودشان رسیدند همه شما هم به آرزوی خودتان برسید.

بالا رفتیم ماست بود. پائین آمدیم ماست بود. قصه ما راست بود.

۱- اطاق هفت دربند = هفت اطاق که توی هم ساخته شده ۲- Panjul = نشکون و نیشگون و نشکنج Neškonj و به لهجه شیرازی پنجیر Penjir ۳- Ostâ = استاد = استام = استادم

دوشیزه فاطمه حسنی بازوکی - بیست و دو ساله - خانه‌دار - جیتو Jitu ورامین - تهران.

نارنج و ترنج

روایت سیرجان

یکی بود یکی نبود شاهزاده‌ای بود و مکتب میرفت همیشه ملا دعاش میکرد که انشالله دختر نارنج و ترنج را بگیری. پسر گفت: «دختر نارنج و ترنج کیه؟» ملا گفت: «یک باغی هست درختانش همه از طلا و جواهر ولی میوه‌اش همه‌اش نارنج و ترنج در این باغ دیوی نگهبان است و در چاهی خوابیده سر چاه طشت طلائیست هرکس وارد باغ شود یک مروارید توی طشت می‌افتد و دیو بیدارمیشود و آن آدم را میخورد ولی هرکس توانست نارنج بکند بنخت به او روی می‌آورد» پسر گفت: «وقتی نارنج و ترنج کنده شد چه باید کرد؟» ملا گفت: «آن‌ها را از باغ بیرون می‌برند و نزدیک نهر آبی می‌نشینند و یکی یکی می‌برند از توی هر نارنج و ترنج یک دختر خوشگل بیرون می‌آید سه مرتبه آب می‌خواهد اگر آبش بدهی زنده میماند اگر ندهی از نظر گم میشود» پسر فوری بطرف باغ حرکت کرد. همینکه رسید دانه مرواریدی توی طشت افتاد و دیو بیدار شد پسر یک گریزی به سرش زد و دوباره او را به چاه انداخت شروع به چیدن نارنج و ترنج کرد از باغ بیرون شد و کنار نهر آب نشست و مشغول بریدن شد دختر اولی و دومی از بس خوشگل بودند پسر را گیج کردند در نتیجه آب نخوردند و محو شدند و به دختر سومی که از آن دو خوشگل‌تر بود آب داد و او زنده ماند. پسر حکایتش را گفت و به دختر گفت: «ترا با خود به شهر می‌برم» دختر گفت: «من لباس ندارم» گفت: «شب میریم تا کسی نبینه» دختر گفت: «مرا همین‌جا توی این درخت بگذار و خودت برو» پسر گفت: «بسیار خوب سه روز دیگر می‌آیم و ترا می‌برم» پسر راه افتاد و دختر منتظرش نشست. در همان حوالی عده‌ای لولی^۱ مسکن داشتند که از همان نهر آب می‌بردند یک روز که کنیز آنها برای شستن ظرف آمد صورت زیبایی در آب دید بتصور اینکه خودش است ظرف‌ها را زد شکست و گفت: «بی‌بی بی‌بی‌ها باشی - یعنی خوشگل خوشگل‌ها باشی کنیز لولی‌ها باشی. ظرف هم بشوری!» بلندشد و رفت بمنزل صبح آنروز سیوئی برداشت و آمد این‌بار هم تاکه صورت را دید سبو را شکست و حرف دیروز را تکرار کرد «بی‌بی بی‌بی‌ها باشی - کنیز لولی‌ها باشی آب هم ببری» صبح آنروز بچه یکی از اربابانش را آورد تا بشوید تا که صورت را دید خواست بچه را بکشند که از بالای درخت دختر گفت: «این منم نه تو بچه مردم را نکش» کنیز گفت: «قربونت بشم منم راه میدی؟» گفت: «بچه را برسون و بیا» کنیز بچه را رساند و آمد بالای درخت دختر ماجرا را برایش تعریف کرد و بعد گفت: «من سه‌شنبه‌روز هست که خواب نرفتم» کنیز گفت: «سرت را توی کوش^۲ من بگذار و بخواب» دختر سرش را گذاشت و خواب رفت تا که خواب رفت کنیز سوزنی به سرش زد و در نتیجه دختر کبوتری شد و به هوا رفت کنیز منتظر پسر

پادشاه نشست. سه روز بعد پسر پادشاه با سپاه و دم و دستگاه و لباس آمد ولی به مجرد دیدن کنیز جاخورد و ماجرا را پرسید کنیز گفت: «از بس انتظار کشیدم چشمم رام ریز شد از بس آفتاب خوردم سیاه شدم و از بس کلاغها چنگ^۲ توی سرو صورتم زدند موهام وزوزی و صورتم سوراخ سوراخ شد بعداً خوب میشم.» شاهزاده نه به دل و نه به جان کنیز را برد و ناچار با او عروسی کرد پسری از کنیز متولد شد



پسر يك گزى به سرش زد و.....

ولی شاهزاده هیچوقت خوشحال نبود و فکر میکرد شاید حيله‌ای در کار باشد. يك روز که کنیز بچه‌اش را شیر میداد دید کبوتری سفید مثل همان کبوتری که دختر شد بزمین نشست کنیز دستپاچه شد و گفت: «زود این کبوتر را بکشین.» کبوتر را کشتند از محل کشتنش بیرون آمد. کنیز گفت: «این نی‌ها را برای گاوچوی^۴

بچه بیاورید» نی‌ها را توی گاچوی بچه گذاشتند از آن شب مرتب بچه بی‌آرامی میکرد و معلوم بود هرچه هست توی همین نی‌هاست کنیز دستور دادنی‌ها را بسوزانند. دستور عمل شد و فوری نانوا نی‌ها را توی تنور سوزانند. صبح فردا که رفت باز تنور آتش کند دید يك سنگ خیلی قشنگ صاف و براق توی تنور است آنرا برداشت و به‌خانه برد و پنهان کرد از آنروز هر موقع منزل میرفت می‌دید کسی کارهاش را کرده و آشپزی و جارو کرده رخت‌ها را تر و تمیز شسته. مردد می‌ماند که چه کسی این کار را میکند. يك صبح که میخواست نماز بخواند دید از توی همان سنگ دختر خوشگلی بیرون آمد و مشغول کار شد همینکه کار را تمام کرد خواست دوباره توی سنگ پنهان شود نانوا نگذاشت فوری لباس برایش آورد و گفت: «تو از حالا دیگر دختر منی» چند روز بعد پسر شاه گفت: «دخترها و زنهای جوان بیایند و لعل و مروارید به بند بکشند» نانوا هم دخترش را آورد کنیز و بچه‌اش و پسر پادشاه هم شاهد بودند. پسر پادشاه گفت: «هرکدام يك قصه بگین تا خسته نشین» دختر نانوا شروع کرد به گفتن همینطور که حرف میزد يك دانه لعل و دودانه مروارید هم به بند می‌کشید؛ گفت: «من نارنجی بودم و توی باغ زندگی میکردم پسر پادشاه مرا چید و به انتظار نشانند رفت تا بیاید ولی کنیز لولی‌ها مرا از بین برد و بجایم نشست. يك لعل و دومرواری پسر پادشاه تو میدانی من کفتره‌ی شدم و آمدم اینجا همان کنیز دستور داد مرا بکشند جای خون‌های من نی درآمد دستور داد مرا ببرند يك لعل و دو مرواری پسر پادشاه تو میدانی مرا توی گاچوی بچه‌اش زد ولی من شب بچه‌اش را اذیت کردم تا دستور داد مرا بسوزانند يك لعل و دو مرواری پسر پادشاه تو میدانی» در این موقع کنیز گفت: «بسه دیگه بچه خواب رفت» شاهزاده گفت: «بدرک که خواب رفت ادامه بده» دختر گفت: «من سنگی شدم و نانوا مرا به منزلش برد. يك لعل و دومرواری پسر پادشاه تو میدانی» و بالاخره نانوا پس از دو روز مرا شناخت و فهمید که سنگ نیستم و دختر خودش کرد و امروز باینجا آورد» پسر پادشاه به حقیقت پی‌برد و دستور داد تا کنیز و بچه‌اش را بکشند ولی دختر نگذاشت و او را به‌کنیزی قبول کرد. پس از چند روز عروسی پسر پادشاه با دختر نارنج و ترنج بپا شد و شاهزاده و پریزاد به همسری هم درآمدند.

۱- Luli = کولی ۲- Kuš = زانو ۳- Çeng = نوك ۴- Gâçu = گهواره
۵- Kaftar = کبوتر

مهری مؤید محسنی - بیست و دو ساله - محصل به‌روایت از معصومه کاظمی - چهل و نه ساله - خانه‌دار - سیرجان (کرمان).

نارنج و ترنج

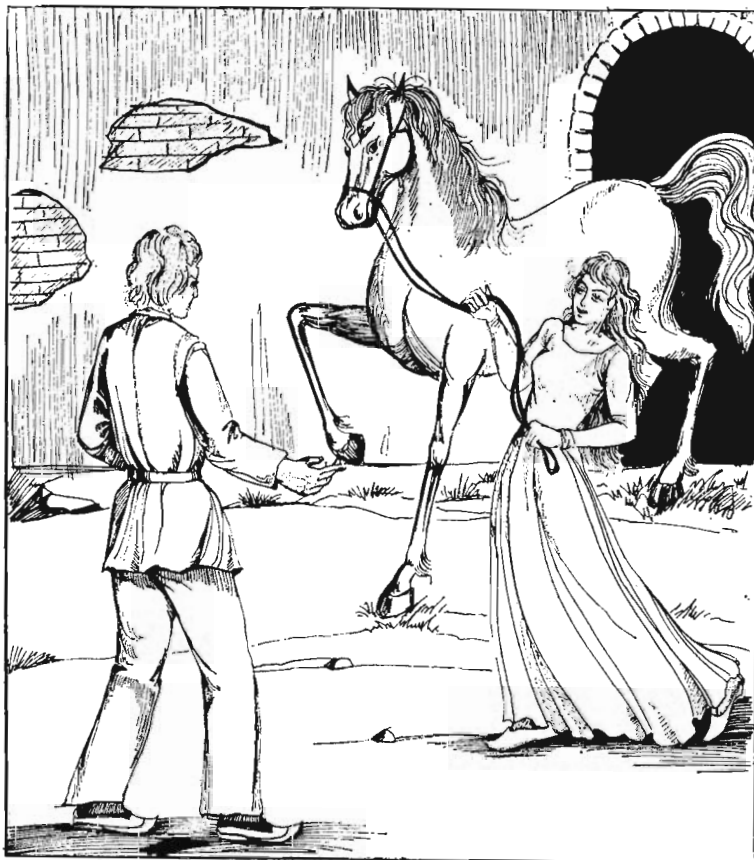
روایت بوانات فارس

یکی بید^۱ یکی نبید، بعض^۲ خدا هیشکی^۳ نبید. هرکی خدا را دوست می‌داره بگه یا خدا. در آن زمان‌های قدیم يك زنی پس از نه‌ماه ونه روز زایید و يك پسری آورد. يك یکماهی که گذشت بابای بچه مرد. ننه^۴ بچه او را در ناز و نعمت بزرگ کرد و بچه برای خودش يك جوانی شد. يك روز ننه^۵ بچه داشت قربون^۶ و صدقه^۷ بچه‌اش میشد و می‌گفت: «ننه جون قربون چیشمای^۸ بادومیت^۹ بشم» بچه که حالا برای خودش جوانی شده بید گفت: «ننه من بادوم میخوام» ننه‌اش گفت: «تو هم مٹ^{۱۰} دختر نارنج ترنج بنه^{۱۱} گیر هستی؟» جوان گفت: «ننه مگه^{۱۲} دختر نارنج ترنج کجا هست؟» ننه‌اش گفت: «تو^{۱۳} جزیره^{۱۴} کنار دریا يك درختی هست که اسمش نارنج ترنجه. يك مشت دیب^{۱۵} آنرا می‌پایند و آوردن نارنج ترنج هم کار هرکی نیست. اقدر^{۱۶} جوان‌ها و شازده‌ها جانشان را رواین کار گذاشته‌اند که خدا می‌دونه.» ولی جوان که پسر همان زن باشد گفت: «نه، من به امید خدا میرم و او را میارم» ننه‌اش که دید نه او حکماً و حتماً می‌خواهد برود گفت: «نه پس برو پهلوی^{۱۷} خاله‌ات تابت بگه که چه‌جوری او را بیاری» جوان پیش خاله‌اش رفت و حال و وقایع را گفت. خاله‌اش فکر بسیاری کرد و گفت: «خاله جون تو مگه دیوونه شده‌ای؟» جوان گفت: «ای خاله‌جون من ترسی ندارم، بخواست خدا می‌روم و دختر نارنج و ترنج را میارم» خاله‌اش گفت: «پس حالا که می‌خواهی بری يك تریبه^{۱۸} بردار وقتی که به جزیره رسیدی يك باغی آنجا هست که بنه^{۱۹} نارنج ترنج تو آن‌باغ است. دیفالای^{۲۰} باغ خیلی بلنده، يك کنگک^{۲۱} نارنج ترنج اینطرف دیفال هست تو کلاک^{۲۲} دراز میکنی و دونه دونه نارنج می‌چینی و تو تریبه^{۲۳} ملی^{۲۴} و برمی‌گردی اما يك چیزی یادت باشد آن دونه‌ها را توی راه نمی‌شکنی هروقت به او^{۲۵} رسیدی آنها رامی‌شکنی و داخل نارنج‌ها صورتی پیدا میشه که میگه «او» تو هم چکه‌ای او تو گلش^{۲۶} می‌ریزی که او يك دختری مٹ ماه‌شو^{۲۷} چارده میشه». جوان از خاله‌اش خداحافظی کرد و رفت. خلاصه رفت و رفت و رفت تا به همان باغ رسید. نگاهی کرد دید دونفر زن و مرد از آن دیب‌های نتراشیده و نغراشیده پای بت^{۲۸} نارنج ترنج خو^{۲۹} رفته‌اند. یواش یواش پشت دیفال باغ رفت و کلاک^{۳۰} را دراز کرد که نارنج بچیند. یکمپو دید که زن دیبه گفت: «چیند» مرد دیبه گفت: «چه چی چیند؟» گفت: «چوغ^{۳۱}، چوغ^{۳۲} را چیند» مرد گفت: «بخواب نادان، چوغ که چوغ را نمی‌چینه». خلاصه، جوان چندتا دانه^{۳۳} نارنج که چید تو دلش گفت: «يك دونه هم با دست بچینم ببینم چطور میشه؟» همینکه دستش را دراز کرد. زنه^{۳۴} گفت: «چیند» مرده گفت: «کی چیند؟» گفت: «دست، نارنج را چیند» دیبه یکمپو بلند شد و دنبال جوان دوید جوان هم که دید الان گرفتار میشود دوپا داشت دوپای دیگه هم قرض کرد و در رفت همینکه مشتت دوید

و دید دیگه پشت سرش نمی‌آید دلش تاب نیاورد که لااقل به چشمه‌ای برسد دونه‌های نارنج را یکی یکی شکست و تمام صورت‌ها از تشنگی مردند. جوان خیلی غصه‌دار شد که چرا یکی از آن صورت‌ها زنده نماندند تا دختر بشوند. خلاصه همین‌طور که میرفت به یک چشمه‌ای رسید نشست قلبی ۲۴ آب خورد. دید خیلی هم گشنه‌اش شده. از تو تر به‌اش دستمال نونش را درآورد یکمبو دید یک دونه نارنجی داخل نون‌ها هست. خوشحال شد و آنرا شکست دید یک صورت‌جونی ۲۵ تو نارنج هست همینکه آن صورت گفت: «او» جوان هم فوری تو آب چشمه انداختش دید بعله یک دختری مٹ ماه‌شو چارده تو چشمه پیدا شد ولی لخت و پتی بید. فوری بلند شد و اوراتال ۲۶ بنه بیدی که لو ۲۷ چشمه بید برد و به دختر گفت: «تو همینجا تال بید باش تا من به آبادی برم و یک دست لباس بیارم» خلاصه جوان روانه آبادی شد و رفت. نگو یک کنیز سیاهی بید که هر روز رخت‌های بچه اربابش را می‌آورد سر همین چشمه و می‌شست. از قضای روزگار امروز هم همان کنیز و بعد از رفتن جوان لو چشمه آمد. همینکه نشست تا رخت‌ها را بشورد دید اه ۲۸ یک صورت جونی تو چشمه هست خیال کرد که عکس خودش هست. بخودش گفت: «به! من با این صورت به این جونی که‌نه شوری کنم؟ مگه من چی چیم از بی‌بی کمتره؟» خلاصه رخت‌ها را همان‌جا ریخت و برگشت و رفت پیش بی‌بی و گفت: «که‌نه‌های بچه را او برد» بی‌بی گفت: «عیبی نداره پس حالا بچه را وردار ببر پاشه بشور» کنیز سیاه بچه را ورداشت و لو چشمه برد. همینکه میخواست پای بچه را بشوره دو وره ۲۹ همان صورت را تو او دید پیش خودش گفت: «به! من به‌ئی جونی هستم و پای بچه بشورم؟» وقتی این حرف را زد میخواست بچه را تو چشمه بیندازد یکمبو دختر نارنج ترنج از تال بنه بید داد زد و گفت: «می‌خوی چکار کنی؟ ئی صورت منه که تو او می‌بینی» کنیز سیاه نگاهی به تال بید کرد و دید یک دختری مٹ قرص قمر و پنجه آفتو ۳۰ که خداوند فقط بدوستی دل خودش خلق کرده آنجا تال بید نشسته. نگو کنیزه بخل وحسد جونی دختره را بدل گرفت و یک نقشه‌ای پیش خودش کشید؟ بعد گفت: «ای بی‌بی، ای دختر جون من هم دلم میخواد پیام بالا پهلوی تو، اما چون نمیتونم بالا پیام مودات ۳۱ را شلال ۳۲ کن تا بالا پیام» دختر نارنج ترنج موداش را شلال کرد و کنیز سیاه تال بید رفت وقتی پهلوی دختر نشست گفت: «ای دختر من آرزو دارم که تو سرت را تو دومن من بلی تا من برات قصه بگم» نگو همان‌طور که گفتم کنیز وحسد و بخل‌دختره را بدل گرفته بید سر دختر را تو دامنش گذاشت و یکمبو با یک چاقوی تیزی سر دختر را برید و تن مرده‌اش را یک جایی قایم کرد و خودش بجای دختر نشست. نگو وقتی که سر دختر را برید دوتا چکه خون از سر دختر پای بنه بید افتاد و دوتا بنه کاج و سلب ۳۳ سوز ۳۴ شد. خلاصه طولی نکشید که جوان برگشت دید یک کنیز سیاهی تال بنه بید نشسته جلوتر آمد و گفت: «ای دختر چرا اینهمه سیاه سوخته شده‌ای؟» کنیز و جواب داد: «از بس که آفتو خوردم» جوان گفت: «چرا از پیشات او میاد؟» گفت: «از بس نگاه

براه کردم» جوان دوباره گفت: «چرا لیسویرات ۲۵ کلفت شده؟» گفت: «از بس که با قلاغای ۲۶ تعریف کردم.» جوان گفت: «حالا هرطور شده بیا پائین» کنیز و پائین آمد و جوان او را سوار اسبش کرد و به خانه رفت و ناچار عقدش کرد. از قضای روزگار کنیز و اوسن ۳۷ شد و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت پسری زایید. از آنجائیکه خدا میخواست که روی سیاه کنیز را سیاهتر کند به شیرش ۲۸ که همان جوان بید گفت: «ای جوان دلم میخواد که از اون دوتا بنه درختی که به تازگیها لو ۲۹ چشمه سبز شده يك نمینی* برای بچه‌مان درست کنیم» جوان هم به چندتا نجار گفت که از آن دوتا درخت سلب و کاج يك گهواره درست کنند. خلاصه، نگو وقتی که نجارها داشتند گهواره را درست می‌کردند يك پیره‌زنی آنجا آمد و گفت: «يك تخته‌ای هم بمن بدهید که میخوام پنبه بریسم» نجارها يك تخته بیکاره‌ای به پیرزن دادند. پیرزن آن تخته را برد و پهلوی پنبه‌هاش گذاشت و خوابید. وقتی که از خواب بلند شد دید تمام پنبه‌ها رشته شده. خیلی تعجب کرد بعد گفت: «هرکی پنبه‌های مرا رشته بخدا قسمش میدهم که خودش را بمن نشان بدهد» پیره‌زن این حرف را که زد یکمپو دید يك دختری مث دختر شاه‌پریان از تو تخته درآمد و سلام کرد. پیرزن یکه‌ای خورد و گفت: «ای دختر تو کجا بیدی که اینجا آمدی؟» دختر گفت: «خدای بزرگ مرا پهلوی تو فرستاده که کلفتیتو بکنم» خلاصه دیگه دختر پهلوی پیرزن ماند. از قضای روزگار همان جوانی که دنبال دختر نارنج ترنج رفته بید چندتا اسب لاغر و مردنی داشت آنها را به آنهایی که بیکار بودند داد تا برایش چاق کنند دختر هم وقتی از این قضیه باخبر شد به پیرزن که حالا دیگر ننه‌اش شده بود گفت: «ننه جون برو يك اسبی هم توبیار تا چاقش کنیم» پیرزن گفت: «دختر جون ماکه علف نداریم گاه و جو نداریم چه جوری می‌تونیم اسب چاق کنیم؟» دختر گفت: «توی همین باغچه جلو خانه‌مان يك خرده تخم یونجه و شودر ۴۰ می‌کاریم و او دستی به آن میدهم تا سبز شود» پیرزن گفت: «خیلی خوب من هم میرم يك اسبی میارم» وقتی پیرزن پهلوی جوان رفت و جوان گفت يك اسبی هم به او بدهند. جوان گفت: «ای ننه توخ: ۴۱ نمی‌توانی اسب چاق بکنی من چطور می‌توانم اسب به تو بدهم؟» پیرزن گفت: «ای جوان من دختری دارم که میتونه از عهده‌اش بر بیاد» خلاصه پیرزن يك اسبی را که از همه لاغرتر بود و هیشکی نبرده بود برداشت و آورد خانه. دختر هم هر روز به اسب گاه و جو و علف میداد و هر روز خدا به آن اسب حرف یاد میداد از قضای روزگار يك روز دیگر همان جوان قدری پسته خریده بود که میخواست آنها را مغز کند. به يك نفر گفت: «برو روی بون ۴۲ و جار بزن هر دختر و زنی که بیکار هست اینجا بیاد تا من کاری دستش بدهم» خلاصه زن‌ها و دخترایی که بیکار بودند شب‌ها به خانه همان جوان میرفتند و پسته مغز میکردند. اتفاقاً آن دختر هم باچندتا دختر دیگر از همسایه‌هاشان برای کار به خانه جوان رفتند. نگو چون آنها شب‌ها پسته مغز میکردند خویشان میگرفت و قرار و مدار گذاشتند که هر شبی یکی يك قصه‌ای بگوید تا خویشان نبرد. نگو از آنجائی که خداخواهی بید شو به

دختر و گفتند: «تو باید قصه بگی» و او هم که کسی به غیر از دختر نارنج ترنج نبید بنا کرد به قصه گفتن. نگو از بس که ناغلا بید قصه خودش را گفت و گفت تا رسید به آنجائیکه کنیز سیاه لباس‌های بچه اربابش را تو چشمه انداخت. نگو همان‌کنیزی که حالا زن جوان شده بید با خود جوان آنجا نشسته بیدند و داشتند قصه گوش میکردند یکهو کنیز و گفت: «بسه دختره پتیاره چی چی میگی سرم درد گرفت میخوام



اسب را بازگرد و بدست جوان داد

برم بخوابم» جوان شستش خبردار شد که ای داد بیداد نکند زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای باشد. نکند این دختر که قصه میگه همان دختر نارنج ترنج باشد؟ فکری کرد و به زنش گفت: «اگر تو خووت میاد برو و بخواب من میخوام قصه گوش کنم» دختر هم با خوشحالی دنباله قصه را تعریف کرد. وقتی قصه‌اش تمام شد همه به خانه‌شان رفتند. صبا صبیح ۴۲ که دختر از خو بلند شد یادش آمد که امروز قرار هست

اسبها را تحویل بگیرند بلند شد و رفت پهلوی اسب و گفت: «ای اسب امروز هرکی آمد که ترا ببرد از عقب لقت ۴۴ بزن و از جلو دندان بگیر» دختر اینها را به اسب گفت و به حمام رفت. نگواز آن طرف هم به دستور جوان تمام اسبها را جمع کردند تا نوبت به این اسب رسید. يك نفر آمد که اسب را از طویله در بیاورد. اسب بناکرد به لقت زدن و دندان گرفتن. خلاصه دید چاره اش را نمیکنند برگشت و خبر برای جوان برد. جوان خودش آمد تا اسب را واز ۴۵ کند و ببرد. نتوانست. پیرزن که يك گوشه ای وایسیده ۴۶ بید جلو آمد و گفت: «ای جوان خودت را زحمت نده الآن دخترم از حمام میاد و اسب را واز میکنه» خلاصه پس از مدتی دختری از حمام آمد و اسب را واز کرد. بدست جوان داد. نگو جوان حالا دیگر یقین کرد که این دختر خود دختر نارنج ترنج است. به او گفت: «ای دختر بیا تا به خونه من بریم و ترا عقد کنم» دختر گفت: «ای جوان من نمیام چون تو زن و بچه داری» جوان هرچه کرد دختر قبول نکرد. جوان لاعلاج به خانه برگشت یکمبو دید زنش یعنی همان کنیز بالای پله ها نشسته و دودستی توسر خودش میزند. جوان از لله ۴۷ بچه اش پرسید: «چطور شده؟» لله گفت: «ای جوان نهی را درست کردند و آورد خانه، بی بی هم بچه را تو نهی خواباند، یکمبو دیدیم دو طرف نهی بهم آمد و بچه خفه شد» وقتی که جوان این حرفها را شنید و فهمید که ها ۴۸ این کنیز سیاه اکبیری گولش زده و خودش را جای دختر نارنج ترنج جا کرده با اوقات تلخ دستورداد تاگیسهای کنیز را به دم اسب طور ۴۹ بیندند و تو بیابانها و لش کنند. خلاصه، بعد از اینکه جوان این کار را کرد دستور داد تا دختر نارنج ترنج را به خانه اش بیاورند. وقتی که دختر را آوردند او را به هفت قلم وزك ۵۰ کردند و او ۱ به عقد خودش در آورد.

- ۱- Bid = بود ۲- بعض Bāze = «به از» و «بهر از» فتحه ب کشیده و ممدود.
 ۳- Hiški = هیچکی ۴- قربان و صدقه ۵- Ciš = چشم ۶- بادامی ۷- مثل
 ۸- بهانه ۹- مگر ۱۰- Tu ۱۱- Dib = دیو ۱۲- Eqadar = انقدر
 ۱۳- Pahli = پهلوی ۱۴- Torbe = توبره ۱۵- Difâl = دیوار ۱۶- Kang =
 شاخه ۱۷- Kalâk = چوبی است بلند که يك سر آن دوشاخه است و برای چیدن میوه از
 شاخه های بلند است. ۱۸- Melli = می هلی - میگذاری ۱۹- O = آب ۲۰- Gôli
 = گلو ۲۱- Šô - = شب ۲۲- Xô = خواب ۲۳- Çuq = چوب ۲۴- Qolop =
 جرعه ۲۵- Juni = قشنگ زیبا ۲۶- Tâle = بالای درخت ۲۷- Lô = لب
 ۲۸- Eh = حرف تعجب ۲۹- دوباره ۳۰- Afto = آفتاب ۳۱- Mudât = موهات
 ۳۲- Šelâl = افشان ۳۳- Salb = سرو ۳۴- Sôz = سبز ۳۵- Livirât = لبهايت
 ۳۶- Qalâqâ = کلاغها ۳۷- Ôsan = آبستن ۳۸- Šiyareš = شوهرش ۳۹- Lô
 = لب * Nahni = گهواره ۴۰- Šôdar = شبدر ۴۱- Xo = خوب ۴۲- Bun =
 بام ۴۳- Sabâsobîš = فردا صبحش ۴۴- Laqat = لکد ۴۵- Vâz = باز
 ۴۶- Vâyside = ایستاده ۴۷- Lale = دایه ۴۸- Hâ = بله، آری ۴۹- Tur -
 اسب تور = اسب توسن و سرکش ۵۰- Vazak = بزك

شنگل دهقان حسام‌پور - بیست و هشت ساله - دبیر به‌روایت از عباس دهقان حمام‌پور - چهل و پنج‌ساله - کشاورز - مرشدی یوانات - فارس.

یادداشت - قصه نارنج و ترنج یکی از قصه‌های شیرین و دلکش فارسی است که خوشبختانه روایت‌های متعددی از آن در دست داریم و از جمله روایت دیگری از فارس داریم که آقای سید نبی فیروزی همکار با سابقه‌مان از فیروزاد مرد فسا جمع کرده‌اند و به این روایت یوانات نزدیک است اما در بعضی روایت‌ها دختر از میان خیار بیرون می‌آید و حوادث و اتفاقات قصه هم با روایات دیگر تفاوت دارد. اینک که سه روایت کامل آنرا آوردیم برای مزید فایده ملخص هشت روایت دیگر را نیز می‌آوریم به امید روزی که تمامی روایات این قصه بسیار قدیمی و پرارزش را به‌طور کامل به چاپ برسانم انشاءالله.

هفت نارنج و ترنج

در روایت کازرون نوشته آقای علی حمیدی بیست و یکساله - محصل به روایت از بانو حمیدی‌خانه‌دار. نام‌قصه - هفت نارنج و ترنج است و خلاصه‌اش این‌که: زنی است نازا نذر میکند بچه‌دار شود و نهرشیره و روغن راه بیندازد. می‌زند و آبستن میشود و نذرش را ادا میکند. آخرهای کار پیرزنی دولچه‌اش^۱ را از قطره‌قطره روغن و شیره که می‌آمده پرمیکند ولی ملک محمد پسر پادشاه دولچه را پاره میکند و پیرزن میگوید: «برو که خدا یک زن هفت نارنج و ترنجی به‌تو بدهد» ملک محمد یک دوری^۲ طلا به پیرزن میدهد. پیرزن هم نشانی باغ نارنج و ترنج را به او میدهد و میگوید: «هفت درخت در گوشه آن باغ است. زیر هر درخت یک دیو خوابیده. در داخل میوه‌های آن درخت‌ها، دخترهایی بنام هفت نارنج و ترنج است.» ملک محمد به راهنمایی یک نفر مرد سالخورده مقداری نمک، تعدادی سوزن و یک دولچه آب برمی‌دارد و سوار اسبش میشود و راه می‌افتد به باغ که میرسد با کلاک^۳ هفت تا نارنج می‌چیند. اولی را که چید نارنج گفت: «چید» دیو گفت: «کی چید؟ بخواب کسی نمی‌چیند» هفتمی را که چید دیو فهمید و بلند شد. ملک محمد سوار بر اسب به تاخت از آنجا دور شد اما دید دیو دارد می‌آید. فوری یک دسته سوزن انداخت و گفت: «خداوندا این بشود یک کوه سوزن که دیو نتواند بمن برسد» سوزن‌ها شدکوه سوزن. دید باز هم دیو می‌آید. نمک‌ها را انداخت و گفت: «خدایا این بشودکوه نمک» نمک‌ها شدکوه نمک. بعد دولچه^۴ آب را انداخت و گفت: «خدایا این بشود یک دریای آب» دیو در دریا افتاد و مرد. پسر شش‌تا از نارنج‌ها را توی راه پاره کرد آنها آب خواستند ملک محمد آب نداشت آنها مردند. به‌لب

چشمه‌ای رسید. هفتمی را پوست گرفت. نارنج گفت: «آب» فوری آن را داخل آب انداخت و دید جمال محمد صلوات يك دختر بسیار زیبا پیدا شد. به او گفت: «بالای این درخت بنشین تا من بروم رخت و ساز و نقاره بیاورم و ترا ببرم» در غیبت شاهزاده کنیزی آمد دختر نارنج و ترنج را در آب انداخت از يك قطره خون او چندان نی‌سبز شد. پس‌که برگشت و کنیز را دید گفت: «چرا سیاه شده‌ای؟» کنیز گفت: «از بسیکه روی روی خورشید نشستم و گفتم آقا نومد آقا نومد ۴ سیاه شدم.» پسر گفت: «چرا دماغت این همه گنده شده؟» گفت: «از بسیکه آب دماغم را پاك کردم و گفتم آقا نومد آقا نومد دماغم گنده شده» پسر يك عدد از نی‌ها را برید و ناچار کنیز را با خودش برد. پیرزنی که همسایه‌شان بود گفت: «این نی را بمن بده» نی را به پیرزن داد. دختر از نی در می‌آمد و کارهای پیرزن را انجام میداد. پیرزن برای اینکه بداند چه کسی کارهای او را انجام داده، يك شب دست خودش را برید و نمک زد که خوایش نبرد. نزدیک سحر دختر از نی درآمد و خواست دوا روی دست پیرزن بگذارد. پیرزن مچ او را گرفت. او هم سرگذشتش را تعریف کرد. کنیز هم پسری زایید. گفتند همه دخترها باید بیایند و برای پسرزاده پادشاه مروارید بند کنند. پیرزن هم رفت و مقداری مروارید گرفت و به‌خانه آورد. دختر مروارید بند میکرد و میگفت: «بیا مرواریدی خوشه بیا در دو گوشه. من زن ملك محمد بودم حالا کنیزی جای منست و سرگذشت خودش را برای مرواریدها بیان کرد. ملك محمد که روی بام‌خانه خود قدم می‌زد شنید. پیرزن مرواریدها را برد. ملك محمد گفت: «مروارید پیرزن بهتر از همه مرواریدها بند شده» ملك محمد به‌خانه پیرزن رفت زن خودش را دید و شناخت، فوری به‌اسپ تور گفت: «گیس‌های این کنیز و پسرش را به‌دم تو می‌بندم تو باید مثل ابرو باد بدوی و این دوتا را قطعه قطعه کنی» آنوقت با دختر نارنج و ترنج عروسی کرد. همانطور که آنها به‌مراد و مطلب خودشان رسیدند همه شیعیان به‌مطلب خودشان برسند.

۱- دلچه = Dulçe = ظرف آب ۲- دوری = Dôri = بشقاب مسی ۳- کلاک = Kelâk = چوب بلندی که انتهای آن دوشاخه است و برای چیدن میوه بکار میرود. ۴- Nomad = نیامد و جمله به لهجه کنیز سیاه‌ها است.

دختر «ننه‌اش نزنائیده»

در روایت کرون Karvan اصفهان نوشته احمد کریمی محصل اهل هومان کرون نام قصه «دختر ننه‌اش نزنائیده» است و خلاصه آن از این قرار:

پادشاه پسری دارد به نام شاهزاده ابراهیم و یک نادرستی زشتی هم دارد که می‌خواهد شاهزاده او را بگیرد اما شاهزاده دختر «ننه‌اش نزنائیده» را می‌خواهد و برای یافتن او راه می‌افتد به کلبه پیرزال دیوی می‌رسد. پیرزال از او خوشش می‌آید و او را می‌فرستد پیش خواهر کوچکترش. پسر این خواهر دیو نگهبان باغ دختر «ننه‌اش نزنائیده» است و تیغ به پای او رفته و شاهزاده تیغ را درمی‌آورد و دیو سه تا انار به او می‌دهد از انار سومی دختری درمی‌آید مثل ماه شب چهارده و کنیز - مثل روایات دیگر - او را می‌کشد از خون او کبوتری پر می‌زند کبوتر را می‌کشند از خون کبوتر چناری سبز میشود چنار را می‌برند یک تکه از چوب آنرا پیرزنی میبرد که دختر در آن است و دختر خوانده پیرزن میشود. شاهزاده که بیمار شده حکیم‌ها میگویند دختران بیایند و برای او قصه بگویند دختر می‌رود و قصه خود می‌گوید و راز آشکار می‌شود و کنیز را به دم قاطر چموش می‌بندد و شاهزاده و دختر بهم می‌رسند.

نارنج و ترنج

در روایت نطنز نوشته رضا روح‌الکیمی - بیست و یکساله به نقل از بانو رضوان سالکی خانه‌دار. نام قصه «نارنج و ترنج» است و خلاصه آن از این قرار:

گدایی هر روز به قصر پادشاهی می‌رفت. پسر پادشاه به او پول میداد. گدا همیشه می‌گفت: «الهی خدا نارنج و ترنج قسمت کند». یک روز شاهزاده به او می‌گوید: «این نارنج و ترنج که تو می‌گویی کجاست؟». گدا می‌گوید: «نارنج و ترنج توی باغی است که دیوی پای آن خوابیده تا بخواهی بچینی در و دیوار باغ می‌گویند: چید برد باید سرظهر بروی که دیو خسته باشد اما پشت سرت را نگاه نکنی». پسر می‌رود نارنج و ترنج را می‌چیند و دختر از آن در می‌آید و قصه مثل همه روایات پیش می‌رود تا آنجا که دختر زشتی، دختر نارنج و ترنج را می‌کشد و از خون دختر درخت نارنج سبز میشود و شاهزاده درخت را به قصر خود می‌برد و می‌کارد. یک روز دوتا از برگ‌های درخت را باد می‌برد زیر پای زن گدایی و عاقبت دختر از برگ نارنج بیرون می‌آید و به پیرزن می‌گوید: «به همه بگو دختر من خیاط است». خبر بگوش شاهزاده می‌رسد و او را به قصر خود می‌-

خواند و می‌فهمد کیست و او باروبنده به قصر می‌رود. شاهزاده به او می‌گوید قصه‌ای بگو و دختر قصه خود را می‌گوید و شاهزاده دختر زشت را می‌کشد و نارنج‌وترنج را به زنی می‌گیرد.

دختر شاه نارنج

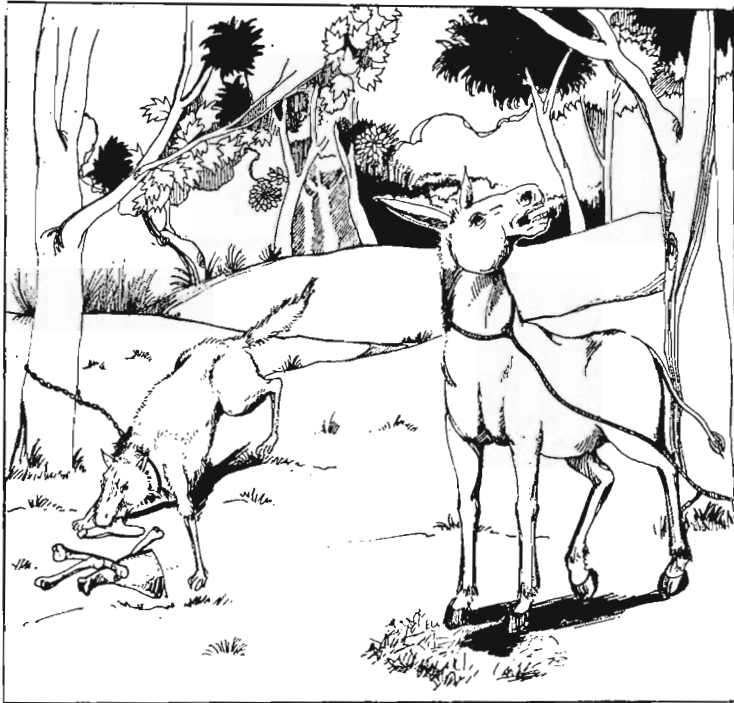
در روایت چهارم نوشته دوشیزه سکینه کوشکی شانزده ساله دانش‌آموز به روایت از بانو زهرا توافقی می‌ و دو ساله خانه‌دار اسم قصه «دختر شاه نارنج» است و خلاصه آن چنین:

پادشاهی است که یک پسر دارد و این پسر خیلی به شکار علاقه‌مند است و همسایه پادشاه پیرزنی است. روزی این پیرزن به سرچشمه رفت تا آب بیاورد. پسر پادشاه تیری به مشك پیرزن زد و تمام آب مشك ریخت. پیرزن گفت: «ای پسر پادشاه برو که الهی دختر شاه نارنج نصیبت بشه». پسر پادشاه گفت: «ای پیرزن دختر شاه نارنج کجا زندگی می‌کنه؟». پیرزن می‌گوید: «مادر جون! میری و میری تا میرسی به یک باغ بزرگ. باغ دو تا در داره یکی از درها بسته و دیگری باز است. شما دری را که بسته باز می‌کنی و دری را که باز است می‌بندی و به داخل باغ می‌روی. داخل باغ که شدی یک سگ و یک خر می‌بینی که زیر درختی هستند، جلو سگ گاه ریخته و جلو خر استخوان هست. شما گاه را از جلو سگ بر میداری جلو خر می‌گذاری و استخوان را هم از جلو خر بر میداری و جلو سگ می‌گذاری. جلوتر می‌روی در وسط باغ حوض بزرگی است که پر از چرك و جراثیم است شما بگو: به به چه حوض عسل و روغن خوبی؟ اگر میل داشتم از آن می‌خوردم. به آخر باغ که میرسی دیوی خوابیده اگر دیدی که چشم دیو مثل پیاله بزرگ است دیو خواب است ولی اگر از پیاله کوچکتر است دیو بیدار است. اگر دیدی که خوابیده بیست تا نارنج بچین اما نوزده تا از نارنج‌ها را با چوب بچین و بیستی را با دست و فرار کن ولی نارنج‌ها را جائی نصف کن که آب باشد تا وقتی می‌گوید آب، بتوانی آبش بدهی». شاهزاده رفت و رفت تا بعد از مرارت فراوان به همان باغ رسید و کارهایی را که پیرزن گفته بود انجام داد و رسید بالای سر دیو دید خواب است.

شاهزاده چوبی بر میدارد و مشغول چیدن نارنج می‌شود تا نارنج اولی را می‌چیند صدا بلند می‌شود که چید. دیو در خواب می‌گوید: «کی چید؟» درخت می‌گوید: «چوب چید». دیو جواب می‌دهد: «چوب نمی‌چیند».

خلاصه نوزده تا نارنج را که با چوب چید نارنج بیستی را با دست چید. درخت گفت: «چید». دیو گفت: «کی چید؟». درخت گفت: «دست چید». دیو از خواب

بیدار شد و صدا زد آهای حوض چرك و جراحی بگیری. حوض گفت: «نمی-گیرمش صد ساله که چرك و جراحی بودم حالا که از محبت او شدم غسل و روغن بگیرمش؟». باز دیو صدا زد: «آهای خر بگیرش». خر گفت: «نمی-گیرمش صد ساله که استخوان جلوم بوده حالا که او گاه جلوم ریخته بگیرمش؟». دیو باز صدا زد: «آهای سگ بگیرش». سگ گفت: «صد ساله که گاه جلوم بوده حالا که او استخوان به من داده بگیرمش؟». دیو باز هم صدا زد: «آهای در بسته بگیرش».



حالا که او گاه جلوم ریخته بگیرمش؟.....

در بسته گفت: «صد ساله که بسته بودم حالا که بازم کرده بگیرمش؟». پسر پادشاه نارنج‌ها را برداشت و فرار کرد. در راه که می‌آمد نوزده تا از نارنج‌ها را پاره کرد و آنها آب خواستند اما شاهزاده آب نداشت و آنها مردند. نارنج بیستمی را سر جوی آب نصف کرد. نارنج هم آب خواست شاهزاده بهش آب داد و دید دختر مقبولی از نارنج درآمد.

شاهزاده دخترش نارنج را که لغت است بالای درخت کنار می‌گذارد و خودش به شهر میرود تا برای او رخت و لباس بیاورد. در همین وقت دده سیاه خانۀ تاجر می‌آید آب ببرد برای قلیان بی‌بی خودش و عکس دختر را در آب می‌بیند و خیال

می‌کند خودش است و قلیان را به زمین می‌زند. بعد دختر شاه را می‌بیند و از سرگذشتش که با خبر می‌شود او را می‌کشد و خاکش می‌کند و منتظر شاهزاده می‌نشیند.

شاهزاده که آمد او را بجای دختر شاه نارنج به قصر خودش برد. اما همان جا که دده سیاه نعلش دختر را خاک کرده بود يك درخت بيد بلندی سبز شد. وقتی که دده سیاه خواست بزاید پادشاه دستور داد که باید گهوارهٔ بچهٔ پسر را از چوب درخت بیدی که پهلوی نهر آب درآمده درست کنید. همین کار را هم کردند. درخت را بریدند و کندهٔ آن را پیرزنی به‌خانه‌اش برد. پیرزن روزها که از خانه بیرون می‌رفت دختر از کنده درمی‌آمد و کارهای خانه‌اش را می‌کرد تا يك روز پیرزن کمین کرد و مچ دختر را گرفت. دختر هم داستان زندگی خودش را برای پیرزن گفت. روزی که دده سیاه زائید پسر پادشاه به‌پیرزن گفت: «باید به‌خانهٔ ما بیائی و برای بچه‌ام میخک بند کنی». پیرزن و دختر شاه نارنج به‌خانهٔ شاهزاده رفتند. شاهزاده دستور داد دختر شاه نارنج سرگذشتش را بگوید. دختر هم تمام قصهٔ خودش را گفت. شاهزاده وقتی که از قضایا خبردار شد دده سیاه را کشت و او را عقد کرد و سال‌های سال با خوشی و خرمی با هم زندگی کردند.

قصهٔ ما خواش^۲ بید^۳ دسته‌گلی جاش بید

1 - Konâr = سدر 2 - Xwâš = خوش 3 - Bid = بود

پریزاد یا دختر چل‌انار

در روایت گناباد نوشتهٔ دوشیزه فاطمهٔ رضایی ریابی بیست ساله دانشجوی اسم قصه «پریزاد یا دختر چل‌انار» است. در این روایت پادشاهی است که بچه‌دار نمیشود يك روز خیلی سرد و برفی زن پادشاه پشت پنجرهٔ یکی از اطاق‌های قصر چشمش به دوتا کلاغ می‌افتد که با هم سر يك تکه پنیر دعوا می‌کنند. یکی از کلاغ‌ها نکی* به سر کلاغ دیگر می‌زند و پنیر را می‌دزد و می‌برد. کلاغ دومی هم زخمی می‌شود و يك قطره از خورش روی برفها می‌چکد و برفها را قرمز می‌کند. زن پادشاه به‌خودش می‌گوید حیوانات خشکی که همه‌جور خوراکی به دستشان میرسد اینقدر برای خوراکی به هم می‌پرند پس حیوانات دریا چه‌کار می‌کنند؟». آنوقت نذر می‌کند که اگر خداوند به آنها فرزندی عطا کند هر سال مقداری نان و شیرهٔ انگور به‌دریا بریزد که ماهی‌ها بخورند. مدتی می‌گذرد و خداوند به آنها پسری می‌دهد. زن پادشاه هم هر سال نذرش را میداده. یکسال زن پادشاه به‌پسرش می‌گوید: «خوبه امسال، تو خودت به‌کنار دریا بری و نذرتو ادا کنی». شاهزاده

هم به کنار دریا می‌رود تا نذرش را ادا کند در بین راه پیرزنی به او می‌رسد و می‌گوید: «پسرجون! من خیلی گشنه‌ام اگه چیزیزی داری به من بده، دعای می‌کنم». شاهزاده هم نان و شیره را به پیرزن می‌دهد. پیرزن می‌گوید: «المهی دختر چل انار قسمت بشه.» شاهزاده می‌پرسد دختر چل انار کیست؟. پیرزن جواب می‌دهد: «دختر چل انار يك پریزاده که دیوها طلسمش کرده‌اند و برده‌اند توی باغی اون طرف دنیا.» شاهزاده می‌پرسد: «اگه بخوام برم پیشش باید چه کار بکنم؟». پیرزن می‌گوید: «باید بری اون طرف دنیا. فلان جایک باغیست که دیوارهای خیلی بلندی داره، در هم نداره. وقتی که وارد باغ شدی صداهای عجیب و غریبی میشنوی اما نترس، اون صداها مال طلسمه. به پشت سرت هم نگاه نکن. به درخت اناری می‌رسی که چهل تا انار داره تو باید همه آنها را بچینی و از باغ بیرون بیایی این چل تا انار چل تا دختر پریزادند که در بین راه سی و نه تا شون می‌میرند و فقط يك دختر زنده می‌مونه که او همان دختر چل اناره. اما مواظب باش که همین که آب و نان خواست باید به او بدی تا نمیره.» شاهزاده راه می‌افتد و می‌رود و می‌رود و بعد از زحمت‌های زیاد دختر را بدست می‌آورد و در کنار دریاچه‌ای او را بالای درخت می‌گذارد تا برود و از شهر برایش رخت بیاورد. آنوقت کنیز سیاهی می‌آید و درخت را اره می‌کند. دختر که پریزاد بوده يك قطره آب می‌شود و در چشمه می‌افتد و بعدش به شکل کبوتر سفیدی از آب بیرون می‌آید. شاهزاده می‌رسد و کنیز را بجای پریزاد سوار می‌کند و می‌برد. در بین راه همان کبوتر می‌آید و شاهزاده او را می‌گیرد و شروع می‌کند با او بازی کردن. کنیز که فهمیده بود این کبوتر پریزاد است کبوتر را از دست شاهزاده می‌گیرد و به زمین پرت می‌کند. کمی آنطرف‌تر، کبوتر به شکل خورجینی درمی‌آید. شاهزاده خورجین را از زمین برمی‌دارد و باز کنیز خورجین را از دست شاهزاده می‌گیرد و دور می‌اندازد. خورجین به شکل يك چوبدستی درمی‌آید. شاهزاده خم می‌شود و آنرا برمی‌دارد و دست می‌گیرد، کنیز چوب را هم می‌گیرد و به زمین می‌زند. پریزاد دوباره به شکل کبوتری درمی‌آید. حالا دیگر دارند به شهر می‌رسند. شاهزاده کبوتر را می‌گیرد و با خودش می‌برد. کنیز کبوتر را می‌کشد. از خون او درخت تنومندی درمی‌آید. کنیز که بچه دار شده بود به شاهزاده می‌گوید: «باید از این درخت گهواره‌ای درست کنی.» شاهزاده هم دستور می‌دهد درخت را قطع کنند. باز یکی از شاخه‌های درخت به شکل کبوتری در می‌آید و شاهزاده با این کبوتر خیلی انس می‌گیرد. کنیز هر حيله‌ای می‌زند نمی‌تواند او را از شاهزاده دور کند. عاقبت کبوتر را می‌کشد و می‌پزد و کنیز و شاهزاده - که از کشتن حیوان خبر نداشته - مشغول خوردن آن میشوند. در این اثنا سنگی به در اطاق می‌خورد و شاهزاده در حالیکه يك تکه از گوشت کبوتر را بدست داشته کنار پنجره می‌آید و گوشت را می‌خورد و استخوانش را توی کوزه می‌اندازد. کنیز تمام استخوان‌های کبوتر را می‌سوزاند که دیگر اثری از او نماند. اما آن تکه استخوان که شاهزاده از پنجره به بیرون پرت می‌کند دوباره به صورت

دختر خیلی خوشگلی درمی‌آید و به خانه پیرزنی که کلفت پادشاه بوده می‌رود. يك روز اسب شاه میمیرد. شاه می‌گوید: «باید اسبی برای من تربیت کنید که چابک‌ترین و خوشگل‌ترین اسب روی زمین باشد». گله اسب پادشاه را بین خدم و حشم شاه تقسیم می‌کنند تا هر کدام یکیش را تربیت کنند. پریزاد به پیرزن می‌گوید: «تو هم برو يك اسبی بگیر من تربیتش می‌کنم». پیرزن هم می‌رود و يك اسب لاغر و مردنی باو میدهند می‌آورد. دختر اسب را تیمار می‌کند و اسب دوباره حال می‌آید و خوب می‌شود. پادشاه که خیلی خوشحال بوده به پیرزن می‌گوید در عوض این خدمت چه می‌خواهی؟ پیرزن می‌گوید: «اجازه می‌خواهم که پادشاه سرپرستی دختر مرا قبول کند». به دستور پادشاه پریزاد را به قصر می‌آورند. کنیز همینکه چشمش به پریزاد می‌افتد او را می‌شناسد. در همین اوقات دیوی در شهر پیدا می‌شود که همه را به ستوه می‌آورد. پریزاد اجازه می‌گیرد و دیو را به حیل ناپود می‌کند. کنیز از غیظ و بدطینتی در صدد برمی‌آید که بچه شاهزاده را با اینکه بچه خودش هم بوده ناپود کند و از بین ببرد و گنااهش را بیندازد به گردن پریزاد. پریزاد هم ملتفت می‌شود و به شاهزاده خبر می‌دهد. شاهزاده پشت پرده‌ای پنهان می‌شود. نصف شب که کنیز می‌خواهد بچه‌اش را خفه کند شاهزاده دستش را می‌گیرد و کنیز گیر می‌افتد و شاهزاده دستور میدهد تا او را به زندان ببرند. عاقبت شاهزاده می‌فهمد که این دختر همان دختر چل‌انار است که کنیز او را کشته و این همه بلا بر سر او آمده. شاهزاده با دختر چل‌انار عروسی می‌کند. پادشاه هم از سلطنت کناره می‌گیرد و شاهزاده را به سلطنت می‌نشانند و دختر چل‌انار ملکه آن سرزمین می‌شود.

* Nok = نوک و منقار.

دختر کریم خیاط

در روایت مهاباد نوشته دوشیزه تمهینه جوانمرد - بیست و هفت ساله - آموزگار - نام قصه «دختر کریم خیاط» است و خلاصه آن این: پادشاهی پسری دارد بنام احمد که روزها در راه مکتب صدقه میدهد و گدا می‌گوید: «الهی دختر کریم نصیبت بشود» احمد قصه را از پدر می‌پرسد پدر می‌گوید او در زیبایی و کمال و جمال بی‌همتا اما در اسارت دیوهاست. احمد می‌رود تا دختر را از بند دیوان نجات دهد به خدمت حضرت خضر میرسد حضرت خضر می‌گوید به برف و بوران سخت میرسی نترس و برو، برو به جایی میرسی که سنگ میبارد نترس و برو به چشمه و چناری میرسی اسبت را به درخت ببند و پیاده

برو. به چشمه لای و لجن میرسی دست و رویت را در آن بشوی و بگو «به به چه آب زلالی» به چشمه زلال میرسی از او رو برگردان و بگو «چه بدبو!» بعد به خارستانی میرسی بگو «چه پر گل و سبزه» به گلستانی میرسی پشت به آن کن و برو به قلعه‌ای میرسی که در آن هفت سال است بسته باید آنرا باز کنی، به قلعه دیگری میرسی که هفت سال در آن باز است باید آن را ببندی، بعد به فرشی



احمد به خدمت حضرت خضر میرسد

میرسی که هفت سال است آنرا روی زمین گسترده‌اند باید آنرا لوله کنی و فرش دیگری را که هفت سال است لوله شده باید باز کنی - بعد به چند سگ شکاری میرسی که هفت سال است در آخور آنان گاه ریخته‌اند و در طرف دیگر چند آستر است که هفت سال است جلو آنها استخوان است باید گاه را جلو استرها و استخوان

را جلو سگک‌ها بگذاری - بعد به باغچه‌ای میرسی از آنجا چهار دانه خیار بچین و بی‌اینکه به پشت سرت نگاه کنی برگرد. احمد همه کارها را می‌کند و به همین سبب سگک‌های شکاری و استرها و آن دام‌های دیگر فرمان دیو را نمی‌شنوند و به او آسیبی نمی‌رسانند و احمد به کنار چشمه اولی میرسد و خیار اولی را میبرد و چون دختر آب و نان می‌خواهد و آماده نیست ناپدید می‌شود از خیار دوم و سوم هم دخترهایی مثل پنجه آفتاب بیرون می‌آیند و بهمان منوال ناپدید می‌شوند یعنی به خیار آخری می‌روند عاقبت احمد نان و آب فراهم می‌کند و دختر خیار چهارمی زنده می‌ماند و او را به بالای درخت چنار می‌گذارد تا به شهر برود و با دم و دستگاہ برگردد و او را ببرد اما کنیز او را در چشمه غرق می‌کند دختر کریم خیاط از خدا می‌خواهد تا او را یک شاخه نیلوفر کند. شاخه نیلوفر با گل‌های سرخ و زیبا به دور چنار می‌پیچد. احمد که برمی‌گردد یک گل نیلوفر می‌چیند و به سینه می‌زند کنیز او را مجبور می‌کند که نیلوفر را به زمین اندازد گل زمین افتاده کبوتر می‌شود و روی درخت مقابل پنجره شاهزاده می‌نشیند کبوتر را کنیز میکشد دو قطره خون کبوتر دو نخل برومند می‌شود نخل‌ها را می‌برند تا گهواره کودک کنیز کنند. گهواره کودک را می‌آزارد لاجرم آنرا می‌شکنند پاره‌ای از آن را پیرزن نان‌پز به خانه می‌برد و دختر از آن بیرون می‌آید و پیرزن مچ او را می‌گیرد. احمد دختر را نمی‌بیند و از دوریش بیمار می‌شود طبیب‌ها می‌گویند دختران بیایند و برای احمد قصه بگویند. دختر کریم خیاط قصه خود را که می‌گوید نقاب از چهره برمی‌گیرد و راز کنیز آشکار و به دم اسب بسته می‌شود و به بیابان رها. سرانجام شهر را چراغانی می‌کنند و آن دو سال‌های سال به خوشی زندگی می‌کنند.

یک دسته گل و یک دسته نرگس - خدا کند نمیرید هرگز و هرگز

دختر سوسه خیار

در روایت اراك نوشته زهرا جابری - نام قصه، دختر سوسه خیار است. شاهزاده‌ای همیشه تیرکمانی به دست داشت. روزی با تیر کمان کوزه کنیزکی را می‌شکند. کنیزک می‌گوید: «برو که دختر سوسه خیار گيرت بیاد.» شاهزاده هفت شبانه‌روز به قوت و غذا لب نمی‌زند. عاقبت به سراغ همان کنیزک می‌رود. کنیزک می‌گوید: «یک شتر جواهر بر میداری و می‌روی به رودخانه‌ای میرسی که تمام سنگهایش ترا صدا می‌زنند. تو از آنها نترس و عقب سرت نگاه نکن و این نامه را بده به دیوی که عمه من است.» شاهزاده می‌رود و به کمک پسران همان ماده دیو دست در سه چاه می‌کند و می‌گوید: «سوختم و پختم دختر سوسه خیار را میخواهم.» آنوقت از هر چاه خیاری بدستش می‌رسد. دو خیار را پاره می‌کند

از هر کدام دختر بسیار زیبایی بیرون می‌آید که از پسر لباس و غذا و طلا می‌خواهند. پسر که این چیزها را همراه نداشته می‌گوید: «کو طلا؟ کو لباس؟ کو غذا؟». دخترهای سوسه خیار هم می‌پزند و می‌روند. سومین خیار را که پاره می‌کند. دختر می‌گوید: «کو لباس؟ کو طلا؟ کو غذا؟». پسر می‌گوید: «تو بالای این درخت کنار چشمه بنشین تا من بروم و برایت بیاورم». پسر می‌رود. کنیز سیاه آبله‌رویی می‌آید و دختر را اسیر می‌کند و خود زن شاهزاده می‌شود. در پایان قصه به راهنمایی دیو، شاهزاده دختر را نجات می‌دهد و با او عروسی می‌کند. گیس کنیز سیاه را به دم اسب چموش می‌بندد و در بیابان رها می‌کند.

بلبل خیارک

در روایت ابراهیم‌آباد بروجرد نوشته محمد ترکاشوند - هیجده‌ساله - محصل به روایت از بانو طاهره ترک هفتاد و یک ساله - خانه‌دار نام قصه «بلبل خیارک» است و خلاصه آن اینکه: پادشاهی پسرش بیمار می‌شود نذر می‌کند اگر شفا یابد او یک حوض پر از عسل و روغن خیر کند. پسر خوب می‌شود و پادشاه نذرش را میدهد اما شاهزاده کوزه پیرزنی را به شوخی می‌شکند پیرزن می‌گوید: «برو جوان که بدست بلبل خیارک بیفتی» پسر می‌پرسد «بلبل خیارک چیست؟» پیرزن می‌گوید: «در کنار یکی از دریاها دور یک بوته خیار هست که سه خیار کوچک دارد اگر آنها را پیدا کنی از هر یک از آنها دخترانی خارج می‌شود که در زیبایی مثل و مانند ندارند» پسر می‌رود و آنها را به دست می‌آورد و فقط سومی زنده میماند و او را بالای درخت گردو می‌نشانند و دختر کولی سر می‌رسد و او را در استخر غرق می‌کند و از استخر کره دریائی بیرون می‌آید دختر کولی به حسادت کره را می‌کشد از خون کره درختی سبز می‌شود کولی دستور می‌دهد آنها هم ببرند. تکه‌ای از چوبش را پیرزن می‌برد چون می‌بیند یکنفر هر روز کارهای خانه را انجام میدهد صدا می‌زند: «ترا قسم می‌دهم که آیا جنی یا جنزادی، آدمی یا آدمیزادی؟ بیا بیرون» بعد صدائی می‌شنود که می‌گوید: «نه جنم نه جنزاد، آدمم و آدمی‌زاد» و دختر آشکار می‌شود و بنا به تصادف شاهزاده او را می‌بیند و می‌شناسد و می‌گوید: «من دستور می‌دهم تنوری سوزان تهیه کنند بعد انگشترم را در تنور می‌اندازم و میگویم هر که مرا بیشتر دوست دارد انگشترم را بیرون بیاورد» و دختر کولی را در تنور می‌اندازند و آن دو تا بهم میرسند. چنانکه دختر کولی وارد جهنم شد همه دشمنها در آتش، چنانکه دختر شاه پریان و پسر پادشاه به مراد خود رسیدند همه دوستان به مرادشان برسند.

تاریخ گردآوری از خردادماه ۱۳۴۶ تا اسفندماه ۱۳۵۱ خورشیدی

راویان و همکاران

- احمدی آهوئی - فضل الله ۳۱۳
 ازبایی - فاطمه ۲۰۷
 ازبایی - منصوره ۲۰۷
 اردشیری - شاهسلطان ۱۳
 اسدی - حسن ۱۹۸
 اسدی کرم - محمدرضا ۱۹۸، ۲۷۰
 اسماعیلزاده - اشرف ۱۵۱
 اسماعیلی نژاد - زهرا ۱۳
 افسانه (جاویدفر) - اکبر ۲۴۸
 اکبری - خانم ۱۴۵
 انجوی شیرازی - سید ابوالقاسم ۳۴
 بدیعی - روح انگیز ۱۳۳
 برزگر - محمد ۱۹
 پوز پرویز - مصطفی ۱۴
 پوز زمانی (بانو) ۱۵۱
 پورقاسم - عدرا ۱۲۴، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۹۶،
 ۱۹۸، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۵۷
 پوزمچی آبادی - صدیقه ۱۷، ۱۶۶، ۱۹۲
 پوزمچی آبادی - محمد ۱۶۶
 تر کاشوند - محمد ۳۴۰
 ترک - طاهره ۳۴۰
 توافقی - زهرا ۳۳۳
 جعفری - جعفر ۱۴۵
 زمانی - قربانعلی ۱۴
 سالکی - رضوان ۳۳۲
- جابری - زهرا ۳۳۹
 جمالی - نوری ۲۴
 جوانمرد - تمهینه ۳۳۷
 جويا - حجت الله ۱۷۱
 حسنی بازوکی - فاطمه ۱۵۱، ۳۲۱
 حکمت - گلچهره ۳۰۶
 حمیدی - (بانو) ۳۳۰
 حمیدی - علی ۳۳۰
 حیدری - محمد اسماعیل ۱۷
 خلیقی - شهبین ۱۳
 دانشور - غلام محمد ۳۸
 دورقی - چاووش ۲۶۶
 دهقان حسامپور - سنگل ۷، ۷۹، ۳۳۰
 دهقان حسامپور - عباس ۳۳۰
 رحمانی - سید حمزه ۷۹
 رحمانی - فضل الله ۱۴۵
 رستمی - حسین ۱۷، ۱۰۶
 رشنو - ابراهیم ۱۷
 رضائی ریایی - فاطمه ۱۴، ۶۴، ۹۱، ۱۵۱،
 ۲۷۴، ۲۹۶، ۳۳۵
 رضائی - منوچهر ۱۴
 رنجبر - صنم پر ۱۵۱
 روح اللهی - رضا ۳۳۲
 فیض - مسعود ۱۶۱
 قائمی - محمد ۱۴

- قريشي - سيد مرتضى ۱۹۶
 کاظمی - معصومہ ۳۲۴
 کاوندی - ابوالفضل ۱۳۳
 کاوہ تويسر کانی - ولی اللہ ۹۱، ۱۱۵، ۱۷۷
 کاوہ - ملوک ۹۱
 کدخدائی - رمضان ۲۷۴
 کرمان - رازمیک ۳۹۵
 کریمی - احمد ۳۳۲
 کریمی - محمد ۱۴
 کشاورز - احمد ۶۴
 کشاورزبان - حسین ۷، ۲۷۸
 کنعانی - غلامرضا ۲۵۷
 کرشکی - سکینه ۳۳۳
 کیخواہ - فاطمہ ۲۶۶
 گلستانی - ماندانا ۱۴
 لاجپانی - علیرضا ۱۵۱
 لطفی - محمد ۲۵۹
 لک - علی اکبر ۳۰۰
 مافی - توران ۹۱
 متولی - انیس ۷
 مجیبیان - ہاجر ۲۸۶
 مرادی مہنہ ای - رمضانعلی ۵۵
 مساعی - ناصر ۲۷۴
 مسرور - ماشا اللہ ۱۴
 مسیبی - فاطمہ ۱۴
 مصباحی - زیور ۶۴، ۲۲۸
 مقدم - حسین ۲۶۶، ۲۸۱
 مقدم - ملا عبداللہ ۲۸۱
 مؤید محسنی - مہری ۳۲۴
 مہرابی - صفری ۱۵۱
 نریمان سامعی - خسرو ۳۰، ۲۹۵
 نمکی - زالہ ۹۱، ۱۵۱، ۲۲۸، ۲۵۷
 نمکی - شہیت الحمد ۱۵۱
 نوبخت - شمس علی ۱۹۶
 نوبخت - عبدالرسول ۱۷
 نوروزی - تابندہ ۱۵۱
 نوروزی زادہ - حسین ۲۷۴
 وارستہ کچلامی - مرتضیٰ ۱۱۹
 یعقوبی - حاج نوروز ۲۵۹
- سامعی - مہدی ۳۰، ۲۹۵
 سرخوش - کرامت اللہ ۳۴
 سلطانیور - سکینه ۲۳۵
 سلمانی - اسفندیار ۳۰۴
 سلمانی - عبدالحسین ۳۰۴
 سلیمانی - داود ۲۷۴
 سلیمانی - ماہجہان ۲۷۴
 سیاہزادہ - افسانہ ۲۵۷
 سیاہزادہ - ام البنین ۲۵۷
 سیفی - حیدر ۲۹۵
 شاہ محمدی - محمد ۵۵، ۱۰۶، ۲۲۸
 شیرازی - جہان ۲۴
 صابر - سیروس ۱۷
 صادقی - عباسعلی ۶۰
 صادقی - محمد ۶۴، ۲۵۹
 صداقت پیشہ - فاطمہ ۲۰۵
 صیادی - علی اکبر ۳۰۸
 طاہری - سکینه ۱۳۸
 طاہری - فریدون ۱۳۸
 طیبیان - سید عبدالرسول ۶۴، ۱۶۱
 عاصمی زوارہ ای - عباس ۲۷۰
 عالی - سید مرتضیٰ ۳۱۱
 عبدلی - مراد ۱۹۶
 عسکری - اسد اللہ ۵۵
 علیپور - محمد ۱۷، ۵۵، ۱۹۲، ۲۵۷، ۲۶۶
 غزنوی - ابوالحسن ۱۷۳
 غفاری - ابراہیم ۵۵
 غلامی - خیرات علی ۳۱۰
 غلامی - محمد علی ۳۱۰
 غنجی - مراد ۱۷۳
 فتوح آبادی - منوچہر ۱۹۲، ۲۷۴
 فرخی - سیما ۹۱
 فرہادی - علی محمد ۸۴، ۹۱
 فریقی - فرخ ۲۰۵
 فقیہ شجاعی - فاطمہ ۱۴۵
 فیروزی - سید نبی ۱۷، ۱۴۲، ۲۷۴، ۳۱۴، ۳۳۰
 فیض - سید جواد ۱۶۱
 قاسمی - حسن ۳۰۸
 قاسمی - محمد ۲۶، ۴۳، ۱۱۹، ۱۹۶

اعلام، اماکن؛ قبایل و کتب

- آبادان ۲۴
 آباده ۳۰۶
 آذرگون ۱۳۷
 آمل ۲۵۷، ۲۴۸
 آهو - تفرش ۳۱۳
 ابراهیم آباد بروجرد ۳۴۰
 اراك ۱۴، ۱۷، ۳۳۹
 اسفهرنجان گلپایگان ۳۱۱
 اصفهان ۳۵، ۳۸، ۱۳۸، ۱۹۳، ۲۳۶، ۲۴۸، ۳۰۱
 امامزاده قاسم شمسوار ۴۳، ۱۱۹، ۱۹۶
 اندیشك ۱۷، ۵۵، ۱۹۲، ۲۵۷، ۲۶۶
 اهواز ۱۵۱، ۱۵۲
 ایران ۴، ۶، ۲۶۶، ۲۹۳، ۲۹۴
 بابل ۱۷، ۱۷۱
 بجنورد ۱۳
 بختیاری ۲۹۵
 برنجگان اصفهان ۲۴۸
 بغداد ۱۰۷
 بقیع ۱۱۲، ۱۱۳
 بوانات - فارسی ۳۲۵، ۳۳۰
 بیدك آباده ۳۸
 تاكستان - قزوین ۱۴۵
 تبادكان - مشهد ۱۴، ۲۵۹
 تبریز ۳۰۴، ۳۰۶
 تفرش ۳۱۱
 تمثیل و مثل ۵۵
 توسك سفلی ملایر ۸۴، ۹۱
 قویسرکان ۹۱، ۱۱۵، ۱۷۷
 تهران ۳۴، ۱۴۵، ۱۹۶، ۲۲۸
 جهرم ۳۳۳
 جهود ۴۵
 سیاووش ۲۷۸
 سیرجان ۳۲۲، ۳۲۴
 شاه اسماعیل اول ۱۳۳
 شاه مردان ۶۴
 شاهنامه ۲۹۶
 شروان ۱۲۶، ۱۳۳
 شمیر بابك ۱۹۶
- جیتوی ورامین ۱۵۰، ۱۵۱، ۳۲۱
 چین ۲، ۴، ۶، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵
 حسین آباد ناظم - ملایر ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶
 حلب ۱۶۰، ۱۶۱
 حوا! ۲۲۹
 حیدر ۶۸، ۱۳۳
 حیلۃ النساء ۱۹۶
 خراسان ۱۶۱
 خسروآباد شهرضا - اصفهان ۱۴۵
 خضر ۳۳۷، ۳۳۸
 خیب ۶۸
 دامنکوه و امرزان - دامغان ۲۷۸
 درگنز ۱۰۶
 دزفول ۱۴
 دودران ۱۹۶
 دورود ۳۰۰
 ده خیرعلیا شهرزی ۱۷۳
 ده نمك - اراك ۹۰، ۹۱، ۹۱، ۲۲۸، ۲۵۷
 ده نومباركۃ لنجان - اصفهان ۳۰۴
 رودسر - گیلان ۶۴
 زابل ۶۰
 زنجان ۱۳۳
 زنگی ۳۰۰
 زوازه - اردستان ۲۷۰
 سامن - ملایر ۱۷
 سلیمان ۷۳، ۷۴، ۷۸، ۸۴، ۱۶۴، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰
 سنگسر سمنان ۶۴، ۲۲۸
 سودابه ۲۷۸
 سوسستان - لاهیجان ۱۲۴، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۲۸، ۲۵۷
 کرم شهر بابك - رفسنجان ۱۹۸، ۲۷۰
 کرون - اصفهان ۳۳۲
 کرویہ - شهرضا ۲۷۴، ۳۱۰
 کورکی کربال - شیراز ۱۹۲، ۲۷۴
 کولی ۱۹۷، ۱۹۸، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۴۰
 کیکاووس ۲۷۸

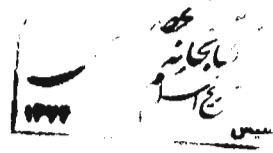
شهرضا ۶۴، ۱۴۵، ۱۶۱، ۳۰۸
 شهرکرد ۱۷
 شهبیرزاد - سمنان ۱۳، ۱۴
 شیراز ۳۴، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۲۸، ۳۱۱
 صفاد - آباد ۶۴، ۲۵۸، ۲۵۹
 ظلمات ۸۲
 علی - حضرت امیر (ع) ۴۲، ۴۳، ۶۴،
 ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۶، ۱۸۲، ۲۵۱،
 ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۳،
 ۲۶۵، ۲۹۰، ۲۹۳، ۳۱۷
 غربت ۱۹۷، ۱۹۸
 فارس ۳۱۱
 فاطمه (ع) ۲۲۹
 فراغه - آباد ۳۰۸
 فروتقه - کاشمر ۱۴
 فریدونشهر - اصفهان ۱۵۱، ۱۵۲
 فریق - خمین ۵۵، ۱۰۶، ۲۰۷، ۲۲۸
 فسا ۱۴۲
 فیروزادمد - فسا ۱۷، ۲۷۴، ۳۱۴، ۳۳۰
 قاسم آباد - شمسوار ۲۶
 قروه - کردستان ۵۵
 قزوین ۹۱
 قم ۲۰۵، ۲۰۷
 کازرون ۳۳۰
 کاورد - ساری ۱۹۶
 کاشان ۷
 کچلام - لاهیجان ۱۱۹
 کربلا ۳
 کرمان ۱۷، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۶۶، ۱۹۲
 کرمانشاه ۲۵۷
 گرگان ۲۶۰
 گلپایگان ۳۱۰، ۳۱۱
 گلشن (طیسی) ۵۵
 گناباد ۱۴، ۶۴، ۹۱، ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۷۴،
 ۲۹۶، ۳۳۵
 گنج قباد - سمیرم سفلی ۱۳۸
 لنجان - اصفهان ۱۳۸
 لولی ۳۲۲
 مازان کلاته - گرگان ۲۶۶، ۲۸۱
 مازندران ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲،
 ۲۹۳، ۲۹۵
 مثنوی معنوی ۲۶۶
 محمد (ص) ۴۲، ۴۳، ۱۳۷، ۳۳۱
 مرشدی بوانات آباد ۶، ۷، ۷۹، ۳۳۰
 مریم ۲۲۹
 مشهد ۵۵، ۱۶۱
 مکه ۵۶، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳
 مهاباد ۳۳۷
 مهربان - نائین ۳۰، ۲۸۶، ۲۹۵
 نساء علیا - طالقان ۲۷۴
 نصرآباد پیشکوه - یزد ۱۹
 نطنز ۳۳۲
 و امرزان - دامغان ۷
 ورامین ۳۱۵
 هرات ۱۱۲، ۲۶۴، ۲۶۵
 هفته - اراک ۱۴
 هند ۲۶۰، ۲۶۶
 هندوستان ۷۷
 هومان کرون ۳۳۲
 یزد ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۸۲، ۲۸۶

پیشه‌ها

تاجر ۵۶، ۶۲، ۷۶، ۷۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۹۹	آخوند ۱۳۴، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۷۳، ۲۷۴
۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۵۰، ۲۵۱	آشپز ۶۷، ۷۱، ۱۵۸، ۲۴۸، ۲۴۹
۲۵۶، ۲۸۲، ۲۸۳، ۳۳۴	آشپزباشی ۱۵۸
تاجر باشی ۵۶، ۵۹	آشپزی ۳۲۴
تعمیر کار ۱۹	آموزگار ۱۳۳، ۱۵۱، ۲۰۷، ۳۳۷
تنبک زن ۲۳	آهنگر ۲۶۱، ۲۶۲
تون تاب ۶۶، ۲۳۷	ازان گو ۶۹
تون تابی ۲۳۷	ارباب ۱۰، ۱۱، ۳۲، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰،
جادوگر ۲۹۶	۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۲۱۲، ۲۱۳، ۳۲۲،
جارچی ۱۹۹، ۳۰۸	۳۲۶، ۳۲۸
جاجیم بافی ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷	استاد ۷۱، ۱۰۵
جوجه فروش ۳۵، ۳۷، ۳۸	استاد آشپز ۷۰
جلاد ۶۹	استاد حمامی ۷۱
چارپادار ۱۱۱	استاد کله پز ۷۰
چوپان ۴۷، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۱۱۰، ۱۱۹، ۲۷۲،	امیر سیاه ۳۲۰
۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱	امیر شمر ۳۰۵، ۳۰۶
چوپانی ۱۱۶	امیر قافله ۱۱۲
حاکم ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۳۸، ۷۰، ۸۰، ۸۴،	بازرگان ۶۲، ۶۳، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳،
۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۵،	۱۲۴
۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۳۰۷، ۳۰۸،	بازگیر ۲۶۰
۳۱۰، ۳۱۱	باغبان ۱۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲،
حکمران ۳۰۹، ۳۱۰	۱۷۳، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۵
حکیم ۷۷، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۲، ۳۳۲	باغبان شهر داری ۸۴
حکیم باشی ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۰	بقال ۱۲۵
حمامی ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴،	بلدچی ۱۸۰
۲۴۷، ۳۱۲، ۳۱۳	بوته فروش ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴
خادم ۱۳۵، ۱۳۸	بوته فروشی ۲۱۹
خارکشی ۱۶۷	بوته کن ۲۲۳
خارکن ۸، ۱۰، ۱۳، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰،	بوته کنی ۲۱۹، ۲۲۱
۱۷۱، ۳۰۷	بهیار ۱۲۴، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۲۸،
خارکنی ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۱۱	پازچه باف ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸
خانه دار ۷، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۲۴، ۶۴، ۹۱، ۱۴۵،	پازچه بافی ۱۸۷
۱۵۱، ۱۵۲، ۲۵۵، ۲۲۸، ۲۵۷، ۲۶۶،	پاسبانی ۱۷۶
۲۸۶، ۳۰۶، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۳۰، ۳۳۲،	پرستار ۱۵۶
۳۳۳، ۳۴۰	پزشک ۱۶۱
خدمتگزار ۳۰۷، ۳۰۸	پوستین دوز ۱۶۰
خواربار فروش ۱۶۶	پیش نماز ۴۱
خواننده ۲۷۸	پیشه ور ۱۷۱، ۱۹۶، ۲۶۶، ۲۷۰
خومه فروش و قالی فروش ۶۴، ۲۵۹	پینه دوز ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۲

شغل آزاد ۷، ۲۷۸	خیاط ۱۰۳، ۱۰۴، ۲۰۵، ۲۳۵، ۳۳۲
صیاد ۴، ۶	داروغه ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶
طیب ۶۴، ۱۳۵، ۱۵۶، ۲۳۷، ۲۸۴، ۳۳۹	دامدار ۱۳۳
عکاس ۲۴۸	دانش آموز ۵۵، ۱۱۹، ۱۹۲، ۲۰۵، ۳۳۳
عملگی ۱۳۸	دانشجو ۱۴، ۶۰، ۶۴، ۹۱، ۱۵۱، ۲۷۴، ۲۹۶
عیار ۱۲۴	۳۳۵
غلام ۵، ۶، ۲۰، ۲۱، ۸۲، ۸۴، ۸۹، ۱۰۰	دبیر دبیرستان ۷، ۱۴، ۱۷، ۷۹، ۳۳۰
۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۲	دده سیاه ۳۳۴، ۳۳۵
۱۳۹، ۱۷۴، ۲۰۳، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۵	دربان ۲۷۲
۲۴۲، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۶، ۳۰۰	دروازه بان ۱۶۲، ۱۶۵
۳۰۹، ۳۱۰	درویش ۵، ۶، ۷۳، ۷۴، ۸۰، ۱۱۲، ۱۱۳
غلام سیاه ۳۰۹، ۳۱۰	۱۱۴، ۱۷۱، ۱۷۳، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۷۱
فاحشه ۱۲۲	۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۲
فراش ۱۰۷، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹	۲۸۶، ۲۹۵، ۲۹۸، ۲۹۹
فروش فروش ۱۵۱	درویشی ۱۱۲، ۲۸۶
فعلگی ۱۳۸	دعانویس ۲۸۶
قاصد ۶، ۷۸، ۲۷۷، ۲۷۸	دکاندار ۲۸۱
قاضی ۱۸، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳	دلاکی ۱۶۱
۱۲۴، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸	دهلزن ۲۳
قافله سالار ۱۱۰	رختشوی ۳۱۹، ۳۲۰
قرآن خوان ۱۴	رقاصه ۳۱۸
قراول ۱۲۷	رمه بان ۲۷۲
قرچی ۲۴۲، ۲۴۷	زرگر ۳۷، ۳۸، ۲۶۱، ۲۶۲
قصاب ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱	زرگری ۳۷، ۸۹
قصابی ۱۷۵	زنگ ساز ۱۶۰
قلندر ۶، ۱۱۲، ۲۹۸	زین ساز ۱۸۶، ۱۸۸
قلندری ۶	زین سازی ۱۸۸
قمارباز ۶۶، ۷۱، ۱۲۳	سائل ۴۲، ۴۳
قماربازی ۱۲۵	ساریان ۱۰، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۸۹، ۲۹۱
کارگر ۱۷، ۳۸، ۱۷۳، ۱۹۸، ۲۶۶	سیدبافی ۴۶
کارگر سلمانی ۱۴۵	سیاهی دانش ۶۴
کارگر مقنی ۳۱۰	سلمانی ۱۵۶، ۳۰۴
کارمند ۱۴، ۱۷، ۳۰، ۳۴، ۹۱، ۱۱۵، ۱۳۸	شاگرد ۲۵، ۷۱، ۸۹، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۶۰
۱۴۲، ۱۵۱، ۱۷۷، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۷۰	۱۶۸، ۱۶۹، ۲۰۴
۲۷۴، ۲۹۵	شاگرد آشین ۶۶، ۱۶۳
کارمند جزء ۹۱، ۲۷۴	شاگرد تون تاب ۷۰
کاروانسالار ۱۱۰، ۱۱۴	شاگرد حلیمی ۸۰
کاروانسرا دار ۱۱۴	شاگرد حمامی ۱۶۳
کاسبی ۱۷۵	شاگرد قصاب ۱۹۰
کیاب پزی ۲۸۳، ۲۸۸	شاگرد کله پز ۶۶، ۸۰
کتابفروشی ۱۰۶	شاگردی ۶۶، ۷۰، ۸۴

ماهیگیری ۲۶۱، ۲۶۰	کشاورز ۱۴، ۵۵، ۷۹، ۱۰۶، ۲۲۸، ۲۷۴
مجتهد ۱۰۹، ۱۱۰	۳۳۰، ۳۱۳، ۳۰۸
محصل ۱۴، ۱۷، ۵۵، ۱۷۳، ۲۰۷، ۲۶۶	کفاش ۱۷
۳۴۰، ۳۳۲، ۳۳۰، ۳۲۴، ۳۰۸	کلفت ۱۱۰، ۱۶۲، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۶
مدیر دبستان ۱۱۹، ۲۶	۳۳۷، ۳۱۷، ۲۶۵
مدیر مدرسه ۴۳، ۱۹۶	کلفتی ۳۲۷
مطرب ۱۳۳	کله‌پز ۷۱
معلم ۵۶	کنیز ۳، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۵۹، ۶۰، ۶۴، ۸۹
معمار ۲۷۴	۱۰۰، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۲۰۳
مقنی ۲۵۹، ۳۱۰	۲۳۱، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۸۶، ۳۱۵، ۳۱۷
مکاری ۱۱۱	۳۱۸، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۲۸
ملا ۲۵، ۲۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۶۰، ۱۶۸	۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۹
۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۳۲۲	کنیز سیاه ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۶، ۳۴۰
منشی ۱۳	کنیزک ۲۶۶، ۳۳۹
مینیا تورساز ۱۴۵	کنیز کولی ۳۱۹، ۳۲۱
نان‌پز ۳۳۹	کنیز لولی ۳۲۲، ۳۲۴
نانوا ۳۲۴	کنیزو ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸
نانوائی ۲۸۳	کوزوله‌پاک‌کن ۲۳
نچار ۱۷۸، ۲۳۱، ۳۱۹، ۳۲۷	گازر ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۵
نقاش‌باشی ۱۱۵	گاوبان ۲۷۲
نقشه‌بردار ۱۹۶	گاویار ۸۶، ۸۷، ۸۸
نگهبان ۲۸۸	گاویاری ۱۰۶
نوازندگی ۲۹۳	گدا ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۷۰، ۷۱، ۱۱۱، ۱۶۳
نوازنده ۲۷۸	۲۶۴، ۳۳۲، ۳۳۷
نوکر ۲۲، ۳۲، ۴۳، ۷۸، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۳۷	گدایی ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۶، ۷۰، ۱۶۳، ۱۸۶
۱۳۸، ۱۶۲، ۱۷۴، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۳	۲۲۷
۲۱۶، ۲۲۵، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۶۵، ۲۷۲	گوشواره‌فروش ۱۹۱
نویسنده ۳۴	گویار ۹۸، ۹۹
والی ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱	گویازی ۹۷، ۹۸
۱۳۳، ۱۳۲	گیوه‌کش ۱۷
هیزم‌کشی ۳۰۷	ماما ۲۱۰
هیمة‌شکن ۳۲۹	ماهیگیر ۲۲، ۲۴
یتیم‌چاریادار ۱۱۰	



جانورودام ودد

ازدها ۱۷، ۸۷، ۸۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۰، ۱۸۱، ۲۹۹، ۲۶۸، ۲۵۴، ۲۵۲
 ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۳۳، ۳۳۴
 خروس ۱۸، ۱۹، ۲۹، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۸۶، ۸۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۶
 روباه ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۲
 زنبور ۳۱۴
 سگ ۱۲، ۱۸، ۳۱، ۳۴، ۳۷، ۴۸، ۵۱، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۹۶، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۶۵، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۹، ۲۴۳، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۹
 سگ شکاری ۳۳۸، ۳۳۹
 شاهین ۱۷۳
 شتر ۸، ۹، ۱۰، ۵۲، ۱۱۰، ۱۲۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۶۱، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۵، ۳۱۸، ۳۳۹
 شغال ۱۹۹
 شیر ۷۴، ۷۸، ۸۲، ۸۴، ۸۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۷۹، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۲
 طوطی ۶۵، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۹۱
 عقاب ۱۸۲
 عقرب ۱۸، ۱۹، ۲۲
 غلاغ ۱۴۳، ۳۱۰، ۳۱۱
 غوش ۱۳۶
 فیل ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۶
 قاطر ۷۷، ۹۷، ۱۱۰، ۲۶۱، ۳۳۲
 قلاغ ۵۵، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۲۷
 قلاغو ۲۰۵
 قوچ ۹۷، ۱۱۰، ۱۱۱، ۲۹۱
 قوش ۱۳۶

آهو ۳، ۴، ۵، ۶، ۱۷۴، ۱۷۷، ۲۶۰
 اردک ۵۲، ۵۳، ۵۴
 اسب ۱۲، ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۸۲، ۸۹، ۹۰، ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۰، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۰
 اسب تور (طور) ۳۲۹، ۳۳۱
 استر ۳۳۸، ۳۳۹
 الاغ ۹۷، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۷، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۳
 باز ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۷۰
 بازسفید ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۶
 باشه ۱۳۷، ۱۳۸
 بچه مار ۲۹۷، ۲۹۸
 بره ۲۷، ۱۷۳
 بز ۵۲، ۵۳، ۶۴، ۱۱۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۹۵
 بز کوهی ۲۹۵
 بلبل ۱۰
 بوب سلیمونک ۵۳، ۵۴، ۵۵
 بوقلمون ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳
 پخچه ۹۴، ۹۵، ۹۶
 پروانه ۱۵۵
 پشه ۱۰۶
 پلنگ ۷۴، ۷۷، ۷۸، ۸۲، ۸۴، ۲۷۲
 تازی ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸
 تکه ۲۸۹، ۲۹۱
 توله سگ ۱۹۰، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۶، ۲۴۷

کبوترس ۱۰، ۱۳، ۷۴، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۵،
 ۱۸۲، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۹۷، ۳۲۲، ۳۲۳،
 ۳۳۲، ۳۳۶، ۳۳۹
 کره اسب ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹،
 ۳۱۸
 لوك ۲۸۹، ۲۹۱
 مار ۸، ۹، ۱۰، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۲،
 ۸۸، ۱۸۱، ۲۳۲، ۲۷۷، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۱۱،
 ۳۱۲، ۳۱۳
 ماهی ۱۷، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۷۵، ۱۸۰، ۳۳۵،
 مرغ ۲۹، ۵۲، ۵۳، ۶۶، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۷۷،
 ۷۸، ۸۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۵،
 ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۳۵،
 ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵،
 ۲۵۶، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۹۸، ۳۰۲
 مگس ۲۱۹
 مورچه ۱۲۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۵،
 موریانه ۱۲۷
 موش ۳، ۴، ۱۲، ۶۳، ۱۲۵، ۲۶۲، ۲۶۴،
 ۲۶۵، ۲۶۶
 ورزا ۹۸
 وزو ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲
 هاشی ۲۹۱
 هدهد ۵۵

جوجه ۸۸، ۱۰۰، ۱۴۳، ۱۸۰، ۱۸۱
 جوجه خروس ۳۵، ۳۸
 خر ۱۵۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۸،
 ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۶۸، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۱۱،
 کره شتر ۲۹۵
 کفتر ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۲، ۳۲۴
 کلاغ ۱۸، ۱۹، ۲۷، ۲۸، ۱۴۳، ۱۴۵، ۲۷۰،
 ۲۷۴، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۲۳،
 ۳۲۹، ۳۳۵
 گاو ۳۲، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲،
 ۱۰۶، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۷۹،
 ۲۷۲، ۳۱۶، ۳۱۸
 گاو میش ۱۸۰، ۱۸۱
 گریه ۲۵، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹،
 ۱۱۰، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۶،
 ۲۹۷
 گرگ ۱۸، ۱۹، ۲۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷،
 ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۶۱، ۶۲، ۸۳،
 ۱۲۸، ۱۷۰، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲،
 ۲۷۴، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶
 گنجشک ۲۵، ۳۱۸
 گوسفند ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۱،
 ۵۲، ۵۶، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۸، ۱۶۹،
 ۱۷۰، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۳

اشخاص قصه

تمرچی ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵
 جهان تیغ نامدار ۷
 جوان یکیا ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱
 حسن کچل ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳
 خدیجه ته چاهی ۱۷
 خلیفه مصر ۲۶۶
 خواجه خروس ۲۷۴
 خواجه نصیر ۲۵۸
 خیرنسا ۱۵۲
 دختر چل انار ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷

احمد ۱۰۶، ۱۴۳، ۲۵۹، ۲۶۰، ۳۳۷، ۳۳۸،
 ۳۳۹
 احمد پهلوان ۱۰۶
 اسکندر ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴
 بابل هند ۱۷۱، ۱۷۲
 بازرگان (ر. ک: ملا بازرگان)
 بخشعلی شاه ۱۱۵
 بابل خیارک ۳۴۰
 بمونی ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳
 بی بی مریم خاتون ۱۴

پسر نیمه کون ۲۸۳
 پسر کاگل زری ۲۸۲، ۲۸۳
 پله نخودک ۲۷۴
 پهلوان کوه شکن ۲۶۰
 دختر کریم خیاط ۳۳۷، ۳۳۹
 دختر نارنج و ترنج ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸،
 ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵،
 ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۲
 سبزه قبا ۱۴
 سد ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱
 شاه موصل ۲۶۶
 شکر هوا ۱۴
 شروانشاه ۱۲۷، ۱۳۳
 شاهزاده ابراهیم ۱، ۲، ۳، ۴، ۶، ۳۳۲
 صنوبر ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸،
 ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱
 عباس دوس ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳
 علی باقالو کار ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰
 علی بیسو ۲۷، ۲۸، ۲۹
 فاطمه ۲۲۹
 فاطمه قرقر ۱۵، ۱۶، ۱۷
 فاطمه گله ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۲،
 ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷
 فتنه خونریز ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶
 کاگل زری ۲۵۷، ۲۸۶
 کچلک ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱،
 ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵
 کیارستم ۱۴
 گبوری ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲
 گل ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸
 گل خندان ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵،
 ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۶،
 ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲،
 ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۸
 گیسو مروارید ۲۵۷
 لته خروسی ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴

دختر سوسه خیار ۳۳۹، ۳۴۰
 دختر شاه نارنج ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵
 دختر شهر چین ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳،
 ۲۶۴، ۲۶۶
 لت کون ۲۹۵
 مرد باقالی کار ۲۷۴، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳،
 ۳۰۴
 مرد خاکستر نشین ۲۷۹
 مشدی حسن ۱۷
 ملا بازرگان ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱
 ملای مکتب ۲۵
 ملک ابراهیم ۸۵
 ملک احمد ۹۱
 ملک بهمن ۸۵
 ملک جمشید ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۷، ۱۰۳، ۱۰۵،
 ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲،
 ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹،
 ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶،
 ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳،
 ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰،
 ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷،
 ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴،
 ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱،
 ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸،
 ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵،
 ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲،
 ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹،
 ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶،
 ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳،
 ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰،
 ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷،
 ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳،
 ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹،
 ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵،
 ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱،
 ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷،
 ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴،
 ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱،
 ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷،
 ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴،
 ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱،
 ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸،
 ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵،
 ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲،
 ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹،
 ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶،
 ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳،
 ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰،
 ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷،
 ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰

منصور ۲۶
 مهرنگار ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳
 نصفه کون ۹۱
 نیم پسرک ۲۶۸
 نیمه کون ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸،
 ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴،
 ۲۹۵، ۲۹۶
 نیمه کون اسپسوار ۲۸۲
 ولی ۱۷

موجودات افسانه‌ها

اسب پریزاد ۲۷۸	آهوی رقصان ۲۶۰
پری ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲	اسب‌باد ۱۹۰
پریان ۱۸۴، ۷۲	اسب باران ۱۹۰
دیوزاد ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۷۹، ۲۸۰	پریزاد ۱۰، ۱۴، ۱۱۲، ۲۷۶، ۳۲۴، ۳۳۵
۳۱۶، ۲۸۱	۳۳۶
دیوسفید ۱۹۵	پریزاده ۳۳۶
دیوسه کله ۱۰۶	پیرزال دیو ۳۳۲
دیوهفت سر ۷۵	جن ۲۷۸، ۳۴۰
دیویک لنگو ۶۵، ۷۴، ۷۶، ۷۸	جنزاد ۳۴۰
سلطان‌مار ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴	حوری ۲۶۶
سیمرغ ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۹، ۱۰۰	خروس بادرو ۲۹۰، ۲۹۲
۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۷۷	دختر پریان ۷۳، ۷۶، ۷۷
۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۳۳	دختر پریزاد ۱۷۵، ۱۷۷، ۳۳۶
۲۳۵، ۲۳۴	دختر شاه پریان ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹
شاه‌پریان ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۱، ۲۳۷	۱۸۲، ۱۸۵، ۳۱۵، ۳۲۷، ۳۴۰
شاه‌دیو ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳	دیب ۳۲۵
۲۹۵، ۲۹۴	دیو ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۵، ۷۶، ۸۰، ۸۱، ۸۲
شاه‌دیو مازندران ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲	۸۴، ۸۶، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۱۰۶
شاه‌ماران ۲۹۷، ۲۹۸	۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۴۴، ۱۴۵
غول ۲۱۹	۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۰، ۲۳۲
کره دریایی ۳۴۰	۲۳۴، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵
گره رقصان ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۶	۲۴۶، ۲۴۷، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸
مادیون چل‌کره ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲	۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۷، ۳۱۶
مرغ‌سرخنگو ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۸	۳۲۲، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴
۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶	۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۰
ملك شه‌مار ۱۴	دیو افسون ۱۸۲

Recueil
du Patrimoine Folklorique de l'IRAN

QESSE HÂY-E IRÂNI

(Contes Persans)

1er volume



par

S. Abolghassème *ENDJAVI*

Tous droits réservés pour
l'auteur

Editions Amir-Kabir

Tehran, IRAN

1973